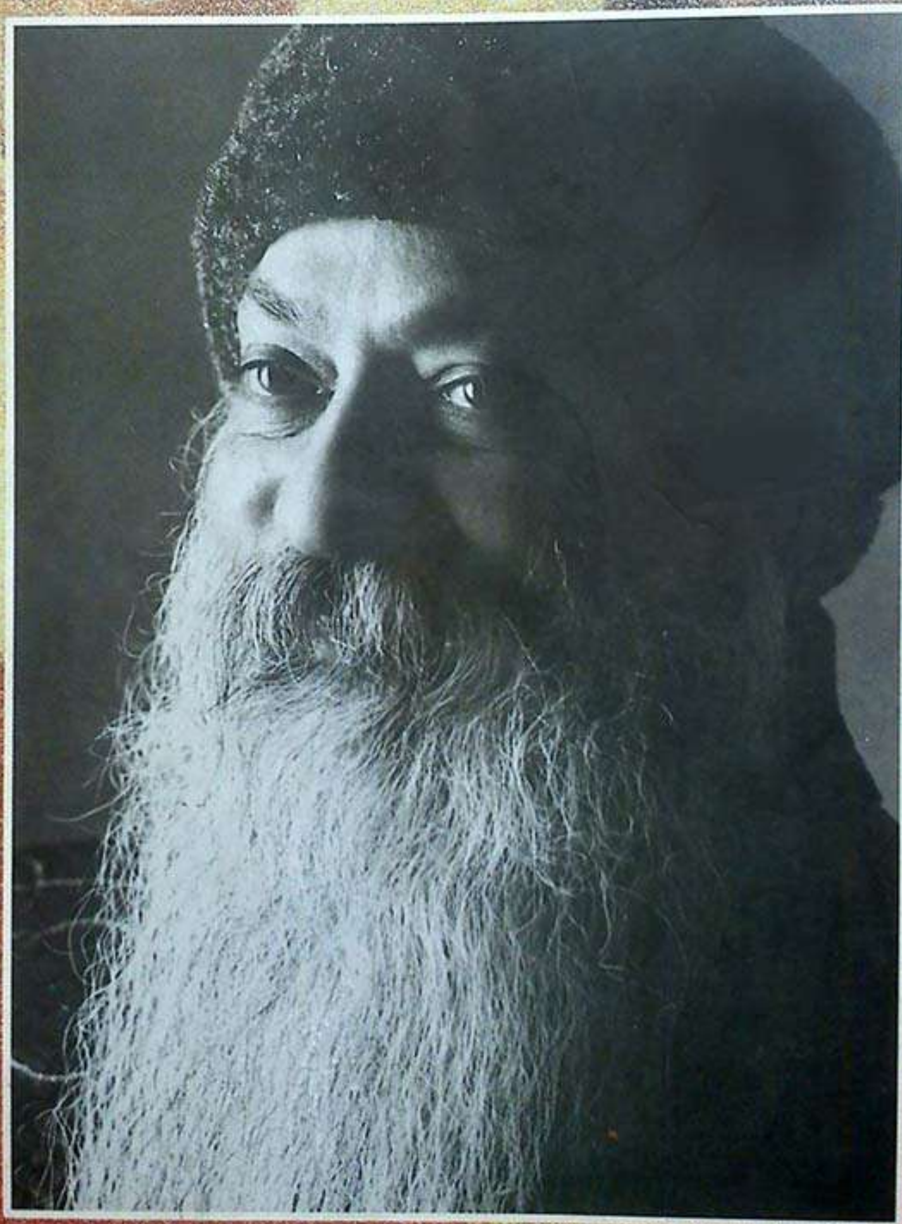
اینک برکه ای کهن



اوشو

ترجمه: سیروس سعدوندیان

اینک برکه ای کهن

ترجمه: سیروس سعدوندیان

خاطرات اشو

1931 - 1951

در آمد

اینک برکه ای کهن

11 دسامبر 1931 ، ساعت پنج و سیزده دقیقه ی بعد از ظهر به وقت محلی ؛ روستای کوچوادا ، از توابع گاداروارا ، ایالت مادیا پرادش ، هندوستان : تا چشم کار می کرد ، باران بود و باران سر باز ایستادن نداشت به روزان و شبان بیرون از شمار و یاد . پرده ای ولرم و تیره از آسمان تا به زمین آویخته ، هر آن چشم انداز را در ورای خود پوشانیده بود . در پس پرده اما ، در فاصله ای دور ، در سکوتی که جز ریزش مداوم قطرات باران صدایی نبود ، در سایه سار خیس درختانی سرفراز از دیرسال ، برکه ای کهن آرام غنوده بود و آن سوی ترک هم رودی از باستان جاری ، کف بر لب آورده و خروشان در گذار .

چندان بارید و بارید باران که برکه و رود یکی شد و دنیا پنداری همه آب . و آب آمد و آمد و آمد تا به روستا ، به خانه ها . و به خانه ی خیس خورده ی روستا ، کودکی چون برکه ای خموش و آرام ، خروشان به عینه رود ، زهدان مادری عاشق را ترک گفت تا سالیانی پس از آن کنار برکه ی کهن عارفی خردسال بنشیند و در ژرفای مراقبه ای عمیق و خاموش ببالد چندان که خود برکه ای شود ، رودی ، اقیانوسی ؛ تا سر آخر عارفی سترگ و ژرف چو اقیانوس قلب میلیونها مردم را در اقصای عالم در زلال خویشتن خوطه ور سازد .

اشو با باران آمد و هم بدان سان رگبار مهرش باریدن گرفت بر کوه و دشت ، برکه و رود و اقیانوس ، بر عالم و بر آدم – هر آن آدمی که قلبی داشت ، هر آن کو دلی دارد از جنس عشق و سرشته از شیدایی .

زادنش چنین بود و بالیدنش نیز لطیف و خروشان به عینه باران بهار ؛ و همین را خواهیم خواند در این دفتر که خاطرات اوست از گاه تولد تا بیست سالگی ؛ خاطراتی که هر از چند ، به تفاریق طی چند دهه در گفتارهایش به کلام درآمد و بعدها بدین سان که هست به یک جای گرد آوری گردید .

از زندگی اشو کم و بیش گفته اند و یحتمل هم که خوانده باشید . به هر روی ، ذکر مفصل آن ناصواب می نماید ، آن هم در آستانه ی این خاطرات . این است که به اختصار بسنده کرده ، فرازهای حیاتش را بر می شمارد . اما از مرگش ، کشته شدنش ، کمتر گفته اند . هم بدین روی ، به جبران مافات ، ملخصی از یک مقاله و نیز متن کامل بازپسین خطابه اش را در این مورد از پی می آورم .

آن مقاله را سوامی آناندنیتن نوشته است . کارل برنشتاین و مارکو پولیتی دو خبرنگار پر آوازه ی ماجرای واتر گیت هستند . خطابه را نیز شخص اشو ، صبح روزی ایراد کرد که عصر آن روز کالبد خاکی اش را ترک گفت .

فرازهای زندگی اشو

اشو ، فیلسوف و عارف نامدار معاصر هند در 11 دسامبر 1931 در هند زاده شد و در 19 ژانویه 1990 کالبد خاکی خود را ترک کرد . تحصیلاتش را در هند تا درجه ی استادی فلسفه ادامه داد و در 1953 به نور حق مشرف و روشن ضمیر شد . از 1963 در اقصی نقاط هند به ایراد خطابه در زمینه های معنوی و عوالم روحانی پرداخت . در 1974 کمون خود در شهر پونا ، هندوستان ، را بنیان گذارد . در 1981 جهت معالجه به ایالات متحده رفت و در آنجا پنج سالی اقامت گزید . پیروان بی شمار و سرسپردگان طریقتش که به عنوان سانیاسین شهره اند ، در مدت چهار ماه اراضی کوهپایه های ایالت اورگون را خریداری و شهری بنا نهادند که به راجنیش پورام مشهور و خار چشم دولت و سیاستمداران آمریکایی شد . بنابراین در 1986 به بهانه هایی واهی به شهرک از زمین و هوا حمله ور شده ، اشو را از آمریکا اخراج و در زمان بازداشت به مسمومیت وی اقدام کردند ؛ ماجرایی که از پی خواهد آمد .

از اشو قریب 600 عنوان کتاب ، 7000 ساعت نوار کاست و 1700 سخنرانی ویدئویی باقی مانده است که منبع سرشار عرفان توحیدی اوست . آثار اشو به اکثر زبان های زنده ی معاصر ترجمه و پیروانش در اقصی نقاط جهان امروز گسترده اند .

www.oshods.com

دو حکایت، یک داستان

هنگامی که در ژانویه ی 1981 رونالد ریگان به ریاست جمهوری رسید و به زودی رابطه ای صمیمانه با واتیکان برقرار کرد ، شالوده ای ریخته شد که ظرف مدت زمانی کمتر از ده سال به پایان « امپراطوری اهریمن » و شکل گیری یک ساختار ژئوپلیتیک جدید می انجامید . این داستان با دقت و سندیت تام و تمام توسط کارل برنشتاین ، گزارشگر پر آوازه ی رسوایی واترگیت و همکار ایتالیایی اش ، مارکو پولیتی ، فاش شده است .

با داشتن پدری ایرلندی – کاتولیک ، ریگان به زودی در کاخ سفید خود را در محاصره ی مردان برگزیده ای از طبقه ی کارگر با پس زمینه ی کاتولیک در مناصب کلیدی حکومت جدید یافت : ویلیام کیسی به عنوان رئیس سی . آی . ا ، زبیگنیو برژینسکی به عن.ان مشاور امنیت ملی ، الکساندر هیگ وزیر امور خارجه ، ورنن والترز قائم مقام سی . آی . ا و چندین تن دیگر . رؤسای جمهوری پیشین ، از جمله : کندی ، برای گذاردن فاصله ای بین کلیسا و حکومت ، آماده ی انجام هر نوع اقدام دراز مدتی بودند . در دفتر ریگان ، همگی آنان کلیسایشان را به مثابه بوته ی آزمایش اعتقاد راسخ ضد کمونیسم دیدند . در جایی که اتحاد جماهیر شوروی « امپراطوری اهریمن » بود ، کمونیسم به عنوان جهان بینی اش ، اهریمنی معنوی و روحانی محسوب می شد .

پیمان اتحاد بین واشنگتن و واتیکان توسط برژینسکی دایر گشت . خاستگاه لهستانی وی با پاپ لهستانی در هماهنگی کامل بود . پیش از آن در بهار سال 1981 ، حکومت ریگان تبادل اطلاعات جاسوسی در بالاترین سطح را با پاپ آغاز کرد . کیسی و والترز گردش کار توجیهی محرمانه ای با ژان پل دوم در واتیکان داشتند ، پانزده ملاقات در طول شش سال . با گزارش مستقیم ماوقع به رونالد ریگان ، حال رئیس سی . آی . ا یک مأموریت مخفی نزد نفوذ جهانی را عهده دار بود . در هماهنگی با دستور جلسه ی کاتولیک ، حمایت آمریکا از برنامه های تنظیم خانواده در کشورهای در حال توسعه قطع شد ، به خصوص سیاست ضد آبستنی و ضد فمینیسم . گسترش ایدز و تداوم رشد جمعیت پیامدهای مستقیم این پیمان اتحاد بودند .

اما از همه ی اینها بیشتر ، شکل گیری جنبش « همبستگی » در لهستان و موقعیت لخ والسا مباحث کلیدی گردش کار بودند . آمریکا با اعطای مبلغ پنج میلیون دلار کمک از جنبش همبستگی حمایت کرد و هنگامی که طی حکومت نظامی 1981 سربازان شوروی در مرز لهستان صف آرایی کردند ، والترز پاپ را همراه با تصاویر تر و تازه ی ماهواره ای از جنبش و مواضع نیروهای پیمان ورشو ، به نمایش درآورد . این پیمان و گفتگوی استراتژیک بین ریگان و واتیکان ، با سی. آی ا به عنوان رابط فی ما بین ، در حوزه ی خود و در تأثیری که رویدادهای سیاسی لهستان طی اوایل 1980 در جایگزینی نقشه ی اروپا و توازن استراتژیک جهانی داشتند ، بسیار قدرتمند نشان داده شد :

« در هفتم ژوئن 1982 ، ریگان برای انجام یک ملاقات سران به واتیکان وارد شد ؛ ملاقاتی بین دو ابر قدرت متفاوت که می خواستند بر پیمان محرمانه و برجسته ی فی ما بین ، نام خویش را حک کنند . ملاقاتی تنها در دفتر پاپ ، بدون حضور گزارشگران و به مدت پنجاه دقیقه . دو تن از قدرتمندترین مردان روی زمین درباره ی شرایط و مناسبات فلسفی و عملی یک قضیه بحث و تبادل نظر کردند ؛ قضیه ای بسیار بنیاد گرایانه که هیچ یک از سایر رهبران غربی به طور جدی روی آن حساب نکرده بودند : قضیه ی اینکه فروپاشی امپراطوری شوروی ، بیشتر به سبب دلایل معنوی و روحانی تا علل استراتژیک ، حتمی و گریز ناپذیر است ؛ و جهانی که در یالتا بنا گردید ، نه تنها نباید وجود داشته باشد ، که نمی تواند هم بر جای بماند . »

برنشتاین و پولیتی ، با به کار گیری بینش سیاسی کامل و سرشار خویش ، با شهامت تام و تمام ، داستانی جالب را همچون یک فیلم مهیج پلیسی روایت می کنند . منابع عمده و اصلی کتاب ایشان ، مصاحبه هایی است که برنشتاین و پولیتی با بیش از سیصد تن از افراد کلیدی – در آمریکا و واتیکان – عمدتاً طی سنوات 1993 تا 1996 برگزار کرده اند . آنچه در آن کتاب افشا شده است ، به تمام معنا یکی از حادترین و پر اهمیت ترین حکایات زمان ماست .

حکایتی از یک اتحاد کاملاً سفت و سخت و هفت جوش که نه تنها نفوذش را در سطح بین الملل داراست ، بلکه همچنین در مدیریت حکومت ریگان بر سایر مسائل در صحنه ی درون مرزی نیز ، چنانکه خواهیم دید ، نافذ و تأثیرگذار است . در صفحات آتی ، برای عاشقان تئوری های توطئه تقریباً یک چند تایی نشانه محض تحقیقات بیشتر موجود است . اما در جلوی

چشم همه و آن هم در روز روشن ، خیلی سخت است که واقعیات آشکار و مسلم ابتکار عمل کاخ سفید در خلاص شدن از شر « یک میهمان ایالات متحده آمریکا » را نادیده گرفت . و شاید آن عملیات حتی بیش از این نیز پیش رفته باشد .

وقتی اشو – که پیش از 1989 به عنوان باگوان شری راجنیش شهره بود – در تابستان سال 1981 به آمریکا وارد شد ، این ورود به تمام معنا نه فقط آغاز کار وی به عنوان یک استاد و مرشد روشن ضمیر نبود ، بلکه بیشتر توسعه ی فعالیت او از نیمکره ی شرقی به نیمکره ی غربی محسوب می شد . اشو در هند زاده شد ، در 1931 ، و به زودی یک روح مستقل را از خود به نمایش گذارد و با تداوم و پیگیری تجارب روشن ضمیری خویش در سن بیست و یک سالگی ، سخنرانی های عمومی خود باب مسائل معنوی و روحانی را آغاز کرد . به زودی ، « آشرام » وی در شهر پونا ، کندوی سخنوران و خطبای مستعد و روان درمانگرانی از غرب شد . بارش سیل آسای انرژی آنان در اثر مرشدشان ، پونا را در 1970 به یک مرکز رشد روحانی خصایص یکتا و منحصر به فرد در سطح جهانی تبدیل کرد .

مقدم بر عزیمت به ایالات متحده ،در صبح زود یک روز دوشنبه ، اول ژوئن 1981 ، با هواپیمای پان آمریکن پرواز دو صفر یک به مقصد نیویورک ، کنسول آمریکا در بمبئی با یک درخواست صدور روادید مواجه شده بود . سه روز پیش از آن ، در حینی که درخواست روادید دست به دست می شد ، در بعد از ظهر روز بیست و نهم ماه می ، به وقت محلی ، تلگرافی از الکساندر هیگ وزیر امور خارجه ی ایالات متحده به کنسول آمریکا در بمبئی مخابره شده بود . آن تلگراف ، با کلماتی آشکار و غیر رمز ، چنین می گفت : « به این پرونده توجهی در سطح عالی معطوف است »

همان گونه که به نظر می رسید ، و در سال های بعد به مراتب آشکارتر هم شد ، ایذاء و آزار دولت ریگان در مخالفت علیه شهرک اشو در کوه های ایالت اورگون ، اقداماتی متناسب بودند برای هموار کردن کوبنده ی بستر تحقق مفاد مصوب در چهارچوب کلی پیمان استراتژیک با واتیکان . برای گرامیداشت « سال کتاب مقدس » ،روابط با واتیکان در دهم ژانویه ی 1994 تدوین و رسمیت یافته بود و به زودی سی . آی ای خود را همچنان درگیر از دور خارج کردن جنبش ضد پاپ « الهیات آزادیخواه » در آمریکای لاتین یافت .

با حضوری طولانی مدت به عنوان یک مدخل در فهرست نویسندگان ممنوعه ی واتیکان ، اشو و انتقادش از دستگاه پاپ موجب تشویش و نگرانی مداوم در دوایر رهبری کلیسای رومن – کاتولیک بود . بین شصت نفری که ماکس بر شرطی تحقیقات واقعیت یابی خود در 1989 با آنان مصاحبه کرد ، کاردینال ژوزف راتسزینگر ، رئیس « همایش مذهبی واتیکان : دکترین ایمان » و دومین مرد قدرتمند واتیکان ، آشکار کرد که تنها در صورتی حاضر به مصاحبه خواهد بود که پرسش ها را ماه ها قبل به صورت مکتوب به وی تسلیم کنند . مطابق با اطلاعات حاصله از فردی « بسیار نزدیک » به راتسزینگر ، او به عنوان اداره کننده ی پشت صحنه در اخراج راجنیش از آمریکا مشهور است . خوش رقصی ها و اعمال نفوذ دزدکی راتسزینگر

علیه روحانیون یا « مردان خدای شرقی » ، که به زعم وی در حال تهدید کلیسا و دور کردن پیروان از مسیح بودند ، ورای هرگونه شک و تردیدی است .

کابینه ی منتخب رونالد ریگان پس از آغاز کار رسمی اش در ژانویه ی 1981 ، ادوین میسه ی سوم را به عنوان مشاور کل حقوقی با خود داشت . و هنگامی که از فرویه ی 1985 ادوین میسه همچنین به سمت دادستان کل ایالات متحده منصوب شد ، این برای نخستین بار در تاریخ آمریکا بود که مشاور کل حقوقی به عضویت کابینه درمی آمد . دامنه ی مسئولیت میسه ، اختیار ستاد دولت در سیاست داخلی و امنیت ملی را نیز در بر گرفت .

دستیابی میسه به چنان موقعیت قدرتمندی در حکومت ریگان ،به هیچ وجه غیر منتظره نبود . عطف به ماسبق ، در سال 1966 ، وقتی که ریگان با تعهد « برق انداختن ریخت و پاش ها و مخمصه ی برکلی » به فرمانداری ایالت کالیفرنیا انتخاب شده بود ، ادوین میسه ی وکلی دعاوی را به عنوان فرمانده معاونت دفاع ناحیه برگزیده بود . در بیستم ماه می 1969 ،هنگامی که در تظاهرات « پیپلز پارک » برکلی توسط پلیس یک نفر کشته و دویست نفر مجروح و مصدوم شدند ، ادوین میسه با داشتن فرماندهی تاکتیکی در آن ماجرا ، مهارت و وفاداری خود به فرماندار را به اثبات رسانید .

آنچه که امروزه ممکن است تقریباً فراموش شده باشد ، این واقعیت است که بیش از یکصد تن از مسئولین رده بالا و تراز اول دولت ریگان ، بعدها به اتهام رفتار ناشایست اخلاقی متهم شدند . در میان آنان ، یکی هم ادوین میسه ی سوم بود که اجباراً ملزم شد از پست خود به عنوان دادستان کل ایالات متحده کناره گیری کند .

آنچه از اشو مخفی نگه داشته شد ، این بود که وی چندین تن از مقامات رسمی حکومت آمریکا را به خود مشغول داشته بود ؛ با درخواست صدور « گرین کارت » جهت اقامت ، یک بار دیگر تلگراف محرمانه ای از وزارت امور خارجه به کنسول آمریکا در بمبئی ، به تاریخ بیست و چهارم نوامبر 1981 ، ثابت شد که « هم کنگره ی ایالات متحده ی آمریکا و هم کاخ سفید به فعالیت های این گورو و آشرام وی توجه دارند . »

آیا اشو یک معلم مذهبی بود و تحت چنین عنوانی می توانست شأن اقامت دائمی در کشور را داشته باشد ؟ و آیا وجود شهرک راجنیش پورام ، بدین عنوان که ناقص معیارهای قانون اساسی در جدایی کلیسا و حکومت است ،می توانست غیر قانونی باشد ؟ برای هماهنگ کردن رویکرد قانونی به این پرسش ها ، خطوط ارتباطی بین دفاتر نمایندگی ها ، مثل « مهاجرت » و بخش های « اعطای تابعیت » ، « اف بی ا » ، « سی آی ا » ، « دی ای ا » داغ و پر تب و تاب شده بودند . ماحصل این رهیافت ها ، پیگرد اشو به اتهام نقض قوانین مهاجرت و تخلف از قانون ازدواج در 1985 بود . طی مصاحبه ای ، دادستان ایالات متحده در پورتلند ، اورگون ، چارلز ترنر چنین اعتراف کرد که « ما سعی داشتیم از یک اقدام جزایی برای حل آنچه که واقعاً یک مسئله سیاسی بود ، استفاده کنیم . » طی سال 1985 ، وقتی که فشار برای اخراج اشو از آمریکا به سرعت رو به رشد گذارده بود ، اجلاس های تلفنی متعددی به مدت یک ساعت و گاه بیشتر ، فی ما بین دادستان کل « فروماير » ، فرماندار اورگون ، رئیس

پلیس ایالتی ، رئیس اف بی آی ، و چارلز ترنر برقرار گردید . طبق اظهارات فرومایر ، این طولانی ترین مورد منفرد تجسس جزایی بود . هرگز در ایالت اورگون موردی چنین طویل تدارک دیده نشده بود . آن هم برای حل کردن یک مسئله و موضوه سیاسی و مذهبی فی مابین حکومت ایالات متحده و امیال و مصالح واتیکان .

طی تابستان 1985 ، به محض اینکه اشو بر میخ پتک زدن گرفت ، تنش رو به رشد گذاشت . در کنفرانس های خبری ، وی موفق شد هر آن اعتقاد جزمی ذهن غربی را به مبارزه فرا خواند ، تا به حدی که به ناگاه « کمون » خود را در محاصره ی عملیات گارد ملی و تیم های ویژه ی حمله مسلحانه ، اس دبلیو ا تی ، برای پاکسازی منطقه و بازداشت کردن اشو یافت . برای هر کسی که از راجنیش پورام بازدید کرد و شیرجه زدن مثل اجل معلق جنگنده های نیروی هوایی آمریکا ، یو اس ا اف ، و شکست دیوار صوتی را بر فراز سر خود تجربه کرد ، این مسئله آشکار بود که نظام حاکم حرکت به سوی یک مرحله ی اقدام نهایی را سامان داده است . در ربط با موضوع چگونگی بازداشت اشو ، ما دوباره ادوین میسه و دفتر دادستان کل ایالات متحده را درگیر در مذاکرات می یابیم .

مسلماً این یک مسئله ی سیاسی آسیب پذیر و حساس بود ، و مذاکران سری تر و محرمانه تر عملیات نهایی به مراتب بهتر از آن بود . با کرکری خواندن ادوین میسه و این پیام از طرف او که « در تسخیر محوطه شرکت نکنید » ، اف بی آی به هیچ وجه نخواست که در پاره ای مخاصمات خونین مزرعه ی راجنیش پورام شرکت جوید . در عوض ، وقتی که اشو ، سوار بر یک « جت لیر » در ساعت پنج و سی دقیقه بعد از ظهر روز یکشنبه بیست و هفتم اکتبر 1985 ، مزرعه را ترک گفت ، فرصت مناسب برای توقیف وی به دست آمد . در فرودگاه شارلوت ، کارولینای شمالی ، اشو و مسافرین همسفرش با گارد مسلح مواجه و بدون هیچ مجوز توقیف رسمی بازداشت شدند . تنها سه روز بعد از آن ، یک مجوز رسمی توقیف در دادگاه فدرال شارل.ت عرضه شد . آن مجوز امضا نشده بود ، کاملاً هم پر نشده بود ؛ و بعدها نیز در میان اسناد دادگاه فدرال ، یا در شارلوت ، یا در پورتلند ، اورگون ، آن مجوز هرگز یافته نشد .

به طور آشکار ، عملیات بی درنگ و یکباره در ایالت اورگون جای نگرفته بود . پیام های حکومت فدرال بلند و واضح بود : « جهنم ، نه . ما به توقیف او اقدام می کنیم . ما علاقه نداریم وی را به هیچ جایی اعزام کنیم و. همین و بس . ! » در عین حال ، این هم مسئله ی ایالت اورگون بود و هم مسئله ی همان ایالت شد . خیلی ها از جمله رسانه های گروهی در شگفت بودند از آنکه دولت فدرال به عنوان یک موجودیت مستقل بیش از حد خود را درگیر موضوع کرده بود .

پس از چند شب اسارت در زندان شارلوت ، دادستان کل ایالات متحده دستور داد اشو به زندان ایالت اوکلاهما تحویل شود ، و البته به « دلایل امنیتی » نه به محل معمولی اسکان شب هنگام زندانیان در زندان ال رنو واقع در خارج شهر . قائم مقام دادستان از اشو خواست تا فرم ورود به زندان را که به نام فردی دیگر پر شده بود ، امضاء کند . بدین قرار ، اشو نه به نام و

امضاء خویش ، که تحت نام و امضای فردی دیگر در اوکلاهما زندانی می شد . بعدها ، ما مستقیماً و با توجه به مدارک مشروح دریافتیم که این درست حین مدت اسارت در زندان ایالتی اوکلاهما ، در چهارم نوامبر بود که اشو را زهر خوراندند .

گمان می رود که در زندان ایالت اوکلاهما ، یک منبع قدرت متوسط تشعشع رادیواکتیو را در تشک خواب اشو پنهان کرده بودند تا توانایی های عقلانی ، قابلیت گفتاری و سیستم دفاعی بدنش را نابود کنند . در صبح پنجم نوامبر تشک کثیفی که شب پیش به زور اشو را بر آن خوابانیده بودند ، تعویض شده بود . برای صبحانه نیز دو نان تُست خیس خورده در یک سس بی طعم و بی بو را به وی خوراندند . بلافاصله پس از خوردن آنها ، اشو احساس تهوع شدید کرد . بعدها طبق دریافت دکترش ، مشخص شد که وی را جز قرار دادن در معرض تشعشع رادیو اکتیو ، با زهر فوق العاده مهلک تالیوم – فلز سنگین مورد استفاده در زهر موش صحرایی – نیز مسموم کرده اند .

پزشکان همچنین معتقدند که اشو به سختی در معرض استعمال مسکن های قوی قرار گرفته بود . در واقع هم ، به همین علل ، وی چیز چندان زیادی از رخدادهای پنجم نوامبر را به خاطر نداشت . در همان بعد از ظهر که رسانه های گروهی داشتند رد پای اشو را دنبال می کردند ، او را مخفیانه به زندان ال رنو در خارج شهر منتقل کردند . فاصله ی نیم ساعته ی بین دو زندان با اتومبیل ، عملاً به سفری دو ساعته تبدیل شد .

سر جمع ، اشو چهار روز در اوکلاهما اقامت کرد ، در حالی که اولیای امور کلیه مدارک و گواهی ها درباره ی وضع مزاجی ضعیف و آسیب پذیرش را نادیده گرفتند . برعکس ، این روشن شده است که سلامت وی حتی از هنگامی که شب ها را در این محل می گذرانید ، به مراتب وخیم تر هم شد .

در اوکلاهما ، نام کرمک گی بلافاصله یادآور یک فرماندار اسبق ، یک تاجر و عنوان یک تحلیل گر آزمایشگاه در کارخانه ی پلوتونیوم ، درست واقع در بیرون اوکلاهما سیتی ، به کار اشتغال داشت . او کشف کرد که هشتاد و هفت درصد کارکنان کارخانه ، از جمله خودش ، با پلوتونیوم آلوده شده اند . و یافته های وی به طور آشکار اهمال کمپانی در حفظ ایمنی کارکنان را نشان داد . در هفتم نوامبر 1974 او کشف کرد که تمامی آپارتمانش با پلوتونیوم آلوده شده است . کارن سیلک وود خاطر نشان شد که بدین قرار ، شخصی مراقب اوست و قصد خاموش کردنش را دارد .

یک هفته بعد ، در تصادفی مرگبار ، اتومبیل وی را از عقب در هم کوبیدند ، اتومبیل از کنترل خارج شد و او بلافاصله کشته شد . کارن سیلک وود داشت می رفت تا با دیوید برنهایم از نیویورک تایمز برای بر ملا کردن یافته هایش ملاقات کند . او هرگز موفق به انجام این کار نشد .

طی زمان طرح پرونده ، برای سرپوش گذاردن بر اهمال مک گی در آلودن هفتاد و هشت درصد از کارکنان و همچنین قتل کارن سیلک وود ، کلیه ی شکاف ها و شواهد ماجرا را پوشش داده بودند . مسئله ای که سرانجام با محکومیت مک گی توسط

قاضی اوکلاهما سیتی در 1979 قطعی شد . طبق حکم صادره وی در هر صورت « اعم از رعایت معیارهای دولتی یا اهمال پیش آمده » ، در مورد بروز آسیب تشعشع رادیواکتیو کاملاً مقصر بود .

پلوتونیوم تهیه شده برای جاسازی در تشک اشو را از همین کمپانی آوردند : از سر گیری یک رابطه ی نزدیک قدیمی در عملکردهای سوء مدیریت بین مقامات رسمی حکومت و کرمک گی قدرتمند . روز بعد ، پس از تحویل پلوتونیوم و آلودن اشو ، کرمک گی اوکلاهما سیتی را ترک گفت . البته وی در این سفر تنها نبود : پاول میفیلد ، معاون مارشال ، رئیس زندان ایالت اوکلاهما ، نیز خدمات کلانتری ایالت را ترک گفت و به جایی پایین مرز تگزاس و مکزیک رفت تا در دفتر سرویس مهاجرت و تابعیت ، آی ان سی ، به کار اشتغال ورزد . ردپایش پوشانیده شده بود .

در هشتم نوامبر ، اشو با سپردن وجه الضمان ، از مرکز دادگستری ایالت مولتونوما در پورتلند ، آزاد شد . این آزادی اما بی تمهید هم نبود . همان روز از طریق اخبار تلویزیون خبر وقوع یک فقره بمب گزاری انتشار یافت ؛ بمبی که طبق خبر قرار بود رأس ساعت پنج و پنجاه و پنج دقیقه بعد از ظهر در جایی از شهر منفجر شود . تحقیقات نشان داد که یک کیف حاوی بمب ، بمبی با کنترل الکترونیک ، دقیقاً در همان طبقه که اشو به انتظار دریافت حکم آزادی خود نشسته بود ، کار گذاشته شده بودند . سرانجام مقامات بالا در دادگاه فدرال حوزه ی پورتلند در مورد ساخت اتهامی برای اشو به توافق رسیده بودند : اتهامات جزایی ناچیزی چون نقض قوانین مهاجرت و ازدواج در ایالات متحده ی آمریکا . خواهش می کنم بفرمایید این نه یک پرونده ی جزایی ، بلکه در حقیقت یک پیگرد سیاسی به راه افتاده از کاخ سفید بود .

طبق موافقت نامه ی پذیرش اتهام ، کلیه ی مؤسسات اشو حق اقامه ی دعوا علیه سرویس مهاجرت و تابعیت ، آی ان اس ، وزارت خارجه آمریکا و کلیه ی مأمورین فدرال و اورگون را از خود سلب می کردند . بله ! نتیجه ی موفقیت آمیز پرونده ی اشو به طوری گنگ و مبهم توسط ادوین میسه ی سوم در ملاقات روز بعد رؤسای وزارتخانه در اداره ی مرکزی وزارت دادگستری در واشینگتن بیان گردید . تصادفاً ، از این ملاقات برای پخش در برنامه ی مستند « قضاوت برای همه » در پی بی اس فیلم برداری شده بود .

با وجود بزرگترین بیم ها و کمترین امیدهای همگان ، برنامه ی ساخت « جانس تاون دوم » در راجنیش پورام به دلیل فقدان علاقه لغو شده بود . آژانس های فدرال هفده ایالت اقدامات خود در تجسس علیه اشو را هماهنگ کرده بودند .

اینکه آیا این هماهنگی می توانست یک دسیسه نامیده شود یا نه ، به یک ذره بین بسیار قوی برای راست و ریس کردن و استخراج جزئیات و تفاوت های جزئی نیاز خواهد داشت . اظهار نظرهای قدرتمند در مورد موفقیت در برچیدن راجنیش پورام ، بعدها توسط ادوین میسه ی سوم اظهار گردید .

در بازگشت به هند ، اشو چند ماهی را در کولو مانالی در هیماچال پرادش گذرانید و به ادای سخنرانی برای شنوندگان خود ادامه داد . در سفر آتی اشو به گرد جهان ، برای پیروان وی در چهار قاره ی عالم پیامی بلند و آشکار از بالاترین مقامات

حکومت آمریکا طنین انداز بود . هر آنجا که هواپیمای اشو به زمین نشست ،بلافاصله یک جت دیگر ، حاوی دو مقام رسمی دولت آمریکا همراه با یک کیف سخت و سیاه دستبند زده شده به دستان هر یک ، فرود آمد . آن کیف ، پرونده ی پیشینه ی اشو و بریده جرایدی را در بر داشت که از اشو سیمای یک مجرم افراطی و بنیاد گرا را ارائه می دادند ؛ مجرمی که بهتر بود هر کشوری خود را از شر وی خلاص کند ؛ در اروپا ، ایتالیا ، آلمان ، انگلیس ،هلند ، سوئیس و یونان رسماً مبادی ورودی خود را به روی وی بسته بودند ؛ همچنین در فرودگاه آرلاندا ،پلیس استکهلم مانع ورود او به سوئد شد . هنگامی که اشو برای مدتی در پونتادل استا ، بیرون مونته ویدئو ،اروگوئه ،اقامت داشت ، حرکتی در کمیته ی سیاسی پارلمان اروپا در استراسبورگ ،فرانسه ، ارائه شد . حرکتی که توسط دوازده رهبر عضو پارلمان از دومین حزب قدرتمند ،جناح راست دموکرات مسیحی ، خطاب به وزراء شکل گرفته بود : « ملاقات در چهارچوب همکاری سیاسی اروپاییان برای حصول حداکثر تضمین در آنکه رهبر باگوان از آن پس در هیچ یک از کشورهای عضو اجازه ی اقامت نداشته باشد » ، و پذیرفته شد که از این گذشته ، در آتیه نیز کشورهای عضو تدابیر و راهکارهایی « در سیستم های قانونی خود برای منع اشو از سکنا در قلمرو خویش » اتخاذ کنند . به هر حال ، آن قطعنامه در کمیته به فراموشی سپرده شد ،اما در آن زمان کلیه ی کشورهای یاد شده در فوق ، در هماهنگی کامل با حکومت آمریکا ، برای برداشتن گام های بارز جهت نه فقط منع از ورود اشو ، که ممانعت از ورود سخنرانی ها و آثارش به مرزهای خود آمادگی تام و تمام از خود بروز دادند .

در همان زمان ، در آوریل 1986 ،وقتی که دولت اروگوئه آماده ی اعلام اعطای اقامت دائمی به اشو بود ،به پرزیدنت سن گوینتی از طرف سفیر کبیر آمریکا ، مالکوم ویکلی گفته شد که در صورت صدور اجازه ی اقامت برای اشو ،شرایط اعطای وام شش بیلیونی مورد تقاضای دولت اروگوئه سخت تر خواهد شد . در پاسخ به پرسش « اما چرا » ی رئیس جمهور ، سفیر کبیر گزارشی از سی آی ا در مورد اشو را برای وی قرائت کرد : « باگوان شری راجنیش انسانی است با هوش بسیار بالا. او خیلی خطرناک است . او یک آنارشیست است . او قدرت تغییر دادن اذهان آدمیان را داراست . »

در نوزدهم ژوئن از اشو دعوت شد تا خاک اوروگوئه را ترک کند . پس از توقفی در جامائیکا و پرتغال ، سرانجام در سی ام ماه جولای 1986 ، پس از اخراج از بیست و یک کشور ، اشو به دهلی نو رسید .

در بازگشت به پونان از ژانویه ی 1987 ، اشو در مورد زمان بازداشت خود اظهار نظر کرد . متخصصین پزشکی از انگلستان و ژاپن اعلام داشتند که وی توسط تالیوم مسموم ، و تحت تابش اشعه ی رادیو اکتیو قرار گرفته است . طی دو سال آتی ، به تدریج سلامت وی رو به وخامت گذارد و حداقل در سه مورد او نزدیک بود وفات یابد .

در تابستان 1989 دندان هایش ریخت و از آن پس فقط از غذاهای آبکی استفاده کرد . کل از کار افتادگی ها در طرف راست بدن بروز کرد ؛ در همان سوی که در وضعیت خوابیدن مشهورش ، آن سمت بر تشک قرار می گرفت ؛ همان سان که در شب اقامت در زندان ایالتی اوکلاهما بر آن تشک آلوده قرار گرفته بود .

در نوزدهم ژانویه ی 1990 ،برخی گفتند که اشو کالبدش را ترک گفت ؛ پاره ای نیز گفتند که کالبدش او را ترک گفت . پیش از آن ، در همان روز اشو برای آخرین بار داستان مسموم شدنش در چنگال مارشال اوکلاهما سیتی را برای مردم روایت کرد .

اینک ، آن روایت

عزیزان من ،

زمانی بس طویل از شما به دور مانده ام . این دوری برای من غیبتی بسیار دردناک بود . برای مدت هفت هفته ، به طور بی وقفه تنها با عشق شما لبریز بوده ام ، با شکیبایی تان ، با عطش تان ، با اشتیاق تان .

این روزها در بسیاری جهات روزهایی برجسته بودند . هفت هفته پیش از این ، من از ناحیه ی گوش دچار عفونت شدم . چیز ساده ای بود ؛ طبق اظهار نظر بهترین کارشناس در اینجا ، دکتر جاگ ، این عارضه در نهایت طی چهار روز معالجه می شد – اما هفت هفته به طول انجامید . او هرگز در زندگی اش با یک چنین موردی برخورد نکرده بود . وی نمی توانست این را باور کند ، چون هیچ دارویی کارگر نمی افتاد . او تمامی انواع داروها را آزمود ، تمامی انواع مرهم را نیز . سرانجام ، او مجبور شد که به عمل جراحی مبادرت ورزد ؛اما پس از آن ، جراحت جراحی التیام نمی یافت . دکتر دواگیت فکر می کرد که شاید علت عارضه چیزی مرتبط با دندان ها باشد – وی جراح دندانپزشک من است – اما هیچ چیزی یافته نشد .

پزشک شخصی ام ، دکتر آمریتو ، ناگهان به تمامی دکترهای سانیاسین در اطراف جهان خبر داد و از آنان خواست که با بهترین کارشناسان در مورد مسمومیت با زهر تماس بگیرند ؛ زیرا تحلیل شخص وی این بود که جز در صورت مسمومیت با زهر ،در هیچ صورت دیگری امکان توضیح علت از دست رفتن مقاومت دفاعی بدن من وجود ندارد .

و همین که این اعتقاد در ذهن وی نیرومند تر شد ، گام به گام شروع کرد به جستجو و تحقیق در این موضوع و توانست کلیه ی نشانه های بیماری مسمومیت با زهر را در من بیابد ؛ علائمی که فقط در صورتی بروز می یافت که به من یک نوع زهر خورانده باشند .

من خود به شخصه در این مورد ظنین بودم ، اما هرگز این واقعیت را به هیچکس نگفتم .

آن روزی که در آمریکا بازداشت شده بودم ، بدون هیچ دلیل معتبر و قانونی یا حتی غیر معتبر و غیر قانونی ، آنان از پذیرش وجه الضمان آزادی من امتناع کردند – هر چند که دادستان ایالات متحده به مدت سه روز جر و بحث کرد و سرانجام با این گفته به کار خود پایان داد : « من قادر نبوده ام که هیچ چیز را علیه او اثبات کنم ، اما از طرف مقابل نیز هیچکدام نتوانسته اند هیچ چیزی را ثابت کنند . »

این مضحک بود ، چون معصوم نمی تواند معصومیت خود را به هیچ وجه به اثبات برساند ، و هیچ قانونی در کل جهان یک معصوم را مکلف نمی کند که ملزم است معصومیت خود را ثابت کند . مسئولیت سنگین بر دوش دولت آمریکا بود که مرا بازداشت کرده بود ، او بود که می بایست دلایل توقیف مرا به اثبات برساند . و حتی با وجود این که دادستان ایالات متحده خود به شخصه به شکست اذعان کرد ، با این وجود قاضی دادگاه بخش از پذیرش وجه الضمان من امتناع ورزید . من آناً یک بارقه ی شهودی داشتم – دلیلش چه می توانست باشد ؟ ما هواپیمای جت خود را به حکومت پیشنهاد داده بودیم تا بدین قرار خلبان و افسران آنان بتوانند مرا به اورگون ببرند ، زیرا در آنجا بود که دادگاه می بایست به پرونده رسیدگی می کرد . در نهایت ، آن سفر فقط پنج یا شش ساعت به طول می انجامید ، اما دولت از پذیرش آن پیشنهاد اجتناب کرد .

آنها گفتند : « فقط هواپیمای ما شما را خواهد برد . » و هواپیمای آنان مرا به اورگون برد – یک پرواز شش ساعته ، در دوازده روز به اتمام رسید .

من از یک زندان به زندانی دیگر برده می شدم . طی دوازده روز ، من از شش زندان مختلف گذشتم ، در سرتاسر آمریکا .

در اوکلاهما ، سوء ظن من به یقین مبدل شد ، زیرا من در نیمه شب و در یک فرودگاه ساکت و خاموش از هواپیما پیاده شدم . مارشال ایالات متحده خودش به شخصه برای تحویل گرفتن و مراقبت من در آنجا حضور داشت . او خود اتومبیل را می راند ، من پشت سر او نشسته بودم . مردی که مراقب وی بود ، در گوشش زمزمه ای کرد – زمزمه ای که من بدون هیچ تلاشی توانستم آن را بشنوم ، من درست پشت سر او بودم . وی گفت : « این طرف را تمامی جهان می شناسند و کل رسانه های خبری دنیا بر وی متمرکز هستند ، بنابراین هیچ چیزی را مستقیماً انجام ندهید . بسیار محتاط باشید . »

من شروع کردم به فکر کردن ، منظورشان چیست ؟ می خواهند به طور مستقیم چه کاری را انجام دهند ؟ و به محض اینکه به زندان رسیدم ، قصد آنان برایم بسیار آشکار گردید .

مارشال ایالات متحده از من خواست که فرم ورودیه را به نام خود پر نکنم . می بایست به عوض نام خود ، می نوشتم : « دیوید واشنگتن » . گفتم : « طبق کدام قانون یا قانون اساسی انجام چنین چیز احمقانه ای را از من درخواست می کنید ؟ من بی هیچ چون و چرا امتناع می کنم ، چون من دیوید واشنگتن نیستم . »

او پافشاری کرد و گفت : « اگر به نام دیوید واشنگتن امضا نکنید ، مجبور خواهید بود که در این شب سرد بر این نیمکت فولادی سخت بنشینید . »

من از او پرسیدم : « شما مرد معقولی هستید با تحصیلات عالیه ؛ نمی توانید ببینید که دارید یک چیز احمقانه را از من می خواهید ؟

وی گفت : « من به هیچ چیزی نمی توانم پاسخ دهم . من فقط دستورات مافوق را اطاعت می کنم . » و « مافوق » مسلماً یعنی واشنگتن ، کاخ سفید ،رونالد ریگان . موقعیت را بنگرید – من خسته بودم – به او گفتم : « بیایید سازش کنیم . شما فرم را پر کنید ، هر نامی را هم که می خواهید بنویسید ،بنویسید . من آن را امضاء خواهم کرد . »

او فرم را پر کرد . نام من دیوید واشنگتن بود ، و من با مضای شخصی خود در خط هندی ، فرم را امضاء کردم . او پرسید : « چه امضاء کرده اید ؟ »

من گفتم : « این باید دیوید واشنگتن باشد . این برای شما یک یادآوری خواهد بود که بدانید هر آنچه را که می خواهید انجام بدهید – مستقیم یا غیر مستقیم – گرفتار خواهید شد . این با دستخط شماست که نوشته شده دیوید واشنگتن ، و این هم امضای من است که در جهان شناخته شده است و بدون هیچ مشکلی می تواند دریافته گردد . کل دسیسه ی شما بی نتیجه شده است . من این را می توانم به وضوح در چشمان شما ببینم ، در حالت عصبی و نا آرامتان ، در لرزش دستانتان »

ایده این بود که اگر من به خط خود می نوشتم دیوید واشنگتن و امضاء هم می کردم دیوید واشنگتن ، می توانستم به قتل رسیده باشم ، زهر خور شده باشم ، با شلیک تیر از پا درآمده باشم و آن وقت هیچ سند و مدرکی وجود نمی داشت که من هرگز به آن زندان وارد شده باشم . مرا از در پشتی فرودگاه آورده بودند ، به زندان نیز از در عقب واردم کرده بودند ، در نیمه شب ؛ بنابراین ، هیچکس نمی توانست هرگز مطلع شود – و فقط مارشال ایالات متحده در آن دفتر حاضر بود ، نه هیچکس دیگر .

او مرا به سلول برد و به من گفت که یکی از تشک ها را بردارم ؛ کاملاً کثیف ، پر از سوسکهای حمام . به او گفتم : « من یک زندانی نیستم . شما می بایست نسبت به من کمی انسانی تر رفتار کنید . و من به یک پتو و بالش نیاز خواهم داشت . »

و او بی هیچ چون و چرایی امتناع کرد : « نه پتو ، نه بالش . این تشک تمام چیزی است که شما دریافت خواهید داشت . » و او ، در آن اتاق کوچک و کثیف را قفل کرد .

شگفت آنکه صبح زود در ساعت پنج بامداد وی در را گشود و کاملاً هم تغییر کرده بود . آنچه را که می دیدم ، نمی توانستم به چشمانم باور کنم ، چون او یک تشک نو ، یک پتو ، یک بالش همراهش آورده بود . من گفتم : « اما دیشب با یک چنان شیوه ی بدوی ای رفتار می کردید . ناگهان بسیار متمدن شده اید . »

و همان صبح زود وی به من صبحانه تعارف کرد – ساعت پنج بامداد . در هیچ زندان دیگری پیش از ساعت نه صبح به من صبحانه نداده بودند . من گفتم : « حالا خیلی زود است – و چرا این قدر توجه به خرج می دهید ؟ »

اما او گفت : « شما مجبورید به سرعت صبحانه را بخورید ، زیرا طی پنج دقیقه می بایست عازم فرودگاه شویم . »

من گفتم : « پس فایده و کاربرد این تشک و پتو و متکا چیست ؟ »

او هیچ چیزی نگفت و فقط در را بست . صبحانه چندان نبود : فقط دو برش نان خیس خورده در یک سس خاص – من نتوانستم پی ببرم که چه سسی بود – بی مزه ، بی بو .

حالا دکتر آمریتو احساس می کند که به من زهر خورانیده بودند . شاید آنان مرا در هر شش زندان زهر خور کرده باشند ؛ هدف همین بود که وجه الضمان مرا نپذیرفتند ، هدف همین بود که سفری شش ساعته را دوازده روز به درازا کشانیدند . یک زهر خورانیدن آرام ، با زهری دیر کشنده ، که مرا فی الفور نکشد ، بلکه در دراز مدت ضعیف کند – همچنان که هم اینک مرا سست و رنجور کرده است .

پس از آن دوازده روز اقامت در زندان های آمریکا ، تمامی خواب من محو و ناپدید گشته است . بسیاری چیزها شروع به رخ دادن در کالبدم کرده اند که پیش از آن هرگز اتفاق نمی افتادند : نابودی کامل کل اشتها ، مطلقاً بی مزه به نظر رسیدن تمامی غذاها ، زیر و رو شدن معده ، تهوع ، میل به استفراغ ... عدم احساس تشنگی ، اما در عین حال داشتن احساسی شدید ، پنداری که که از ریشه کنده شدن ، دل آشوب مستمر . در سیستم عصبی نیز چنین به نظر می رسد که پاره ای تأثیرات روی داده است . در مواقعی در کل سطح بدن احساس سوزن سوزن شدن دارم که بسیار هم شدید است – خاصه در هر دو دستم – به انضمام پریدن ممتد پلک ها .

روزی که به زندان وارد شدم ، 150 پاوند وزن داشتم ؛ امروز فقط 130 پاوند هستم . غذایم یکسان است ؛ اما بدون وجود هیچ دلیلی در کل ، در حال از دست دادن وزن خود هستم . و یک ضعف ظریف ... و درست سه ماه پیش ، استخوان دست راستم شدیداً شروع به درد گرفتن کرد .

اینها جملگی علائم بیماری نوع خاصی از زهرها هستند . موهایم ریخته اند . بینایی ام ضعیف تر شده است . ریشم چنان سفید شده است که ریش پدرم در هفتاد و پنج سالگی این سان سفید شده بود . آنها تقریباً بیست و یکسال از زندگی ام را ویران و تباه کرده اند .

دکتر آمریتو به طور ناگهانی به کلیه ی پزشکانی که سانیاسین من هستند اطلاع داد که موضوع را با بهترین کارشناسان زهر در جهان مطرح کنند . و یکی از آن اطباء ، دکتر دایان یوگی ، فوراً نمونه خون ، نمونه ادرار ، نمونه موی مرا گرفت و به انگلستان و آلمان رفت و نزد بهترین متخصصین ارائه داد . اروپاییان چنین اظهار نظر کرده اند که پس از گذشت دو سال از ماوقع ، هیچ زهری را نمی توان در بدن رد گیری کرد ، اما کل علائم نشان می دهند که یک زهر خاص و قطعی خورانیده شده است .

عدم استقامت مطلق در برابر بیماری ، از دست دادن وزن بی هیچ دلیلی ، سپیدی پیش هنگام موی ، ریزش موها ایضاً بی هیچ علتی ، احساس سوزن سوزن شدن در دست ها و پا ها ، فقدان اشتها ، بی مزگی غذا و از دست رفتن حس چشایی ، تهوع ، درد استخوان دست راست ....

یکی از کارشناسان ، دکتری از آلمان دو بار آمده و استخوانم را آزمایش کرده است ؛ او نتوانسته پی ببرد که این چه بیماری است – چون هیچ بیماری ای نیست . یکی از کارشناسان حاضر در اینجا – دکتر هاردیکار ، که مرا نیز دوست می دارد – مدت سه ماه است که اینجا مانده و به طور دائمی مرا زیر نظر داشته است و هنوز هم درنیافته که علت وجود این درد در استخوان دست راست چیست .

کارشناسان اروپایی در انگلیس و آلمان نام یک زهر خاص ، تالیوم ، را عرضه کرده اند . این زهر ، زهری از خانواده ی زهر های فلزات سنگین و سخت است . این زهر هشت هفته پس از خورانیدن در بدن ناپدید می گردد ، اما اثرات خود را باقی می گذارد و مقاومت بدن در برابر بیماری ، سیستم دفاعی بدن را نابود می کند . و تمامی علائمی که من به شما گفته ام ، بخشی از اثرات خوراندن تالیوم است .

کارشناسان آمریکایی زهری متفاوت را نام برده اند که فکر می کنند توسط حکومتگران آمریکایی علیه افراد عصیانگر به مصرف می رسیده است . نام آن زهر ، هروئین مصنوعی یا ترکیبی است . این زهر هزار بار از هروئین عادی خطرناکتر است . تمامی علائمش شبیه نشانه های مسمومیت با تالیوم است ، اما از آن به مراتب خطرناکتر است و پس از گذشت دو سال از مصرفش هیچ امکانی وجود ندارد که بتوان ردی از آن در بدن یافت .

کارشناسان ژاپنی ، که در هیروشیما و ناکازاکی بر اثرات بمب اتمی و تشعشعات رادیو اکتیویته کار می کرده اند ، چنین اظهار نظر کرده اند که این علائم می توانند همچنین در یک شیوه ی بسیار پیشرفته تر توسط عرضه ی بی حفاظ رادیو اکتیو ایجاد شوند – یا در حینی که خواب بودم خودم را در معرض تشعشع گذارده اند و یا اینکه غذا را در معرض تابش قرار داده اند که در هر دو صورت ، هیچ راهی هم برای یافتن رد آن وجود ندارد .

یکی از دانشمندانی که فوق العاده به من علاقه دارد ، طی یک یا دو هفته ی آتی به اینجا می آید . او به مدت بیست و یک سال فقط روی رادیو اکتیویته کار کرده است . نظر وی این است که آمریکاییان ، دیوان سالاری آمریکا ، اغلب اوقات مرموزترین زهر ها را استفاده کرده و می کنند که هیچ نشانی از خود باقی نمی گذارند .

تحقیق شخصی دکتر آمریتو ... و او تا جایی که پای پزشکی در میان است ، واقعاً یک نابغه است . او عضو انجمن سلطنتی پزشکان در انگلستان است ، و او فردی نادر است ، به این معنی که وی جوان ترین عضوی است که تا به حال در انجمن سلطنتی پزشکان به عضویت پذیرفته شده است . او واجد بالاترین صلاحیت هاست . کاوش شخصی وی در مورد یک نوع چهارم ، نوعی بسیار مورد استفاده قرار گرفته از زهر است . نام آن زهر ، فلئورو کربن است . این زهر آناً ناپدید می شود . حتی طی چند دقیقه ، نمی توانید هیچ نشانی از آن نه در خون و نه در ادرار بیابید ،اما این علائم و نشانه ها که در من است ، بیشتر به سوی این زهر متمایلند .

این مطرح و مهم نیست که آنان چه زهری به من خورانیده اند ، اما این قطعی و مسلم است که من توسط حکومت آمریکایی رونالد ریگان مسموم شده ام .

دلایل و اسناد و مدارک مشروح و مفصل دیگری نیز برای این مسأله در دست است . اما آنان علیه من هیچ مدرکی نداشتند – من مرتکب هیچ جرمی نشده ام – آنها وکلای مدافع مرا ، بهترین وکلا در آمریکا را ، تهدید و مرعوب کردند . دادستان ایالات متحده به وکلای مدافع من گفت : « اگر شما به زندگی باگوان علاقه دارید ، بهتر است که برای دادرسی به محکمه نروید . زیرا هم شما می دانید و هم ما می دانیم که او هیچ جرمی مرتکب نشده است ، که تمامی این سی و چهار مورد مطروحه جملگی ساختگی هستند . اما در هیچ پرونده ای دولت آمریکا خواستار آن نخواهد بود که توسط یک فردیت منفرد ، در دادگاه مغلوب و محکوم شود . »

آنها نام پرونده را چنین گذارده بودند : « ایالات متحده ی آمریکا علیه باگوان شری راجنیش » . حال ، بزرگترین ملت در جهان ، قدرتمندترین قدرت در تاریخ ، طبیعتاً دوست نخواهد داشت که توسط یک فردیت بی قدرت در دادگاه محکوم و مغلوب گردد .

وکلایم در حالی که اشک در چشمانشان حلقه زده بود ، پیش من آمدند . آنها گفتند : « ما برای حمایت از شما اینجا هستیم ، اما این کار غیر ممکن به نظر می رسد . ما نمی توانیم خطر رفتن به دادرسی و محکمه را بپذیریم ، چون به گونه ای بسیار مستقیم به ما گفته شده است که زندگی شما در خطر است . بنابراین ما روی رفتار شما در پذیرفتن دو اتهام صوری موافقت کرده ایم ، آن هم فقط برای دادن یک وسیله ی حفظ آبرو به حکومت آمریکا . بدین ترتیب ، آنها می توانند شما را جریمه کرده و اخراج کنند . »

این درست ده دقیقه پیش از زمانی بود که دادگاه شروع به کار کند ، و در دادگاه فدرال قاضی لیوی فقط در مورد اتهام هایی از من سؤال کرد که توسط وکلای من برای پذیرش برگزیده شده بودند ، زیرا آن اتهامات و این پرسشها جملگی صوری و تشریفاتی بودند . این عجیب بود که در بین بیش از سی و چهار فقره اتهام ، قاضی لیوی فوراً فقط در مورد همان دو اتهام از من سؤال کرد : « آیا شما در مورد این دو اتهام گناهکارید یا خیر ؟ »

این آشکار است که قاضی لیوی نیز به نحو ایضاً بخشی از کل دسیسه و تبانی بود . اما من انسانی دیوانه از نوع خود هستم . من فقط گفتم : « من هستم » و وکیل مدافع من ، جک رنسام ، آناً اضافه کرد – او کنار من ایستاده بود - « گناهکار » بنابراین ، آن طور که در دادگاه ثبت شد ، این دو گفته به صورت یک جمله ی واحد در آمده است : « من هستم گناهکار » من اصلاً این را نگفته ام . من بیشتر ترجیح می دهم مصلوب باشم تا آنکه اتهامی ساختگی را بپذیرم .

بیرون از دادگاه ، جک رنسام به من گفت : « شما چه وضعیت عجیبی آفریدید . این خوب است که قاضی لیوی در آن مورد دقیق نشد . »

او فوراً قضاوت خود را اعلام کرد . این نیز چیز عجیبی است . قضاوت می بایست پس از پذیرش و یا تکذیب من نوشته می شد ، اما قاضی لیوی آن را از پیش آماده کرده بود . آن نوشته روی میز قرار داشت ، او فقط آن را به صدای بلند قرائت کرد . شاید قضاوت حتی توسط وی هم نوشته نشده بود . شاید آن را فقط به او داده بودند. قضاوت آن بود که من چهارصد هزار دلار جریمه شده بودم . وکلای من شوکه شده بودند ؛ آنها نمی توانستند باور کنند که برای آن دو اتهام صوری که ساختگی هم بودند ، بیش از نیم کرور روپیه جریمه وضع شود ؛ اخراج از آمریکا ، برای عدم ورود طی پنج سال ؛ و اگر که وارد هم می شدم ، در آن صورت ده سال زندان تعلیقی حکم و ابلاغ می شد . و به من گفته شد که مجبورم فوراً لباسهایم را از زندان بردارم ، و هواپیمایم در فرودگاه منتظر من است . من مجبورم آناً آمریکا را ترک کنم ، بنابراین نمی توانم در یک دادگاه عالی تر استیناف خواهی کنم .

مرا به زندان بردند . زندان پورتلند پیشرفته ترین نوع زندان به لحاظ قابلیت و آمادگی است . آن زندان را اخیراً ساخته بودند ؛ تنها سه ماه پیش از آن افتتاح شده بود . این زندان بسیار پیشرفته و پیچیده و دارای کلیه ی تأسیسات ایمنی در آخرین حد است . به محض اینکه به زندان وارد شدم ، دیدم که طبقه ی اول به طور مطلق خالی است . در آنجا انواع دفاتر وجود داشت ، اما هیچکس در آن دفاتر نبود .

من از مردی که مرا به زندان برده بود ، پرسیدم : « علت چیست ؟ چرا تمام طبقه ی اول خالی است ؟ »

او گفت : « من نمی دانم »

اما من به چشمانش نگاه کردم و توانستم ببینم – او می دانست .

همین که مرا به درون بردند ، تنها یک مرد در یک اتاق بود . سایر مردان فوراً آنجا را ترک کردند و مردی که در اتاق بود ، به من گفت که روی یک صندلی خاص بنشینم . این نیز عجیب بود ، چون صندلی های زیادی در آنجا وجود داشت ؛ من می توانستم هر کدام را انتخاب کنم . اما او آن صندلی را که مجبور بودم رویش بنشینم ، به من نشان داد و گفت : « من جبورم بروم و امضای رئیسم را بگیرم ، بنابراین شما ملزمید حداقل ده ، پانزده دقیقه صبر کنید . »

بعداً دریافتم که هیچ نیازی به اخذ امضای هیچ رئیسی وجود نداشت . خود من توانستم روی فرم را ببینم و از آن مرد پرسیدم : « امضای رئیس شما کجاست ؟ » احتیاجی نبود ؛ تنها نیاز ، امضای من بود که گواهی کنم که لباسهایم را دریافت کرده ام . هیچ رئیس دیگری نیاز نبود آن ورقه را امضاء کند .

او بسیار عصبی بود ، داشت عرق می ریخت – آن هم در اتاقی با تهویه ی مطبوع . و چون وی فرم را در دستش گرفته بود .. آن فرم داشت می لرزید ، دستان وی لرزان بودند .

به محض اینکه به فرودگاه رسیدم ، فوراً خبر شایعه به من رسید که در زیر صندلی من ، جایی که برای پانزده دقیقه انتظار می کشیدم ، یک بمب پیدا شده است . شاید این تدارکاتی بود برای اینکه اگر من به دادرسی اصرار کنم و نپذیرم که مرتکب

دو جرم شده ام ، آن وقت بهتر می بود که با انفجار بمب کار مرا مختوم سازند . به این سبب بود که تمامی طبقه ی اول را خالی کرده بودند . و حتی مردی که در اتاق لباسهایم را به من داد ، به نام گرفتن امضای رئیس خود ناپدید شد و در اتاق را از بیرون قفل کرد . اما چون من گناه را پذیرفته و جریمه شده بودم ، و مجبور بودم آمریکا را آناً ترک کنم ، بمب منفجر نشد . آن مرد باید رفته باشد که بپرسد چه بایست بکند ، چون او اطلاع نداشت که در دادگاه چه اتفاقی افتاده است.

یکی از وکلایم – و همچنین سانیاسین من – سوامی پرم نیرن اینجا حاضر است . من دو سال پیش از این ، در آمریکا ، وی را در حالی که داشت می گریست ، ترک کردم ، و او هنوز هم دارد گریه می کند – اشک های عشق و اعتماد ، و نا امیدی و عجز بیش از اندازه در جلوگیری از میراث بدوی ، ددمنش و بی رحمانه ی انسان .

تنها چنین اشکهایی این امیدواری را می بخشند که یک روزی انسان بیرون از سیطره ی حیوانیت خواهد بود . نیرن درون داستان آنچه را که برای من و کمون زیبایم روی داد می داند ، چگونه آنها به دلیل اذیت و آزار مذهبی توسط مسیحیان و سیاستمداران بنیاد گرا ف متحجر و متعصب کله خشک نابود شدند ، زیرا اینان نتوانستند تحمل کنند که یک چیز زیبا روی دهد . آنان آگاه بودند که این آغاز انسان نوین و پایان انسان کهن بود که ایشان نمونه ی بارز آن بودند . این انگل های جامعه وقتی که مسأله ی نفع شخصی شان به خطر افتاد ، کل ارزشهای دموکراتیک و برداشت های کلی بشر دوستانه را پاک فراموش کردند . کمون مزرعه ی راجنیش با پنج هزار سانیاسین بی پناه ، یاز و در معرض خطر کشیشان و سیاستمداران و دسایس ایشان علیه انسانیت به مفهوم دقیق کلمه بوده است .

یکی دیگر از وکلایم – باب مک کرآ ، مردی زیبا با قدری فهم از آنچه که داشت روی می داد – به ویورک ، بادیگارد من ، پس از آخرین حضورم در دادگاه گفت : « من این طور به نظرم می آید و چنین احساس می کنم که آنان این کار را دوباره کرده اند ؛ آنان دوباره یک منجی را مصلوب کردند . من متأسفم و احساس ناامیدی بسیاری می کنم . »

این به طور مطلق قطعی است که من زهر خور شده ام ؛ و این هفت هفته را در مبارزه ای فوق العاده به سر برده ام .

من هیچ دلیلی برای زندگی کردن در این جهان ندارم . من تجربه کرده ام ، من به همان جوهر درونی زندگی و هستی پی برده ام ، اما پاره ای چیزهای دیگر مرا وا می دارند که یک کم بیشتر در این ساحل بمانم ، پیش از آنکه آن را ترک گویم و به ماورای کرانه ی پیش روی بروم .

آن چیزها شما هستید ، آن چیزها عشق شماست .

آن چیزها چشمان شماست ، آن چیزها قلبهای شماست .

و هنگامی که می گویم : « شما » ، منظورم تنها اینان نیستند که در اینجا حاضرند ؛ منظور من همچنین تمامی آنانی است که بر تمامی پهنه ی زمین گسترده اند – مردم من . من دوست دارم که این جوانه های کوچک ، درختان شوند . من دوست دارم ببینم که بهار رو سوی تمامی شما می آید ، شکوفایی وجود غایی شما ، سعادت و سرمستی روشن ضمیری ، طعم ماوراء .

این هفت هفته ، شما خبردار نبودید ... شما صرفاً فکر می کردید که من بیمارم . دکتر پرمدا ، جراح چشمانم ، ناگهان با جدیدترین داروها به اینجا شتافت ، اما جز مراقبه ی من ، هیچ چیزی علیه زهر ها کارگر نیفتاد – مراقبه ، تنها دارویی است که می تواند به فراسوی تمامی دردها برود .

این هفت هفته ، تقریباً تمامی روز و شب را من در تاریکی دراز کشیده بودم ، در سکوت مشاهده می کردم که بر بدن و نیروی خود آگاهی ام هیچ چیزی سایه نینداخته است .

من داشتم با مرگ مبارزه می کردم .

این مبارزه ای بود بین مرگ و عشق شما .

و شما می بایست جشن بگیرید که عشقتان پیروز شده است .

این زمان ، در آمریکا ، خود مسیحیان یک منجی را مصلوب کرده اند .

داستان دوباره تکرار شده است . این بار ، این من بودم که در آمریکا مصلوب شدم ... و این هفت هفته را علیه زهر مبارزه کرده ام .

و من خوشحالم که به شما بگویم تصلیب به پایان آمده است و من هنوز هم زنده ام . این نمادین است که می گویم این بار یک منجی را در آمریکا مصلوب کردند ؛ در بسیاری از جهات و ابعاد نمادین است . این پیروزی عشق است بر نفرت . این پیروزی زندگی است بر مرگ . این پیروزی شرق است بر غرب . این پیروزی حقیقت است بر جانیانی چون رونالد ریگان . این پیروزی خود آگاهی است بر بدن . این هفت هفته را فقط به شما فکر می کردم . این برای من بسیار دردناک بود که شما را در این موقعیت که رشد و بالیدن آغاز کرده اید ، ترک کنم .

باغ من هنوز یک نهالستان است .

من می خواستم کالبدم را با شادمانی و شعف آن روزی ترک کنم که ببینم تمامی شما شکوفا شده اید و رایحه ی خود را رها کرده اید و به سرنوشت خویش نائل شده اید . آن روز که ببینم سفر زیارتی سترگی – از اینجا تا بدینجا ، از تصلیب تا به رستاخیز – را تمامی شما پشت سر گذارده اید ، آن زمان من می توانم با قلبی رقصان بروم و در خود آگاهی کائنات ذوب شوم .

و در آنجا نیز باز به انتظار شما خواهم نشست .

این قطعاً نشان از اهمیتی فوق العاده دارد که حتی پس از گذشت بیست قرن یک مرد به عینه یک منجی توسط خود مسیحیان مصلوب می شود . این دسیسه ی مسیحیان بنیاد گرای آمریکا و رونالد ریگان بود .

شاید هنوز هم تصلیب یک ایده است – ایده ای که در واقعیت روی نداده است . من دوست دارم مردمانم به کلی خویشتن را تغییر دهند ، و دوست دارم که توسط ایشان تمدن اصیل و انسانی به این سیاره زیبا آورده شود .

تنها یک دین وجود دارد و آن دین عشق است .

تنها یک خدا وجود دارد و آن خدای جشن و شکر هستی است . شکر سرور . تمامی این جهان یکی است و تمامی انسانیت یکی است . ما اجزاء یکدیگریم . من هیچ شکوه و شکایتی از آنان که مرا زهر خوراندند ندارم . من می توانم آنان را به سادگی ببخشم . آنان قطعاً نمی دانستند که دارند چه می کنند .

گفته شده است که تاریخ خودش را دوباره تکرار می کند . این تاریخ نیست که خود را دوباره تکرار می کند ؛ این نا آگاهی انسان است ، کوری انسان است که خودش را تکرار می کند . روزگاری انسان آگاه ، زنده ، هشیار و بیدار خواهد بود ؛ هیچ تکراری دیگر وجود نخواهد داشت . سقراط ها زهر خور نخواهند بود ، مسیح مصلوب نخواهد بود ، منصور حلاج کشته و زخمی شده نخواهد بود . و اینان بهترین گل های سرسبد ما هستند ،آنان متعالی ترین زبان های ما هستند . آنها سرنوشت ما هستند ،آنها آینده ی ما هستند . آنها توان بالقوه ی ما هستند که بالفعل شده اند .

من مطمئن هستم که شما هیچ خشمی در قلب هایتان و هیچ نفرتی از هیچکس ندارید ، بلکه فقط صاحب یک فهم و بخشودنی عاشقانه هستید .

این تنها نیایش اصیل است . و فقط اینگونه نیایش و عبادتی می تواند انسانیت را به مراتب والاتر بخشایش ارتقاء دهد .

من یقین درونی مطلق دارم : آنها ممکن است قادر به مسموم کردن کالبد من ، سامانه ی عصبی ام بوده باشند ، اما آنان نتوانستند خود آگاهی مرا نابود کنند ، آنها نتوانستند هستی مرا مسموم کنند . این خوب بود که آنان این فرصت را برایم فراهم آوردند که خود را فراسوی کالبدم ببینم ، فراسوی ذهنم .

این هفت هفته یک آزمون آتش بود ، امتحان پختنی در کوره .

شما بی آن که بدانید ، همیشه ، در هر لحظه از این هفت هفته ، برای من کمکی خارق العاده بوده اید . بی عشق شما ، این برای من ممکن نبود که بر زهر غالب آیم . زیرا بی عشق شما هیچ نیازی برای من نبود که حتی مبارزه کنم . من تحقق یافته ام و به طور مطلق خشنود و خرسندم ؛ من به منزل رسیده ام . اما من می بینم که شما دارید تلو تلو می خورید ، کورمال کورمال می روید ، و این برای من بسیار بی رحمانه و سنگدلانه خواهد بود که شما را در چنین موقعیتی ترک کنم . من طلوع خورشید را در جان های شما دوست دارم ، آواز پرندگان را ، و باز شدن گل ها را . به جز این ، من هیچ دلیلی ندارم که اصلاً در اینجا باشم . به یاد بسپارید : من به خاطر شما اینجا هستم .

این یادآوری به شما کمک خواهد کرد تا گمراه نشوید . این یادآوری به شما کمک خواهد کرد تا از جهان نا متمدنی که در آن زندگی می کنیم ، این تیمارستانی که آن را انسانیت می نامیم ، آگاه باشید . من به یادآوری شما ادامه خواهم داد که بدانید ، ما مجبور و مکلفیم به انسانی نوین و به انسانیتی نوین تولد ببخشیم .

این یک چالش خارق العاده است . آنان که دل و جرأت ، هوش ، میل و اشتیاق به لمس کردن دورترین ستارگان را دارند ، فقط آن معدود مردم قادر بوده اند مرا بفهمند ، قادر بوده اند که پی سپران من شوند . من هیچ یار رفیقی ندارم – من فقط دوستداران و دوستان و پی سپران دارم .

من دوست دارم تمامی شما به همین زیبایی برسید ، به همین سعادت لذت بخش ، به همین وجد و سرمستی که دقیقاً خود ضربان قلب من شده است . تپش قلب کائنات نیز همین است .

توضیحاتی برای خواننده:

این کتاب از قطعات برگزیده از دیگر کتاب ها و سخنرانی های اشو می باشد.

این کتاب در واقع یک کتاب نیست، بلکه مجموعه و گلچینی از 45 کتاب است که اشو درباره زندگی خود گفته است (قسمت مربوط به خاطرات زندگی وی از آن کتابها در این کتاب درج شده است، به همین علت ممکن است همه اتفاقات مرتب نباشد و یا نگارش آن متفاوت تر باشد.)

اشو در زمان حیات به چندین نام معروف بود، "راجا" نام زمان کودکی وی، سپس "راجنیش"، "آچاریا"، "باگوان شری راجنیش" و در آخر نام "اشو" (البته در آخرین ماه های حیات خود حتی نام اشو را نیز انداخت و گفت کافیست مرا "دوست محبوب" صدا کنید که متاسفانه همان نام آخر بر وی ماند و زیارت خود را در این جهان به انتها رساند.

فصل اول

زندگی های پیشین اشو

آن لحظه که کودکی متولد می شود ، فکر می کنید آغاز زندگی اوست . این درست نیست .

آن لحظه که پیرمردی می میرد ، فکر می کنید پایان زندگی اوست .

چنین نیست .

زندگی بسیار بزرگتر از تولد و مرگ است .

تولد و مرگ دو انتهای زندگی نیستند ؛ تولدهای بسیار و مرگ های بسیار درون زندگی روی می دهند . زندگی خود نه آغاز دارد و نه پایان . زندگی و ابدیت برابرند ...

زندگی در نقطه ی مرگ زندگی پیشین آغاز می شود . آنگاه که می میرید ، در یک سوی فصلی از زندگی ، که مردم فکر می کنند تمام زندگیتان بود ، مسدود شده است . این ، فقط یک فصل بود در کتابی که فصول بیکران دارد . یک فصل بسته می شود ، اما کتاب مسدود نیست . تنها صفحه را برگردان ، فصلی دیگر آغاز می شود . یک فرد مشرف به موت شروع می کند به تجسم زندگی بعدی اش . این یک حقیقت شناخته شده است ، چون پیش از بسته شدن فصل روی می دهد .

بودا برای این مورد کلمه ای دارد . او این را تانا می خواند . تانا به طور تحت الفظی به معنی آرزو است ،اما مجازاً « کل هستی آرزو » معنی می دهد . تمام این چیزها اتفاق افتاد : دلسردی ، خرسندی ، نا امیدی ، کامیابی ، شکست .. اما اینها درون یک بستر و زمینه ی مشخصی روی داد که می توانید آن را آرزو بنامید .

مرد مشرف به موت مجبور است برای یاد آوردن آنها ، قبل از آنکه پیش تر برود ،تمامشان را ببیند ؛ چون بدن در حال رفتن است : این ذهن با او نمی ماند ، این مغز با او نمی ماند . اما آرزو زندگی بعدی او را رقم می زند . هر آنچه اقناع ناشده به یاد آید ، روح به سوی آن مقصود حرکت خواهد کرد .

زندگی شما بسیار پیش تر از تولدتان شروع می شود ، قبل از بارداری مادرتان ، بلکه بسیار هم پیش تر از آن : در پایان زندگی پیشین شما . آن پایان ، آغاز این زندگی است . یک فصل بسته می شود ، فصلی دیگر باز می شود . حال اینکه زندگی جدید چگونه خواهد بود ، نود و نه درصد توسط واپسین لحظه ی مرگ شما مقدر می شود . آنچه گرد آورده اید ، آنچه با خود آورده اید به یک بذر می ماند – بذری که یک درخت خواهد شد ، میوه خواهد داد ، گل خواهد داد ، یا هر آنچه که برایش روی دهد . شما نمی توانید آنها را در بذر بخوانید ، اما بذر کل این نقش و نگارها را داراست .

اگر آدمی کاملاً هشیار بمیرد ، در حال دیدن کل پهنه ای که در نور دیده ، در حال دیدن کل حماقت آن در نور دیدن ، با یک هشیاری ، با یک شعور ، با یک شهامت غیر ارادی متولد می شود . این چیزی نیست که وی به شخصه انجام دهد .

شش دین بزرگ در جهان وجود دارند . این ادیان می توانند به دو مقوله تقسیم شوند : یکی مشتمل است بر یهودیت ، مسیحیت و اسلام . اینها به یک زندگی باور دارند . شما فقط بین تولد و مرگ وجود دارید و زندگی همه چیز است . هر چند

آنها به بهشت و دوزخ و روز رستاخیز باور دارند اما اینها تنها عواید حاصله از یک زندگی هستند ، یک زندگی فرد . مقوله یدیگر هندوئیسم ، جینیسم و بودیسم است . آنها به نظریه ی تناسخ باور دارند .

یک انسان الی الابد دوباره و دوباره متولد می شود – مگر کسی که روشن ضمیر شود و بعد چرخه ی مرگ و زندگی از حرکت باز ایستد .

من مراقبه کرده ام ؛ من مراقبه کرده ام ؛ من به نقطه ای رسیده ام که از آنجا می توانم زندگی های قبلی خود را ببینم و همین برهان بسنده است . این شناخت من است ، این تجربه ی من است ؛ این به میراث هندوان ، باورها یا هیچ چیز دیگرشان ربطی ندارد ؛ من بر اساس اختیار خود سخن می گویم .

من به عنوان « خردمند » به هستی پای گذاردم – نه فقط در این زندگی که در زندگی های بسیار . تمامی کارم طی زندگی های بسیار با « خرد » مرتبط بوده است – پالایش خرد ، تشدید خرد .

من فرقه های سرّی بسیاری را شناخته ام – در این زندگی و پیش از آن . من با فرق سری بسیاری در تماس بوده ام – اما نمی توانم حد و حدود تقریبی آنها را به شما بگویم ، زیرا گفتن آن جایز نیست ، گفتنش هم واقعاً به هیچ دردی نمی خورد . اما می توانم به شما بگویم که آنها هنوز هم وجود دارند ، هنوز هم می کوشند کمک کنند .

من شخصاً بودی دارما را شناختم . من با این مرد دست کم سه ماه سفر کردم . او مرا همان قدر دوست داشت که من او را دوست داشتم . شما کنجکاو خواهید شد بدانید که چرا او مرا دوست داشت . او مرا دوست داشت چون هرگز هیچ سؤالی را از او نپرسیدم . وی به من گفت : « تو نخستین کسی هستی که من دیده ام هیچ سؤالی نمی پرسد – و من چیزی که هست ، از تمامی پرسشها خسته شده ام . تو تنها کسی هستی که مرا خسته نمی کند . »

گفتم : یک دلیل وجود دارد .

پرسید : آن چیست ؟

گفتم : « من فقط پاسخ می دهم . من هرگز نمی پرسم . اگر سؤالی داری ، می توانی از من بپرسی . اگر سؤالی نداری ، پس دهانت را ببند .

هر دو خندیدیم . زیرا ما هر دو به یک مقوله ی همسان از جنون تعلق داشتیم . او از من درخواست کرد سفر با وی را ادامه دهم ، اما من گفتم : « مرا ببخشید . من باید به راه خود بروم که از این نقطه از راه شما جدا می شود . »

نمی توانست این را باور کند . او هرگز پیش از آن کسی را دعوت نکرده بود . این مردی بود که حتی دعوت امپراطور « وو » را هم رد کرده بود – بزرگترین امپراطور آن روزها ، با بزرگترین امپراطوری – پنداری که او یک گدا بود . بودی دارما نمی توانست به چشمان خود باور داشته باشد که من توانسته ام دعوتش را رد کنم .

گفتم : حال در می یابی که رد شدن دعوت چگونه احساسی دارد . من خواستم طعم آن را به تو بچشانم . خدا نگهدار !

اما این واقعه چهارده قرن پیش روی داد .

چند روز پیش ، « لاماکارماپا » *(پاورقی را بخوانید) چیزی راجع به من گفته است ... کارماپا گفته است که یک بدن من از یک تولد قدری پیش ترم را در غاری در « تبت » حفظ کرده اند . نود و نه بدن در آنجا حفاظت شده اند . از میان آنها ، یک بدن نیز از آن من است . این را کارماپا گفته است .

در تبت ، برای هزاران سال به حفاظت کالبدهایی کوشیده اند که در آنها برخی چیزهای خارق العاده روی داده است . آنها این قبیل کالبدها را به عنوان یک آزمون حفظ کرده اند . زیرا چنین رویدادهایی بارها و بارها اتفاق نمی افتند ، و چندان ساده هم روی نمی دهند . پس از هزاران سال ، یکبار در کل چنین چیزهایی واقع می شوند . برای مثال ، چشم سوم یک نفر باز شده و هم زمان با آن سوراخی در پیشانی اش ، آنجا که چشم سوم وجود دارد ، گشوده گشته است . رخدادی از این قبیل ، در صدها یا هزاران سال یکبار روی می دهد . چشم سوم در بسیاری از مردم گشوده می شود ، ولی این سوراخ شدن پیشانی در هر کسی اتفاق نمی افتد . وقتی که این سوراخ شدن روی داد ، در پس آن علتی وجود داشت . علت آن بود که در این مورد چشم سوم با چنان نیروی عظیمی گشوده شد که جمجمه را نیز سوراخ کرد . چنین جمجمه یا چنین کالبدی بعداً توسط تبتی ها حفاظت شده است .

برای مثال انرژی جنسی کسی ، همان انرژی بنیادین ، با چنان قدرتی برخاست که سوراخی در سرش گشوده و در کیهان ادغام شد . چنین چیزی فقط یکبار در کل روی می دهد . بسیاری از مردم در حقیقت کلی کیهان ادغام می شوند ، اما در این موارد انرژی بسیار آرام و با چنان طمأنینه ای از صافی می گذرد که به سادگی و در مقیاسی کوچک تراوش کرده و هیچ سوراخی نمی آفرینند . این واقعه تنها یک بار در کل با آن شدت غیر منتظره روی می دهد که جمجمه می شکند و کل انرژی در کیهان ادغام می شود .

بنابراین تبتی ها آن کالبد را نگهداری کرده اند . بدین طریق آنها تاکنون بزرگترین آزمایش در تاریخ بنی نوع بشر را انجام داده اند . آنها نود و نه کالد را حفظ کرده اند . چنانچه کارماپا گفته است ، در بین آن نود و نه کالبد ، یک کالبد از من نیز به نحو ایضاً نگهداری شده است . کالبد من ، نود و هفتمین کالبد است ؛ اما اگر از سمت مقابل شمارش شود ، می تواند سومین کالبد باشد .

از من می پرسید : لطفاً ممکن است چیزی راجع به زندگی پیشین خود بگویید ؟ همچنین می خواهید بدانید که آیا در زندگی کنونی کاملاً دانسته و آگاهانه متولد شده ام ؟

می تواند چنین گفته شود « تقریباً » با شناخت کامل متولد شده ام . می گویم « تقریباً » فقط به این سبب که برخی گام ها را تعمداً کنار گذاردم ، تعمدی که می تواند به انجام رسد .

در این مورد ، تفکر « جین » بسیار علمی است . آنها شناخت را به چهارده گام طبقه بندی کرده اند . سیزده گام در این جهان ، و چهاردمین گام در ماوراء .

پس از مرحله ی مشخصی از رشد و معرفت ، برای مثال پس از رسیدن به گام دوازدهم ، مدت زمانی که صرف نیل به گام های بازمانده می شود ، می تواند به طول انجامد . آن گام ها می توانند طی یک تولد ، دو تولد یا سه تولد تحقق یابند . از این تعویق استفاده های عالی می تواند به عمل آید .

پس از حصول فهم کامل ، به جز یکبار تولد ، دیگر هیچ امکانی برای به دنیا آمدن مجدد باقی نمی ماند . چنین روشن بینی ، آن سان نیست که بتواند در بیش از یک تولد تشریک مساعی کند یا که مفید افتد . اما پس از رسیدن به گام دوازدهم ، اگر کسی بتواند دو گام باقی مانده را کنار بگذارد ، چنین فردی می تواند برای چندین تولد به کار آید . امکان کنار گذاردن آن دو گام وجود دارد .

با رسیدن به دوازدهمین گام ، سفر « تقریبا » دارد به پایان می رسد . می گویم « تقریبا » ، این بدان معناست که تمامی دیوارها فرو ریخته اند ؛ تنها یک پرده ی شفاف باقی مانده است که از درونش همه چیز را می توان دید . به هر حال ، پرده آنجاست . پس از بالا زدن آن ، دیگر هیچ مشکلی برای رفتن به ماوراء وجود ندارد . پس از رفتن به ورای پرده ، آنچه را که معمولاً می توانستید ببینید ، از آن سوی نیز قابل رؤیت است ؛ در کل هیچ اختلاف و تفاوتی وجود ندارد .

بنابراین بدین جهت گفتم « تقریبا » چون که می توان با برداشتن یک گام بیشتر ، به آن سوی پرده رفت . در این صورت ، فقط امکان یک تولد دیگر وجود خواهد داشت . در صورتی که اگر کسی این سوی پرده باقی بماند ، می تواند هر چند تولدی را که بخواهد داشته باشد . پس از رفتن به ماوراء ، راهی برای بازگشت به این سوی پرده جز یک بار وجود ندارد ...

هفتصد سال پیش در زندگی پیشین من ، یک تمرین روحانی بیست و یک روزه برای پیش از مرگ وجود داشت . پس از یک روزه ی کامل بیست و یک روزه ، در حال ترک کالبد خود بودم . برای این کار دلیلی وجود داشت ، اما نتوانستم آن بیست و یک روز را به آخر برسانم . سه روز باقی ماند . آن سه روز را مجبورم در این زندگی کامل کنم . این زندگی از آنجا تداوم یافته است . مرحله ی میانی از این جهت واجد هیچ معنایی نیست . هنگامی که تنها سه روز از آن زندگی باقی مانده بود ، به قتل رسیدم . آن بیست و یک روز نتوانست به آخر برسد ، چون دقیقاً سه روز پیش از آن کشته شدم و آن سه روز از قلم افتاد . شخصی که مرا به قتل رسانید ، هیچ خصومتی با من نداشت ؛ گرچه خود دشمن بودن را برگزید و هم بدان سان نیز عمل کرد ، به عنوان یک دشمن . آن قتل ارزشمند شد ...

حال ، هنوز می توانم یک تولد دیگر هم داشته باشم . حالا دیگر امکان تولدی بیش از یک بار وجود ندارد . اما همین هم بدان بستگی دارد که احساس کنم آن تولد مفید فایدت خواهد بود . طی کل این زندگی که می باید سپری کنم ، بایست مجاهدت داشته باشم که دریابم آیا تولدی دیگر متضمن هیچ فایدتی خواهد بود یا خیر . آن گاه است که تولد ارزشمند خواهد گردید .

بگذریم از اینکه حال دیگر موضوع سپری شده و هیچ تلاشی متضمن فایدت نخواهد بود . بنابراین آن قتل ارزشمند و مفید بود ...

در بازپسین لحظه ی زندگی قبلی ام ، آن کار باقی مانده می توانست فقط طی سه روز انجام شده باشد ، چون زمان بسیار متراکم بود . سن من یکصد و شش سال بود . زمان به سرعت در حرکت بود . داستان این سه روز ، در ایام کودکی ام در این تولد حالیه ادامه یافت . در زندگی قبلی ام ، آن کار در مراحل پایانی خود بود . اما برای اتمام همان کار در اینجا ، در این زندگی ، بیست و یک سال وقت صرف شد .

بسیاری از اوقات ، اگر یک فرصت از دست برود ، ممکن است لازم شود چنین زمان طویلی ،هفت سال در عرض یک روز ، برای جبران مافات صرف گردد . بنابراین ، من در این زندگی کاملاً دانسته و متحقق به دنیا نیامده ام ؛ « تقریبا » با فهم و تحقق کامل زاده شده ام .

اینکه چرا این قدر کم از زندگی گذشته ام گفتم ، بدان علت نبود که ارزشی نداشته باشد ، یا بدان سبب که احتمالاً شما برخی چیزها را درباره ی من از پیش می دانید ؛ نه ، بدین علت نبود . همین اندک را صرفاً گفتم ، چون متحمل است همین را بر زندگی خود منعکس کنید و به تحقیق زندگی های پیشین خود بر آیید . لحظه ای که زندگی های قبلی خود را بشناسید ، یک انقلاب و تحول روحانی روی خواهد داد . بعد از همانجا که در آخرین زندگی کنار گذارده اید ، آغاز خواهید کرد . بگذریم از این که در زندگی های بی پایان گم شده و به هیچ جایی نخواهید رسید . تنها و تنها یک تکرار خواهد بود و بس .

در آنجا اجباراً خطی میانی ، یک رابطه بین این زندگی و زندگی قبلی وجود خواهد داشت . هر آنچه طی زندگی پیشین یافته باشید ، می بایست شناخته شود و شما نیز باید ظرفیت برداشتن یک گام رو به جلو را داشته باشید ...

این روزها مشکل این است : خیلی سخت نیست کاری کرد تا شما زندگی های قبلی خود را به یاد آورید . اما آن چیزی که « شهامت » خوانده می شد ، امروزه روز گم شده است ؛ مشکل همین است . این امکان وجود دارد که بتوان شما را قادر ساخت تا زندگی های پیشین خود را به یاد آورید . این هم فقط در صورتی است که ظرفیت باقی ماندن در دل خاطرات بسیار سخت این زندگی را داشته باشید . وگرنه این کار هم ممکن نخواهد بود ...

وقتی هیچ خاطره ای از این زندگی نتواند سبب اضطراب شما شود ، فقط از آن زمان به بعد است که می توانید به زندگی های گذشته خود رهنمون شوید . در غیر این صورت ، آن خاطره ها می توانند موجب ضربه ی روحی و عاطفی سهمگینی برای شما بشوند . مدخل ضربه ای از این دست نمی تواند گشوده شود ، مگر آنکه ظرفیت و لیاقت رویارویی با آن را داشته باشید .

صدایم را می شنوید ؟ مرا می بینید ؟ من در آستانه ی در ایستاده ام و در می زنم . به سبب قولی که در زندگی دیگر ، در دورانی دیگر داده ام در می زنم .

این تعهدی بود که در زندگی پیشین به بسیاری از دوستان سپردم که هر گاه حقیقت احراز یابد ، به آنها اطلاع دهم. (known 02 -03 دو اثر از اشو است که طی آن جزئیات فهم جین و بودیسم از زندگی های پیشین در ربط با اساتید روشن ضمیر تشریح می شود.)

* "سوامی گویندسیدراث" یکی از مریدان اشو، گزارش داد که در ششم جوئن 1972 کارماپا به او گفته است: " از زمان بودا به بعد اشو بزرگترین تجسد در هند، و یک بودای زنده است!" و اینک در این زندگی، اشو تعمدا تولد یافته تا از نظر معنوی به مردم کمک کند- فقط برای این منظور، او کاملا آگاهانه متولد شده اس. کارماپا بسیار هیجان زده بود و از رابطه ای نزدیک با زندگی پیشین اشو خبر داده بود. گفته شده است باز پسین تولد اشو در هفتصد سال پیش روی داده است. اشاره کارماپا به یک تولد پیش از آن راجع است. در تولد قبل اشو یکی از تجسد های بزرگ بوده است. اگر بخواهید یکی از تجسدهای پیشین اشو را ببینید میتوانید به تبت بروید و پیکره زرین وی را که در آنجا در تالار جسد ها نگهداری می شود را از نزدیک مشاهده کنید. سراغ تجسد اشو را بگیرید. کارماپا مجددا تکرار میکند حالا این یک راز است مگر شخص رئیس یکی از دیرهای ما باشد در غ یر این صورت بر ملا نمی کنیم که کدامین تجسد از آن اشو است. موهبت های من همیشه آنجاست و میدانم هر آنچه ما تبتی ها برای کمک به دیگران قادر به انجامش نباشیم، اشو آن را عملی خواهد کرد. اشو تنها کسی است که این را میتواند انجام دهد. او مخصوصا در هند متولد شده است. شما از داشتن وی بسیار خوشبخت هستید. او یک مظهر معنوی روحانی است که آموزگاری جهانی خواهد بود. جهان وی را خواهد شناخت. اما تنها عده ای معدود واقعیت او را درک خواهند کرد. در این سالها وی تنها کسی خواهد بود که می تواند چنانچه باید و شاید یک راهنما، یک معلم جهانی باشید. وی فقط برای این مقصود متولد شده است."

فصل دوم

کوچوادا

1931-1939

ازدواج والدین اشو

« حاجی بابا » از اهالی پاکستان که اینک یکصد و ده سال سن دارد ، در ازدواج پدرم حضور داشت و همراه « هیأت ازدواج » به محل سکونت مادرم آمده بود . آمدن وی همراه آن هیأت ، تهییج و تحریک فوق العاده ای در تمامی جماعت جین پدید آورد . زیرا این یک سنت بود که هر گاه تازه داماد به خانه ی نو عروس می آید : هیأت ازدواج ، یعنی داماد و همراهان ، می بایست در سر حد شهر مورد استقبال خانواده ی عروس قرار گیرند و حلقه ای گل به گردن رئیس خانواده ی داماد بیافکنند ؛ سپس یک دستار ، دستاری بسیار ارزشمند ، بر سرش گذارده ؛ کفش های زیبایی از جنس مخمل به پایش کرده و یک ردا ، ردایی که خاص وی تهیه کرده اند ، به او هدیه دهند .

پدربزرگ پدری ام گفت :

« حاجی بابا رئیس خانواده ی ماست » حالا ، یک مسلمان رئیس یک خانواده ی جین … پدر مات و مبهوت بود – چه کند ؟ حاجی بابا گفت : « این کار را نکن » اما پدر بزرگم قادر نبود حرف هیچ کسی را گوش دهد . او گفت : « مهم نیست . حتی اگر ما را برگردانند ، برخواهیم گشت ؛ اما شما رئیس خانواده ی من هستید . من همیشه مثل برادر جوان تر شما بوده ام . چگونه می توانم وقتی شما در اینجا هستید ، من مورد استقبال قرار گیرم ؟ »

در گذشته ، ازدواج بچه ها پیش از ده سالگی شایع بود . برخی اوقات ، بچه ها را حتی در رحم مادر نیز به ازدواج یکدیگر در می آوردند . تنها کافی بود دو دوست تصمیم بگیرند : « هرگاه همسران ما حامله شدند ، اگر یکی پسر زایید و دیگری دختر ، ازدواج آنها با هم محرز باشد ؛ قول ؟ قول ! »

در کل ، مسئله ی پرسش نظر دختر و پسر هرگز پیش نمی آمد . آنها حتی هنوز به دنیا نیامده بودند ف حتی والدین ایشان هنوز یقین نداشتند که ممکن است هر دو دختر یا هر دو پسر باشند . اما در هر صورت ، اگر یکی دختر و دیگری پسر می بود ، ازدواج آنها قطعی و غیر قابل تغییر بود . مردم حرفشان و قولشان را نگه می داشتند .

مادرم وقتی ازدواج کرد که هفت ساله بود . هنگام آمدن هیأت ازدواج (مادر اشو را در خانه مهار کرده بودند، زیرا این رسم بود که عروس و داماد نبایست پیش از مراسم عروسی یکدگیر را ببینند) ، والدین مادرم اجباراً او را به یک ستون در داخل خانه طناب پیچ کردند . وسایل آتش بازی زیادی وجود داشت . در ضیافت رسمی هم بساط موسیقی و رقص فراهم بود . همگان در بیرون خانه به پایکوبی مشغول بودند . مادرم هنوز هم به من یاد آوری می کند : « نمی توانستم بفهمم که چرا فقط من بایست دست و پا بسته در خانه بمانم . » او هیچ درکی از ازدواج نداشت و مثل هر بچه ای دلش می خواست تمامی چیزهای زیبایی را که در خارج منزل در حال روی دادن بود ، تماشا کند – تمامی روستا جمع شده بودند و او در حال گریستن بود .

پدرم بیش از ده سال سن نداشت و نمی فهمید که چه چیزی دارد اتفاق می افتد . عادت داشتم از او بپرسم : « مهمترین چیزی که در جشن عروسی از آن لذت بردید ، چه بود ؟ »

او گفت : « سوار شدن بر اسب »

طبیعی است برای نخستین بار مثل یک شاه لباس پوشیده بود ، با کاردی آویخته به یک سوی ، نشسته بر اسب ، و تمامی مردم در حال راه رفتن بر گرد وی . او بی اندازه شاد و خرسند بود . این مهمترین چیزی بود که وی در ازدواجش از آن لذت برده بود .

ماه عسل اصلاً مطرح نبود . شما کجا می توانید پسری ده ساله و دختری هفت ساله را به ماه عسل بفرستید ؟ به همین سبب ، ماه عسل هرگز در هند مرسوم نبوده است . در گذشته ، در سایر جاهای جهان هم ماه عسل وجود نداشته است .

وقتی پدرم ده ساله و مادرم هفت ساله بود ، مادر پدرم درگذشت . پس از ازدواج ، شاید یک یا دو سال بعد از آن ، تمامی مسئولیت به دوش مادرم افتاد که آن زمان تنها نه سال داشت . از مادر متوفای پدرم ، دو دختر و دو پسر کوچک به جای مانده بودند . بدین قرار نگهداری از چهار بچه و کل مسئولیت به عهده ی دختری نه ساله و پسری دوازده ساله بود .

پدربزرگ پدری ام هرگز دوست نداشت در شهر ، جایی که مغازه اش قرار داشت ، زندگی کند . او نواحی روستایی و طبیعت بیرون شهر را دوست داشت . وی اسبی زیبا از خود داشت ؛ و هنگامی که همسرش مرد ، به طور مطلق آزاد بود . شما باور نمی کنید ، اما در روزگار وی – که چندان هم دور نیست – مرسوم دولت آن بود که به طور رایگان به مردم زمین ببخشد . زیرا زمین بسیار فراوان بود و مردمی که در آن زراعت کنند ، اندک . بدین قرار ، پدر بزرگم زمینی به مساحت پنجاه جریب فرنگی از دولت به رایگان دریافت کرد . آن مزرعه شانزده مایل از شهر فاصله داشت و پدر بزرگ عاشق زندگی کردن در آنجا بود ، به دور از شهر ، یعنی جایی که تمامی مغازه اش را به دستان بچه هایش سپرده بود – پدرم و مادرم – که تنها دوازده و نه سال سن داشتند . پدربزرگ از ساختن باغ و مزرعه اش شادمان بود و شیفته ی زندگی در هوای باز . او از شهر نفرت داشت .

حال شما چگونه می توانید فکر کنید که می توانست یک اختلاف نسل وجود داشته باشد . پدرم هرگز تجربه ی آزادی جوانان امروزه را نداشت . در آن طریق از زندگی ، وی هرگز جوان نشد . پیش از آنکه بتواند جوان شود ، هنوز هیچ نشده پیر شده بود و عهده دار مراقبت از برادران و خواهران کوچک تر و مغازه بود . به مرور زمان نیز بیست ساله شد و ناگزیر از ترتیب دادن ازدواج خواهران ، تحصیل و ازدواج برادران .

من هرگز مادرم را مادر خطاب نکردم ، زیرا پیش از آنکه متولد شوم ، وی عهده دار مراقبت از چهار بچه بود که عادت داشتند او را « بادی » صدا می کردند . من نیز شروع کردم او را بادی صدا کنم . حتی امروزه نیز او را بادی صدا می کنم ، اما وی مادر من است نه زن برادرم . والدینم به سختی کوشیدند این عادت من را تغییر دهند ، اما بادی نامیدن وی برای من بسیار طبیعی

می نمود . تمام برادران و خواهرانم او را مادر می خواندند . فقط من به قدر کفایت تنبل بودم که وی را کماکان بادی بنامم . اما من این را بسیار بسیار زود ، از همان آغاز فرا گرفته بودم ، آنگاه که چهار بچه ی دیگر هم او را زن برادر می خواندند ...

بعدها با عموها و عمه هایم یک حسن تفاهم و سازگاری داشتم ، یک رابطه ی دوستانه . آنها قدری از من بزرگتر بودند ، اما فاصله سنی ما چندان زیاد نبود . من هرگز به احترام گذاردن به ایشان فکر نکردم . آنها نیز هرگز به احترام ننهادن من فکر نکردند . من آنها را دوست داشتم ، آنها نیز مرا دوست می داشتند .

دقیقاً هفتاد سال پیش از این ، یک جهان به کلی متفاوت وجود داشت . نسل ها هم عرض هم بودند و عادت نداشتند که جوان باشند . اینک جوان به هستی پای نهاده و روز به روز رشد خواهد کرد و بزرگتر خواهد شد ، زیرا ماشین ها دارند در کارخانه ها ، در دفترها بیشتر و بیشتر مشاغل مختلف را عهده دار می شوند .

دارید با مردم چه می کنید ؟ مردم نمی توانند هیچ کاری کنند و باقی بمانند ؛ بگذریم از اینکه آنها در حال انجام چیزی پوچ و بی معنی هستند ، چیزی غیر معقول ، چیزی جنون آمیز . آنها دیوانه خواهند شد . به همین سبب ، مجبورید دوره ی تحصیل آنها را طولانی تر کنید .

بیماری قندم میراث من است . پدر پدر بزرگم این بیماری داشت ؛ مادرم هم دارد ؛ پدرم هم داشت ؛ من نیز دارم ؛ تمامی عموهایم دارند ؛ تمام برادرانم نیز دارند . چیزی ذاتی ، فطری و طبیعی به نظر می رسد . به همین جهت غیر قابل درمان است ؛ تنها می تواند تحت کنترل درآید .

2

رخدادهای غیر عادی هنگام بارداری مادر اشو

همین دیروز ، مادرم داشت به من می گفت … که وقتی پنج ماهه در رحمش بودم ، معجزه ای به وقوع پیوست .

مادرم داشت از خانه ی پدرم به منزل پدر خودش می رفت ؛ و فصلی باران زا بود . در هند مرسوم است که بچه ی اول باید در منزل پدر زن متولد شود . بنابراین ، گرچه فصلی باران زا بود و سفر بسیار دشوار – جاده ای وجود نداشت و وی می بایست با اسب سفر کند – مادرم زودتر از موعد به راه افتاد ؛ چه بهتر ، زیرا اگر بیشتر منتظر می شد ، بعداً رفتن مشکل تر می شد . از همین جهت ، وی همراه یکی از پسر عموهایش راهی شد .

در نیمه راه سفر ، رودخانه ی بزرگی قرار داشت ، رود « نارمادا » . رودخانه در حال طغیان بود . وقتی مادرم به قایق رسید ، قایقران متوجه حاملگی مادرم شده و پرسید : « شما چه نسبتی با هم دارید ؟ » پسر عموی مادر اطلاع نداشت که ممکن است دچار دردسر شود ، بنابراین به سادگی گفت : « ما برادر و خواهر هستیم »

قایقران از سوار کردن آنها امتناع کرد و گفت : « من نمی توانم شما را سوار کنم . چون خواهرت حامله است … و این یعنی که شما دو نفر نیستید و سه نفرید . »

در هند این یک رسم است ، یک رسم کهن – شاید از روزگار کریشنا آغاز شده باشد – که فرد نمی بایست با پسر خواهر خود بر آب ، علی الخصوص در یک قایق ، سفر کند . زیرا خطر آن هست که قایق غرق شود .

قایقران گفت : « چه تضمینی وجود دارد که نوزاد درون رحم خواهرت یم دختر است و نه یک پسر ؟ اگر او پسر باشد ، نمی خواهم خطر کنم – چون مسأله فقط زندگی خود من نیست ، ششصد نفر دیگر هم در قایق هستند . یا تو و یا خواهرت می توانید همراه ما بیایید ، هر دوی شما را نمی توانم یکجا سوار کنم . »

دو طرف رودخانه تپه و جنگل بود ، و قایق معمولاً روزی یکبار آن مسیر را می پیمود . هنگام صبح حرکت می کرد – و رودخانه در آن نقطه واقعاً پهناور بود – و هنگام عصر باز می گشت .

صبح روز بعد مجدداً به راه می افتاد ، و فقط هم همان قایق . بنابراین ، یا می بایست مادرم در این سوی رود بماند که خطرناک بود ،و یا می بایست بدان سوی می رفت که عیناً به همان سان پر مخاطره بود . بدین قرار ، سه روز تمام طول کشید و آنها به کرات از قایقران درخواست کردند ، استدعا کردند ، گفتند مادرم حامله است و قایقران باید که مهربان تر باشد ؛ اما به

خرج قایقران نرفت که نرفت و گفت : « نمی توانم به او کمک کنم – این واقعاً مقدور نیست . اگر بتوانید به من تضمین دهید که فرزندش پسر نیست ، شما را سوار می کنم ؛ اما چطور می توانید چنین تضمینی به من بدهید ؟ »

بنابراین آنها سه روز در معبدی که آنجا بود ، اقامت کردند . در آن معبد ، قدیسی زندگی می کرد که آن روزها در آن نواحی بسیار شهره بود . حال به یادگار آن قدیس در پیرامون معبد شهری بنا کرده اند ، شهر « سای کدا » . سای کدا یعنی « دهکده ی قدیس » . سای یعنی قدیس . وی به نام سای بابا مشهور بود . این همان سای بابا نیست که شهرتی جهانی یافته است – بلکه سای بابای اهل شیردی است – اما هر دو معاصر بوده اند .

سرانجام ،مادرم از سای بابا درخواست کرد : « شما می توانید کاری بکنید ؟ سه روز است که ما در اینجا مانده ایم . من حامله ام و پسر عمویم به قایقران گفته است که برادر من است . در مخمصه ای گرفتار شده ایم . چکار کنیم ؟ پسر عمویم نمی تواند مرا رها کند . در هر دو سوی رود نیز بیشه ها و جنگل های وحشی قرار دارند و من حداقل مجبورم بیست و چهار ساعت به تنهایی صبر کنم . »

من هرگز سای بابا را ملاقات نکرده ام ، اما به یک معنی وی را ملاقات کرده ام ؛ آن زمان پنج ماهه و در رحم مادر بودم . سای بابا فقط شکم مادرم را با دست لمس کرد . مادرم گفت : « دارید چکار می کنید ؟ »

سای بابا گفت : « دارم پای بچه ی شما را لمس می کنم . »

قایقران که داشت این صحنه را می دید ، پرسید : « چکار می کنید بابا ؟ شما هرگز پای هیچکس را لمس نکرده اید . »

و سای بابا گفت : « این هرکسی نیست . تو احمقی – باید آنها را به طرف دیگر رودخانه ببری . نگران نباش . روحی که در این رحم زندگی می کند ، لیاقت رهانیدن هزاران مردم را دارد ، پس در مورد شصت نفر نگران نباش . آنها را با خود ببر . »

به همین جهت مادرم می گفت : « آن زمان آگاه شدم که فردی خاص را حامله ام . »

من گفتم : « تا آنجا که من می فهمم ، سای بابا باهوش و خردمند بود ، او واقعاً قایقران را فریب داده بود ! هیچ معجزه ای وجود ندارد ، هیچ چیز خاصی نیست . و قایق ها بدین سبب غرق نمی شوند که فردی در حال سفر با خواهر زاده ی خویش است . هیچ جنبه ی عقلایی در این عقیده وجود ندارد ، بلکه دقیقاً بی معنی هم هست . شاید برحسب تصادف یک وقتی چنین شده باشد و بعداً به اعتقادی عادی تبدیل گشته باشد . »

خود من نیز اینطور می فهمم که سبب این اعتقاد ، ماجرای زندگی کریشنا است . اخترشناسان به برادر مادر کریشنا گفته بودند یکی از پسرهای خواهرش او را خواهد کشت . بدین لحاظ ، وی خواهر و شوهر خواهرش را زندانی کرد . مادر کریشنا هفت بار حامله شد ، هر هفت بار نیز نوزاد پسر بود . تمامی آنها به دست برادر مادرشان به قتل رسیدند . نوزاد هشتم ، کریشنا بود و البته وقتی متولد شد ، قفل زندان گشوده شد ، نگهبان ها به خوابی عمیق فرو رفتند و پدر کریشنا وی را از زندان به در برد .

رود یامونا مرز قلمرو پادشاهی کانزا بود . کانزا همان شخصی بود که از بیم کشته شدن به دست خواهرزاده اش ، تمامی خواهرزادگان خود را به قتل می رسانید . رود یامونا ، طغیان کرده بود – و این رود یکی از بزرگترین رودخانه های هند است . پدر کریشنا بسیار ترسیده بود ، به نحوی مجبور بود بچه را به سمت دیگر رودخانه ببرد ، به خانه ی دوستش که زن وی دختری زاییده بود و می شد که آن دو نوزاد را با هم عوض کرد . وی می توانست نوزاد دختر را با خود برگرداند ، زیرا روز بعد کانزا می آمد و می پرسید : « نوزاد کجاست ؟ » و قصد نابودی او را داشت . طبیعتاً یک دختر را نمی کشت و فقط پسران را به قتل می رساند .

اما چگونه از رود بگذرد ؟ در شب هیچ قایقی وجود نداشت ، اما وی ملزم بود عبور کند . ولی وقتی پروردگار می تواند قفل ها را بی کلید بگشاید ، بی مساعدت و کمک هیچکس می گشاید – قفل ها به سادگی باز شده ، درها گشوده شده ، نگهبان ها به خواب رفته بودند – حق تعالی قادر به انجام همه چیز است .

بنابراین وی کودک را در یک سطل گذارد ، سطل را بر سر گرفته و از رود گذشت – چیزی شبیه همان چه در مورد موسی روی داد آن گاه که اقیانوس دهان گشود و دو پاره شد . این بار آن واقعه به شیوه ای هندی رخ داد . این واقعه در مورد موسی نمی توانست روی دهد ، زیرا آن اقیانوس در هند نبود ، ولی این رودخانه بود .

به محض اینکه پدر کریشنا به داخل رودخانه پا گذاشت ، آب شروع کرد به بالاتر و بالاتر آمدن. وی بسیار ترسیده بود. چه چیزی داشت اتفاق می افتاد ؟ او امیدوار بود که رود فروکش کند ، اما تازه شروع کرده بود به بالا آمدن. رودخانه درست تا نقطه ای رسید که پای کریشنا را لمس کرد و سپس فروکش کرد . این یک شیوه هندی است، نمی تواند در هیچ کجای دیگر روی دهد.چگونه رودخانه می تواند چنین نقطه ای را از دست دهد؟

از آن زمان به بعد ، به سبب کشته شدن کانزا به دست کریشنا ، این عقیده وجود داشته که خصومتی مسلم بین دایی و پسر خواهر برقرار است . رود طی شد ، فرو کش کرد و از کودک حمایت کرد . از آن زمان به بعد ، تمامی رودها نسبت به دایی ها خشمگین هستند – تمامی رودهای هند . و این خرافه تا به امروز انتقال یافته است .

به مادرم گفتم :" یک چیز قطعی است – که سای بابا می بایست مردی باهوش بوده باشد با قدری شوخ طبعی"

ولی مادرم نمی خواهد گوش بدهد . و این ماجرا در روستای محل وقوع خود مشهور شد ، و در تأیید آن ، یک ماه بعد رخدادی دیگر به وقوع پیوست که ... در زندگی بسیاری همزمانی ها ، انطباق ها و توارد ها بیرون از آنچه بتوانید معجزه اش محسوب دارید ، وجود دارد . وقتی کاملاً بر آفریدن یک معجزه متمرکز شده اید ، هر انطباق و تواردی می تواند به سوی یک معجزه بچرخد .

بعد از یک ماه ، سیلی خارق العاده به راه افتاد و در مقابل خانه ی مادرم در فصل باران زا تقریباً شبیه یک رودخانه بود . آنجا دریاچه ای وجود داشت و بین خانه و دریاچه ، جاده ای کوچک بود . اما در فصل باران چنان آب جمع می شد که جاده کاملاً

شبیه رودخانه بود و دریاچه و جاده به تدریج در هم ادغام و یکی می شدند . تقریباً شبیه یک اقیانوس بود ؛ تا آنجا که می توانستید ببینید ، فقط آب بود . و آن سال شاید بزرگترین سیلاب هنند تا این زمان جاری گردید .

به طور معمول هر ساله در هند سیل جاری می شود ، اما چیزی عجیب و غریب آن سال مشهود شد : سیلاب شروع کرد به جاری شدن در خلاف مسیر آب رودخانه . باران بسیار سنگین بود ، چندان که اقیانوس قادر نبود آب ها را به همان سرعتی که جاری بودند در خود جذب کند ، بنابراین کناره های اقیانوس نیز درگیر شده و شروع کرد به عقب نشینی در برابر آب . آنجا که رودهای کوچک درون رودهای بزر گ می ریختند ، رودهای بزرگ از پذیرفتن آب تن زدند ، زیرا حتی قادر به نگهداری آب خود هم نبودند . رودهای کوچک شروع کردند به خلاف جهت جاری شدن .

من هرگز این را ندیدم – این یکی را هم از دست دادم – اما مادرم می گوید که پدیده ای شگرف بود دیدن آبی که رو به عقب جاری بود . و رودخانه شروع کرد به درون خانه ها وارد شدن ؛ خانه ی مادرم را هم آب فرا گرفت . آن خانه ، عمارتی دو طبقه بود و طبقه ی اول کاملاً از آب انباشته شد . سپس ، آب شروع کرد به طبقه ی دوم وارد شدن . حالا دیگر هیچ جایی برای رفتن نبود ، بنابراین همگی روی تخت خواب ها نشسته بودند ، یعنی بلندترین نقطه ای که در آنجا میسر بود . اما مادرم گفت : « اگر سای بابا راست گفته باشد ، بعداً چیزی روی خواهد داد . »

و این هم می بایست یک توارد بوده باشد که آب تا شکم مادرم بالا آمد و سپس فروکش کرد .

این دو معجزه پیش از تولد من روی داد ، بنابراین هیچ کاری ندارم که با آنها بکنم . اما ، آن دو مشهور شدند ؛ وقتی در آن روستا متولد شدم ، تقریباً یک قدیس بودم ! همه نسبت به من با احترام رفتار می کردند ؛ مردم پاهای مرا لمس می کردند ، حتی سالخوردگان . بعدها به من گفته شد که تمامی روستا تو را به مثابه یک قدیس پذیرفته بودند .

3

اشو در روستای کوچودا زاده می شود

شرق هرگز در باب زاد روزها به خود زحمت نداده است . شرق به سادگی به تمامی پوچی و بی معنایی آن می خندد . زمان تاریخمند با زاد روز کریشنا چه کرده است ؟ ما هیچ سندی نداریم ؛ یا آنکه اسناد بسیاری داریم ، همه ضد و نقیض ، همه ناسخ و منسوخ یکدیگر .

اما ببینید ، من در یازدهم دسامبر متولد شدم . اگر این نکته تنواند به اثبات رسد که من متولد یازدهم دسامبر هستم ، آیا همین سندی بسنده و دال بر این است که من هرگز زاده نشده ام ؟

در این روز ، من در این بدن تجسد یافتم . این ، روزی است که من برای نخستین بار سبزی درختان و آبی آسمان ها را دیدم . این ، روزی است که برای نخستین بار دیدگانم را گشودم و « خدا » را در تمامی پیرامکون نظاره کردم . البته در آن لحظه کلمه ی « خدا » وجود نداشت ، اما آنچه که من دیدم خدا بود .

می توانید از مادرم چیزی را بپرسید ... پس از تولدم ، برای سه روز تمام هیچ شیر نخوردم . آنها ترسیده و نگران بودند . اطباء نگران بودند ، زیرا چگونه آن طفل می توانست زنده بماند اگر که به سادگی از خوردن شیر امتناع می ورزید ؟ اما آنها هیچ تصوری از مشکل من نداشتند ، از آن مشکلی که همان ها داشتند برای من به وجود می آوردند . آنها سعی داشتند به هر طریق ممکن و به زور مرا به خوردن شیر وادارند . هیچ راهی وجود نداشت که من بتوانم به آنها توضیح بدهم ، یا آنکه آنها خود به شخصه دریابند . در زندگی گذشته ام ، درست پیش از مرگ ، روزه بودم . می خواستم روزه ای بیست و یک روزه را به پایان برسانم . اما ، پیش از آنکه بتوانم به اتمام روزه نائل شوم ، درست سه روز به آخر مانده ، به قتل رسیدم . من ملزم بودم آن روزه را کامل کنم . من واقعاً لجوج و یکدنده هستم ! بگذریم از اینکه مردم چیزها را از یک زندگی به زندگی دیگر حمل نمی کنند ؛ یکبار که فصلی بسته شد ، دیگر بسته شده است .

اما ، برای سه روز تمام آنها نتوانستند از پس این کار برآیند که چیزی را در دهان من بگذارند . اما پس از سه روز ، کاملاً خوب و تندرست بودم و آنها کاملاً شگفت زده ، چرا وی سه روز تمام از خوردن پرهیز کرد ؟ نه یک بیماری وجود داشت ، نه مسئله ای – و پس سه روز وی کاملاً عادی است ! این نکته برای آنها به صورت یک راز کماکان باقی ماند .

اما نمی خواهم راجع به این چیزها برایتان صحبت کنم ، زیرا برای شما تمامی اینها فرضی است ، و هیچ راهی نیز وجود ندارد که بتوانم به طریق علمی اینها را برایتان اثبات کنم . نمی خواهم هیچ باور و اعتقادی به شما بدهم ، زیرا دارم کل چیزهایی را که در ذهن شما موجد خلق سامانه های اعتقادی است ، قطع می کنم .

شما مرا دوست دارید ؛ شما به من اعتماد دارید ؛ بنابراین ، ممکن است به هر آنچه که می گویم اعتماد کنید . اما تأکید می کنم ، دوباره و دوباره تأکید می کنم که هر چیزی را که بر تجربه ی خود شما مبتنی نیست ، صرفاً به عنوان یک امر فرضی بپذیرید ؛ هرگز آن را به صورت باور در نیاورید . اگر پاره ای اوقات مثالی را ذکر می کنم ، به صرف ضرورت است – زیرا شخصی پرسیده است : شما چگونه توانستید در کودکی چنین شجاع و تیز بین باشید ؟

من هیچ کاری نکردم . من به سادگی آنچه را که در زندگی گذشته ام داشتم انجام می دادم ، ادامه می دادم . و این است علت آنکه چرا در کودکی ام به تنبل بودن و غیر عادی بودن من می اندیشند .

زیرا من هیچ توضیح و توجیهی به دست نمی دادم که چرا بعضی چیز ها را می خواهم انجام دهم . به سادگی می گفتم : می خواهم این کار را بکنم . برای خود دلایلی دارم که چرا چنین می کنم . اما نمی توانم آن دلایل را به شما بگویم ، زیرا نمی توانید دریابید ...

دوباره یادآور آن روستای کوچک هستم که در آن متولد شدم . اینکه چرا هستی باید آن روستای کوچک را در درجه ی نخست برگزیده باشد ، غیر قابل توضیح است . چنین است ، چون چنین می بایست باشد . آن روستا زیبا بود . من در زندگی ام بس دور و بس گسترده سفر کرده ام ، اما هرگز از جایی بدان زیبایی نگذشته ام ؛ جایی که شبیه اش هرگز دوباره نمی آید . چیزها می آیند و می روند ، ولی هرگز همان سان نیستند .

من هنوز هم می توانم آن روستای کوچک را ببینم . فقط یک چند کلبه ی نزدیک یک آبگیر ، و چندین درخت بلند در جایی که عادت داشتم آنجا بازی کنم . مدرسه ای در روستا وجود نداشت . این نکته فوق العاده پر اهمیت و ارزشمند است ، زیرا تقریباً برای مدت نه سال تحصیل نکرده باقی ماندم ، سال هایی که سازنده ترین و تعیین کننده ترین سال هاست .

بعد از آن سالها ، حتی اگر بکوشید هم نمی توانید تحصیل کرده شوید . بنابراین ، به یک معنی من هنوز هم تحصیل کرده نیستم . گرچه بسیاری از مدارج و مدارک دانشگاهی را اخذ کرده ام . و انسانی تحصیل نکرده می تواند این مدارج را پیموده باشد . و نه هر درجه ای ، که درجه ی تراز اول استادی را هم – این درجه نیز می تواند توسط هر احمقی اخذ گردد . هر ساله بسیاری از احمق ها همین کار را می کنند که هیچ معنا و اهمیتی ندارد . آنچه اهمیت دارد ، این است که من در نخستین سالهای زندگی تحصیل ناکرده باقی ماندم .

نه مدرسه ای ، نه جاده ای ، نه راه آهنی ، نه دفتر پستی ، هیچ یک در آن روستا وجود نداشتند . چه موهبتی ! آن روستای کوچک برای خودش عالمی بود . حتی طی زمانهایی که دور از آن روستا به سر بردم ، کماکان در آن عالم باقی ماندم ، کماکان هم تحصیل ناکرده .

من کتاب مشهور « راسکین » را خوانده ام ، « در این انتها » ، و در حین خواندنش به آن روستا فکر می کردم . ... آن روستا هنوز تغییر نکرده است . نه جاده ای بدان متصل می شود ، نه راه آهنی از آن می گذرد ، حتی همین حالا هم پس از گذشت قریب پنجاه سال : نه دفتر پستی ، نه پاسگاه پلیسی ، نه پزشکی – در حقیقت ، هیچکس در آن روستا بیمار نمی شود ، بسیار ناب ، بسیار فاسد نشده باقی مانده است .

در آن روستا ، مردمی را می شناسم که قطار راه آهن را ندیده اند ؛ مردمی که از شمایل راه آهن در شگفت اند ؛ مردمی که حتی اتوبوس و اتومبیل را هم ندیده اند . آنها هرگز روستا را ترک نکرده اند . آنها بسیار به خوبی و خوشی و ساکت و بی سر و صدا زندگی می کنند .

زادگاه من ، « کوچودا » ، روستایی بود بی خط راه آهن و بی دفتر پست . تپه های کوچکی داشت ، نسبتاً پشته هایی ، اما یک دریاچه ی زیبا و چند کلبه نیز ، کلبه هایی صرفاً پوشالی . تنها خانه ی آجری ، خانه ای بود که من در آن کتولد شدم . آن نیز بیش از یک خانه ی آجری نبود . آن هم صرفاً یک خانه ی کوچک بود .

هنوز می توانم آن را ببینم .. ، و بسیاری از جزئیاتش را شرح دهم ... اما بیشتر از خانه یا دهکده ، مردم را به یاد دارم . از بین میلیونها مردم گذشته ام ، اما مردم آن روستا معصوم تر از هر کسی بودند . چرا که بسیار بدوی بودند . آنها هیچ چیزی از جهان را نمی شناختند . حتی یک برگ روزنامه هم هرگز به آن روستا وارد نشده بود . حالا شما می فهمید که چرا در آنجا هیچ مدرسه ای وجود نداشت ، حتی یک مدرسه ی ابتدایی ... چه موهبتی ! هیچ بچه ی امروزی نمی تواند آن روستا را تحمل کند . برای سال ها تحصیل ناکرده باقی ماندم و آن سالها زیباترین سال ها بودند . کوچودا با تپه هایی کوچک احاطه شده بود ، آبگیری کوچک نیز آنجا بود . هیچکسی جز « باشو » نمی تواند آن آبگیر را توصیف کند . حتی باشو نیز آن آبگیر را توصیف نمی کند ؛ او به سادگی می گوید :

آبگیری کهن

غوکی در آن جهید

تالاپ .

آیا این یک توصیف و توضیح است ؟ از آبگیر صرفاً نام برده شده است ، از غوکنیز به همچنین . هیچ توصیفی از آبگیر یا غوک ... و تالاپ !

روستا یک آبگیر کهن داشت، بسیار کهن و درختانی بسیار کهن آن را احاطه کرده بودند - آن درختان شاید صدها سال عمر داشتند - و صخره های زیبا در تمامی پیرامون... و قطعا غوک ها جهیدند. چه در روز و چه در غیر روز میتوانستید بشنوید: تالاپ! دوباره و دوباره ، صدا سکوت را سرشارتر میکرد، پر معنا تر.

این زیبایی باشو است: وی می تواند چیزی را توصیف کند، بی آنکه واقعا آن را توصیف کرده باشد. او میتواند چیزی را بیان کند، بی آنکه حتی یک کلمه را نام برده باشد: "تالاپ"!

حالا آیا این یک کلمه است؟ هیچ کلمه ای نمیتواند به درستی حق آوای جهیدن غوک در آبگیر کهن را ادا کند، اما باشو این حق را ادا می کند.

من یک باشو نیستم، و آن روستا نیازمند یک باشو است. شاید که وی می توانست توصیف هایی زیبا آفریده باشد، نقاشی هایی "هایکو" هایکویی، ... من هیچ کاری در مورد آن روستا نکرده ام - تعجب خواهید کرد که چرا من حتی دوباره از آنجا بازدید نکرده ام. یک بار بسنده است. من به هیچ جایی دوبار نرفته ام. برای من شماره دو وجود ندارد.

روستا های بسیاری را ترک گفته ام، شهر های بسیاری را و هرگز دوباره بازنگشته ام. یکی که رفت برای ابد رفته است؛ این چنین است راه من، به همین جه به ان روستا بر نگشته ام. روستاییان برایم پیغام فرستادند که لااقل یک بار دیگر به آنجا بروم. به وسیله یک پیغام بر به آنها گفتم: قبلا یکبار در آنجا بودم، دوبار طریقه من نیست.

اما سکوت آن آبگیر کهن با من مانده است.

من کودکی تنها بودم، زیرا در کنار پدر بزرگ و مادربزرگ مادری بار آمدم؛ همراه پدر و مادر نبودم. آن دو موجود کهن سال تنها بودند و بچه ای میخواستند که در روزهای آخر عمرشان اسباب سرگرمی آنها باشد. بنابراین پدر و مادرم موافقت کردند: من بچه ارشد آنها بودم، بچه نخست؛ آنها مرا روانه کردند.

در سال های نخست کودکی ام هیچ رابطه ای را با خانواده پدرم به یاد نمی آورم. با این دو مرد سالخورد و مستخدم پیرش که به راستی مردی زیبا بود و مادربزرگ پیرم... این سه نفر. و فاصله بسیار عظیم بود... من به طور مطلق تنها بودم. اهل جمع نبودم، جمعی هم نمی توانست باشد. آنها سخت ترین سعی شان را به کار می بردند که به هر صورت ممکن برای من مثل یک دوست باشند اما این دقیقا ممکن نبود.

با خودم باقی مانده بودم. نمی توانستم چیزی به آنها بگویم. هیچ کس را هم نداشتم، زیرا در آن روستای کوچک خانواده ام ثروتمندترین مردم بودند؛ و آن روستا آنقدر کوچک بود- کلا بیشتر از دویست نفر نبودند و آن قدر فقیر که پدر بزرگ و مادربزرگم نمیخواستند به من اجازه دهند که با کودکان روستا محشور شوم. آنها کثیف بودند و البته تقریبا گدا. بنابراین هیچ راهی وجود نداشت که بتوانم دوستانی داشته باشم. این نکته موجب تاثیری عظیم در من گردید. در تمام زندگی ام هرگز یک دوست نبوده ام و هرگز هیچ کس را به دوستی نشناخته ام. بلکه صرفا آشنایانی داشته ام.

در آن اوایل ، در آن سال های نخست آنقدر تنها بودم که شروع کردم به لذت بردن از آن؛ و تنهایی به راستی که یک لذت است. بنابراین تنهایی برای من چیزی مشئوم و نفرینی نبود که موهبتی را نیز فراهم آورد.

شروع کردم به لذت بردن از آن، و شروع کردم به حس خودکفایی. به هیچ کس وابسته نبودم. هرگز مجذوب بازی ها نشده ام، فقط به دلیل ساده که از اوان کودکی ام نه جایی برای بازی وجود داشت و نه هیچ کسی که با او بازی کم. هنوز هم میتوانم خود را در آن سال های آغازین ببینم که صرفا تنها نشسته ام.

در جایی که خانه ما قرار داشت یک مکان زیبا داشتیم درست مقابل دریاچه. دریاچه مایل ها فاصله داشت... و بسیار زیبا و بسیار ساکت بود. فقط هر از چند گاهی میتوانستی خط ممتد درنا های سپید را در حال پرواز ببینی یا فریاد های عشق ورزی شان را بشنوی که آرامش و سکوت را بر می آشفت؛ در غیر این صورت آنجا تقریبا جایی مناسب برای مراقبه بود. و آنگاه که درنا ها آرامش را بر هم میزدند فریاد عشق ورزی یک پرنده... پس از آن فریاد، سکوت و آرامش عمق میافت و ژرف تر میشد.

دریاچه سرشار از گل های نیلوفر آبی بود و من خرسند و راضی ساعت ها در آنجا مینشستم، گویی جهان خارج اصلا اهمیتی نداشت: گل های نیلوفر آبی، درنا های سپید، سکوت...

پدربزرگ و مادربزرگم نسبت به یک چیز بسیار آگاه و هشیار بودند. و آن این بود که من از تنهایی لذت میبردم. آنها پیوسته میدیدند که من هیچ تمایلی برای رفتن به روستا، دیدن دیگران یا حرف زدن با غیر ندارم. حتی اگر آنها هم میخواستند

صحبت کنند پاسخ من صرفا "آری" یا "نه" بود؛ مجذوب حرف زدن با دیگران نبودم. بنابراین از یک چیز آگاه شدند که من از تنهایی لذت میبرم و این تکلیف مذهبی ایشان بود که مزاحم من نشوند.

بدین قرار برای مدت هفت سال به طور پیوسته هیچ کس نکوشید که معصومیت مرا منحرف سازد. هیچ کسی نبود. آن سه تن سالخورده ای که در خانه زندگی می کردند مستخدم و پدربزرگ و مادر بزرگم همگی به هر طریق ممکن مراقب بودند که کسی مزاحم من نشود. در حقیقت شروع کردم به احساس کردن. همان طور که بزرگ می شدم یک اندکی خجالت زده بودم زیرا آنها به خاطر من از حرف زدن پرهیز داشتند و مثل دیگر مردم طبیعی نبودند. این دقیقا عکس رفتار سایرین بود...

این در مورد بچه ها اتفاق می افتد که له ظانها میگویید ساکت باش چون پدرت دارد فکر میکند، پدربزرگ دارد استراحت میکند. آرام بنشین! هر سه آن سالخوردگان به طور مداوم در حال ایما اشاره به یکدیگر بودند: مزاحمش نشود - دارد بسیار لذت میبرد. و شروع کردند به دوست داشتن سکوت من.

سکوت خودکفایی خویش را داراست؛ سکوت مسری است، علی الخصوص سکوت یک کودک که زوری و اجباری نیست، از آن روی نیست که دارید می گویید: اگر سر و صدا کنی یا مزاحم شوی تنبیه ات میکنم" نه این یکی دیگر سکوت نیست. این، آن لرزش شادارا نمی آفریند که دارم راجع به آن صحبت می کنم. وقتی کودک ساکت است، خود خواسته ساکت است، بی هیچ علتی لذت می برد. شادمانی وی بی سبب است. آن سکوت، اواج عظیمی را در همه سوی می آفریند.

به عبارتی بهتر، هر خانواده ای از کودکان می آموزد. شما میخواهید چنان با عجله و شتابان به آنها آموزش دهید. به نظر نمیرسد که هیچ کس از آنها چیزی بیاموزد و آنها چیزهای بسیاری دارند که به شما بیاموزند. و شما هیچ چیزی ندارید که به آنها بیاموزید. صرفا بدان سبب که پیر ترید و قدرتمند تر، شرو میکنید آنها را دقیقا عین خودتان بسازید، بدون آنکه هرگز راجع به آنچه که هستید فکر کنید، یا جایی که رسیده اید، یا شئونات شما در جهان درونی. شما یک گدا هستید؛ و آیا همین را نیز عینا برای بچه هایتان خواستارید؟

اما هیچ کس فکر نمیکند؛ و گرنه مردم میخواستند که از کودکان بیاموزند. کودکان خیلی چیزها را از جهان دیگر با خود می آورند زیرا همگی آنان شبیه تازه واردین هستند. آنها هنوز سکوت زهدان را با خود حمل می کنند ، سکوت همان وجود و هستی را.

بدین قرار، این صرفا یک تصادف بود که من برای هفت سال بی مزاحم باقی ماندم - هیچ کس به من نق نزد و مزاحمم نشد تا مرا برای دنیا داد و ستد ها، سیاستها و دیپلماسی ها مهیا کند - علی الخصوص مادربزرگم. او یکی از آن علت هاست - این چیزهای کوچک بر تمامی طرح های زندگی شما اثر میگذارند-او یکی از علل احترام گذاردن من به تمامی زنانگی و زن بودن است.

او زنی ساده بود، تحصیل نکرده اما بی اندازه احساس. وی برای پدر بزرگ و خدمتکارش این نکته را روشن کرد: همگی ما به شیوه ای مشخص و معین زندگی کرده ایم که نگذاشته به جایی برسیم. ما تا ابد خالی و تهی هستیم و مرگ نیز در نمیرسد. وی تاکید کرد: " بگذارید این کودک از تاثیر ما به دور باشد. چه اثری می توانیم بگذاریم؟... ما فقط او را شبیه خودمان خواهیم کرد، و ما هیچ چیزی نیستیم. به وی فرصت دهید تا خودش باشد."

پدربزرگم-بحث آنها را در شب شنیدم، فکر میکردند که خواب هستم- عادت داشت به وی بگوید: شما به من میگویید این کار را بکنم، من هم دارم همان کار را میکنم؛ اما او پسر دیگر است، و دیر یا زود مجبور است پیش والدینش برود. آنها چه خواهند گفت؟ شما هیچ نوع رفتار، هیچ آداب معاشرتی به وی نیاموخته اید، او مطلقا وحشی است"

مادر بزرگ گفت نگران آن نباش. در تمامی این جهان همه متمدن هستند، سلوک رفتار دارد، آداب معاشرت دارند، اما حاصل چیست؟ شما بسیار متمدن هستید-چه چیزی از آن عایدتان شده است؟ در نهایت، والدینش از ما عصبانی خواهند شد. خوب که چه؟ بگذار عصبانی باشند. آنها نمی توانند به ما صدمه بزنند و تا آن زمان هم کودک به اندازه کافی قوی شده است که آنها نتوانند مسیر زندگی اش را عوض کنند.

من از آن پیرزن بی اندازه سپاس گزارم. پدربزرگم بارها و بارها نگران آن بود که دیر یا زود وی مسئول خواهد بود: آنها خواهند گفت: ما بچه خود را به شما سپردیم و شما هیچ چیزی به وی نیاموختید"

مادربزرگم حتی اجازه نداد... زیرا یک مردی در روستا بود که میتوانست حداقل مقدمات زبان، ریاضیات و اندکی جغرافیا را به من آموزش دهد. آن مرد تا کلاس چهارم درس خوانده بود، چهارم ابتداییی؛ این همان قدری است که در هند تحصیلات ابتدایی میگویند اما وی تحصیل کرده ترین مرد روستا بود.

پدر بزرگم به سختی کوشید: او میتواند بیاید و میتواند به وی آموزش دهد. حداقل الفبا و قدری ریاضیات فرا میگیرد؛ به همین جهت وقتی والدینش بیایند خواهند گفت که هفت سال را به طور کامل ضایع کرده اید.

اما مادربزرگم گفت: بگذار آنها هر آنچه را که میخواهند بعد از این هفت سال بکنند. برای مدت هفت سال وی به صورت خود طبیعی اش باقی مانده و ما هیچ دخالت و فضولی نمیکنیم.

جرو بحث همیشگی وی این بود: شما را الفبا را میدانید، خب که چه؟ شما ریاضیات میدانید، خب که چه؟ شما صرفا پولی اندک کسب کرده اید، میخواهید او نیز پولی اندک کسب کند و دقیقا عین شما شود؟

همین برای ساکت کردن آن پیر مرد کافی بود. چه کند؟ وی در وضعیت دشواری به سر میبرد، زیرا نمیتوانست جر و بحث کند و میدانست که کماکان او مسئول خواهد بود نه همسرش؛ زیرا پدرم از او میپرسید که "چه کرده اید؟" و واقعا هم قضیه همین طور بود.

اما خوشبختانه پیش از آنکه پدرم بتواند از او چیزی بپرسد، وی در گذشت. اما پدرم به طور مداوم میگفت: آن پیر مرد مسئول است، وی بچه را ضایع کرد"

اما حالا دیگر به قدر کافی قوی شده بودم و برای وی روشن میکردم: نزد من هرکز یک کلمه هم راجع به پدربزرگ مادری ام نگویید. او مرا لوس و ننر شدن توسط شما مصون داشت- سبب واقعی عصبانیت شما همین است. اما بچه های دیگری هم دارید - آنها را تر و خشک کنید. و در نهایت درجه خواهید گفت که چه کسی لوس و ننر است.

پدرم بچه های دیگری هم داشت و بچه های بیشتر و بیشتری هم در راه بودند. عادت داشتم سر به سرش بگذارم: " لطفا یک بچه دیگر هم بیاورید! بچه ها را یک دو جین کنید. یازده بچه؟ مردم میپرسند چند بچه؟ یازده تا چندان مناسب نیست؛ یک دو جین با ابهت تر است!"

و در سالهای بعد عادت داشتم به او بگویم دارید تمام بچه هایتان را ضایع میکنید؛ من وحشی هستم، و وحشی هم باقی خواهم ماند.

آنچه شما به عنوان معصومین میبینید چیزی جز وحشی گری نیست، آنچه شما به عنوان وضوح و فصاحت میبینید چیزی جز توحش نیست. بنا به علتی، من کماکان خارج از گیره تمدن باقی ماندم.

و روزگاری به قدر کافی قوی بودم... و به این سبب است که مردم اصرار میورزند: بچه ها را هرچه سریع تر که ممکن است بپرورید؛ وقت را تلف نکنید زیرا هرچه زودتر آنها را بپرورید، ساده تر است. روزگاری که بچه به قدر کفایت قوی شود، خم کردن وی طبق امیال شما مشکل خواهد بود.

و زندگی چرخه ها و دوایری هفت ساله دارد. در هفت سالگی بچه به قدر کافی قدرتمند است؛ حالا دیگر هیچ کاری نمیتوانید بکنید. حالا دیگر میداند کجا برود، چه بکند. وی صلاحیت و لیاقت استدلال کردن را داراست. وی صلاحیت دارد که ببینید چه چیزی درست و چه چیزی غلط است. اگر شما سالهای نخستین را ضایع نکنید بعد ها در هفت سالگی وی نسبت به همه چیز همچون یک بلور واضح و شفاف است، به گونه ای که بی هیچ افسوس و ندامتی زندگی خواهد کرد.

من بی توبه و افسوس زندگی کرده ام. سعی داشته ام که دریابم: آیا هرگز چیزی را به خطا انجام داده ام؟ نه مثل مردمی که فکر میکنند تمامی چیزهایی را که من کرده ام درست بوده است، مسئله این نیست: من هرگز فکر نکرده ام که هیچ چیزی را به خطا مرتکب شده باشم.

کل جهان میتواند فکر کنند که خطا بوده است، اما برای من به طور مطلق قطعی است که درست بوده است؛ راه راست همان بوده است.

بنابراین هیچ مسئله افسوس خوردن نسبت به گذشته وجود ندارد. و آن گاه که شما مجبور نیستید که راجع به گذشته افسوس بخورید، از گذشته رها و آزاد شده اید. گذشته به عینه یک اختاپوس شما را گرفتار می سازد، زیرا شما در حال تداوم

همان احساس هستید: آن کار را نمیبایست انجام میدادم، یا آن کار را که یقین داشتم انجام دهم، انجام ندادم... - تمامی این چیزها شما را به سوی عقب میکشانند.

من هیچ چیزی را در پشت سر خویش نمیبینم، هیچ گذشته ای.

اگر چیزی راجع به گذشته خود میگویم، خیلی ساده صرفا یک خاطره واقعی است، متضمن هیچ درگیری روان شناسانه ای نیست. برای شما چنان حکایت میکنم که گویی راجع به فرد دیگری سخن میگویم. صرفا یک بیان واقع است؛ هیچ کاری به درگیر بودن شخص من ندارد. این وقایع میتوانست برای کسی پیش بیاید، میتوانست برای دیگری اتفاق افتاده باشد. بنابراین، به خاطر بسپارید: یک خاطره واقعی اسیر کننده نیست، بیان واقع نیز اسارت بار نیست. خاطره روان شناختی چنین است و خاطره روان شناختی از آن چیز های به هم رسیده است که شما فکر میکنید؛ یا طبق عادت و به سبب شرطی شدن فکر میکنید. که ناصواب بودند و به خطا انجامشان دادید. سپس یک جراحت وجود دارد، یک زخم روان شناختی.

4

مادربزرگ و پدربزرگ مادری اشو: «نانی» و «نانا»

بیش‌ترین زمان در نخستین سال‌های عمرم را با والدین مادرم زندگی کردم. آن سال‌ها فراموش‌نشدنی هستند. حتی اگر به «بهشت دانته» نیز دست یابم، کماکان آن سال‌ها را به یاد خواهم آورد.

یک روستای کوچک، مردمی فقیر، اما پدربزرگم ـ منظورم پدربزرگ مادری است ـ مردی سخاوتمند بود. او فقیر بود، ولی در گشاده‌دستی خود غنی بود. به هرکس و همه‌کس هر آن‌چه را که داشت، می‌بخشید. من هنر دادن و بخشیدن را از او آموختم؛ مجبورم که به این نکته اذعان کنم. هرگز ندیدم که به هیچ فقیری یا هیچ‌کسی «نه» بگوید.

پدر مادرم را «نانا» می‌خواندم؛ این شیوه نامیدن پدر مادر در هند است. مادر مادرم «نانی» نام داشت. عادت داشتم از پدربزرگم بپرسم: «نانا، از کجا زنی به این زیبایی گرفتی؟»

مادربزرگم بیش‌تر یونانی به نظر می‌رسید تا هندی...

شاید قدری خون یونانی در رگ‌هایش وجود داشت. هیچ نژادی نمی‌تواند ادعای خلوص داشته باشد. هندی‌ها به خصوص نباید داعیه خلوص داشته باشند. «هون»ها، «مغول‌ها»، «یونانی‌ها» و بسیاری دیگر به هند حمله‌ور گشته‌اند، بر آن غالب آمده و در آن‌جا فرمان رانده‌اند.

آن‌ها خودشان را با خون هندی درآمیخته‌اند، و این مسئله در مورد مادربزرگم بسیار آشکار بود. چهره‌اش هندی نبود، یونانی به نظر می‌رسید، و زنی قدرتمند بود، بسیار قدرتمند. «نانا»ی من هنگامی که بیش از پنجاه سال نداشت، درگذشت. مادربزرگم

تا هشتاد سالگی زندگی کرد و کاملاً سلامت بود. حتی بعدها نیز هیچ‌کسی فکر نکرد که وی دارد می‌میرد. یک چیز را به او قول دادم، که وقتی مرده باشد بیایم، و این آخرین دیدار من با خانواده بود. وی در سال 1970 درگذشت. مجبور بودم به وعدهٔ خود وفا کنم.

در نخستین سال کودکی‌ام «نانی» را به‌عنوان مادرم شناختم؛ آن سال‌ها، زمانی است که هرکسی رشد می‌کند. این «چرخه»[1] به «نانی» من تعلق دارد. مادر خودم پس از آن آمد؛ پیش از آن، رشد کرده و به شیوه‌ای معین ساخته شده بودم. و مادربزرگم بی‌اندازه به من کمک کرد. پدربزرگم مرا دوست داشت، اما نتوانست چندان به من کمک کند. وی بسیار دوست‌داشتنی بود، اما برای کمک کردن به چیزی بیش از آن نیاز هست ـ به نوع مشخصی از قدرت. او همیشه از مادربزرگم هراسان بود. وی، به یک معنی، شوهری زن‌ذلیل بود. وقتی پای حقیقت و صداقت در میان می‌آید، من همیشه صادقم. او مرا دوست داشت، او به من کمک می‌کرد… من چه می‌توانم بکنم اگر وی مردی زن‌ذلیل بود؟ نود و نه دهم درصد از شوهران چنین هستند، بنابراین مانعی ندارد. glimps:02

این نکته نیز در خور توجه است، که نود سال پیش از این، در هند، «نانی» شهامت عاشق شدن را داشته بود. وی تا بیست و چهار سالگی مجرد باقی ماند. این بسیار غریب بود. یک‌بار از او پرسیدم که چرا این‌قدر طولانی مجرد مانده بود. وی زنی بسیار زیبا بود… به شوخی به وی گفتم که حتی شاه «چاتارپور»، ایالتی که «خاجو راهو» قرار دارد، هم می‌بایست عاشق او شده باشد.

او گفت: «این عجیب است که تو می‌باید به آن اشاره کنی، چون وی واقعاً هم عاشق شده بود. من او را رد کردم، و نه فقط او را که بسیاری دیگر را نیز.» در آن روزها در هند، دختران به هنگام هفت سالگی مزدوج بودند، یا حداکثر در سن نه سالگی می‌بایست ازدواج می‌کردند. فقط از ترس عاشق شدن… اگر مسن‌تر بودند، ممکن بود عاشق شوند. اما پدر مادربزرگم یک شاعر بود؛ سروده‌هایش هنوز هم در «خاجو راهو» و روستاهای نزدیک آن خوانده می‌شوند. وی اصرار داشت که تنها موافقت دخترش شرط است، در غیر این صورت وی را به هیچ‌کسی نخواهد داد. از شانسی که داشت، به عشق پدربزرگم گرفتار شد.

از او پرسیدم: «این مسئله عجیب‌تر است، شما شاه «چاتارپور» را نپذیرفتید، و تازه به عشق این مرد فقیر گرفتار شدید. برای چه؟ او به‌طور قطع مرد جذابی نبود، به هیچ طریقی نیز استثنایی نبود؛ چرا عاشق وی شدید؟»

او گفت: «داری سؤال غلطی می‌پرسی. عاشق شدن «چرا» ندارد. من فقط او را دیدم و همه‌اش همین بود. من چشمانش را دیدم، و اعتمادی در من برخاست که هرگز تزلزل نیافت.»

هم‌چنین از پدربزرگم پرسیدم: «نانی می‌گوید که عاشق شما شد. این مسئله از جانب وی صحیح است. اما شما چه طور اجازه دادی که ازدواج واقع شود؟

1. «چرخه»: مثل سلسله‌ای از رخدادها که حال به هم پیوسته به نظر می‌رسند، گویی دایره‌ای را شکل داده باشند.

او گفت: «من یک شاعر یا اندیشمند نیستم، اما وقتی زیبایی را می‌بینم، می‌توانم آن را دریابم. من هرگز زنی را زیباتر از «نانی» ندیده‌ام. خود من هم عاشق او بودم و در تمامی مدت زندگی‌اش دوستش داشتم...»

من از بسیاری جهات خوشبختم، اما بیش‌ترین عامل خوشبختی‌ام داشتن پدربزرگ و مادربزرگ بود... و آن سال‌های طلایی آغازین. glimps:66

من در خانواده‌ای متولد شدم که به بخش کوچکی از «جینیسم» تعلق داشت... آن‌ها از مرد دیوانه‌ای پیروی می‌کردند که می‌بایست فقط اندکی کم‌تر از من دیوانه بوده باشد.

می‌خواهم از دو کتاب آن مرد صحبت کنم که به انگلیسی ترجمه نشده‌اند، حتی به هندی نیز برگردانیده نشده‌اند، چرا که غیرقابل ترجمه‌اند. فکر نمی‌کنم که وی هرگز هیچ مستمع جهانی داشته باشد. غیرممکن است. وی به هیچ زبانی، به هیچ دستور زبانی، اصلاً به هیچ نوعی باور نداشت. دقیقاً عین یک دیوانه حرف می‌زد. کتابش «شونیا سوابهاوا» است ـ «طبیعت تهیّت».

این کتاب فقط یک چند صفحه‌ای است، اما فوق‌العاده قابل ملاحظه و پراهمیت است. هر جمله‌اش حاوی اندیشه‌هایی آسمانی است، اما فهمیدن آن بسیار سخت است. طبیعتاً خواهید پرسید که من چگونه توانستم آن را بفهمم. در نخستین مرحله، دقیقاً همان‌سان که «مارتین بوبر» در یک خانوادهٔ «هاسید» زاده شده بود، من نیز در سنّت این مرد دیوانه متولد شده بودم. نامش «تاران تاران» است. البته این نام واقعی‌اش نیست، اما هیچ‌کس هم نام واقعی او را نمی‌شناسد. «تاران تاران» به سادگی یعنی «منجی»، همین به نام وی تبدیل شده است.

از نخستین سال‌های کودکی‌ام، وی را استنشاق کرده‌ام، به سروده‌هایش گوش سپرده و از مفاهیمش در شگفت بوده‌ام. اما یک کودک هرگز درباره معنا دغدغه‌ای ندارد... ترانه زیبا بود، ضرب آهنگ زیبا بود، رقص زیبا بود، و همین کافی است. فقط کسی نیازمند فهمیدن این سان مردم است که رشد کرده باشد؛ والّا اگر از اوان خردسالی با محیط اجتماعی ـ فرهنگی احاطه شده باشد، نیازی به فهمیدن نخواهد داشت و در عین حال با تعمیق در غرایز خویش خواهد توانست بفهمد.

من «تاران تاران» را می‌فهمم ـ نه به‌طور روشن‌فکرانه، بلکه به‌طور وجودی. به‌علاوه، من هم‌چنین آن‌چه را که او درباره‌اش صحبت می‌کرد، می‌شناسم. حتی اگر در یک خانواده از پیروان وی نیز متولد نشده بودم، باز هم او را می‌فهمیدم. من سنت‌های بسیار متفاوتی را فهمیده‌ام و این از آن روی نبوده است که در تمامی آن‌ها زاده شده باشم... من مردان دیوانه بسیاری را فهمیده‌ام که هرکسی می‌تواند صرفاً با سعی در فهمیدن آن‌ها دیوانه شود! اما فقط به من نگاه کنید، آن‌ها در کل تأثیری در من نگذاشته‌اند... آن‌ها در یک جایی فرودست‌تر از من باقی مانده‌اند. من از تمامی آن‌ها در گذشته، برتر مانده‌ام.

هنوز هم می‌خواهم «تاران تاران» را بفهمم. من نمی‌توانم ارتباط نزدیکی با وی داشته باشم، این غیرممکن است. زیرا پیروانش بسیار اندک هستند، تنها یک چند هزار نفری، و آن هم فقط در نواحی مرکزی هند یافت می‌شوند. و آن‌ها بسیار هم در

هراسند، زیرا در یک چنین اقلیتی به سر می‌برند که نمی‌توانند خو را پیروان «تاران تاران» بنامند، آن‌ها خود را پیروان «جین» می‌خوانند. آن‌ها به‌طور مخفیانه، نه به «ماهاویرا» به‌عنوان پایه و اساس «جین»، بلکه به «تاران تاران» بنیان‌گذار فرقه خویش معتقد هستند.

«جینیسم» خود دیانتی بسیار کوچک است؛ تنها سه میلیون نفر بدان اعتقاد دارند. دو فرقه اصلی وجود دارند: فرقه «دیگامبارا» و فرقه «سِوِتامبارا». «دیگامبارا» معتقدند که «ماهاویرا» برهنه زندگی می‌کرد و عریان بود. واژه «دیگامبارا» یعنی «آسمان‌پوش»؛ و به‌صورت مجازی، یعنی «برهنه». این فرقه قدیمی‌تر است.

واژه «سوتامبارا» یعنی «سپیدپوش»، و پیروان این فرقه برآنند که هرچند «ماهاویرا» برهنه بود، ولی از جانب خدایان به لباس نامریی سپیدی ملبس گشته بود… و این فقط یک سازش است برای خرسندی هندوان. پیروان «تاران تاران» به فرقهٔ «دیگامبارا» تعلق دارند و انقلابی‌ترین طرفداران «جین» هستند. آن‌ها حتی پیکره «ماهاویرا» را نیز پرستش نمی‌کنند؛ معابد ایشان تهی است و بر «تهیّت درون» دلالت دارد.

اگر به‌طور شانسی در خانواده‌ای از پیروان «تاران تاران» زاده نمی‌شدم، این تقریباً غیرممکن می‌بود که به شناخت وی نایل شوم. اما از خداوند سپاس‌گزارم که به قیمت مشکل زاده شدن در آن خانواده، مرا با «تاران تاران» آشنا کرد. تمامی آن مشکلات فقط به‌خاطر یک چیز می‌توانند بخشوده شوند که آن‌ها در عوض مرا با عارفی بی‌نظیر آشنا ساختند. این کتاب، یعنی «شونیاسِوابهاوا»، تنها یک چیز را دوباره و دوباره، درست شبیه یک دیوانه، بازگو می‌کند. شما مرا می‌شناسید، شما می‌توانید بفهمید. من نیز برای بیست و پنج سال تمام یک چیز را دوباره و دوباره بازگو کرده‌ام… من بارها و بارها گفته‌ام: «بیدار باشید!» این همان کاری است که وی در «شونیاسِوابهاوا» می‌کند. books: 14

«نانا» عادت داشت که هر روز صبح به معبد برود، در عین حال هرگز به من نگفت: «همراه من بیا» او هرگز چیزی را به من القاء نکرد. آن‌چه بزرگ است، این است… القاء نکردن. این نیز بسیار انسانی است، با زور واداشتن کودکی بی‌دفاع به پیروی از باورهایتان. اما وی اغوانا شده باقی ماند ـ آری، من این را بزرگ‌ترین اغواگری می‌نامم. آن لحظه که فردی را به هر صورتی به خود وابسته می‌بیند، شروع می‌کنید به القاء کردن. «نانا» حتی هرگز به من نگفت «تو یک جین هستی».

به ویژه به یاد دارم ـ زمانی بود که داشتند سرشماری می‌کردند. افسر پلیس به خانه ما آمده بود. وی راجع به چیزهای بسیاری پرس‌وجو کرد. آن‌ها درباره دیانت پدربزرگم پرسیدند. وی گفت: «جینیسم». سپس، از دیانت مادربزرگ پرسیدند. «نانا» گفت: «خودتان می‌توانید از او بپرسید. دین یک موضوع خصوصی است. خود من هرگز از وی نپرسیده‌ام.» عجب مردی!

مادربزرگم پاسخ داد: «من اصلاً به هیچ دینی معتقد نیستم. تمامی ادیان به نظر من کودکانه می‌نمایند.» مأمور پلیس یکه خورده بود. حتی من هم جا خورده بودم. او به‌طور کل به هیچ دیانتی باور نداشت! در کل، در هند یافتن زنی که به هیچ دینی

معتقد نباشد، غیرممکن است. اما وی در «خاجوراهو» متولد شده بود، شاید هم در یک خانوادهٔ «تانتریک»، که به هیچ دینی باور ندارند. آن‌ها در «مراقبه» ممارست دارند، اما هرگز به هیچ دیانتی معتقد نیستند.

برای یک ذهن غربی بسیار غیرمنطقی به‌نظر می‌رسد: «مراقبه» بدون دیانت؟ بله... در «تانترا»، در حقیقت، اگر شما به دیانتی معتقد باشید، نمی‌توانید «مراقبه» کنید. در «مراقبه» شما دین یک اختلال است. «مراقبه» نه به خدا نیاز دارد، نه به بهشت، نه دوزخ، نه ترس مجازات، و نه امید سرخوشی. «مراقبه» با «ذهن» هیچ کاری ندارد بکند؛ «مراقبه» ورای «ذهن» است.

من می‌دانم که «نانی» هرگز به معبد نرفت، اما یک «مانترا» به من آموخت که برای نخستین‌بار آن را فاش می‌سازم. آن یک «مانترای جین» است، اما به معنای دقیق کلمه هیچ کاری با «جین»ها ندارد که بکند. مرتبط دانستن آن با «جینیسم» کاملاً غیرمنتظره و تصادفی است...

این «مانترا» بسیار زیباست. ترجمه کردن آن خیلی سخت است، اما بهترین سعی خود را خواهه کرد... یا بدترین سعی‌ام را. نخست به این «مانترا» در زیبایی اصلیش گوش فرا دهید:

Namo arihantanam namo namo
Namo siddhanam namo namo
Namo uvajjhayanam namo namo
Namo loye sevva sahunam namo namo
Aeso panch nammukaro
Savva pavappanasano
Mangalam cha savvesam padhmam havai mangalam
Arihanfe saranam pavajjhami
Siddhe saranam pavajjbami
Namo arihantanam namo namo
Namo siddhanam namo namo
Namo uvajjhayanam namo namo
Om,shantih,shantih,shantih

اینک، تلاش من در ترجمه: «به پاهایشان می‌افتم، سر تعظیم فرود می‌آورم، به آریهانتاها...»

«آریهانتا» یک نام است در «جینیسم»، مثل «آرهات» در «بودیسم»؛ نامی است برای آن‌کس که به نهایت نایل شده، ولی هیچ دغدغه‌ای نسبت به دیگر کسان ندارد. او به منزل رسیده و به تمامی جهان پشت کرده است. او دینی نمی‌آفریند، او حتی موعظه نمی‌کند، او حتی اعلان هم نمی‌کند. البته او می‌بایست نخست به یاد سپرده باشد. نخستین یادآوری برای آن کسان است که سکوت را شناخته و خاموش مانده‌اند. نخستین احترام و عزت نه برای کلمات که برای سکوت است؛ نه برای خدمت به دیگران که صرفاً برای دستیابی به خویشتن خویش است. این مهم نیست که کسی به دیگران خدمت می‌کند یا نه؛ این مسئله

امری ثانوی است، نه در درجه اول اهمیت. درجه اول اهمیت آن کس است که به خویشتن خویش مایل شده است، و در این جهان خویشتن خویش را شناختن بسیار سخت است...

«جین»ها به کسی «آریهانتا» می‌گویند که به خویش دست یافته و بسیار سرخوش است، بسیار سرمست است در سعادت جاودان ادراکش که تمامی جهان را به فراموشی سپرده است. واژه «آریهانتا» به‌طور تحت‌اللفظی یعنی «کسی که دشمن را کشته است» ـ و دشمن همان «نفس» است. نخستین بخش «مانترا» یعنی: «من پاهای کسی را که به خود رسیده است، لمس می‌کنم.»

بخش دوم این است: «namo siddhanam,namo,namo». این «مانترا»، «پراکریت» است، نه «سانسکریت». «پراکریت» زبان «جین»هاست؛ از «سانسکریت» قدیمی‌تر است. کلمه «سانسکریت» دقیقاً یعنی «تصفیه شده». از واژه «تصفیه شده» این را می‌فهمید که می‌بایست چیزی پیش از آن وجود داشته باشد. والّا چه چیزی را می‌خواهید «تصفیه» کنید؟ «پراکریت» به معنی «تصفیه نشده» و «ناپالوده» است، طبیعی، خام؛ و «جین»ها محق هستند وقتی که می‌گویند زبان ایشان قدیمی‌ترین زبان جهان است. دین ایشان نیز به نحو ایضاً کهن‌ترین دیانت است.

کتاب مقدس هندو، «ریگ ودا»، یادآور نخستین اثر «جین»ها، یعنی «آدیناتها» است. این به‌طور قطع بدان معنی است که «آدیناتها» بسیار قدیمی‌تر از «ریگ ودا» است. «ریگ ودا» قدیمی‌ترین کتاب در جهان است، و همین کتاب دربارهٔ «جین تیر تانکارا، آدیناتها» صحبت می‌کند؛ آن هم با چنان عزت و احترامی که یک چیز قطعی می‌نماید و آن این‌که «آدیناتها» معاصر مردمی نبوده است که «ریگ ودا» را نوشته‌اند...

«مانترا» به زبان «پراکریت» است، خام و ناپالوده. خط دوم «مانترا» بدین قرار است: «namo siddhanam namo namo» ـ «من لمس می‌کنم پاهای آن‌کس را که هستی خویش شده است.» بنابراین، تفاوت بین سطر نخست و سطر دوم چیست؟ «آریهانتا» هرگز به عقب نمی‌گردد؛ هرگز دردسری راجع به هیچ نوع خدمتی، از نوع مسیحی‌گری یا نحوه‌ای دیگر، نمی‌آفریند. «سیدها» هر از چند گاه دستانش را برای تحت‌الشعاع قرار دادن انسانیت پیش می‌آورد، اما صرفاً هر از چند گاه، نه همیشه. این کار هیچ ضرورتی ندارد، این کار اجباری نیست، این به اختیار و انتخاب خود اوست؛ وی می‌تواند چنین کند یا نکند.

از این‌جا به بعد، سومین سطر: «namo uvjjhayanam namo namo» ـ «من لمس می‌کنم پاهای مرشدان را»، uvajjhaya. آن‌ها نیز به چیزی مشابه دست یافته‌اند، اما آن‌ها با جهان رویارو می‌شوند، آن‌ها به جهان خدمت می‌کنند. آن‌ها در جهان هستند و نه از آن... اما کماکان در جهان هستند.

چهارمین سطر: «namo loye savva sahunam namo namo» ـ «من لمس می‌کنم پاهای آموزگاران را.» شما تفاوت ظریف بین یک مرشد و یک آموزگار را می‌دانید. مرشد دانسته است، و آن‌چه را که دانسته منتقل می‌کند. آموزگار از کسی که دانسته دریافت کرده و دست‌نخورده به جهان می‌رساند، اما او خود به شخصه چیزی را ندانسته است.

سرایندگان این «مانترا» به راستی زیبا هستند؛ آن‌ها حتی پاهای آن کسان را هم لمس می‌کنند که خویشتن را نشناخته‌اند، زیرا این چنین کسان حداقل پیام مرشدان را به توده‌ها می‌رسانند.

سطر پنجم یکی از پراهمیت‌ترین جمله‌هاست که هرگز در تمام زندگی‌ام به چنین جمله‌ای برنخورده‌ام. عجیب این است که مادربزرگم هنگامی این «مانترا» را به من یاد داد که بچه‌ای کوچک بودم. وقتی برایتان توضیح دهم، شما نیز زیبایی آن را خواهید دید. تنها مادربزرگم لیاقت دادن این «مانترا» را به من داشت. من هیچ‌کس دیگری را نشناختم که دل و جرأت اعلان واقعی آن را داشته باشد، گرچه تمام جین‌ها آن را در معابدشان تکرار می‌کنند. اما تکرار کردن یک چیز است؛ منتقل کردن آن به کسی که دوست دارید به کلی چیز دیگری است.

«من لمس می‌کنم پاهای تمامی کسانی را که خود را شناخته‌اند.»... بدون هیچ تمایزی، خواه آن‌ها هندو باشند، بودایی، مسیحی، یا مسلمان. «مانترا» می‌گوید «من لمس می‌کنم پاهای تمامی کسانی را که خود را شناخته‌اند.» این تنها «مانترا»یی است، تا آن‌جا که من شناخته‌ام، که به‌طور مطلق غیرمتعصب و غیرفرقه‌گراست.

چهار بخش دیگر با سطر پنجم تفاوتی ندارند، تمامی آن‌ها در پنجمین سطر گنجانیده شده‌اند، اما این سطر وسعتی دارد که سایر سطور فاقد آن هستند. سطر پنجم می‌بایست بر سر در تمامی معابد نوشته شده باشد، بر سر در تمامی کلیساها، صرف‌نظر از این‌که آن عبادت‌گاه‌ها به چه کسانی متعلق هستند. زیرا این سطر می‌گوید: «من لمس می‌کنم پاهای تمامی کسانی را که آن را شناخته‌اند.» این «مانترا» نمی‌گوید: «کسانی که خدا را شناخته‌اند.» حتی واژه «آن» نیز می‌تواند افتاده باشد؛ من صرفاً در ترجمه واژه «آن» را قرار دادم. متن اصلی به سادگی چنین معنی می‌دهد: «لمس کردن پاهای تمامی کسانی که شناخته‌اند» ـ نه «آن» را. من به صرف اجابت نیازهای زبان شما واژه «آن» را افزودم؛ در غیر این صورت، کسی می‌توانست بپرسد: «شناخته؟ چه چیزی را شناخته؟ موضوع شناخت چیست؟» شناخت موضوع ندارد؛ هیچ چیزی برای شناختن وجود ندارد، فقط شناسنده وجود دارد.

این «مانترا» تنها چیز مذهبی، اگر بتوانم آن را مذهبی بخوانم، بود که توسط مادربزرگم به من داده شد و آن هم نه توسط پدربزرگ بلکه توسط مادربزرگم... زیرا یک شبی از او پرسیدم. مادربزرگ یک شبی گفت: «بیدار به نظر می‌رسی. نمی‌توانی بخوابی؟ داری نقشه شیطنت و بازیگوشی فردا را می‌کشی؟»

من گفتم: «نه، ولی به یک دلیلی سؤالی در من برخاسته است. هر کسی یک دینی دارد، و وقتی مردم از من می‌پرسند که به چه دیانتی تعلق دارم، من صرفاً شانه‌هایم را بالا می‌اندازم. حال آن‌که قطعاً بالا انداختن شانه پاسخ نیست؛ بنابراین می‌خواهم از شما بپرسم که چه باید بگویم؟»

او گفت: «خود من به هیچ دینی تعلق ندارم، اما این «مانترا» را دوست دارم، و این تمامی چیزی است که می‌توانم به تو بدهم ـ نه از آن روی که این به‌طور سنّتی «جین» است، بلکه صرفاً بدان سبب که زیبایی‌اش را شناخته‌ام. من آن را میلیون‌ها بار

تکرار کرده‌ام و همیشه آرامشی فوق‌العاده را یافته‌ام... دقیقاً احساس لمس کردن پاهای تمامی کسانی که شناخته‌اند. من می‌توانم این «مانترا» را به تو بدهم؛ بیش از این چیزی برای من میسر نیست.»

حال می‌توانم بگویم که آن زن به راستی بزرگ بود، زیرا از آن زمان که دین دل‌مشغولی بوده است، همگان دارند دروغ می‌گویند: مسیحیان، یهودیان، جین‌ها ـ همگان در حال دروغ گفتن هستند. همگی آنان از خدا می‌گویند، از بهشت و از دوزخ، فرشتگان، بدون آن‌که هیچ چیزی را در کل شناخته باشند. او بزرگ بود، نه از آن جهت که می‌شناخت، بلکه از آن روی که قادر نبود به یک کودک دروغ بگوید. هیچ‌کس نمی‌بایست دروغ بگوید ـ حداقل دروغ گفتن به یک کودک غیرقابل بخشش است.

کودکان برای قرن‌ها تحت استثمار بوده‌اند. فقط از آن روی که خواستار اعتماد کردن هستند، شما بسیار ساده می‌توانید به آن‌ها دروغ بگویید و آن‌ها به شما اعتماد خواهند کرد. اگر یک پدر هستید، یا یک مادر، آن‌ها فکر می‌کنند که شما نسبت به حقیقت مقیّدید. این است سبب آن‌که چگونه تمامی انسانیّت در فساد و گمراهی می‌زید، در حال و هوایی تیره و تار و دور از عقل، بسیار لغزنده و مشکل، حال و هوایی به دور از انصاف، قرن‌ها دروغگویی به کودکان.

اگر شما فقط یک چیز را بتوانید انجام دهید، یک چیز ساده را: به کودکان دروغ نگویید، و نزد ایشان به جهل و بی‌خبری خود اذعان کنید، پس از آن ما مذهبی خواهیم بود، و ما آن‌ها را در مسیر دین قرار خواهیم داد. کودکان فقط معصوم هستند؛ آن‌ها را تنها بگذارید و از آن‌چه که دانش می‌نامید به دور دارید. اما خود شما نخست باید معصوم باشید، راستگو، صادق، حتی اگر نفس شما را خُرد کند و از پای در اندازد ـ و نفس خُرد خواهد شد، ملزم است که خُرد شود.

پدربزرگم هرگز به من نگفت که به معبد بروم یا از او پیروی کنم. عادت داشتم که خیلی وقت‌ها دنبالش بروم، اما او می‌گفت: «برو. اگر می‌خواهی به معبد بروی، تنها برو. دنبال من نیا.»

"Namo arihantanam namo namo"

"Namo siddhanam namo namo"

"Namo uvajjhayanam namo namo"

"Namo loye savva sahunam namo namo"

"Om,shantih,shantih,shantih…"

معنی‌اش چیست؟ معنی‌اش «om» است ـ صدای غایی بی‌صدایی. و هم‌چون قطره شبنم در نخستین پرتو خورشید، ناپدید می‌شود.

تنها یک چیز وجود دارد: آرامش، آرامش، آرامش... هم اینک دارم به آن وارد می‌شوم.

"Namo arihantanam namo namo…"

«من به پاهای کسانی می‌افتم که شناخته‌اند»

«من به پاهای کسانی می‌افتم که نایل شده‌اند.»

«من به پاهای تمام کسانی می‌افتم که مرشدند.»

«من به پاهای تمامی آموزگاران می‌افتم.»

«من به پاهای تمامی کسانی می‌افتم که به هر صورت شناخته‌اند،

غیرمشروط، بی‌هیچ شرطی.

"Om,shantih,shantih,shantih,." glimps:05.

پدربزرگم از بزرگ‌ترین اخترشناسان هند درخواست کرد که زایچه مرا بسازند. گرچه مرد خیلی ثروتمندی نبود ـ در حقیقت حتی ثروتمند هم نبود تا چه رسد به خیلی ثروتمند، اما در آن روستا وی ثروتمندترین مردم بود ـ او حاضر بود که برای زایچه تولدم هر قیمتی را بپردازد. وی سفری طولانی به «واراناسی» کرد و معروف‌ترین مردان را دید. بزرگ‌ترین اخترشناس، درحالی‌که داشت به یادداشت‌ها و تاریخ‌هایی که پدربزرگ با خود آورده بود می‌نگریست، گفت: «متأسفم. من فقط پس از هفت سال می‌توانم این زایچه تولد را بسازم. اگر این کودک جان سالم به در برد، پس از آن بدون هیچ دریافتی زایچه‌اش را خواهم ساخت، اما فکر نمی‌کنم که جان سالم به در ببرد. اگر چنین کند، یک معجزه خواهد بود، زیرا پس از آن برای وی یک احتمال وجود دارد که یک بودا بشود.»

پدربزرگم گریان به خانه آمد. من هرگز اشکی به چشمانش ندیده بودم. «قضیه چیست؟» او گفت: «مجبورم تا هفت سالگی‌ات صبر کنم. چه کسی می‌داند که تا آن سال‌ها زنده خواهم ماند یا نه؟ چه کسی می‌داند که خود اخترشناس جان سالم به در خواهد برد یا نه؟ زیرا که وی پیر است و من قدری نگران تو هستم.»

گفتم: «نگرانی از چیست؟»

او گفت: «نگرانی از آن نیست که تو ممکن است بمیری، نگرانی‌ام از آن است که احتمال دارد یک بودا بشوی.»

من خندیدم و او نیز بین گریه‌هایش شروع کرد به خندیدن. سپس گفت: «این عجیب است که من نگران بودم. بله، در بودا بودن چه چیز خطایی وجود دارد؟»...

وقتی که هفت ساله بودم، یک اخترشناس به روستای پدربزرگم آمد و سراغ مرا گرفت. هنگامی‌که یک اسب زیبا در برابر خانه ما ایستاد؛ همگی ما بیرون شتافتیم. اسب بسیار باشکوه به نظر می‌رسید، و اسب‌سوار کسی نبود جز مشهورترین اخترشناسان... وی به من گفت: «پس تو هنوز زنده هستی؟ من زایچه تولدت را ساخته‌ام. من نگران بودم، زیرا مردمی شبیه به تو زیاد زنده نمی‌مانند.»

پدربزرگم تمامی زینت‌آلاتی را که در خانه بود فروخت، فقط برای آن‌که به تمامی همسایگان در روستا ضیافت بدهد؛ ضیافت برای تجلیل از آن‌که من داشتم یک بودا می‌شدم، در عین حالی که فکر نمی‌کنم که وی حتی معنی کلمه بودا را هم نمی‌دانست.

وی یک جین بود و احتمال داشت که پیش از آن حتی کلمه بودا را هم نشنیده باشد. اما او شادمان بود، فوق‌العاده شادمان... و رقصان، زیرا من داشتم بودا می‌شدم. در آن لحظه، من توانستم باور کنم که وی تنها به سبب کلمه «بودا» می‌تواند چنین شادمان باشد. وقتی که همه رفته بودند، از او پرسیدم: «معنی بودا چیست؟»

او گفت: «من نمی‌دانم، فقط به گوش خوب می‌رسد. به علاوه، من یک جین هستم. از یک بودایی کسب اطلاع خواهیم کرد.»

در آن روستای کوچک هیچ بودایی وجود نداشت، اما پدربزرگ گفت: «یک روزی، وقتی یک رهگذر بودایی، بهیک کو، به این‌جا بیاید، معنی‌اش را خواهیم دانست.»

اما وی فقط از آن روی چنان شادمان بود که اخترشناس گفته بود که من دارم یک بودا می‌شوم. پدربزرگ به من گفت: «من حدس می‌زنم بودا یعنی کسی که بسیار باهوش است.» در زبان هندی، کلمه «بودهی» یعنی «هوش، عقل، شعور»؛ بنابراین، وی فکر می‌کرد که منظور از «بودا» باید یک «باهوش» باشد.

او خیلی نزدیک شده بود، او تقریباً درست حدس زده بود. دریغا که وی زنده نیست، والّا میسر بود ببیند که چسان وجودی به معنی بوداست ـ نه معنی لغتنامه‌ای، بلکه مواجهه با یک بودای زنده، یک بیدار. می‌توانم او را ببینم که دارد می‌رقصد، دارد می‌بیند که نوه ارشدش یک بودا شده است. همین کافی است برای این‌که وی را روشن ضمیر کند! اما او مرده است. مرگ وی یکی از پراهمیت‌ترین تجارب من بود. تجاربی بدان سبب، و پس از آن. glimps:02

و برای من تنها یک پدربزرگ مادری نبود.

برای من بسیار سخت است توضیح دهم که او برایم چه بود. او عادت داشت مرا «راجا» صدا کند ـ «راجا» یعنی شاه ـ و برای آن هفت سال وی چنین ترتیب داد که من بتوانم به عینه یک شاه زندگی کنم. عادت داشت که در روز تولدم یک فیل از یکی از شهرهای نزدیک بیاورد... در آن روزها، در هند، فیل‌ها را با شاهان نگه می‌داشتند یا قدیسان. زیرا بسیار گران و پرهزینه است. نگهداری، غذا و خدمتی که فیل نیاز دارد، خیلی خیلی گران است.

دو سنخ مردم عادت دارند که فیل داشته باشند. مقدسین می‌توانند فیل داشته باشند، چون پیروان بسیار دارند. همان‌گونه که پیروان در پی مقدسین می‌گردند، مقدسین نیز در پی فیل هستند. در نزدیکی روستای پدربزرگم، قدیسی وجود داشت که یک فیل داشت، بنابراین، برای تولدم پدربزرگم عادت به آوردن فیل داشت. او مرا با دو خورجین بر پشت فیل می‌نشاند، هریک در یک سوی، مملو از سکه‌های نقره‌ای...

در کودکی من، در هند، اسکناس وجود نداشت؛ نقره خالص هنوز برای «روپیه» به مصرف می‌رسید. پدربزرگم آن دو خورجین را می‌انباشت، خورجین‌هایی بزرگ، هریک آویخته به یک سوی، سرشار از سکه‌های نقره، و من به اطراف روستا می‌رفتم و سکه‌ها را می‌پراکندم. وی نیز سوار بر گاری گاوی خود، با روپیه‌هایی بیش‌تر، به دنبال من می‌آمد و مرتب به من می‌گفت:

«خسیس نباش ـ به قدر کافی برداشته‌ام. بیش از آن‌چه که من دارم، نمی‌توانی پراکنده کنی. ادامه بده، سکه‌ها را پراکنده کن!»

طبیعتاً، تمامی روستا فیل را دنبال می‌کردند. به هر صورت روستای بزرگی نبود، در تمامی آن بیش از دویست یا سیصد نفر نمی‌زیستند، پس من به دور روستا می‌گشتم، در تنها خیابانی که در آن‌جا وجود داشت. پدربزرگ به هر طریق ممکن ترتیبی می‌داد که من تصور کنم به خاندانی سلطنتی تعلق دارم. person:27

در روستای «نانی»، من پیوسته یا در دریاچه بودم یا در رودخانه. رودخانه کوچک و هم‌چنین دور بود، شاید دو مایل؛ بنابراین، بیش‌تر اوقات مجبور بودم دریاچه را انتخاب کنم. اما هر از چند گاه عادت داشتم به رودخانه بروم، زیرا کیفیت یک رودخانه و دریاچه به‌طور کلی با هم متفاوت است. یک دریاچه، به هر طریقی قطعاً مرده است، بسته است، جاری نیست، در کل به هیچ جایی نمی‌رود، ایستاست. این همان معنای مرگ است: پویا نیست.

رودخانه همیشه در حال رفتن است، شتابان به سوی هدفی قدری ناشناخته، شاید در کل نشناسد که آن هدف چیست، اما بدان می‌رسد، شناخته یا ناشناخته ـ رودخانه به هدف می‌رسد. دریاچه هرگز حرکت نمی‌کند. همان‌جا که هست، باقی می‌ماند، خاموش، به سادگی مشرف به موت، هر روز در حال مرگ؛ رستاخیزی وجود ندارد. اما رودخانه، هرچند هم کوچک، به عینه اقیانوس بزرگ است، زیرا دیر یا زود می‌رود که اقیانوس شود.

من همیشه احساس جاری بودن را دوست داشته‌ام: صرفاً رفتن، آن سیلان، آن جنبش و حرکت متداوم... سر زندگی. بنابراین، هرچند رودخانه دو مایل فاصله داشت، با این وجود، عادت داشتم که هر از چند گاه آن‌جا بروم، صرفاً برای داشتن طعمش. glimps:27

عادت داشتم در دریاچه شنا کنم. طبیعتاً پدربزرگم می‌ترسید. وی مردی نیرومند را به محافظت از من گمارده بود، در یک قایق. در آن روستای بدوی، شما نمی‌توانید بپندارید که منظور از «قایق» چه بود. آن را «دوگانگی» می‌خواندند. چیزی جز یک تکه تنه درخت پوک و توخالی نبود.

«دونگی» یک قایق معمولی نبود؛ گرد و مدوّر بود، و این خطرناک است: مگر شما یک خبره باشید، در غیر این صورت نمی‌توانید آن را برانید؛ در هر لحظه‌ای می‌تواند واژگون شود. تنها یک عدم توازن کوچک کافی است تا شما برای ابد از دست رفته باشید؛ بسیار خطرناک است.

من توازن را از طریق راندن «دوگانگی» فرا گرفتم. هیچ چیزی نمی‌تواند سودمندتر از آن باشد. من بدین‌سان «راه میانه» را آموختم، زیرا شما ملزمید که دقیقاً در وسط قرار بگیرید: قدری به این طرف، و شما از دست رفته‌اید؛ قدری به آن طرف، و باز هم از دست رفته‌اید. حتی نمی‌توانید نفس بکشید، و مجبورید به‌طور مطلق ساکت بمانید فقط پس از آن است که می‌توانید «دونگی» را برانید. glimps:03

طی آن سال‌های نخست که با پدربزرگم زندگی می‌کردم، به‌طور مطلق از تنبیه شدن مصون بودم. هرگز نگفت: «این کار را بکن» یا «این کار را نکن» برعکس، وی مطیع‌ترین خدمتکارش، «بهوورا»، را در خدمت من و به محافظت از من گمارده بود. «بهوورا» عادت داشت یک تفنگ بسیار بدوی را با خود حمل کند.

وی عادت داشت که با یک فاصله‌ای به دنبال من بیاید، اما همان برای ترسانیدن روستاییان کافی بود. همین بسنده بود که به من اجازه دهد تا هر آن‌چه را که می‌خواستم انجام دهم.

هر آن‌چه را که کسی بتواند تصور کند... مثل سوار شدن بر پشت یک بوفالو درحالی‌که «بهوورا» نیز از پی بیاید...

در روستای ما به‌طور خاص، و در تمامی سرتاسر هند، هیچ‌کس بوفالو سواری نمی‌کند. چینی‌ها مردمانی عجیب هستند، و این مرد، «لائوتزو»، از همه آن‌ها عجیب‌تر بود. اما خدا می‌داند، و فقط خدا می‌داند، که چگونه من این ایده را کشف کردم ـ حتی خودم هم نمی‌دانم، سوار شدن بر یک بوفالو در بازار، بر پشت بوفالو. تصور می‌کنم علتش این بود که من همیشه هر چیز محال و بی‌معنی را دوست داشتم...

آن سال‌های نخست ـ اگر دوباره آن‌ها را به من بدهند، برای تولد دوباره آماده خواهم بود. اما شما می‌دانید، من هم می‌دانم. هیچ چیزی نمی‌تواند مکرر باشد. به همین علت است که می‌گویم برای تولد دوباره آماده خواهم بود؛ والّا چه کسی چنین چیزی را می‌خواهد، به رغم آن‌که روزها سرشار از زیبایی بودند...

من بسیار شیطان و بازیگوش بودم. بدون آن نمی‌توانم زندگی کنم؛ بازیگوشی خوراک من است. می‌توانم پیرمرد را بفهمم، پدربزرگم را می‌گویم، و مشکلی را که بازیگوشی من برایش می‌آفرید. سرتاسر روز بر «گادی»اش ـ نامصندلی و مسند مردان ثروتمند در هند ـ نشسته و کم‌تر از آن‌که به مشتریانش گوش بسپارد، به شاکیان و مدعیان گوش می‌سپرد. اما عادت داشت به آن‌ها بگوید: «من آماده‌ام هر خسارتی را که وی موجب شده جبران کنم، اما به یاد داشته باشید، او را تنبیه نمی‌کنم.»

شاید بردباری بسیار وی در قبال من، یک بچه تخس... را حتی خود من نیز نمی‌توانم تحمل کنم. اگر چنان بچه‌ای را برای سال‌ها به من بدهند... خدای من! حتی برای چند دقیقه هم، بچه را برای ابداز در به بیرون پرتاب خواهم کرد. شاید در آن سال‌ها برای پدربزرگم معجزه‌ای در کار بود؛ بذل آن صبر عظیم. پدربزرگ بیش‌تر و بیش‌تر ساکت و خاموش شد. رشد هر روزه سکوت را به چشم می‌دیدم. هر از چند گاه به او می‌گفتم: «نانا، می‌توانید تنبیه‌ام کنید. نیاز ندارید این‌قدر تحمل کنید.» و می‌توانید باور کنید؟ به گریه می‌افتاد! اشک از چشمانش سرازیر می‌شد و می‌گفت: «تنبیه تو؟ من نمی توانم این کار را بکنم. می‌توانم خودم را تنبیه کنم، اما تو را نه.»

هرگز، حتی برای چند دقیقه هم، سایه عصبانیت نسبت به خودم را در چشمانش ندیدم ـ و باور کنید، هر آن‌چه را که یک هزار بچه بتوانند کرد، من به تنهایی می‌کردم؛ حتی قبل از صبحانه هم سرگرم بازیگوشی خود بودم تا دیروقت شب. بعضی وقت‌ها خیلی دیر به خانه می‌آمدم، ساعت سه بامداد. اما عجب مردی بود! هرگز به من نگفت: «خیلی دیر آمده‌ای. این ساعتی

نیست که یک بچه به خانه بیاید.» نه، حتی یک‌بار هم نه. در حقیقت، در حضور من از نگریستن به ساعت روی دیوار پرهیز می‌کرد. glimps:05

5

خدمتکار خانواده: «بهوورا»

مردی را که به‌عنوان نگهبان به مراقبت از من گمارده شده بود، عجیب می‌خوانم. چرا؟ زیرا نامش بهوورا بود، و این یعنی «مرد سفید». او تنها سفیدپوست دهکده بود. اروپایی نبود، فقط از سر تصادف شبیه هندی‌ها دیده نمی‌شد. بیش‌تر اروپایی به نظر می‌رسید، اما نبود. به احتمال قریب به یقین، مادرش در یک اردوگاه انگلیسی کار کرده بود و همان‌جا حامله شده بود. به همین جهت هم بود که هیچ‌کس نام او را نمی‌دانست و همه بهوورا صدایش می‌کردند. بهوورا یعنی «سفید»؛ اسم نیست؛ ولی به اسم او بدل شده بود. مردی بسیار با ابهت به نظر می‌آمد. از اوایل بچگی برای پدربزرگم کار کرده بود و هرچند یک خدمتکار بود، با او مثل یکی از اعضای خانواده برخورد می‌شد.

من همچنین از این نظر او را عجیب می‌خوانم، زیرا گرچه با مردم بسیاری در جهان آشنا شده‌ام، اما به ندرت به مردی شبیه بهوورا برخورد کرده‌ام. شما می‌توانستید هر چیزی را به من بگویید، و او را تا ابد آن را محرمانه نگه می‌داشت. این حقیقت، فقط پس از فوت پدربزرگم برای خانواده آشکار گردید.

چه مردی! اما چنین مردانی عادت داشتند بر زمین زندگی کنند. به زودی چنین مردان محو و ناپدید می‌شوند و در عوض اینان، می‌توانید انواع مردم نیرنگ‌بازی را بیابید که جای ایشان را اشغال کرده‌اند. این مردان، دقیقاً نمک زمین هستند. من بهوورا را مردی عجیب می‌خوانم، زیرا در یک جهان حیله‌گر، ساده بودن عجیب است. این، یک بیگانه بودن است، نه از این جهان بودن. glimps:03

بهوورا می‌توانست صرفاً خدمتکاری مطیع برای پدربزرگم باشد، اما برای من وی یک دوست بود. بیش‌تر اوقات ما با هم بودیم ـ در مزرعه، در بیشه و جنگل، بر دریاچه، در همه‌جا. بهوورا مثل یک سایه مرا دنبال می‌کرد، نه از سر فضولی و محض دخالت که همیشه مهیای کمک، و آن هم با چنان قلب بزرگی که او داشت... بسیار فقیر و در عین حال بسیار غنی، توأمان.

هرگز مرا به خانه‌اش دعوت نکرد. یک‌بار از او پرسیدم: «بهوورا، چرا هیچ وقت مرا به خانه‌ات دعوت نمی‌کنی؟»

گفت: «من آن‌قدر فقیرم که هرچند دلم می‌خواهد شما را دعوت کنم، با این وجود تنگدستی‌ام مانع می‌شود. من نمی‌خواهم شما آن خانهٔ زشت را با تمام کثافت بودنش ببینید. نمی‌توانم در این زندگی زمانی را ببینم که بتوانم شما را دعوت کنم، در حقیقت همین فکر را نیز رها کرده‌ام.»

وی بسیار فقیر بود. در آن روستا دو منطقه وجود داشت: یکی برای «کاست» فرادست و دیگری برای «کاست» فرودست در آن سوی دریاچه. بهوورا در آن‌جا زندگی می‌کرد. هرچند بارها کوشیدم به خانهٔ وی برسم، نتوانستم از عهده‌اش برآیم، زیرا همیشه چون سایه مرا دنبال می‌کرد. حتی پیش از آن‌که بتوانم گامی در آن جهت بردارم، مرا مانع می‌شد.

حتی اسب من نیز عادت به حرف‌شنوی از او داشت. هرگاه اسب به سوی خانه‌اش حرکت می‌کرد، بهوورا می‌گفت: «نه! نرو!» البته وی اسب را از ابتدای خردسالی‌اش بار آورده بود؛ آن‌ها همدیگر را می‌فهمیدند و اسب توقف می‌کرد. هیچ راهی نبود که بتوان اسب را به حرکت به سمت خانه بهوورا و یا حتی منطقه فقیرنشین دهکده واداشت. من آن منطقه را تنها از این سوی دیده بودم، از سوی غنی‌تر، که «برهمن»ها، «جین»ها و تمامی کسانی که از بدو تولد «پاک» بودند. بهوورا یک «سودرا» بود. واژه «سودرا» یعنی «نجس زاده شده» و هیچ راهی نیز وجود ندارد که یک «نجس» بتواند خود را پاک کند.

این، کارِ «مانو» است.[1] بدین سبب است که او را سرزنش می‌کنم و از وی نفرت دارم. من او را محکوم می‌کنم، و می‌خواهم که جهان این مرد را بشناسد، «مانو» را. زیرا اگر با چنین مردمانی آشنا نباشیم، هرگز نمی‌توانیم از آن‌ها رهایی یابیم. آن‌ها به صور مختلف به نفوذ در ما ادامه خواهند داد. این نفوذ می‌تواند به‌صورت «نژاد» تجلی یابد ـ حتی در آمریکا، اگر یک سیاه‌پوست باشید، یک «نجس» هستید، یک «کاکاسیاه» غیرقابل لمس.

---

1. «اجازه» روحانیِ سامانه باستانی «کاست» را «مانو» در کتاب‌هایش، «مانو سامینا» و «مانو اسمراتی»، به‌دست داد. «نیچه» و «هیتلر» تحت تأثیر «مانو» قرار داشتند.

اعم از آن‌که یک سیاه‌پوست باشید یا سفیدپوست، هردوی شما محتاجید که با فلسفه جنون‌آمیز «مانو» آشنا باشید. این «مانو»ست که دقیقاً به طرفی ظریف دو جنگ جهانی را تحت تأثیر خود قرار داده است و شاید موجب سومین جنگ نیز همو باشد، و آخرین جنگ... یک مردِ بانفوذ واقعی!...

فکر می‌کنم هیچ‌کس بشریّت را بیش از «مانو» متأثر نساخته است. حتی امروزه نیز، خواه با نامش آشنا باشید یا که نه، وی بر شما تأثیر می‌گذارد.

اگر فکر می‌کنید که شخص شما صرفاً به دلیل سفید یا سیاه بودن، یا فقط به سبب مرد یا زن بودن برتر از دیگران هستید، بدانید که به نوعی «مانو» دارد سررشته‌هایتان را به سوی خود می‌کشد. «مانو» باید به‌طور مطلق دور افکنده شود.

glimps:19

داشتم برخی تصاویر مراسم ازدواج «پرنسس دایانا» را نگاه می‌کردم و، به طرزی شگفت‌انگیز، تنها چیزی را که در آن همه اراجیف مرا تحت تأثیر قرار داد، اسب‌های زیبا و رقص مسرّت‌بخش آنان بود. نگریستن به آن تصاویر مرا به یاد اسب‌های خود انداخت. در این‌باره با هیچ‌کس چیزی نگفته‌ام. اما حال که هیچ چیزی را پنهان نگه نمی‌دارم، حتی همین نیز می‌تواند گفته آید.

من فقط یک اسب نداشتم؛ در حقیقت، چهار اسب داشتم. یکی مال خودم بود ـ و شما می‌دانید که چقدر وسواسی هستم... حتی امروزه هم هیچ‌کس دیگری نمی‌تواند در «رولز رویس»ها سوار شود. این صرفاً وسواس است. در آن زمان نیز همین‌طور بودم. هیچ‌کس، حتی پدربزرگم، اجازه نداشت بر اسب من سوار شود. البته، من اجازه داشتم اسب هرکس دیگری را سوار شوم. پدربزرگ و مادربزرگم هردو یک اسب داشتند. در هند، این برای یک زن غریب بود که سوار اسب شود ـ اما او زنی عجیب بود، چه می‌شود کرد؟ اسب چهارم برای بهوورا بود، خدمتکاری که همیشه با تفنگ خود، البته با یک فاصله، از پی من روان بود.

سرنوشت عجیب است. من هرگز در زندگی، و نه حتی در رؤیا، هیچ‌کس را نیازرده‌ام. من مطلقاً گیاه‌خوارم. اما از آن‌جا که سرنوشت چنین می‌خواست، از اوان کودکی یک نگهبان به دنبال من بوده است. نمی‌دانم چرا، اما من پس از بهوورا هرگز بدون نگهبان نبوده‌ام. حتی امروزه نیز نگهبانان من یا در جلو و یا در پشت سرم هستند، اما همیشه هستند. تمامی بازی را بهوورا آغاز کرد.

پیش از این به شما گفتم که وی شبیه یک اروپایی به نظر می‌رسید، به همین دلیل هم بهوورا خوانده می‌شد. این نام واقعی‌اش نبود. بهوورا فقط یعنی «سفیدپوسته». حتی من هم در کل نام واقعی‌اش را نمی‌دانم. او اروپایی دیده می‌شد، دقیقاً اروپایی؛ و این عجیب به نظر می‌رسید، به‌خصوص در آن دهکده. جایی که فکر نمی‌کنم هیچ اروپایی بدان وارد شده باشد ـ و هنوز نگهبانان هستند...

حتی وقتی که یک بچه بودم، می‌توانستم از یک فاصله سر بهوورا را ببینم که بر اسب نشسته و در پی‌ام روان بود. زیرا دوبار تلاشی برای ربودن من صورت پذیرفت. نمی‌دانم چرا کسی می‌بایست مجذوب من شده باشد. حالا را دست کم می‌توانم بفهمم. پدربزرگم گرچه با معیارهای غربی خیلی غنی نبود، اما در آن روستا قطعاً بسیار ثروتمند بود. «داکایت»ها... این واژه انگلیسی نیست؛ از کلمه هندی «داکو» می‌آید... داکایت نقل حرف به حرف واژه داکو است؛ معنی آن دزدی است ـ نه صرفاً یک دزدی معمولی، بلکه وقتی که گروه از مردم، مسلح و سازمان‌یافته، برای دزدی نقشه می‌کشند، عمل ایشان «داکایتاری» است.

حتی زمانی که جوان بودم، در هند دزدیدن بچه‌های اغنیا ممارستی متداول بود. سپس والدین را تهدید می‌کردند که در صورت عدم پرداخت، دست کودک را قطع خواهند کرد. اگر می‌پرداختند، دستان کودک حفظ می‌شد. برخی اوقات تهدید به کور کردن بچه می‌شد. یا اگر والدین واقعاً دارا بودند، تهدید مستقیم و بی‌پرده بود ـ که بچه کشته خواهد شد. برای حفظ کودک، والدین فقیر آماده بودند تا هر چیزی را به هر صورت که می‌توانستند، انجام دهند.

دوبار سعی کردند مرا بدزدند. دو چیز جان مرا نجات داد: یک‌بار اسبم بود، که واقعاً یک اسب عربی قدرتمند بود؛ بار دوم هم بهوورای خدمتکار. پدربزرگم به او دستور داده بود که به هوا شلیک کند ـ نه به طرف مردمی که می‌کوشیدند مرا بربایند. زیرا در این صورت این اقدامی علی جینیسم بود؛ اما اجازه داشتید که برای ترسانیدن ایشان به هوا شلیک کنید. البته مادربزرگم در گوش بهوورا زمزمه کرده بود: «نگران چیزی نباش که شوهرم می‌گوید. اول می‌توانی به هوا شلیک کنی. اما اگر کارگر نیفتاد، به‌خاطر بسپار: اگر به مردم شلیک نکنی، من به تو شلیک خواهم کرد.» و او واقعاً تیرانداز خوبی بود. تیراندازی‌اش را دیده بودم، تیرش همیشه درست به دقیق‌ترین نقطه می‌نشست ـ کم‌تر تیری را به هدر می‌داد.

تا آن‌جا که به کسی یا چیزی مربوط می‌شد، «نانی» بسیار دقیق بود. همیشه به هدف معطوف بود تا به پیرامون آن. برخی مردم وجود دارند که مدام در پیرامون و در پیرامون و در پیرامون هستند: شما مجبورید آن‌چه را که واقعاً می‌خواهند، خود دریابید. این راه او نبود؛ او دقیق بود، به‌گونه‌ای ریاضی دقیق. وی به بهوورا گفت: «به‌خاطر بسپار، اگر بدون او به خانه بیایی تا صرفاً گزارش کنی که وی ربوده شده است، آناً به تو شلیک خواهم کرد.»

من فهمیدم، بهوورا فهمید، پدربزرگ هم فهمید؛ زیرا اگرچه وی این را در گوش بهوورا گفت، اما یک نجوا نبود، به‌قدر کافی بلند بود که بتواند توسط تمامی دهکده شنیده شده باشد. مقصود وی نیز همین بود. همیشه حرفش حرف بود. پدربزرگم به طرف دیگری نگاه کرد. من نتوانستم تاب بیاورم، بلند خندیدم و گفتم: «چرا به سویی دیگر می‌نگرید؟ شما شنیدید. اگر یک جین واقعی هستید، به بهوورا بگویید که به هیچ‌کس شلیک نکند.»

اما پیش از آن‌که پدربزرگم بتواند چیزی بگوید، «نانی»ام گفت: «من به نمایندگی از طرف تو به بهوورا گفته‌ام، بنابراین تو ساکت باش.» وی چنان زنی بود که می‌توانست حتی به پدربزرگم هم شلیک کند. او را می‌شناختم ـ منظورم تحت‌اللفظی نیست، بلکه به‌صورت مجازی؛ و این از تحت‌اللفظی خطرناک‌تر است. بنابراین وی ساکت ماند.

من دوبار تقریباً ربوده شدم. یک‌بار اسبم مرا به خانه برد، و یک‌بار بهوورا تفنگ خود را شلیک کرد، البته در هوا. شاید اگر نیاز می‌بود وی به سوی فردی که قصد ربودنم را داشت، شلیک می‌کرد. اما نیازی نیافتاد. بنابراین، وی هم خود و هم دین پدربزرگم را به سلامت نگاه داشت.

از آن پس، عجیب است... این به نظرم بسیار بسیار عجیب می‌آید، چون من به‌طور مطلق هیچ‌کس را نیازرده‌ام، در عین حال در بسیاری از مواقع در خطر بوده‌ام. اقدامات بسیاری علیه زندگی من صورت پذیرفته است. من همیشه در شگفت بوده‌ام: تا زمانی که زندگی خود دیر یا زود به پایان خواهد رسید، چرا باید کسانی مجذوب آن باشند که در نیمه راه بر آن نقطه پایان بگذارند. این به چه هدفی می‌تواند خدمت کند؟ اگر بتوانم نسبت به آن هدف متقاعد شوم، می‌توانم دقیقاً در همین آن نفس کشیدن خود را متوقف کنم...

اما وقتی که مادربزرگم به بهوورا گفت: «اگر کسی بچه‌ام را لمس کند، تو نباید فقط به هوا شلیک کنی که زیرا به جینیسم باور داریم... آن باور خوب است، اما فقط در معبد. در بازار، ما باید به شیوه دنیا رفتار کنیم، و دنیا جین نیست. چطور می‌توانیم طبق فلسفه خودمان رفتار کنیم؟» من می‌توانم بلور شفاف و پاک منطق او را ببینم. اگر دارید با کسی که انگلیسی را نمی‌فهمد صحبت می‌کنید، نمی‌توانید با او به انگلیسی سخن بگویید. اگر به زبان خودش با وی حرف بزنید، امکان بیش‌تری برای ارتباط وجود دارد. فلسفه‌ها زبان هستند؛ بگذارید این نکته به وضوح به‌خاطر سپرده شود: فلسفه‌ها در کل هیچ معنایی ندارند ـ آن‌ها زبان هستند. و آن زمان که شنیدم مادربزرگم به بهوورا گفت: «وقتی یک داکایت کوشید بچه‌ام را بدزدد، به زبانی که می‌فهمد با او سخن بگو، تمامی آن‌چه را که در باب جینیسم است فراموش کن.» ـ در آن لحظه من دریافتم. هرچند همان آن چندان برایم واضح نبود، اما بعداً آشکار شد؛ برای بهوورا نیز می‌بایست آشکار بوده باشد. پدربزرگم نیز به وضوح وضعیت را دریافت، زیرا چشمانش را بست و شروع کرد به تکرار مانترای خود:

“Namo arihantanam namo … namo siddhanam namo…”

من خندیدم. پدربزرگ هم هرهر خندید؛ بهوورا، البته، فقط لبخند زد. اما همه موقعیت را دریافتند ـ مادربزرگ حق داشت، مثل همیشه...

مادربزرگم واجد کیفیتی به همین‌سان از همیشه بر حق بودن بود. وی به بهوورا گفت: «فکر می‌کنی این داکایت‌ها به جینیسم معتقدند؟ و آن پیر احمق...»

او به پدربزرگم اشاره کرد که در حال تکرار مانترای خود بود. سپس گفت: «آن پیر احمق گفته که صرفاً به هوا شلیک کن، چون ما نباید مرتکب کشتن شویم. بگذار او مانترای خویش را تکرار کند. کی به او می‌گوید بکش؟ تو یک جین نیستی، هستی؟»

در آن لحظه، به حکم غریزه دانستم که اگر بهوورا یک جین باشد، کارش را از دست خواهد داد. پیش از آن هرگز به خود زحمت نداده بودم که بدانم بهوورا جین است یا نه. برای نخستین‌بار راجع به آن مرد فقیر نگران شدم و شروع کردم به دعا کردن. نمی‌دانستم به چه کسی؛ زیرا جین‌ها به هیچ خدایی باور ندارند. هیچ باوری نیز هرگز به من القاء نشده بود. اما در عین حال شروع کردم در درونم به سخن گفتن که «خداوندا، اگر آن‌جا هستی، کار این مرد فقیر را حفظ کن.» نکته را دریافتید؟ حتی آن‌گاه نیز گفتم: «اگر آن‌جا هستی...» حتی در چنین موقعیتی هم نمی‌توانم دروغ بگویم.

اما، خوشبختانه بهوورا جین نبود. او گفت: «من جین نیستم. بنابراین، برایم اهمیتی هم ندارد.»

«نانی»ام گفت: «پس آن‌چه را که من به تو گفتم به یاد بسپار، نه آن‌چه را که آن پیر احمق گفت.»

در حقیقت، وی همیشه عادت داشت همین اصطلاح را برای پدربزرگم به‌کار برد: «آن پیر احمق.» اما، «آن پیر احمق» مرده است. مادرم... مادربزرگم مرده است. معذرت می‌خواهم، دوباره گفتم «مادرم»؛ من واقعاً نمی‌توانم باور کنم که او مادرم نبود و تنها مادربزرگم بود...

وقتی بهوورا حرف می‌زد، مقصودش را فهمیدم. بهوورا هم مقصودش را فهمید. وقتی پدربزرگ شروع کرد به مانترا خواندن، دانستم که او هم فهمیده است که حرف وی حرف است.

من دوبار مورد حمله قرار گرفتم ــ و این برایم موجب شادمانی بود، یک ماجراجویی. در حقیقت، عمیقاً می‌خواستم بدانم که منظور از ربوده شدن چیست. این، همیشه مشخصه من بوده است، می‌توانید آن را خصوصیت من بخوانید. آن، یک کیفیتی است که در آن شادمان هستم. عادت داشتم بر اسبم بنشینم و به جنگل‌هایی بروم که از آنِ ما بودند. پدربزرگم قول داد که تمامی آن‌چه را که به او تعلق داشت، میراث من باشد، و نسبت به قول خود صادق بود. وی هرگز یک «پای» تک را هم به هیچ‌کس دیگری نبخشید.

او هزاران جریب فرنگی زمین داشت. البته، آن روزها آن روزها هیچ قیمتی نداشتند. اما، دل‌بستگی من قیمت نیست ــ آن‌جا بسیار زیبا بود: آن درختان بلند، و دریاچه بزرگ، و در تابستان هنگامی که انبه‌ها می‌رسیدند، بسیار عطرآگین بود. عادت داشتم غالب اوقات سوار اسب شده و به آن‌جا بروم تا جایی که اسبم نیز به مسیر من عادت کرده بود...

عادت داشتم اسبم را سوار شده و بروم؛ و با دیدن این اسب‌ها در مراسم ازدواج پرنسس دیانا، نمی‌توانستم باور کنم که انگلستان هم می‌تواند چنین اسب‌های زیبایی داشته باشد...

تمامی آن مردم، و من فقط می‌توانم به آن اسب‌ها عشق بورزم! آن‌ها مردمی واقعی بودند. چه لذتی! چه گام‌هایی! چه رقصی! فقط محض جشن. من فوراً اسب خود را به یاد آوردم، و آن روزها را... آن رایحه هنوز هم وجود دارد. می‌توانم آن دریاچه را ببینم، و خود را هم‌چون کودکی نشسته بر اسب در آن جنگل‌ها. این عجیب است ــ می‌توانم انبه‌ها را استشمام کنم، درختان زیتون را، کاج‌ها را، و به همین‌سان می‌توانم اسب‌ها را نیز استشمام کنم.

این خوب است که من در آن روزها نسبت به بویایی آلرژی نداشتم، یا کسی چه می‌داند، شاید هم داشتم و نسبت به آن ناآگاه بودم. عجیب است این هم‌زمانی که سال روشن ضمیری‌ام، همان سال آلرژیک شدنم بود. glimps:10

6

مشاجراتِ اشوبا «گورو»یِ «نانا»

جینیسم ریاضت کشانه‌ترین دین در جهان است، یا به‌عبارت دیگر خودآزارانه‌ترین و دیگرآزارانه‌ترین. راهبان جین آن‌قدر خود را شکنجه می‌کنند که فرد در شگفت می‌ماند که آیا دیوانه‌اند.

آن‌ها دیوانه نیستند. آنان تاجرند، و پیروان راهبان جین نیز همگی تاجرند. این عجیب است، تمامی جامعه جین صرفاً تجار را شامل می‌شود ـ اما واقعاً هم عجیب نیست، زیرا خود آن دین اساساً مشوقی است برای کسب سود در جهانی دیگر. جین به‌منظور به‌دست آوردن چیزی در جهان دیگر که می‌داند نمی‌تواند در این جهان بدان نائل شود، خود را شکنجه می‌کند.

هنگامی‌که نخستین راهب برهنه جین را، که به خانه پدربزرگم دعوت شده بود، دیدم، می‌بایست حدود چهار یا پنج ساله بوده باشم. من نتوانستم جلوی خندیدن خود را بگیرم. پدربزرگم به من گفت: «ساکت باش! می‌دانم که تو یک مایه دردسر هستی. من وقتی‌که اسباب زحمت همسایگان هستی، می‌توانم تو را ببخشم؛ اما اگر سعی کنی که نسبت به گوروی من شیطنت کنی، نمی‌توانم ببخشم. او مرشد من است. وی مرا با اسرار درونی دین آشنا می‌سازد.»

من گفتم: «در مورد اسرار درونی علاقه‌ای ندارم، راجع به اسرار بیرونی علاقه‌مندم که او به این وضوح دارد نمایش می‌دهد. چرا وی برهنه است؟ نمی‌تواند حدّاقل یک تُنکه کوتاه بپوشد؟»

حتی پدربزرگ هم خندید. او گفت: «تو نمی‌فهمی.»

گفتم: «بسیار خوب. خود من از وی خواهم پرسید.» بعد از مادربزرگم پرسیدم: «می‌توانم چند سؤال از این مرد تمام دیوانه که برهنه در مقابل زنان و مردان می‌آید، بپرسم.»

مادربزرگم خندید و گفت: «برو جلو، و هیچ توجهی به آن‌چه پدربزرگت گفت نکن. من به تو اجازه می‌دهم. اگر هم او هر چیزی گفت، فقط به سمت من اشاره کن. من او را درست خواهم کرد.»

وی به راستی زنی زیبا بود، جذّاب، و آماده دادن آزادی بی‌هیچ محدودیتی. وی حتی از من نپرسید که چه چیزی را می‌خواهم بپرسم. به سادگی گفت: «برو جلو...»

تمام روستاییان برای «دارشان» راهب جین جمع شده بودند. در وسط آن‌چه که «موعظه» خوانده می‌شد، از جای برخاستم. این واقعه چهل سال قبل یا بیش‌تر روی داد، و از آن زمان به بعد به‌طور بی‌وقفه در حال مبارزه با این احمق‌ها بوده‌ام. آن روز جنگی آغاز شد که فقط وقتی به پایان می‌رسد که من دیگر نباشم. شاید حتی آن زمان هم به پایان نرسد؛ مردم من می‌توانند آن را ادامه دهند. من سؤالی ساده پرسیدم که او نتوانست جواب دهد. من گیج‌کننده بودم. پدربزرگم شرمسار بود. مادربزرگم دستی به پشتم زد و گفت: «عالی! توانستی! می‌دانستم می‌توانی!»

من چه پرسیدم؟ ـ فقط سؤال‌هایی ساده. پرسیده بودم: «چرا نمی‌خواهی دوباره متولد شوی؟» این یک سؤال ساده در جینیسم بود، زیرا جینیسم چیزی نیست جز تلاشی برای دوباره متولد نشدن.

جینیسم کلّ دانش بازداشتن تولد دوباره است. بنابراین، من از او سؤالی اساسی پرسیدم: «هرگز نخواسته‌ای دوباره متولد شوی؟»

او گفت: «نه، هرگز.»

سپس پرسیدم: «چرا مرتکب خودکشی نمی‌شوی؟ چرا هنوز نفس می‌کشی؟ چرا می‌خوری؟ چرا آب می‌نوشی؟ همین الان نابود شو، خودت را بکش. چرا این همه جار و جنجال را بر سر چیزی ساده خلق می‌کنی؟» او بیش از چهل سال نداشت... به وی گفتم: «اگر به همین شیوه ادامه بدهی، می‌توانی برای چهل سال دیگر یا بیش‌تر هم ادامه دهی.» این یک واقعیت علمی است که مردمی که کم‌تر می‌خورند، بیش‌تر زندگی می‌کنند...

سپس از راهب پرسیدم ـ این واقعیت‌ها را در آن زمان نمی‌شناختم ـ «اگر نمی‌خواهی دوباره متولد شوی، چرا داری زندگی می‌کنی؟ صرفاً برای مردن؟ پس چرا خودکشی نمی‌کنی؟»

فکر نمی‌کنم که هرگز هیچ‌کسی چنین سؤالی را از او پرسیده بود. در یک جامعه مؤدب، هیچ‌کس هرگز یک سؤال واقعی را نمی‌پرسد، و مسئله خودکشی واقعی‌ترین پرسش‌هاست.

«مارسل» می‌گوید: «خودکشی تنها پرسش فلسفی واقعی است» در آن زمان، هیچ ایده‌ای از مارسل نداشتم. شاید در آن زمان مارسل وجود نداشت و کتابش هنوز نوشته نشده بود. اما این چیزی است که من به راهب جین گفتم: «اگر نمی‌خواهی دوباره متولد شوی، که می‌گویی این آرزوی توست، پس چرا زنده‌ای؟ برای چه؟ خودکشی کن! من می‌توانم یک راه به تو نشان بدهم. هرچند

چیز زیادی راجع به طرق دنیوی نمی‌دانم، با این وجود، تا آن‌جا که پای خودکشی در میان است، می‌توانم چند راهنمایی به تو بکنم. تو می‌توانی از تپه کنار دهکده خودت را به پایین پرت کنی یا می‌توانی در رودخانه بپری.»

رودخانه سه مایل از دهکده به دور بود و بسیار عمیق و بسیار پهناور که شنای در عرض آن لذت فراوانی برای من داشت. خیلی اوقات، حین شنا در عرض رودخانه، فکر می‌کردم که این پایان راه است و قادر نخواهم بود که به کرانه دیگر رود برسم. رودخانه بسیار سرکش بود، خاصه در فصول باران‌زا، مایل‌ها وسعت داشت. هنگامی‌که رود در طغیان بود، همان زمان بود که به درونش می‌پریدم؛ یا مردن یا رسیدن به کرانه دیگر. احتمال بزرگ‌تر آن بود که هرگز به ساحل دیگر نرسم. به راهب جین گفتم: «تو می‌توانی در فصل بارانی همراه من به درون رودخانه بپری. می‌توانیم برای مدت کوتاه مصاحبت خود را حفظ کنیم، سپس تو می‌میری و من به کرانه دیگر می‌رسم. من به‌قدر کفایت می‌توانم شنا کنم.»

او خشمگینانه به من نگاه کرد، بسیار لبریز از عصبیت، چندان که مجبور شدم به او بگویم: «به‌خاطر بسپار، تو دوباره متولد خواهی شد، زیرا هم‌اکنون سرشار از خشم هستی. این راهی نیست که بتوانی از شرّ جهان خودخوری‌ها و تشویش‌ها رهایی یابی. چرا با این همه عصبانیت به من نگاه می‌کنی؟ به شیوه‌ای صلح‌آمیز و آرام جوابم را بده. با رضایت‌خاطر جواب ده! اگر نمی‌توانی جواب بدهی، به سادگی بگو «من نمی‌توانم.» اما عصبانی نباش.»

راهب گفت: «خودکشی یک گناه است. من نمی‌توانم مرتکب خودکشی شوم. اما هرگز نمی‌خواهم دوباره زاده شوم. با چشم پوشیدن آرام از هر آن‌چه که دارم، به آن منزلت و وضعیت خواهم رسید.»

گفتم: «لطفاً یک چیزی را از آن‌چه که داری به من نشان بده. تا آن‌جا که من می‌توانم ببینم، تو برهنه‌ای و هیچ‌چیزی هم نداری. دارایی تو چیست؟»

پدربزرگم سعی کرد مرا متوقف کند. من به طرف مادربزرگم اشاره کرده و سپس به او گفتم: «به‌خاطر بسپار، من از نانی اجازه گرفته‌ام، و هیچ‌کسی هم نمی‌تواند مانع من بشود، حتی شما. راجع به شما با نانی حرف زدم، چون نگران بودم که اگر حرف گوروی شما را قطع کنم و این چیز احمقانه‌ای که موعظه نام دارد، نسبت به من با عصبیت رفتار کنید. نانی گفت: «فقط به من اشاره کن، همین والسلام! نگران نباش! فقط با یک نگاه از جانب من، او ساکت خواهد شد.» و عجیب... این حرف حقیقت بود! پدربزرگ ساکت شد، حتی بدون یک نگاه از جانب نانی.

بعدها، من و نانی هردو خندیدیم. به او گفتم: «پدربزرگ حتی به شما نگاه هم نکرد.» نانی گفت: «نمی‌توانست، چون می‌ترسید به او بگویم خفه شو! نسبت به بچه من فضولی نکن! به این جهت از من دوری کرد. تنها راه اجتناب کردن از من، فضولی نکردن در کار تو بود.»

در حقیقت پدربزرگ چشمانش را بر هم گذارد، پنداری که دارد مراقبه می‌کند. به او گفتم: «نانا، عالی است! شما عصبانی هستید، دارید می‌جوشید، آتشی در شما شعله‌ور است، در عین حال چنان با چشمان بسته نشسته‌اید که گویا در حال مراقبه‌اید. شما

عصبانی هستید، زیرا گوروی شما صلاحیت جواب دادن ندارد. اما من می‌گویم این مردی که در این‌جا موعظه می‌کند، صرفاً یک کودن است.» و آن زمان بیش از چهار یا پنج سال هم سن نداشتم.

از آن زمان تا حال، پیوسته زبان من متذکر بوده است؛ به هر آن‌جا که ابلهی بوده است، و هر آن‌کس هم که بوده است، آناً او را به رسمیت شناخته‌ام! هیچ‌کس نمی‌تواند از پرتو اشعه ایکس چشمان من بگریزد. من می‌توانم فی‌الفور هر آن عقب‌ماندگی ذهنی یا هر آن چیز دیگر را ببینم. glimps:07

داشتم راجع به حادثه‌ای صحبت می‌کردم که برای درک زندگی من و اثراتش به‌طور مطلق حائز اهمیت است... و کماکان نیز برایم زنده است.

راستی، تا یادم نرفته، گفتم که هنوز می‌توانم آن حادثه را «به‌خاطر بیاورم». اما این لغت «به‌خاطر آوردن» چندان درست و به‌جا نیست. من هنوز هم می‌توانم تمامی آن رخداد را در حین وقوع ببینم. البته، من صرفاً یک کودک بودم. اما این بدان معنا نیست که آن‌چه را که گفتم، جدّی نگرفتند یا این‌که جدّی نبود. در حقیقت، آن حرف‌ها تنها چیز جدّی‌ای بود که من تا حال درباره خودکشی گفته‌ام.

برای یک نفر غربی احتمال دارد پرسیدن چنین سؤالی از یک راهب جین ـ که نزد پیروان جین تقریباً حکم پاپ را دارد ـ کمی وقیحانه به نظر برسد: «چرا خودکشی نمی‌کنی؟» اما نسبت به من رئوف باشید. پیش از آن‌که نتیجه بگیرید و دیگر به من گوش نسپارید، بگذارید توضیح دهم.

جینیسم تنها دینی است در جهان که به خودکشی احترام گذارده و آن را تحسین می‌کند. حالا نوبت شماست که تعجب‌زده شوید. البته، آن‌ها آن را خودکشی نمی‌نامند؛ آن‌ها به آن یک نام زیبای متافیزیکی اعطاء می‌کنند: «سانتارا». من مخالف آن هستم، علی‌الخصوص مخالف شیوه انجامش که بسیار بی‌رحمانه، فجیع و مشقت‌بار است. عجیب آن است: دینی که به عدم خشونت معتقد است، باید سانتارا، خودکشی، را ترویج دهد. شما می‌توانید آن را خودکشی متافیزیکی بنامید، اما، بالاخره هرچه باشد، خودکشی است؛ اسم مطرح نیست. آن‌چه مطرح است، آنست که انسان پس از آن دیگر زنده نیست.

چرا من مخالف سانتارا هستم؟ من مخالف حقّ ارتکاب خودکشی انسان نیستم. نه، این یکی از حقوق اساسی بشر است. اگر من نخواهم زندگی کنم، چه کسی حق دارد مرا به زور وادار به زندگی کردن کند؟ اگر من بخواهم محو و ناپدید شوم، آن وقت کلّ کاری که دیگران می‌توانند انجام دهند آن است که تا سر حدّ امکان وقوع این عمل را برای من راحت کنند. این را به یاد بسپرید: یک روزی دوست خواهم داشت که ناپدید شوم. من نمی‌توانم تا ابد زندگی کنم...

من مخالف شیوه نگرش جین نسبت به خودکشی نیستم، اما طریقه انجام آن... طریقه آن‌ها این است که ابداً هیچ چیزی نخورند. مردن برای آن انسان بدبخت تقریباً نود روز به طول می‌انجامد. این شکنجه است. سطح آن را نمی‌توانید بالا ببرید...

راهبان جین و ممارست‌های خودآزارانه ایشان. آن‌ها با شکوهند! تراز اوّلند! آن‌ها هرگز موهایشان را کوتاه نمی‌کنند، آن‌ها را با دست از ریشه می‌کنند. ببین: عجب اعتقاد بزرگی است!

هر ساله راهب جین موهای خود را از ریشه می‌کند، سبیل و ریش، تمامی موهای بدن، آن هم با دستان خالی‌اش! آن‌ها مخالف هرگونه تکنولوژی هستند ـ و آن‌ها این را منطق و شعور می‌خوانند، رفتن به انتهای منطقی هر چیز. اگر شما از یک تیغ استفاده کنید، این تکنولوژی است؛ آن را می‌شناسید؟ هرگز تیغ را به عنوان یک شیئی تکنولوژیک به حساب آورده‌اید؟ حتی اشخاصی هم که طرفداران محیط‌زیست نامیده می‌شوند، آن‌ها هم ریش‌هایشان را کوتاه می‌کنند بدون آن‌که بدانند دارند یک جنایت علیه طبیعت مرتکب می‌شوند!

راهبان جین موهای خود را می‌کند ـ و آن هم نه در خفا، زیرا آن‌ها هیچ‌چیز پنهانی ندارند. بخشی از خودآزاری آن‌ها همین است که هیچ‌چیز خفیه‌ای ندارند، همه چیز کاملاً آشکار است. آن‌ها در حینی که برهنه در بازار ایستاده‌اند، موهای خود را می‌کنند. ازدحام مردم، البته، هلهله، کف زدن و تشویق! و پیروان جین، هرچند احساس همدلی و دلسوزی می‌کنند ـ شما حتی می‌توانید ببینید که اشک از دیدگانشان جاری است ـ ناآگاهانه آنان نیز از این مراسم لذت می‌برند، و بی‌نیاز از یک بلیط! من از آن نفرت دارم. از تمامی ممارست‌هایی ازین دست بیزارم.

ایده ارتکاب سانتارا، خودکشی، از طریق نخوردن یا نیاشامیدن، چیزی جز یک روند طویل شکنجه کردن خویش نیست. من نمی‌توانم از آن حمایت کنم. اما از ایده آزادیِ مردن به‌طور مطلق حمایت می‌کنم. من آن را یک حقّ طبیعی به‌حساب می‌آورم، و دیر یا زود تمامی قوانین اساسی در جهان این حق را در برخواهند گرفت، و به داشتن آن به مثابه بنیادی‌ترین حقّ طبیعی ملزم خواهند شد ـ حقّ مردن. این، یک جنایت نیست.

اما شکنجه کردن هر فردی، از جمله خودتان، یک جنایت است. بدین طریق، قادر خواهید بود درک کنید که من وقیح نبودم، بلکه صرفاً داشتم یک سؤال بسیار مرتبط را می‌پرسیدم. در آن روز، من مبارزه‌ای مادام‌العمر علیه تمامی انواع حماقت‌ها، اراجیف، و خرافه‌پرستی‌ها را آغاز کردم ـ کوتاه سخن: علیه اعتقادِ پرت و پلا. عجب لغت زیبایی است «پرت و پلا»؛ کوتاه است و بس گویا. آن روز، من زندگی‌ام را به‌عنوان یک یاغی آغاز کردم، و یاغی بودن را دقیقاً تا آخرین نفسم ادامه خواهم داد ـ یا حتی پس از آن هم، کسی چه می‌داند...

آن روز قابل ملاحظه و پراهمیت بود، به لحاظ تاریخی پراهمیت. آن روز را همیشه در کنار روزی به یاد آورده‌ام که مسیح (ع) با فقهای یهود در معبد مباحثه کرد. او قدری از من مسن‌تر بود، شاید هشت یا نه سال مسن‌تر. روش وی در مباحثه، تمامی راه زندگی‌اش را رقم زد.

من نام آن راهب جین را به‌خاطر نمی‌آورم؛ شاید نامش «شانتی ساگار» بود. به معنی «اقیانوس سعادت». به‌طور قطع وی این‌سان نبود. همین سبب آنست که حتی نامش را همه فراموش کرده‌ام. او صرفاً آب‌چاله‌ای کثیف بود، نه اقیانوس سعادت یا صلح یا

آرامش. و به‌طور قطع وی مردی از جنس و جنم سکوت و آرامش نبود، چرا که بسیار عصبانی شد. شانتی می‌تواند به معنای خیلی چیزها باشد؛ ممکن است معنای صلح و آرامش بدهد، محتمل است معنی سکوت را برساند؛ این دو معنا، از معانی بنیادین هستند. هردو معنا نیز در وجود آن مرد مفقودالاثر بودند. وی نه آرام بود و نه خاموش؛ نه، به هیچ‌وجه. و نمی‌توانید بگویید که هیچ ناآرامی و آشوبی در وجودش نبود، زیرا بسیار عصبانی شد، چندان که بر سرم داد زد که بنشینم.

گفتم: «هیچ‌کس نمی‌تواند در خانه‌ام به من بگوید بنشینم. من می‌توانم به تو بگویم: برو بیرون، اما تو نمی‌توانی بگویی که من بنشینم. ولی من به تو نمی‌گویم: برو بیرون، چون چند سؤال دیگر هم دارم. لطفاً خشمگین نشو. به‌خاطر بسپار که نامت «شانتی ساگار» است ـ اقیانوس صلح و سکوت. تو حداقل می‌توانی یک حوضچه باشی. و نگذار آرامش تو را یک کودک خردسال مختل سازد.

بی‌آن‌که به خود زحمت بدهم که او خاموش است یا نه، از مادربزرگم، که تا به حال یک بند خندیده بود، پرسیدم: «نانی، تو چه می‌گویی؟ آیا باید سؤال‌های بیش‌تری از او بپرسم یا آن‌که به او بگویم از خانه ما خارج شود؟»

صد البته که از پدربزرگم نپرسیدم. چرا که این مرد گوروی او بود. نانی گفت: «تو هر آن‌چه را که بخواهی می‌توانی بپرسی؛ و اگر او نتواند جواب بدهد، در باز است، می‌تواند خارج شود.»

این زنی بود که من عاشق‌اش بودم. او زنی بود که مرا یک یاغی ساخت. حتی پدربزرگ نیز در عجب بود از آن‌که او بدین‌سان از من حمایت می‌کرد. حتی آن هم که شانت ساگار نام داشت، در لحظه‌ای که دید مادربزرگ از من حمایت می‌کند؛ آناً آرام و خاموش شد. نه فقط او، که تمامی روستاییان نیز به ناگهان در جانب من قرار داشتند. بیچاره راهب جین به‌طور مطلق تنها مانده بود. من چند سؤال دیگر از وی پرسیدم. سؤال کردم: «تو گفته‌ای که به هیچ چیزی باور نداری مگر آن‌که خود به شخصه تجربه‌اش کرده باشی. من حقیقتی را در این گفته می‌بینم، بنابراین پرسش این است که...»

پیروان جین معتقدند که هفت جهنم وجود دارد. تا ششمین جهنم امکان آن وجود دارد که بازگردی، اما هفتمین جهنم ابدی است و بی‌بازگشت. شاید این هفتمین، همان جهنم مسیحیان باشد؛ در آن جهنم نیز به نحو ایضاً اگر یک‌بار وارد شوی، برای ابد مقیم خواهی بود. من چنین ادامه دادم: «تو به هفت جهنم اشاره می‌کنی، لذا، این سؤال پیش می‌آید که آیا تو خود هفتمین جهنم را دیده‌ای؟ اگر دیده باشی، بعد نمی‌توانی این‌جا باشی. اگر ندیده‌ای، به کدامین حق، به چه اجازه می‌گویی جهنم هفتمی وجود دارد؟ می‌بایست بگویی که فقط شش جهنم هست، نه هفت. حال، لطفاً کلامت را اصلاح کن: بگو که فقط شش جهنم وجود دارد؛ یا اگر می‌خواهی بر هفت جهنم اصرار ورزی، پس به من ثابت کن که حداقل یک نفر، شانتی ساگار، از هفتمین جهنم مراجعت کرده است.

او مات و متحیّر بود. نمی‌توانست باور کند که یک کودک بتواند چنین سؤالی را بپرسد. امروز، من هم نمی‌توانم آن را باور کنم! چگونه من چنین سؤالی را پرسیدم؟ تنها پاسخی که می‌توانم بدهم، این است که تحصیل نکرده بودم. و به کلی بدون هیچ شناخت.

دانش و شناخت شما را حیله‌گر می‌سازد. من حیله‌گر نبودم. من صرفاً سؤالی را پرسیدم که هر کودکی می‌توانست بپرسد، به شرط آن‌که درس نخوانده باشد. آموزش و پرورش بزرگ‌ترین جرمی است که انسان علیه بچه‌های بیچاره مرتکب می‌شود. شاید بازپسین رهایی و آزادسازی در جهان، آزادسازی کودکان خواهد بود.

من معصوم بودم، کلاً غیرقابل تعلیم و تربیت. نه می‌توانستم بخوانم و نه بنویسم، نه حتی بیش از شمار انگشتانم بشمارم. حتی امروزه نیز وقتی مجبورم چیزی را محاسبه کنم، با شمردن انگشتانم شروع می‌کنم و اگر یک انگشت را فراموش کنم، پاک قاتی می‌کنم.

راهب جین نتوانست جواب بدهد. مادربزرگم برخاست و گفت: «تو مجبوری سؤال را جواب بدهی. فکر نکن که صرفاً یک بچه است که دارد می‌پرسد؛ من هم می‌پرسم، و من میزبان تو هستم.»

حالا، باز هم مجبورم شما را با یک سنت جین آشنا کنم. وقتی یک راهب جین برای دریافت غذایش به یک خانواده مراجعه می‌کند، پس از گرفتن خوراکش، محض یک آمرزش و تبرک برای آن خانواده، موعظه‌ای ایراد می‌کند. موعظه خطاب به میزبان ایراد می‌شود. مادربزرگم گفت: «امروز من میزبان تو هستم، و من نیز هم‌چنین همان پرسش را دارم. آیا تو از جهنم هفتم دیدار کرده‌ای؟ اگر نکرده‌ای، صادقانه بگو که نکرده‌ای؛ اما از آن پس نمی‌توانی بگویی که هفت جهنم وجود دارد.»

راهب جین بسیار گیج و سردرگم شد ـ بیش‌تر به سبب روبه‌رو بودن با یک زن زیبا ـ چندان که شروع کرد به رفتن. مادربزرگم فریاد زد: «بایست! نرو! چه کسی به سؤال بچه‌ام جواب می‌دهد؟ او هنوز هم سؤالات بیش‌تری دارد. تو چه جور آدمی هستی؟ از پرسش‌های یک کودک می‌گریزی؟

راهب ایستاد. من به او گفتم: «سؤال دوم را رها می‌کنم، چون راهب نتوانست به آن جواب بدهد. او سؤال اول را هم پاسخ نگفته است، بنابراین سؤال سوم را می‌پرسم؛ شاید وی بتواند بدان پاسخ گوید.»

او به من نگریست. گفتم: «اگر می‌خواهی به من نگاه کنی، به چشمانم نگاه کن.» سکوت عظیمی مستولی بود، همان‌گونه که در این‌جاست. هیچ‌کس حرفی نزد. راهب نگاهش را به زیر انداخت، و بعد من گفتم: «حالا نمی‌خواهم بپرسم. دو سؤال اول من بی‌جواب هستند و سومی پرسیده نشده است، زیرا نمی‌خواهم میهمان این خانه شرمسار باشد. من منصرف شدم.» و من واقعاً از آن جمع کناره گرفتم و خیلی خوشحال بودم که مادربزرگم نیز مرا دنبال کرد.

راهب داشت با پدربزرگم وداع می‌کرد، اما به محض رفتن وی، پدربزرگ با عجله به خانه برگشت و از مادربزرگم پرسید: «دیوانه شده‌ای؟ اول از این بچه حمایت می‌کنی که یک دردسرساز مادرزاد است، بعد هم همراهش می‌روی بی‌آن‌که حتی از استاد من خداحافظی کنی.»

مادربزرگم گفت: «او استاد نیست، بنابراین یک ذره هم اهمیت نمی‌دهم. علاوه بر این، آن‌که تو فکر می‌کنی یک دردسرساز مادرزاد است، یک بذر است. هیچ‌کس نمی‌داند که چه چیزی از آن بیرون خواهد آمد.»

حالا، می‌دانم چه چیزی از آن بیرون آمده است. فقط درصورتی‌که کسی دردسرساز مادرزاد متولد شده باشد، می‌تواند یک بودا شود. و من تنها یک بودا نیستم، هم‌چون گوتام بودا؛ این یش از حد سنتی است. من زوربا بودا هستم. من یک ملاقات بین شرق و غرب هستم. در حقیقت، من شرق و غرب را متمایز نمی‌کنم، بالاتر و پایین‌تر، مرد و زن، خوب و بد. نه! یک هزار بار نه! من متمایز نمی‌کنم؛ من جدا نمی‌کنم. من تمامی آن‌چه را که تا به حال جدا و متمایز شده است، همه را به هم وصل می‌کنم. کار من این است.

به جهت فهم آن‌چه در طی زندگی من اتفاق افتاده است، آن روز اهمیت بسیار دارد. زیرا جز با فهمیدن و ادراک بذر، شما به درخت و شکوفایی پی نخواهید برد و شاید ماه میان شاخساران را هم درک ننمایید.

دقیقاً از همان روز من علیه هر آن چیز خودآزارنده بوده‌ام. البته کلمه «خودآزارنده» را مدت‌های مدید پس از آن روز شناختم، اما کلمه مطرح نیست. من علیه تمامی چیزهای ریاضت‌کشانه بوده‌ام؛ حتی این کلمه را هم در آن روزها نمی‌شناختم، اما من می‌توانم هر بوی گندی را به خوبی استشمام کنم. شما می‌دانید که من نسبت به تمامی انواع شکنجه کردن خویش حساسیّت دارم. من می‌خواهم هر موجود انسانی به کامل‌ترین وضعی زندگی کند، در حدّاکثر. «حداقل» طریقه من نیست. در «حدّاکثر» زندگی کنید؛ یا اگر می‌توانید، به ورای حداکثر بروید؛ در آن صورت معرکه است. بروید! صبر نکنید! و زمان را در انتظار «گودو» تلف نکنید...

من مخالف ایده پایان زندگی نیستم. اگر کسی مصمم است که آن را به پایان برساند، البته که این حقّ اوست. اما من قطعاً با تبدیل کردن زندگی به شکنجه‌های طویل‌المدت مخالفم. وقتی این شانتی ساگار مرد، یکصد و ده روز تمام غذا نخورده بود. یک انسان، درصورتی‌که به‌طور معمول تندرست باشد، می‌تواند تا نود روز بی‌غذا زنده بماند. اگر از وضعیت سلامت فوق‌العاده‌ای برخوردار باشد، در آن صورت طولانی‌تر از این زمان را نیز تاب می‌آورد.

بنابراین، به یاد داشته باشید: من نسبت به آن مرد وقیح نبودم. در آن اوضاع و احوال، سؤالم مطلقاً صحیح بود؛ شاید بس بیش از صحیح نیز، چرا که وی نتوانست پاسخ دهد. و گفتنش امروز به شما عجیب است که آن زمان نه تنها آغاز پرسیدن‌های من بود، بلکه هم‌چنین آغاز پاسخ ندادن مردم به آن پرسش‌ها بود. در این چهل و پنج ساله اخیر عمرم، هیچ‌کس از سؤالات من جوابی نداده است. به یک معنا، آن روز تمامی ویژگی‌ها و خصایص مرا رقم زد، تمامی زندگی‌ام را.

شانتی ساگار بسیار آزرده رفت، اما من بی‌اندازه شادمان بودم و این مسئله را از پدربزرگم پنهان نکردم. به او گفتم: «نانا، او رنجیده‌خاطر رفت، اما من به‌طور مطلق احساس می‌کنم که بر حق و صحیح رفتار کرده‌ام. گوروی شما صرفاً آدمی پیش پا افتاده است. شما باید کسی را برگزینید که اندکی سزاوارتر باشد.»

حتی پدربزرگ نیز خندید و گفت: «شاید حق با تو باشد، اما در سن و سال من تغییر گورو زیاد عملی نخواهد بود. سپس از نانی پرسید: «تو چه فکر می‌کنی؟»

نانی، مثل همیشه صادقانه، گفت: «برای تغییر هرگز دیر نیست. اگر می‌بینی آن‌چه را که انتخاب کرده‌ای نادرست بوده است، تغییرش بده. در حقیقت، سریع باش، چون داری پیر می‌شوی. نگو: من پیرم، نمی‌توانم تغییری بدهم. یک مرد جوان می‌تواند از عهده تغییر برنیاید، اما نه یک پیرمرد. و تو به قدر کفایت پیر هستی.» و فقط چند سالی پس از آن او مرد، اما نتوانست شهامت تغییر گوروی خود را فراهم کند. وی به همان سرمشق‌های قدیم ادامه داد. مادربزرگم عادت داشت با پرسیدن این سؤال به او سقلمه بزند: «چه وقت گورو و راه و رسمیت را تغییر خواهی داد؟»

او می‌گفت: «آری تغییر خواهم داد، تغییر خواهم داد.»

یک روز مادربزرگم گفت: «تمامی این مهملات را متوقف کن! هیچ‌کس هرگز چیزی را تغییر نمی‌دهد، مگر آن‌که همین آن تغییرش دهد. نگو: خواهم داد، خواهم داد. یا تغییر بده یا تغییر نده، اما صریح باش.»

آن زن می‌توانست یک نیروی فوق‌العاده پرقدرت شده باشد. او در خور آن نبود که صرفاً زنِ خانه باشد. او در خور آن نبود که در آن روستای کوچک زندگی کند. تمامی جهان می‌بایست درباره او بدانند. شاید من وسیله‌ای برای او هستم؛ شاید او خود را در من جاری ساخته است. وی مرا بسیار عمیق دوست داشت، به گونه‌ای که من هرگز مادر خودم را به‌عنوان مادرم محسوب نکرده‌ام.

من همیشه نانی را به‌عنوان مادر واقعی خود به حساب آورده‌ام.

هرگاه مجبور می‌شدم به چیزی اعتراف کنم، هر اشتباهی که نسبت به کسی مرتکب شده بودم، تنها می‌توانستم نزد وی اعتراف کنم، نه هیچ‌کس دیگر. او اعتماد من بود. من هر چیزی را محرمانه با او در میان می‌گذاشتم، زیرا به یک نکته پی برده بودم و آن این بود: وی صلاحیت فهمیدن را داشت...

آن لحظه از زندگی‌ام، لحظه پرسیدن سؤالات عذاب‌آور و آزارنده از راهب عجیب و غریب جین، را به‌عنوان یک اشتباه که مرتکب شده باشم به حساب نمی‌آورم. شاید به او کمک کرده باشم. شاید یک روزی او درک کند. اگر شهامت می‌داشت، حتی همان روز نیز می‌توانست درک کند. اما او یک بزدل بود ـ او فرار کرد. و از آن زمان به بعد، این تجربه من بوده است: آنان که «مهاتما» و قدیس نامیده می‌شوند، همگی بزدل هستند. من هرگز حتی به یک مهاتما ـ هندو، مسیحی، بودایی ـ برنخورده‌ام که بتوان گفت واقعاً یک روح طاغی است. هیچ‌کسی جز آن‌کس که طاغی است، مذهبی نیست. طغیان دقیقاً همان شالوده مذهب است. glimps:08

داشتم راجع به حادثه‌ای که بین من و راهب جین اتفاق افتاد صحبت می‌کردم. آن‌چه گفتم، پایان آن داستان نبود. زیرا روز بعد وی دوباره آمد تا از خانه پدربزرگم غذا گدایی کند. برای شما سخت است بفهمید که چرا وی درحالی‌که خانه ما را با چنان خشمی ترک گفته بود، دوباره مراجعت کرد. یک راهب جین نمی‌تواند از هیچ‌کسی غذا بگیرد به جز یک پیرو دیگر جین؛ و متأسفانه، البته برای وی، ما تنها خانواده جین در آن روستای کوچک بودیم. او از هیچ جای دیگر هم نمی‌توانست غذا گدایی کند، هرچند که دوست داشت، اما این خلاف انضباطش بود. بنابراین، به رغم خویش، وی دوباره باز آمد.

من و مادربزرگم هردو در طبقه دوم منتظر بودیم و از پنجره بیرون را نظاره می‌کردیم، زیرا می‌دانستیم که وی خواهد آمد. نانی به من گفت: «نگاه کن، او دارد می‌آید. حالا، می‌خواهی امروز از او چه بپرسی؟»

گفتم: «نمی‌دانم. اول، بگذارید حدّاقل غذایش را بخورد، و بعد به‌طور معمول مقیّد است برای خانواده و مردمی که گرد آمده‌اند، موعظه کند.» پس از صرف غذا، راهب جین محض سپاس یک موعظه ایراد می‌کند. به مادربزرگ گفتم: «پس نگران نباش. من چیزی برای پرسیدن پیدا خواهم کرد. اول، بگذارید وی حرف بزند.»

او در حرف زدن بسیار محتاط بود، و بسیار موجز، چندان که غیرعادی بود. اما اعمّ از این‌که شما حرف بزنید یا نه، اگر کسی بخواهد از شما بپرسد، می‌تواند. او می‌تواند سکوت شما را نیز مورد پرسش قرار دهد. راهب داشت راجع به زیبایی هستی حرف می‌زد: در این فکر که شاید این مسئله نمی‌تواند هیچ مشکلی را بیافریند. اما، آفرید.

من برخاستم. نانی داشت در ته اتاق می‌خندید ـ هنوز می‌توانم قهقهه‌اش را بشنوم. از راهب پرسیدم: «چه کسی این کائنات زیبا را آفرید؟»

جین‌ها به خداوند معتقد نیستند. برای ذهن مسیحی غربی حتی ادراک دینی که به خداوند باور ندارد، سخت است. جینیسم به روح‌القدس و پدر و پسر و آن‌چه که به دنبال دارد، معتقد نیست. باورم کنید یا نه، جینیسم ملحدانه‌ترین دین است، خدانشناسانه‌ترین دین! زیرا خدانشناس بودن و در عین حال مذهبی بودن به نظر ضد و نقیض می‌آید، یک تضاد در اصطلاحات. جینیسم یک علم اخلاق خالص است، بدون هیچ خدایی. بنابراین، وقتی از راهب جین پرسیدم: «چه کسی این زیبایی را آفرید؟»، بدیهی است همان‌سان که می‌دانستم، او جواب داد: «هیچ‌کس.»

این چیزی بود که منتظرش بودم. پس گفتم: «چنین زیبایی می‌تواند توسط هیچ‌کس خلق شود؟» او گفت: «لطفاً حرف مرا سوء تعبیر نکن...» این‌بار وی مهیّا آمده بود؛ مسلط‌تر و به خود متکی‌تر به نظر می‌آمد. او گفت: «لطفاً حرف مرا سوء تعبیر نکن. من نگفتم که هیچ‌کس یک کسی است.»

به راهب جین گفتم: «من می‌دانم هیچ‌کس هیچ‌کس است و کسی نیست، تو چنان به زیبایی سخن گفتی، چنان ستایش‌آمیز از هستی حرف زدی که برای من تکان‌دهنده بود. چون جین‌ها بنا نیست چنین کنند. به‌نظر می‌رسد به سبب تجربه دیروز، تدابیرت را تغییر داده‌ای. می‌توانی تدبیرهایت را تغییر دهی، اما مرا نمی‌توانی تغییر دهی. من هنوز هم می‌پرسم: «اگر هیچ‌کس جهان را نیافریده است، پس چگونه به‌وجود آمده است؟»

وی بدین‌سوی و آن‌سوی نگریست؛ همه جز نانی که داشت به صدای بلند قهقهه می‌زد، ساکت بودند. راهب از من پرسید: «تو می‌دانی چگونه به‌وجود آمد؟»

گفتم: «همیشه وجود داشته است؛ احتیاجی برای به‌وجود آمدن نبوده است.» من پس از چهل و پنج سال هنوز هم این جمله را تأیید می‌کنم؛ پس از روشن ضمیری و ناروشن ضمیری؛ پس از خواندن چیزهای بسیار و به فراموشی سپردن تمامی آن چیزها؛

پس از شناخت آن‌چه که هست و ـ این را با حروف درشت بنویسید ـ نادیده گرفتن آن. من هنوز هم می‌توانم همان‌سان بگویم که آن کودک گفت: کائنات همیشه وجود داشته است؛ احتیاجی برای به‌وجود آمدن نبوده است یا به آمدن از جایی ـ کائنات الهی صرفاً هست.

راهب جین دیگر در سومین روز باز نگشت. او از روستای ما به روستای دیگر گریخت، به جایی که یک خانواده جین وجود داشت. اما من می‌بایست از وی تجلیل کنم: او بی‌آن‌که بداند موجب آغاز سفر یک کودک خردسال به جانب حقیقت گردید.

از آن زمان به بعد، از بسیاری از مردم همان سؤال را پرسیده‌ام، و همان جهل را فرا روی خود یافته‌ام ـ «پاندیت»های بزرگ یا فقهای هندو، مردم فاضل، مهاتماهای بزرگِ مورد پرستش هزاران نفر، و در عین حال ناتوان از پاسخگویی به پرسش ساده یک کودک. در حقیقت، به هیچ سؤال واقعی‌ای هرگز پاسخ داده نشده است، و من پیش‌بینی می‌کنم که به هیچ پرسش راستینی هرگز پاسخ داده نخواهد شد. زیرا وقتی به یک سؤال واقعی برمی‌خورید، تنها پاسخ سکوت است و بس. نه سکوت احمقانه یک پاندیت، یک راهب یا مهاتما، بلکه سکوت خودِ خودتان. نه سکوت دیگران، بلکه سکوتی که از درون شما رشد می‌کند. به جز این، هیچ پاسخی وجود ندارد. و آن سکوت که از درون شما می‌روید، پاسخی است به شما و به آنان که با عشق با سکوت شما درمی‌آمیزند؛ از این‌که بگذریم، آن پاسخ نیز به هیچ‌کسی نیست جز شما...

هنگامی که راهب از آن روستا ناپدید شد، ما روزهای بسیاری به آن واقعه خندیدیم، به‌خصوص نانی و من. نمی‌توانم باور کنم که نانی چقدر کودک‌وار بود! در آن زمان، او می‌بایست نزدیک به چهل سال می‌داشت، اما روحش بدان‌سان بود که گویی هرگز بیش‌تر از یک کودک عمر نکرده است. او با من خندید و گفت: «خوب کردی.» حتی هنوز هم می‌توانم پشت آن راهب فراری را ببینم. راهبان جین مردم زیبایی نیستند؛ نمی‌توانند باشند، تمامی رویکردشان زشت است، دقیقاً زشت. حتی پشت او هم زشت بود. من همیشه زیبایی را دوست داشته‌ام، هر آن کجا که یافته شده است ـ در ستارگان، در بدن انسان، در گل‌ها، یا در پرواز یک پرنده... هرجا. من یک پرستنده ناشر مسار زیبایی هستم. زیرا نمی‌توانم ببینم که چگونه کسی می‌تواند حقیقت را بشناسد اگر نتواند به زیبایی عشق بورزد. زیبایی، راهِ حقیقت است. و راه و مقصد با هم متفاوت نیستند: راه سرانجام خود به سوی مقصد می‌چرخد. نخستین گام، هم‌چنین بازپسین گام است.

آن مواجهه ـ بله، این کلمه درستی است ـ آن مواجهه با راهب جین هزاران مواجهه با دیگران را آغازید؛ با جین‌ها، هندوها، مسیحیان...، و من حاضر بودم برای داشتن یک مباحثه خوب هر کاری را انجام بدهم.

داشتم می‌گفتم که آن نخستین مواجهه من با راهب جین آغازگر یک سلسله طویلِ طویل از مواجهات بود با آنان که راهب نام دارند ـ با چرت و پرت گویان. تمامی آنان از روشن‌فکری در رنْجند، و من برای آن زاده شده‌ام که آنان را از آسمان به زمین فرو بکشانم. اما سر عقل آوردن آن‌ها تقریباً غیرممکن است. شاید که نمی‌خواهند، چرا که می‌ترسند. شاید نداشتن ذوق یا هوش برای آن‌ها بسیار سودمند است.

آن‌ها به‌عنوان انسان‌های مقدس مورد احترام هستند؛ برای من اما فقط پرت و پلای مقدسند. glimps:09

7

مرگ نانا پدربزرگ اشو، 1939

شما می‌پرسید: آن رخداد چه بود که مرا به سوی امور روحانی گردانید؟ آن معجزه چه بود؟ چنین رخدادی وجود نداشت. این مسئله خیلی وقت‌ها اتفاق افتاده است که برخی رویدادها به وقوع پیوسته‌اند و کسی به یک چرخش در زندگی‌اش دست یافته است. بدین‌گونه نیز روی می‌دهد که به مثابه پیامد تأثیرات مشترک وقایع بسیار، زندگی یک نفر تغییر می‌کند. در زندگی من

چنین رخدادی وجود نداشته است که بتواند به‌عنوان موجب چنین تغییری مورد اشاره واقع شود. به هر حال، رخدادهای بسیاری وجود داشته‌اند که تدثیر مشترک آن‌ها می‌تواند سبب نقطه عطفی شده باشد؛ اما هنگامی که این اتفاق افتاد، نمی‌توانست معین و مشخص باشد. از این گذشته، من فکر نمی‌کنم که هرگز «به سوی امور روحانی چرخیده باشم.»

من از پیش در آن جهت بوده‌ام. هیچ روزی را به یاد ندارم که درباره امور روحانی نیاندیشیده باشم. از همان نخستین خاطراتم، درباره آن اندیشیده‌ام.

وقایع بسیاری پیش می‌آیند که در آن‌ها وجود اثری جمعی متصور است. من هیچ واقعه منفرد برجسته‌ای را به‌خاطر نمی‌آورم. به‌طور معمول، بسیاری از مواقع صرفاً یک بهانه موجب چرخش ناگهانی ذهن می‌شود. به هر حال، معتقدم ذهنی که توسط یک رخداد منفرد چرخیده است، هم‌چنین می‌تواند به حالت اول نیز باز بگردد. اما اگر چرخش پیامد مشترک رخدادهای بسیار باشد، آن‌گاه دیگر باز چرخشی به حالت اوّلیه در کار نخواهد بود. زیرا آن چرخش ژرف‌تر است و در بسیاری از لایه‌های شخصیت فرد داخل شده است. صرفاً با یک فشار منفرد، شما می‌توانید به جهتی مشخص سوق داده شوید. بنابراین یک فشار دیگر از سوی مخالف نیز می‌تواند موجب بازگردانیدن شما به حالت اوّلیه بشود.

دوباره: چرخش توسط یک نوع فشار منفرد، گونه‌ای واکنش است. این چرخش امکان دارد، اما شما برای آن کاملاً آمادگی ندارید و صرفاً چرخیده‌اید. هنگامی که اثرات آن فشار ناپدید شود، می‌توانید به حالت نخست باز بگردید. اما اگر هر لحظه از زندگی به آرامی و به‌طور منظم شما را به آن‌جایی بیاورد که حتی خودتان هم نتوانید تصمیم بگیرید که چگونه بدان‌جا برسید، آن زمان دیگر واکنش بازگشت به عقب غیرممکن است ـ زیرا در این صورت آن وضع و حالت دیگر حتی بخشی از تنفس شما شده است، همان‌گونه که حرف می‌زنید.

به هر حال، یک خاطره در زندگی من که شایسته یادآوری است، خاطره‌ای از مرگ است. سخت است آن‌چه را که در آن روز اندیشیده‌ام، برای شما بازگو کنم. اوان کودکی من در خانه پدربزرگ و مادربزرگ مادری‌ام گذشت و من عشقی بزرگ به آنان داشتم... من فقط پس از مرگ پدربزرگ مادری‌ام با مادر و پدر خود تماس یافتم. درگذشت وی و نحوه روی دادنش نخستین خاطره ارزشمند من شد، زیرا من تنها به آنان عشق می‌ورزیدم و صرفاً هم از آنان عشق دریافت می‌داشتم. درگذشت وی بسیار غریب بود. روستایی که آنان در آن‌جا می‌زیستند، قریب سی و دو مایل از هر شهری فاصله داشت. نه دکتری وجود داشت، نه یک «وایدیا» یا کسی که مطابق دستورات پزشکی «آیورودِیک» طبابت می‌کند.

در همان نخستین حمله مرگ بر پدربزرگم، وی قوه ناطقه‌اش را از دست داد. برای مدت بیست و چهار ساعت ما در آن روستا به انتظار نشستیم بلکه چیزی اتفاق افتد. به هر حال، هیچ نشانی از بهبودی نبود. من مبارزه وی را در تلاش برای حرف زدن به‌خاطر دارم، اما او نتوانست سخن بگوید. او می‌خواست چیزی را بیان کند، اما نتوانست آن را بر زبان آورد. بنابراین، ما او را در یک گالری گاوکِش انداخته به سوی شهر «گاداروارا» روانه شدیم. به آرامی، یکی پس از دیگری، احساس‌هایش زائل شدند. او

به یک‌باره نمرد، بلکه به آرامی و با درد درگذشت. نخست گفتارش متوقف گردید، سپس شنوایی‌اش از دست رفت. بعد هم چشمانش نیز به همان‌سان بسته شد. در گالری گاوکِش، من همه چیز را از نزدیک و با دقت نظاره می‌کردم و تا به شهر یک سفر طولانی سی و دو مایلی در پیش داشتیم.

آن زمان، هر آن‌چه اتفاق می‌افتاد، ورای فهم من به نظر می‌آمد. این نخستین مرگی بود که شاهدش بودم، و حتی نمی‌فهمیدم که او دارد می‌میرد. اما به آرامی تمامی احساس‌های وی از دست رفتند و او کاملاً ناآگاه شد. زمانی که هنوز در حول و حوش شهر بودیم، او تقریباً نیم‌مرده بود. تنفس وی کماکان ادامه داشت، اما سایر چیزها از دست رفته بودند. پس از آن وی دیگر آگاهی و هشیاری‌اش را به‌دست نیاورد، اما برای سه روز تنفس‌اش تداوم یافت. او در ناهشیاری و ناآگاهی درگذشت.

این به آرامی از دست دادن احساس‌هایش و مرگ فرجامین آن، بسیار عمیق در خاطرات من حک شد. او کسی بود که با وی عمیق‌ترین ارتباط را داشتم. برای من، او تنها موضوعِ عشق بود و به سبب مرگش، شاید، من دیگر قادر نبودم که نسبت به هیچ‌کس دیگری احساس تعلق خاطر و دلبستگی آن چندانی داشته باشم. از آن پس، من تنها مانده‌ام. known:05

جدایی زیبایی‌های خویش را داراست، به عینه دیدار. من هیچ‌چیز ناصوابی در جدایی ندیده‌ام. جدایی شعر خود را داراست؛ انسان باید زبان جدایی را بیاموزد، و آن را در اعماقش زندگی کند. سپس، بیرون از دایره حزن، جدایی خود یک نوع خرسندی می‌گردد... که تقریباً غیرممکن به نظر می‌رسد، اما اتفاق می‌افتد. من آن را شناخته‌ام. آن، چیزی است که همین امروز صبح داشتم درباره‌اش صحبت می‌کردم. داشتم راجع به مرگ نانا حرف می‌زدم. آن مرگ، یک جدایی مطلق بود. ما دوباره یکدیگر را ملاقات نکردیم، در عین حال یک زیبایی در آن وجود داشت و او با تکرار یک «مانترا» آن را زیباتر ساخت. وی آن زیبایی را عبادی‌تر کرد...، عطرآگین شد.

او پیر بود و در حال مرگ، شاید از یک حمله شدید قلبی. ما بدین نکته آگاه نبودیم، زیرا نه دکتری بود، نه حتی یک داروساز، نه دارو. بنابراین، سبب مرگش را نمی‌دانستیم، اما من فکر می‌کنم که یک حمله شدید قلبی بود.

سرم را بیخ گوشش بردم و از او پرسیدم: «نانا، قبل از عزیمتت چیزی داری که به من بگویی؟ کلام آخرینی؟ یا آن‌که می‌خواهی چیزی به من بدهی که تا ابد تو را به یاد من بیاورد؟»

او انگشتری‌اش را بیرون آورد و در دستان من گذارد. آن انگشتری حالا پیش یکی از «سانیاسین»هاست؛ آن را به یک کسی دادم. اما آن انگشتری همیشه یک راز بود. در تمامی زندگی‌اش وی اجازه نداد که هیچ‌کس به چیزی بنگرد که در درون آن قرار داشت، در عین حال عادت داشت که به‌طور مکرر خود به درون آن انگشتر نگاه کند. آن انگشتر، از دو سو روزنه‌ای شیشه‌ای داشت که می‌توانستید از آن‌جا به درونش بنگرید. در بالای انگشتر یک نگین الماس بود؛ در هردو سو نیز روزنه‌ای شیشه‌ای.

وی به هیچ‌کس اجازه نداد آن‌چه را که او عادت داشت به دفعات از آن روزن بنگرد، نظاره کند. درون انگشتر تندیسی از «ماهاویرا» یعنی همان «تیر تانکارای جین» قرار داشت؛ یک تصویر واقعاً زیبا و بسیار کوچک. آن درون، می‌بایست تصویر بسیار کوچکی از ماهاویرا بوده باشد و آن دو روزن شیشه‌ای نیز دو ذرّه‌بین بودند که تصویر را درشت می‌کردند و بدین ترتیب آن تندیس واقعاً بسیار تنومند دیده می‌شد. آن انگشتر برای من هیچ مصرفی نداشت. من متأسفم که بگویم: حتی با وجود بیش‌ترین سعی نیز، هرگز قادر نبوده‌ام به همان‌سان که بودا را عاشقم، به ماهاویرا عشق بورزم، هرچند که آن دو معاصر یکدیگر بودند...

داشتم برایتان می‌گفتم که پدربزرگم پیش از مرگ عزیزترین چیزش را به من بخشید ـ یک تندیس ماهاویرا که در پس الماسی در یک انگشتری پنهان بود. درحالی‌که اشک در چشمانش حلقه زده بود، گفت: «من چیز دیگری ندارم که به تو بدهم، زیرا تمامی چیزهایی را که داشته‌ام برای تو نیز بی‌ارزش خواهند بود، همان‌سان که برای من بی‌ارزش بودند. تنها می‌توانم عشقم را به تو تقدیم کنم؛ به آن‌کس که خود را شناخته است؛ این عشق را به تو تقدیم می‌کنم.

گرچه من این انگشتر را نگاه نداشتم، ولی آرزویش را برآورده ساختم. من یک کسی را می‌شناسم، و او را در اندرون خویش شناخته‌ام. در اندرون یک انگشتری چه چیزی مطرح است؟ اما مرد فقیر بیچاره استادش، مرشدش، ماهاویرا را عاشق بود و عشقش را به من داد. من به عشق او نسبت به مرشدش و نسبت به خودم احترام می‌گذارم. آخرین کلماتی که بر زبان راند، این بود: «نگران نباش، چون من نمی‌میرم.»

ما منتظر ماندیم که ببینیم آیا او چیز دیگری خواهد گفت، اما همه‌اش همین بود. چشمانش بسته شد و او دیگر نبود.

من هنوز هم آن سکوت را به یاد دارم. گاری گاوکِش از میان بستر یک رود می‌گذشت. من دقیقاً تمامی جزئیات را به‌خاطر دارم. من چیزی نگفتم، چون نمی‌خواستم مادربزرگم را آشفته کنم.

مادربزرگ هیچ‌چیزی نگفت. چند لحظه‌ای سپری شد، سپس من اندکی نگرانش شدم و گفتم: «چیزی بگو؛ ساکت نباش، این غیرقابل تحمل است.»

می‌توانید باور کنید؟ مادربزرگ یک ترانه خواند! این چنین است که من آموختم که مرگ را جشن بگیرم. او ترانه‌ای را خواند که آن‌گاه که برای نخستین‌بار به پدربزرگ دل باخته بود، خوانده بود. glimps:06

داشتم به شما می‌گفتم که مرگ پدربزرگم نخستین برخورد من با مرگ بود. بله، یک برخورد و چیزی بیش از آن؛ نه فقط یک برخورد، بگذریم از این‌که من معنای واقعی‌اش را از دست داده‌ام. من مرگ را دیدم، و چیزی بیش از آن را که مرگ نبود، که شناور شدن بر فراز آن بود، رهای جستن از تن... رهایی اجزاء و عناصر. آن برخورد تمامی مسیر و روش زندگی‌ام را رقم زد. آن مرگ به من یک جهت بخشید. یا به بیان دقیق‌تر: یک ویژگی، یک بُعد که پیش از آن برایم شناخته شده نبود.

من از مرگ سایر مردم شنیده‌ام، اما تنها شنیده‌ام. من ندیده‌ام و حتی اگر هم دیده باشم، برای هیچ معنایی دربرنداشته‌اند.

شما نمی‌توانید با مرگ رویارو شوید، مگر درصورتی‌که کسی را دوست داشته باشید و سپس وی بمیرد. بگذارید این نکته متمایز و برجسته شود:

«با مرگ تنها در مرگ یک دلدار می‌توان مواجه شد.»

آن‌گاه که عشق در افزوده به مرگ شما را احاطه کرد، یک دگرگونی وجود خواهد داشت، یک جهش و تحول عظیم، پنداری وجودی تازه تولد یافته است. شما دیگر هم‌سان آن‌چه که هستید، نخواهید بود. اما مردم عاشق نیستند؛ و به دلیل آن‌که عاشق نیستند، نمی‌توانند مرگ را به شیوه‌ای که من تجربه کردم، تجربه کنند. بدون عشق، مرگ کلیدهای هستی را به شما نمی‌دهد. با عشق، مرگ کلیدهای تمامی آن‌چه را که هست به شما وامی‌گذارد.

نخستین تجربه من از مرگ یک برخورد ساده نبود. آن برخورد، از جهات بسیار پیچیده و بغرنج بود. مردی را که عاشق بودم، داشت جان می‌سپرد. من او را به‌عنوان پدرم می‌شناختم. او مرا مطلقاً آزاد بار آورده بود، بی‌هیچ قید و بندی، بی‌هیچ سرکوبی و هیچ فریضه دینی...

عشق با آزادی ـ اگر آن را داشته باشید، یک ملکه یا سلطان هستید. این قلمروی واقعی پادشاهی پروردگار است ـ عشق همراه با آزادی. عشق به شما ریشه‌هایی در اندرون زمین می‌بخشد، و آزادی بال‌هایی به شما اعطاء می‌کند. پدربزرگم هردو را به من داد. او عشقش را به من بخشید، بیش از آن‌که به هرکس دیگر، حتی به مادر یا مادربزرگم بخشیده باشد؛ و به من آزادی داد که بزرگ‌ترین پیشکش است. هم‌چنان که داشت می‌مرد، انگشتری‌اش را به من بخشید و در حالتی که قطرات اشک در چشمانش حلقه زده بود، گفت: «هیچ‌چیز دیگری ندارم که به تو ببخشم.»

من گفتم: «نانا، تو پیش از این گران‌قدرترین هدیه را به من داده‌ای.»

چشمانش را گشود و گفت: «آن چیست؟»

خندیدم و گفتم: «فراموش کرده‌اید؟ شما به من عشقتان را داده‌اید و به من آزادی بخشیده‌اید. فکر می‌کنم که هیچ کودکی چنین آزادی را که شما به من داده‌اید، نداشته است. چه چیز بیش‌تری نیاز دارم؟ چه چیز بیش‌تری می‌توانید بدهید؟ من سپاسگزارم. شما می‌توانید با آرامش بمیرید.»

از آن پس من مرگ خیلی‌ها را دیده‌ام، اما مرگ در آرامش واقعاً سخت است. من تنها پنج نفر را دیده‌ام که در نهایت آرامش مرده‌اند: اوّلی پدربزرگم بود؛ دومی خدمتکارم بهوورا؛ سومی نانی؛ چهارمی پدرم و پنجمی «ویمالکیرتی»[1]. glimps:13

“Tvadiyam vastu Govinda,tubhyam eva samarpayet.”

«پروردگار من، این زندگی را تو به من داده‌ای، با سپاس‌هایم آن را دوباره به تو تسلیم می‌کنم.»

1. ویمالکیرتی در زمره پیروان اشو درآمد.

این‌ها کلام پدربزرگم در حین مرگ بودند، هرچند که وی هرگز به پروردگار معتقد نبود و یک هندو بود. این جمله، «این «سوترا» یا «آیه»، یک سوترای هندوست ـ اما در هندوستان چیزها درآمیخته‌اند، خاصه چیزهای خوب. او قبل از آن‌که بمیرد، طی سایر چیزها، یک چیز را بارها و بارها به کرّات تکرار کرد: «چرخ را متوقف کن!»

در آن هنگام نمی‌توانستم معنی این جمله را بفهمم. اگر چرخ گاری را نگه می‌داشتیم، و آن تنها چرخ موجود در آن‌جا بود، پس چگونه می‌توانستیم به بیمارستان برسیم؟ وقتی که وی دوباره و دوباره تکرار کرد: «چرخ را نگهدار، چاکرا، من از مادربزرگم پرسیدم: «آیا وی دیوانه شده است؟»

او خندید.

این چیزی بود که در آن زن دوست می‌داشتم. هرچند که او می‌دانست، همان‌سان که من می‌دانستم، که مرگ بسیار نزدیک است... درصورتی‌که من هم متوجه شده بودم، چگونه ممکن بود که وی متوجه نشده باشد؟ نزدیکی مرگ آن‌چنان آشکار بود که در هر لحظه تنفس وی می‌توانست به وقوع بپیوندد، در عین حال او اصرار داشت که چرخ را متوقف کنیم. مادربزرگ هنوز می‌خندید. من هنوز می‌توانم خندیدنش را ببینم.

مادربزرگ در نهایت بیش‌تر از پنجاه سال نداشت. اما من همیشه یک چیز عجیب در مورد زنان مشاهده کرده‌ام: یک چیز ساختگی، تظاهر به زیبا بودن؛ درحالی‌که در چهل و پنج سالگی زشت‌ترین موجودات هستند.

شما می‌توانید به اطراف جهان بروید و آن‌چه را که دارم می‌گویم، ببینید. با تمامی آن روژلب‌ها، و چهره‌آرایی، و ابروهای مصنوعی و غیره و غیره... آه، خدای من!

حتی پروردگار هم وقتی جهان را خلق فرمود، به این چیزها فکر نمی‌کرد. حداقل در «کتاب مقدس» اشاره نشده است که او در روز پنجم روژلب را آفرید، و در ششمین روز ابروی مصنوعی و غیره و غیره! در سن چهل و پنج سالگی، اگر زنی واقعاً زیبا باشد، به اوج و نهایت خویش رسیده است. بینش من این چنین است: مرد در سن سی و پنج سالگی به اوج خویش می‌رسد و زن در سن چهل و پنج سالگی. او ده سال بیش از مرد مستعد و لایق زندگی است ـ و این ناروا و غیرمنصفانه نیست. با زاییدن بچه‌ها، وی چنان رنج بزرگی را متحمل می‌شود که یک ذرّه اندک زندگی بیش‌تر، برای جبران مافات، کاملاً به‌جا و بر حق است.

نانی پنجاه ساله بود و هنوز در اوج زیبایی و جوانی‌اش. من هرگز آن لحظه را فراموش نمی‌کنم ـ عجب لحظه‌ای بود! پدربزرگم داشت می‌مرد و از ما می‌خواست که چرخ را نگهداریم. چه مهملاتی! چگونه می‌توانم چرخ را نگهدارم؟ ما مجبور بودیم به بیمارستان برسیم، و بدون چرخ قطعاً در جنگل گم می‌شدیم. و مادربزرگم داشت با صدای بلند می‌خندید، آن‌قدر بلند که حتی بهوورا، خدمتکار گاریچی، پرسید، البته از خارج گاری: «چه خبر شده است؟ چرا دارید می‌خندید؟»

از آن‌جا که من عادت داشتم مادربزرگ را نانی صدا بزنم، بهوورا نیز، محض خاطر من و در عین رعایت نکردن ادب و احترام مرسوم، عادت داشت او را نانی صدا کند. بهوورا سپس گفت: «نانی، ارباب من بیمار است و شما دارید چنین بلند می‌خندید؛ قضیه از چه قرار است؟ چرا «راجا» این‌قدر ساکت است؟»

مرگ، و قهقهه مادربزرگم، هردو مرا به کلی ساکت کردند. زیرا می‌خواستم آن‌چه را که داشت اتفاق می‌افتاد بفهمم. چیزی داشت اتفاق می‌افتاد که من هرگز پیش از آن نمی‌شناختم، و نمی‌خواستم که حتی یک لحظه را هم محض حواس‌پرتی از دست بدهم.

پدربزرگم گفت: «چرخ را نگهدار! راجا، صدایم را نمی‌شنوی؟ اگر من می‌توانم قهقهه مادربزرگت را بشنوم، تو هم باید بتوانی صدای مرا بشنوی. می‌دانم که او زن عجیبی است؛ هرگز قادر نبودم او را بفهمم.»

به او گفتم: «نانا، تا آن‌جا که من او را می‌شناسم، او ساده‌ترین زنی است که دیده‌ام، هرچند هنوز زن‌های زیادی ندیده‌ام.»

اما حالا می‌توانم به شما بگویم، فکر نمی‌کنم هیچ مردی در جهان وجود داشته باشد، زنده یا مرده، که به اندازه من زنان بسیاری را دیده باشد. اما صرفاً محض تسلای پدربزرگ در حال مرگم، به او گفتم: «نگران قهقهه او نباش. من او را می‌شناسم. او به آن‌چه شما دارید می‌گویید نمی‌خندد، یک چیز دیگری است که بین ماست: لطیفه‌ای که من گفته‌ام موجب خنده اوست.»

پدربزرگ گفت: «بسیار خوب. اگر این از لطیفه‌ایست که تو به او گفته‌ای، کاملاً به‌جاست که بخندد. اما در مورد چاکرا، در مورد چرخ چه؟»

حالا من می‌دانم، اما در آن وقت با چنین واژگان و اصطلاحاتی مطلقاً ناآشنا بودم. واژه چرخ بر تمامی وسوسه و دغدغه هندیان نسبت به چرخ مرگ و زندگی دلالت دارد. برای هزاران سال، میلیون‌ها نفر از مردم تنها یک کار را انجام داده‌اند: کوشش برای باز ایستانیدن چرخ. پدربزرگ درباره چرخ گاری گاوکِش حرف نمی‌زد ـ نگهداشتن آن از حرکت بسیار ساده بود؛ در حقیقت در چرخش نگهداشتن سخت بود.

جاده‌ای وجود نداشت ـ نه فقط در آن زمان، که حتی حالا!...

آن وقت جاده‌ای وجود نداشت، و حتی امروزه نیز خطّ راه‌آهنی از کنار آن دهکده نمی‌گذرد. آن‌جا واقعاً یک روستای فقیر است، و هنگامی که من کودک بودم حتی فقیرتر هم بود.

در آن لحظه، من نتوانستم بفهمم که چرا نانا آن‌قدر مصرّ و پیگیر بود. شاید گاری گاوکِش ـ به دلیل نبودِ جاده ـ داشت خیلی خیلی سر و صدا می‌کرد. همه چیز در حال تلق تلق کردن بود، و او در حال احتضار؛ بنابراین، او خیلی طبیعی می‌خواست که چرخ متوقف شود. اما مادربزرگم قهقهه زد. حال می‌دانم که او چرا خندید. او داشت راجع به دغدغه هندیان درباره چرخ مرگ و زندگی حرف می‌زد که به‌طور نمادین چرخ مرگ و زندگی نامیده می‌شود ـ و به اختصار: چرخ ـ که می‌چرخد و می‌چرخد...

کلِّ «مهابهاراتا» چیزی نیست جز دغدغه هندیان که به تفضیل نوشته شده است، به‌گونه‌ای پرحجم، تا بگوید که انسان دوباره و دوباره و دوباره زاده می‌شود، الی الابد. به این دلیل بود که پدربزرگم داشت می‌گفت: «چرخ را نگهدار.» اگر می‌توانستم چرخ را متوقف کنم، که متوقف کرده بودم؛ نه فقط برای او، بلکه برای هرکس دیگری در عالم. نه فقط چرخ را متوقف می‌کردم، بلکه برای ابد نابودش می‌ساختم چنان‌که دیگر هیچ‌کسی نتواند دوباره آن را بگرداند. اما این کار در دستان من نبود.

اما سبب این دغدغه چیست؟

من در لحظه فرا رسیدن آن مرگ از خیلی چیزها مطلع شدم. راجع به کلّ چیزهایی که در آن لحظه نسبت بدانان آگاه شدم، سخن خواهم گفت. زیرا آن چیزها زندگی مرا مقدّر ساختند. glimps:14

مرگ پایان نیست، اما تنها نتیجه و حدّ اعلای تمامی یک زندگی است، یک نقطه اوج. این نیست که شما تمام شده باشید، بلکه نقل و انتقالی است به بدنی دیگر. بدین سبب است که شرقیان آن را «چرخ» می‌نامند که می‌گردد و می‌گردد. بله، این چرخ می‌تواند باز ایستد، اما راهکارش هنگامی نیست که شما در حال مرگ هستید.

این یک درس است، یکی از بزرگ‌ترین دروسی که من از مرگ پدربزرگم آموختم. او داشت می‌گریست و درحالی‌که اشک در چشمانش حلقه زده بود، از ما می‌خواست که چرخ را از حرکت باز داریم. ما گیج و مبهوت مانده بودیم که چه بکنیم: چگونه چرخ را از حرکت باز داریم؟

چرخ او، چرخ او بود؛ آن چرخ برای ما آشکار نبود. این آگاهی وی بود، و فقط او می‌توانست انجامش دهد. چون از ما می‌خواست که آن را متوقف کنیم، بنابراین واضح بود که خود او نمی‌توانست به شخصه آن را انجام دهد؛ موجب گریه‌هایش و اصرارهای مکررش همین بود، پنداری که ما کر بودیم. ما به او گفتیم: «صدایت را می‌شنویم، نانا... و می‌فهمیم. لطفاً ساکت باش.»

در آن لحظه چیزی عظیم اتفاق افتاد. آن رخداد را من تا به حال نزد احدی فاش نکرده‌ام؛ شاید قبل از لحظه حالیه وقتش نبوده است. من داشتم به او می‌گفتم: «لطفاً ساکت باش.» ـ گاری گاوکِش بر جاده هموار زشت تلق تلق می‌کرد. آن‌جا حتی جاده هم نبود، صرفاً یک شیار، و او داشت اصرار می‌کرد: «راجا، چرخ را نگهدار، صدایم را می‌شنوی؟ چرخ را نگهدار.»

دوباره و دوباره به او گفتم: «بله، صدایت را می‌شنوم. می‌فهمم که چه منظوری داری. می‌دانی که هیچ‌کس جز تو نمی‌تواند چرخ را نگهدارد، بنابراین، لطفاً ساکت باش. سعی خواهم کرد به تو کمک کنم.»

مادربزرگم مات و مبهوت بود. وی با آن چشمان درشت حیرت‌زده به من نگاه می‌کرد: چه داشتم می‌گفتم؟ چگونه می‌توانستم کمک کنم؟

من گفتم: «آری. زیاد با تعجب نگاه نکن. من ناگهان یکی از زندگی‌های پیشین خود را به یاد آورده‌ام. در حال دیدن مرگ او، من یکی از مرگ‌های خود را به خاطر آوردم.» آن زندگی و مرگ در تبت روی داد. آن‌جا سرزمینی است که به‌طوری بسیار ماهرانه می‌دانند چگونه چرخ را از حرکت باز دارند. سپس، من شروع کردم به ترنم چیزی.

نه مادربزرگم توانست بفهمد، نه پدربزرگ در حال مرگم، نه خدمتکارم بهوورا که به دقت از بیرون گاری گوش می‌داد. و از این هم بیش‌تر، من نیز نتوانستم حتی یک تک کلمه از آن‌چه را که داشتم ترنم می‌کردم دریابم. تنها پس از دوازده یا سیزده سال بعد بود که فهمیدم چه چیزی را ترنم کرده‌ام. پی بردن بدان چنین زمانی طولانی به درازا کشید. آن‌چه ترنم کردم، «باردو تودال» بود که یکی از مناسک تبتی است. در تبت وقتی کسی می‌میرد، مانترای مشخصی را تکرار می‌کنند. آن مانترا «باردو» نامیده می‌شود. مضمون مانترا به فرد در حال موت می‌گوید: «آرام باش، ساکت باش. به مرکزت برو، صرفاً در آن‌جا باش؛ هر آن‌چه برای بدن روی داد، تو آن‌جا را ترک نکن. فقط یک شاهد باش. بگذار اتفاق بیافتد. دخالت نکن. به‌خاطر داشته باش، به‌خاطر داشته باش، به‌خاطر داشته باش که تو تنها یک شاهد هستی؛ این طبیعت حقیقی توست. اگر بتوانی در حالی بمیری که این را به‌خاطر داشته باشی، چرخ باز می‌ایستد.»

من برای پدربزرگ در حال مرگم «باردو تودال» را تکرار کردم بی‌آن‌که بدانم دارم چه می‌کنم. عجیب بود ـ نه فقط آن را تکرار کردم، بلکه او نیز با شنیدن این ترنم کاملاً ساکت شد. شاید شنیدن زبان تبتی یک چنان چیز عجیبی برای شنیدن بود. او می‌بایست پیش از آن حتی یک کلمه تبتی هم نشنیده باشد؛ ممکن است او حتی نمی‌دانست که یک مملکتی هم به اسم تبت وجود دارد. حتی در لحظه مرگش نیز او کاملاً دقیق و ساکت شد. «باردو» کارگر شد، گرچه او نتوانست آن را بفهمد. پاره‌ای اوقات شما نمی‌توانید بفهمید چه می‌کنید؛ صرفاً از آن روی چنان می‌کنید که نمی‌فهمید چه می‌کنید. داشتم «باردو» را تکرار می‌کردم، گرچه معنی‌اش را نمی‌فهمیدم و هم‌چنین نمی‌دانستم که از کجای وجودم بیرون می‌تراود، چرا که تا آن زمان آن را نخوانده بودم. اما وقتی آن را تکرار کردم، صرفاً تکان آن کلمات عجیب پدربزرگم را ساکت کرد. او در آن سکوت درگذشت.

زندگی در سکوت زیباست، اما مرگ در سکوت زیباتر است. زیرا مرگ شبیه «اورست» است، بلندترین ستیغ «هیمالیا». هرچند هیچ‌کس به من نیاموخته بود، در آن لحظه من از سکوت بسیار آموختم. خود را در حال تکرار چیزی مطلقاً عجیب دیدم که مرا به سوی مرحله جدیدی از وجود تکان داده و با فشار به یک بُعد نوین راند. به جست‌وجوی تازه‌ای آغازیدم، به یک سلوک.

glimps:15

لحظه‌ای که نانا مرد، هنوز مادربزرگم داشت در آخرین لرزش‌های قهقهه‌اش می‌خندید. سپس، به خود مسلط شد. او زنی بود که به‌طور قطع می‌توانست خود را کنترل کند. اما من تحت تأثیر تسلط او نبودم، من تحت تأثیر قهقهه‌اش دقیقاً هنگام رودررویی با مرگ بودم.

به‌طور مکرر از او پرسیدم: «نانی، می‌توانی به من بگویی که چرا آن‌چنان بلند می‌خندیدی، آن هم هنگامی که مرگ بدان‌سان قریب‌الوقوع بود؟ وقتی کودکی مثل من از قرابت مرگ مطلع بود، امکان نداشت که شما مطلع نباشید.»

او گفت: «من آگاه بودم. سبب خندیدنم نیز همین بود. من به آن پیرمرد بیچاره می‌خندیدم که بدون لزوم می‌کوشید چرا را از حرکت باز دارد. چرا که نه مرگ و نه زندگی در نهایت هیچ معنا و مقصودی ندارند.

من مجبور بودم صبر کنم تا زمانی دیگر بتوانم از او بپرسم و با وی بحث کنم. هنگامی که من خود روشن ضمیر شدم، فکر کردم که اینک از او خواهم پرسید. همین کار را هم کردم. glimps:16

این نخستین رویارویی من با مرگ بود، و برخوردی زیبا بود. این برخورد، به هیچ صورتی زشت نبود، همان‌گونه که کم و بیش برای هر کودکی در گرد جهان روی می‌دهد. برای ساعت‌ها، سرانجام با مرگ پدربزرگ به خود آمده بودم، و او به آرامی مرد. چندی نگذشت که توانستم احساس کنم که مرگ او دارد فرامی‌رسد و من می‌توانم سکوت عظیم آن را بنگرم.

هم‌چنین خوش اقبال بودم که مادربزرگم حاضر بود. شاید بدون حضور وی من احتمالاً زیبایی مرگ را درنمی‌یافتم. چرا که عشق و مرگ بسیار شبیه‌اند و شاید یکسان. مادربزرگ مرا دوست داشت. او عشق خود را بر من بارید، و مرگ آن‌جا بود، به آرامی در حال روی دادن. یک گاری گاوکِش... هنوز هم می‌توانم صدایش را بشنوم... تلق تلق چرخ‌هایش بر سنگ‌ها را... بهوورا بی‌وقفه بر سر گاوها فریاد می‌کشید... صدای ضربه تازیانه‌اش بر تن آن‌ها طنین‌انداز بود... تمامی این‌ها را من هم‌اکنون می‌توانم بشنوم. این واقعه، آن صدا به آرامی و بسیار عمیق در تجربه من ریشه دوانید، به‌گونه‌ای که نمی‌توانم تصور کنم که حتی مرگ خودم هم بتواند آن را بزداید.

حتی در حین روی دادن مرگ نیز دوباره توانستم صدای گاری گاوکِش را بشنوم. در آن لحظه، نانی دستان مرا گرفته بود، و من کاملاً گیج بودم، به‌طور کامل نمی‌دانستم چه چیزی دارد اتفاق می‌افتد.

سر پدربزرگ در دامان من قرار داشت. دستانم را بر قفسه سینه‌اش گذاشتم. آرام آرام، تنفس وی ناپدید شد. وقتی فهمیدم دیگر نفس نمی‌کشد، به مادربزرگم گفتم: «متأسفم، نانی، اما به نظر می‌رسد که او دیگر نفس نمی‌کشد.»

مادربزرگ گفت: «کاملاً درست است. نیازی نیست نگران باشی. او به قدر کافی زندگی کرده است، نیازی نیست که بیش‌تر بخواهد.» وی هم‌چنین به من گفت: «به‌خاطر داشته باش، چون این لحظه‌ها، لحظه‌هایی نیستند که فراموش شوند: هرگز بیش‌تر نخواه. آن‌چه هست، کافی است. glimps:12

از آن روز که پدربزرگ پدری‌ام مرد، مرگ یک یار همیشگی من شد. وقتی که او مرد، من فقط هفت سال داشتم. او در دامان من مرد...

پس از آن، مرگ یک یار همیشگی من شد. در آن روز، من نیز مردم. زیرا یک چیز مشخص شد، که خواه هفت‌ساله باشی یا هفتاد ساله ــ او هفتاد ساله بود ــ آن‌چه مطرح است این است: تو مجبوری بمیری.

پدربزرگم مردی نادر بود. من نمی‌توانم تصور کنم که او دروغی گفته باشد، پیمانی را شکسته باشد یا در مورد کسی به بدی قضاوت کرده باشد.

چنین مرد خوبی، چنین مرد زیبایی، به سادگی مرد. معنای زندگی‌اش چه بود؟ این پرسش آزاردهنده‌ای برای من شد ـ آن زندگی چه معنی داشت؟ وی به چه چیزی نائل شد؟ برای هفتاد سال وی زندگی یک مرد خوب را زیست؛ اما مقصود از این همه چه بود؟ آن زندگی به سادگی پایان یافت... حتی یک شیار هم پست سرش بر جای نگذارد. مرگ او مرا فوق‌العاده جدّی کرد.

حتی پیش از آن مرگ هم به جدّی بودم. از چهار سالگی شروع کردم به فکر کردن راجع به این مسئله که مردم به هر نحو که بتوانند می‌خواهند آن پایان را به تعویق اندازند. من به تعویق انداختن معتقد نیستم. شروع کردم به سؤال کردن از پدربزرگ مادری‌ام، و او گفت: «امان از این سؤال‌ها! تمامی زندگی‌ات آن‌جاست ـ عجله‌ای نیست ـ و تو بسیار جوان هستی. گفتم: «من دیده‌ام که پسران جوانی نیز در روستا مرده‌اند: آن‌ها این سؤال را نپرسیده بودند، آن‌ها بدون یافتن پاسخ مرده‌اند. آیا می‌توانید به من تضمین دهید که صرفاً پس از یافتن آن پاسخ خواهم مرد؟»

او گفت: «این را نمی‌توانم تضمین کنم. چرا که مرگ در دستان من قرار ندارد، زندگی هم دست من نیست.»

گفتم: «پس شما نباید هیچ‌گونه به تعویق انداختنی را به من پیشنهاد کنید. من جواب را همین حالا می‌خواهم. اگر می‌دانید، پس بگویید می‌دانم و به من جواب بدهید. اگر هم نمی‌دانید، پس در پذیرش جهل خود شرمسار نباشید.»

به زودی وی پی برد که برای من شقّ دومی وجود ندارد. یا شما ملزمید «آری» بگویید... اما آن وقت این هم ساده نیست؛ پس از آن مجبورید وارد جزئیات راجع به آن بشوید ـ و شما نمی‌توانید مرا فریب دهید. او شروع کرد به پذیرش جهلش، به پذیرش این‌که پاسخ را نمی‌داند.

من گفتم: «شما خیلی پیرید، به زودی خواهید مرد. در تمامی زندگیتان چه کرده‌اید؟ در لحظه مرگ شما جز جهل به کف نخواهید داشت. و این‌ها پرسش‌هایی ضروری هستند ـ من هیچ‌چیز پیش پا افتاده‌ای از شما نمی‌پرسم.»

«شما به معبد می‌روید. از شما می‌پرسم چرا به معبد می‌روید ـ هیچ‌چیزی در معبد یافته‌اید؟ تمامی زندگیتان به آن‌جا رفته‌اید، و مرا هم ترغیب کرده‌اید که تنها با شما به معبد بیایم.» معبد توسط وی ساخته شده بود. بالاخره، یک روزی وی پذیرفت که حقیقت این است: «چون من معبد را ساخته‌ام؛ درصورتی‌که من خود به آن‌جا نروم، پس چه کسی به آن‌جا خواهد رفت؟ اما من قبل از تو پذیرفته‌ام که این پوچ و بی‌معنی است. در طول تمامی زندگی‌ام به آن‌جا رفته‌ام و هیچ حاصلی به دست نیاورده‌ام.»

سپس، من گفتم: «به‌کار دیگری بپرداز. با پرسش نمیر ـ مرگ با پرسش.» اما او با پرسش مرد.

آخرین‌بار تقریباً ده ساعت پیش از مرگش، با من حرف زد. چشمانش را گشود و گفت: «تو حق داشتی: به تعویق انداختن صحیح نیست. دارم می‌میرم اما تمامی پرسش‌ها هنوز هم با من هستند. بنابراین، به‌خاطر بسپار: هر آن‌چه من به تو پیشنهاد کردم، جملگی غلط بود. تو حق داشتی. به تعویق نینداز. اگر پرسشی پدید آمد، بکوش تا جوابش را هرچه سریع‌تر که ممکن است پیدا کنی. glimps:23

بهوورا نیز مرد، صرفاً از آن روی که نمی‌توانست زندگی در جهان را بدون اربابش تصور کند. او به سادگی مرد. او در مرگ آرمید. با ما به روستای پدرم آمد، زیرا گاری گاوکِش را او می‌راند. وقتی‌که برای چند لحظه هیچ‌چیزی نشنید، و حتی یک کلمه به خارج گاری سرایت نکرد، از من پرسید: «بِتا ـ یعنی: پسر ـ همه چیز رو به راه است؟»

دوباره و دوباره بهوورا پرسید: «علت این سکوت چیست؟ چرا هیچ‌کس حرف نمی‌زند؟» اما او از آن جنم مردی نبود که به درون پرده‌ای که ما را از هم جدا می‌کرد بنگرد. چگونه می‌توانست به درون گاری نگاه کند وقتی که مادربزرگم آن‌جا بود؟ مشکل این بود: او نمی‌توانست نگاه کند. اما دوباره و دوباره پرسید: «قضیه از چه قرار است ـ چرا همه ساکتید؟»

من گفتم: «هیچ‌چیز ناجوری وجود ندارد. داریم از سکوت لذت می‌بریم. نانا می‌خواهد که ما ساکت باشیم.» این یک دروغ بود، زیرا نانا مرده بود ـ اما به یک معنی راست هم بود: نانا سکوت بود؛ همین پیامی بود به ما تا ساکت باشیم.

سرانجام، من گفتم: «بهوورا، همه چیز درست است؛ فقط نانا رفته است.»

او نمی‌توانست این را باور کند. وی گفت: «پس چطور همه چیز می‌تواند درست باشد؟ بدون او من نمی‌توانم زندگی کنم.» و طی بیست و چهار ساعت او نیز درگذشت. صرفاً پنداری که گلی پژمرد... و خود خواسته از باز شدن در برابر خورشید و ماه سر باز زد. من به هر کاری کوشیدم تا او را محافظت کنم، چون حالا در شهری بزرگ‌تر بودیم، شهر پدرم.

شهر پدرم، البته برای هند، صرفاً شهری کوچک بود. جمعیت آن‌جا فقط بیست هزار نفر بود. این شهر یک بیمارستان و یک مدرسه داشت. ما به هر کار ممکن برای نجات بهوورا دست زدیم. پزشک بیمارستان مات و مبهوت بود، زیرا نمی‌توانست باور کند که این مرد یک هندی است؛ بهوورا خیلی اروپایی به نظر می‌رسید. او می‌بایست یک عجیب‌الخلقه زیست‌شناختی بوده باشد، من نمی‌دانم، چیزی می‌بایست به درستی روی داده باشد. اما آن‌ها می‌گفتند: «یک چیز غلطی می‌بایست روی داده باشد، اشتباهی باید شده باشد.» من آن عبارت را تصحیح می‌کنم: «چیزی می‌بایست به درستی روی داده باشد.» ـ چرا همیشه به «غلط»؟

بهوورا شوکه شده بود، به دلیل مرگ اربابش. تا به شهر برسیم، مجبور شدیم به او دروغ بگوییم. فقط بعد از رسیدن ما به شهر و کنار رفتن پرده گاری گاوکِش بهوورا دید که چه اتفاق افتاده است. سپس او چشمانش را بست و هرگز دیگر آن‌ها را دوباره نگشود. او گفت: «من مرگ اربابم را نمی‌توانم ببینم.» و این صرفاً یک رابطه ارباب ـ خدمتکار بود. اما بین آن دو یک صمیمیت

مشخص پدیدار شده بود، یک نزدیکی مسلم که وصف‌ناپذیر است. او هرگز دوباره چشمانش را نگشود. این را می‌توانم ضمانت کنم. او چند ساعتی بیش زنده نماند و پیش از مرگ در اغماء فرو رفت.

پیش از مرگ پدربزرگم، او به مادربزرگ گفت: «مراقب بهوورا باش. می‌دانم که مراقب را جا خواهی بود ـ نیازی نیست آن را به تو بگویم ـ اما مراقب بهوورا باش. او طوری به من خدمت کرده است که هیچ‌کس دیگر نمی‌توانست.»

من به دکتر گفتم: «آیا می‌شناسید، یا که می‌توانید این نوع شیفتگی و دلبستگی‌یی که می‌بایست فیمابین این دو مرد حاکم بوده باشد را بفهمید؟

دکتر پاسخ داد: «او یک اروپایی است؟»

گفتم: «این‌طوری به نظر می‌رسد، شبیه یک اروپایی.»

دکتر گفت: «حقه‌باز نباش. تو یک بچه‌ای، صرفاً هفت یا هشت سال داری، اما خیلی حقه‌بازی. وقتی از تو پرسیدم آیا پدربزرگت مرده، تو گفتی، نه و این حقیقت نداشت.»

گفتم: «نه، حقیقت داشت: او نمرده است. مردی از جنس عشقی این چنین نمی‌تواند بمیرد. اگر عشق می‌تواند بمیرد، پس هیچ امیدی به جهان نمی‌توان داشت. من نمی‌توانم باور کنم مردی که آزادی مرا محترم داشته است، آزادی یک کودک خیلی است، مرده باشد به صرف آن‌که نمی‌تواند نفس بکشد. من این‌دو را نمی‌توانم یکی بدانم، نفس نکشیدن و مردن را.»

دکتر اروپایی با سوءظن به من نگاه کرد و به عمویم گفت: «این کودک یا فیلسوف خواهد شد یا دیوانه.» او در اشتباه بود: من هردوی این‌هایم. قضیه «این / یا آن» در کار نیست. من «سورن‌کیر کیگارد» نیستم؛ مسئله «این / یا آن» مطرح نیست. اما در تعجب بودم که چرا نتوانست مرا باور کند... چیزی به این سادگی را...

من نتوانستم بفهمم که چرا دکتر نتوانست باور کند که پدربزرگم نمرده است. من می‌دانستم، او هم می‌دانست که تا آن‌جا که به بدن مربوط بود، کار پدربزرگ تمام بود؛ دعوا بر سر این نبود. اما یک چیزی بیش از بدن وجود دارد ـ در بدن و در عین حال نه جزیی از بدن. بگذارید محض تأکید دوباره تکرار کنم: «در بدن و در عین حال نه از بدن. عشق از آن پرده برمی‌دارد، آشکارش می‌کند؛ آزادی بدان بال پرواز و اوج گرفتن در آسمان می‌دهد.» glimps:13

پدربزرگم تمامی کلیدها و کار و بار خانه و زمین را به بهوورا سپرده بود...

سال‌ها بعد، وقتی در «بمبئی» زندگی می‌کردم، پسر بهوورا به نزدم آمد و کلیدها را به من داد و گفت: «ما برای آمدن شما صبر کردیم، اما هیچ‌کس نیامد. ما از زمین مراقبت کردیم، کشت و زرع را نیز انجام داده و پولی پس‌انداز کردیم.»

من کلیدها را به او پس دادم و گفتم: «اینک همه چیز متعلق به خود شماست. خانه، کشت و پول به خود شما تعلق دارد، آن‌ها مال شماست. متأسفم که پیش‌تر از این نمی‌دانستم، اما هیچ‌یک از ما نمی‌خواستیم برگردیم و درد را احساس کنیم. glimps:03

من راجع به یک ستاره‌شناس برایتان صحبت کردم که قول داده بود روی زایچه تولدم کار کند. وی قبل از آن‌که بتواند کارش را انجام دهد، درگذشت. بنابراین، پسرش زایچه را آماده کرد. اما او نیز سر در گم بود. وی گفت: «این تقریباً قطعی است که این کودک در سن بیست و یک سالگی خواهد مرد. در هر هفت سال وی یک‌بار با مرگ روبه‌رو خواهد شد.» بنابراین، والدینم، خانواده‌ام، همیشه نگران مردنم بودند. هرگاه من به پایان یک دوره هفت ساله می‌رسیدم، آن‌ها هراسناک می‌شدند. و آن ستاره‌شناس حق داشت. در سن هفت سالگی من جان به در بردم، اما تجربه عمیقی از مرگ داشتم ـ نه از مرگ خود، بلکه از مرگ پدربزرگ مادری‌ام. و من به وی بسیار مرتبط بودم به‌گونه‌ای که مرگش هم‌چون مرگ من پدیدار شد.

با روش کودکانه خودم، مرگ او را سرمشق قرار دادم. برای سه روز متوالی نه چیزی خوردم و نه آبی نوشیدم. چون فکر می‌کردم که اگر چیزی بخورم یا بنوشم به این می‌ماند که خیانت کرده باشم. من او را خیلی دوست داشتم، او نیز مرا خیلی دوست داشت، چندان که در زمان زنده بودن وی من هرگز اجازه نیافتم نزد والدینم بروم. من همراه پدربزرگ مادری‌ام بودم. وی گفت: «وقتی من مردم، فقط بعد از آن تو می‌توانی بروی.» او در روستای کوچکی زندگی می‌کرد، بنابراین، من به هیچ مدرسه‌ای نرفتم، چون در آن‌جا مدرسه‌ای نبود. او هرگز به من اجازه نداد، اما بعد زمانی در رسید که وی مرد. او جزء لاینفک من بود. من با حضور او بزرگ شدم، با عشق او بالیدم.

هنگامی که مرد، من فکر کردم غذا خوردن یک خیانت است. حال، من نمی‌خواستم زندگی کنم. این کار کودکانه بود، اما از طریق آن چیزی بسیار عمیق روی داد. برای سه روز تمام درازکش ماندم؛ از بستر بیرون نیامدم. گفتم: «حالا که او مرده است، من نمی‌خواهم زنده بمانم.» من جان به در بردم، اما آن سه روز تجربه‌ای از مرگ شد. به یک معنا من مردم، و به آگاهی رسیدم ـ حال، می‌توانم راجع به آن به شما بگویم، گرچه در آن وقت آن حادثه صرفاً یک تجربه مبهم بود ـ به جایی رسیدم که احساس کردم مرگ غیرممکن است. این یک حس بود. Ubt:24

استعداد و قابلیت تنهایی مرا از هفت سالگی به بعد حفظ کرد. تنهایی طبیعت من شد. مرگ وی مرا از هرگونه رابطه‌ای برای ابد رهانید. مرگ او برای من، مرگ تمامی پیوندها شد. از آن پس، من نتوانستم یک پیوند یا رابطه را با هیچ احدی بر پای بدارم. هرگاه رابطه‌ام با کسی شروع به صمیمی شدن می‌کرد، آن مرگ در من خیره می‌شد. از آن پس، با هرکس اندکی دلبستگی را تجربه می‌کردم، این احساس را داشتم که اگر نه امروز، فردا آن شخص نیز می‌تواند مرده باشد.

یک‌بار که شخصی به وضوح از قطعیت مرگ آگاه شد، از آن پس امکان پیوند و رابطه نیز به همان نسبت کاسته می‌شود. به عبارت دیگر: پیوندهای ما بر نسیان واقعیت مرگ مبتنی هستند. به هر آن‌کس که عشق می‌ورزیم، به این باور ادامه می‌دهیم که مرگ ناگزیر نیست و گریزپذیر است.

از این‌روست که ما از عشق چنان حرف می‌زنیم که گویی فناناپذیر و جاودان است. تمایل و گرایش ما این است که باور کنیم کسی را که دوست می‌داریم، نخواهد مرد. اما برای من عشق همیشه با مرگ متحد شده است؛ یعنی که من قادر نبودم بدون

آگاه بودن نسبت به مرگ عشق بورزم. دوستی می‌تواند باشد، همدردی می‌تواند باشد، اما دلباختگی به هیچ‌چیزی نمی‌تواند مرا گیر بیاندازد.

مرگ مرا بسیار عمیق لمس کرد ـ و بسیار به شدت، بیش‌تر از آن‌چه که من فکرش را می‌کردم، هر روز واضح‌تر برازنده من شد.

بدین ترتیب، جنون زندگی نتوانست در من تأثیر بگذارد. مرگ در من پیش از آغاز اعتماد به زندگی آغازید. این رویداد می‌تواند نخستین واقعه‌ای محسوب شود که در ذهن من اثری عمیق و نفوذی شایان باقی گذارد. از آن روز به بعد، هر روز، هر لحظه، آگاهی نسبت به زندگی همیشه با آگاهی نسبت به مرگ معاشر شد. از آن پس تا به حال، بودن یا نبودن برای من ارزشی یکسان داشته‌اند. در آن سال‌های شکنندگی، تنهایی بر من مستولی گردید. دیر یا زود در زندگی ـ در سنوات پیری ـ تنهایی بر همگان مستولی می‌شود. اما بر من پیش از آن‌که معنای این همنشینی را بدانم، مستولی شد. من می‌توانم با هرکسی زندگی کنم، اما اعم از آن‌که در جمع باشم یا که در جامعه، همراه یک دوست یا صمیم، کماکان تنها هستم. هیچ‌چیزی مرا لمس نمی‌کند؛ من لمس ناشده باقی می‌مانم.

همان‌گونه که نخستین احساس تنهایی عمیق‌تر و عمیق‌تر شد، یک چیز تازه‌ای در زندگی شروع کرد به اتفاق افتادن. ابتدا آن تنهایی مرا صرفاً اندوهگین ساخت، اما به آرامی شروع کرد به شادی تبدیل شدن ـ زیرا این یک قانون است که وقتی شما به کسی یا چیزی پیوند یافتید، به یک معنا از رویارویی با خود روی برمی‌گردانید. عملاً، گرایش و تمایل به پیوند با دیگری یا چیزی دیگر، طرح نقشه‌ایست برای این‌که شخص از خود بگریزد. و هنگامی که آن دیگران بیش‌تر و بیش‌تر برای ما اهمیت می‌یابند، دقیقاً به همان اندازه به مرکز ما تبدیل می‌شوند و ما به حاشیه تبدیل می‌شویم.

ما برای تمامی زندگی به‌صورت «غیرمحور» باقی می‌مانیم. آن‌گاه خود شخص دیگر هرگز نمی‌تواند مرکز شود. برای من امکان این‌که دیگری به مرکزم تبدیل شود، در همان نخستین گام‌های زندگی‌ام نابود شده بود. نخستین مرکزی هم که شکل گرفته بود شکسته شد و فرو ریخت، و راه دیگری نیز وجود نداشت جز عود به خویشتن خویش. همان‌طور که گفتم، به خود بازگشته بودم. آرام آرام این بازگشت بیش‌تر و بیش‌تر شادی آفرید. از آن پس من این احساس را یافتم که این مشاهده نزدیک مرگ در آن سنوات شکنندگی، به برکتی تبدیل شده که مرا تغییر داده است. اگر این چنین مرگی در سنواتی دیرتر پیش می‌آمد، شاید من مجبور می‌شدم کسی دیگر را برای جایگزینی پدربزرگم پیدا کنم.

بنابراین، هرچه ذهن ناپخته‌تر و معصوم‌تر باشد، جایگزینی موضوع عشق مشکل‌تر است.

هرچه ذهن زیرک‌تر، ماهرتر، حیله‌گرتر و حسابگرتر بشود، جایگزینی یا جانشین کردن فردی دیگر به جای فرد از دست رفته ساده‌تر می‌شود. هرچه سریع‌تر بتوانید جایگزین کنید، زودتر از غم زاییده اولی آزاد می‌شوید. اما برای من غیرممکن بود که در همان روز که مرگ رخ داد، جانشینی را پیدا کنم.

کودکان قادر نیستند که به سادگی جانشین بیابند. جای موضوع عشق از دست رفته خالی باقی می‌ماند. هرچه مسن‌تر باشید، آن خلأ را سریع‌تر پر می‌کنید. زیرا آن زمان شخص می‌تواند فکر کند. یک وقفه و جای خالی در اندیشه، می‌تواند به سرعت پر شود، اما خلأ عاطفی و احساسی نمی‌تواند سریع پر شود. اندیشه می‌تواند زودتر قانع شود، اما قلب نمی‌تواند متقاعد گردد. در سنوات شکنندگی عمر، شخص مستعد اندیشیدن و تفکر نیست، اما صرفاً مستعد احساس کردن است و مشکل عظیم‌تر است.

از آن پس، دیگری نتوانست برای من مهم شود بدان معنا که مرا از خویشتن خویش باز دارد. بنابراین، من مجبور شدم فقط با خود زندگی کنم. در ابتدا، به نظر می‌رسید که این مسئله مرا غمگین ساخته است، اما به مرور تجربه شادمانی را به من اعطاء کرد. از آن وقت به بعد، من ناشادمانی را متحمل نشدم.

سبب ناشادمانی در پیوند زدن خویشتن ما به دیگران قرار می‌گیرد، در توقع داشتن از غیر، در امید حصول و دریافت شادمانی از سایرین. شما هرگز عملاً نمی‌توانید به شادمانی دست یابید، اما امید کماکان تداوم دارد.

و هرگاه امید از دست برود، دلسردی آغاز می‌شود. بدین قرار، دقیقاً در همان تجربه من به نحوی بسیار بد از دیگران ناامید شدم، چندان که دیگر از آن پس هیچ کوششی نکردم. آن مسیر برای من بسته شده بود، و از آن پس هرگز ناشاد نشدم. سپس شروع تجربه‌گونه جدیدی از شادمانی آغاز شد که هرگز نمی‌توانست از دیگران فراهم آید. شادمانی هرگز نمی‌تواند از غیر حاصل شود؛ آن‌چه خلق شده است، تنها یک امید است برای شادمانی آتی. عملاً تنها یک سایه‌ای از شادمانی حاصل گردیده است.

درست برعکس این، موقعیتی قرار دارد که در آن برای نخستین‌بار کسی خویشتن خویش را به حساب می‌آورد. وقتی خویشتن را منظور می‌دارید، در آغاز ناشادمانی به تجربه درمی‌آید، اما شادمانی درست و موثق به گونه‌ای پیش‌رونده و فزاینده در پیرامونتان گرد می‌آید، به نوعی که منظور داشتن خویش تداوم می‌یابد. برعکس، محسوب داشتن دیگران در آغاز موجب شادمانی است، اما در آخر ناشادمانی را به ارمغان می‌آورد.

بنابراین، برای من، خود را در بست سپردن موجب آغازیدن راهی شد به سوی روحانیت و امور معنوی. این‌که ما چگونه بدین راه بازمی‌گردیم، خود مسئله‌ای دیگر است. زندگی فرصت‌های بسیاری را در اختیار می‌گذارد تا به خویشتن خویش بازگردید. اما هرچه زرنگ‌تر و باهوش‌تر باشیم، سریع‌تر خود را از این فرصت‌ها می‌رهانیم. در این‌سان لحظاتی، ما از خویشتن بیرون می‌زنیم، اسباب‌کشی می‌کنیم.

اگر زن بمیرد، ناگهان به جست‌وجو برمی‌آییم و سپس با زنی دیگر ازدواج می‌کنیم. اگر دوست بمیرد، به یافتن دوستی دیگر می‌آغازیم. هیچ وقفه‌ای را برنمی‌تابیم، هیچ خلائی را تاب نمی‌آوریم. با احساس خلأ، مجال بازگشت به خویشتن در یک لحظه از دست می‌رود، مجالی است در آن امکانات بی‌اندازه‌ای نهفته است.

هنگامی که در اجتماع پذیرفته شده‌ایم، با دیگران ارتباط یافته‌ایم. این زمانی است که ما تازه واردیم، نونهال، چنان‌که گفتم: در کنار جامعه‌ای که می‌خواهد ما را جذب کند. اما من در جامعه جذب نشده‌ام. این مسئله واقعاً نمی‌توانست اتفاق بیافتد. هر زمانی که من به جامعه‌ای وارد شدم، به‌عنوان یک فردیّت یگانه وارد شدم و هم‌چون جزیره‌ای در کنار و جدا ماندم.

من به یاد نمی‌آورم که هرگز هیچ دوستی‌ای را ترویج کرده و پرورده باشم، هرچند که خیلی‌ها بودند که می‌خواستند با من دوست شوند. اشخاص بسیاری با من دوستی می‌کردند، و از دوستی با من لذت می‌بردند، زیرا امکان نداشت که مرا به یک دشمن تبدیل کنند. اما به‌خاطر نمی‌آورم که هرگز خود خواسته به جهت برقراری دوستی به سوی کسی رفته باشم. اگر کسی خودش را سر من انداخته باشد، این قضیه متفاوتی است و به این معنی نیست که من هرگز از برقراری دوستی استقبال کرده باشم. اگر کسی از من یک دوست برای خودش ساخت، من کاملاً از صمیم قلب به آن خوشآمد گفتم. اما حتی پس از آن نیز هرگز نتوانستم یک دوست به معنای متعارف آن بشوم. من همیشه در کنار ماندم.

کوتاه سخن، حتی هنگام تحصیل در مدرسه نیز من در کنار ماندم. نه با هیچ‌یک از معلمین، نه با هیچ‌یک از هم‌شاگردی‌ها، نه با هیچ‌کس دیگر، نتوانستم چنان رابطه‌ای را گسترش دهم که بتواند مرا بکشاند یا که جزیره بودنم را در هم بشکند. دوستان می‌آمدند و با من نیز می‌ماندند. من مردم بسیاری را ملاقات کرده‌ام؛ دوستان زیادی داشته‌ام. اما از جانب من هیچ‌چیزی صورت نپذیرفته است تا بدانان وابسته‌ام کند یا موجب آن شود که ایشان را به یاد بیاورم.

خیلی جالب است که به این نکته توجه کنید: من هیچ‌کس را به یاد نمی‌آورم. هرگز اتفاق نیافتاده است که به فکر کردن راجع به کسی بنشینم و این احساس را داشته باشم که اگر وی را ملاقات می‌کردم، بسیار مطبوع و خوشایند می‌بود.

اگر کسی مرا ملاقات کند، مرا بسیار شادمان می‌سازد. اما از عدم ملاقات هیچ‌کسی ناشادمان نمی‌شوم. به جهت وضعیت لذت غایبی، معتقدم که فقط مرگ پدربزرگم موجب بود. آن مرگ مرا برای همیشه به خودم بازگردانید.

قادر نشدم از مرکز خود روی بازگردانم. به فراخور این‌سان وضعیتی از وجود و از بودن به‌عنوان یک خارجی، یک بیگانه، بُعد جدیدی از تجربه را دیده و آزموده‌ام. این وضعیتی است که در آن هرچند من مرکزی‌ترین چیز هستم، با این وجود کماکان یک بیگانه، یک خارجی باقی مانده‌ام. Known:05

فصل سوم

گاداروارا

1939 ـ 1951

1

سکونت اشو با نانی و والدینش در گاداروارا

پس از وفات پدربزرگم، نانی دیگر هرگز به روستای کوچودا برنگشت؛ قلبش بسیار شکسته شده بود. من هزاران زوج بسیار وابسته به هم را دیده‌ام. چرا که با خانواده‌های زیادی زندگی کرده‌ام، آواره در اطراف هند. اما هرگز هیچ‌کس را نیافته‌ام که با این‌دو پیرزن و پیرمرد قابل مقایسه باشد؛ آن‌ها واقعاً عاشق یکدیگر بودند.

وقتی پدربزرگم مرد، مادربزرگم نانی می‌خواست که با او بمیرد. بازداشتن وی از این اقدام، کار سختی بود. می‌خواست کنار شوهرش بر سکوی محل سوزانیدن اجساد بنشیند. او گفت: «زندگی‌ام رفته است ـ حال هدف از زنده بودن چیست؟» همگان کوشیدند او را بازدارند. و در آن زمان، این سنتی باستانی در هند بود که به آن «ساتی» می‌گفتند.

ساتی یعنی زندی که زنده در کنار شوهر مرده‌اش بر سکوی سوزانیدن اجساد می‌نشیند و او نیز به مردن تن در می‌دهد. واژه ساتی به معنای «صداقت» است. «سات» هم به معنای «راستی» است و هم به مفهوم «بودن» یا «وجود»؛ و ساتی یعنی «داشتن یک هستی راستین» ـ «کسی که وجودش از راستی سرشته است.» زنی که آن‌چنان ژرف کسی را دوست داشته که با زندگی‌اش یکی شده است؛ و پس از مردنش دیگر زندگی او مقصودی، معنایی ندارد. اما پس از دوران حکومت انگلستان در هند، سنت ساتی غیرقانونی اعلام شد.

سنت ساتی در چشم غربی تقریباً شبیه ارتکاب خودکشی دیده می‌شد؛ به‌طور تحت‌اللفظی نیز همین‌سان بود. و برای نود و نه درصد زنانی که ساتی شدند هم چیزی جز خودکشی نبود. اما برای یک درصد زنان نمی‌توانم بگویم خودکشی بود. برای آن یک درصد زندگی کردن بدون فردی که او را کاملاً دوست داشتند، به دور از او که هرگز فکر نمی‌کردند حتی یک لحظه نیز از وی جدا بمانند، زیستن خودکشی بود.

اما قانون کور است و نمی‌تواند تمایزهایی از این دست را منظور بدارد. آن‌چه بریتانیایی‌ها دیدند، به راستی زشت بود و می‌بایست متوقف شود. یک درصد زنان به تمایل خود بر سکوی سوزانیدن اجساد می‌رفتند. اما این مسئله چنان چیز قابل احترامی شد که هر زنی که نمی‌خواست به انجام آن تن در دهد ـ و به راستی هم که بسیار خطرناک بود و راه شکنجه‌آمیزی برای مردن ـ صرفاً به سکوی سوزانیدن اجساد زنده وارد می‌شد!

نود و نه درصد مایل نبودند این کار را انجام دهند، اما خانواده‌های ایشان، وابستگان و منسوبانشان احساس زشتی می‌کردند، زیرا در صورت این معنا مستفاد می‌شد که آن زنان هرگز شوهرانشان را کاملاً دوست نداشته‌اند. این محکومیتی برای تمامی خانواده بود: شرف خانواده در گرو بود. بنابراین، آن‌چه این مردم می‌کردند به زور واداشتن زنان به انجام ساتی بود؛ و یک جوّ

معیّن خلق می‌شد که در آن قادر نبودی پی ببری که زن تحت فشار قرار دارد. البته که زن تحت شرایط سختی بود، در یک شوک عظیم.

او را به محل سوزانیدن اجساد می‌بردند و بر آن سکو به مقدار زیادی روغن کره آب کرده، کره خالص مذاب می‌پاشیدند، آن‌قدر که ابری از دود بر فراز کلّ آن مکان به‌وجود می‌آمد و در نتیجه نمی‌توانستی ببینی که چه چیزی دارد اتفاق می‌افتد. در اطراف آن ابر دود صدها تن «برهمن» در حال زمزمه سوتراهای سانسکریت ایستاده بودند و پشت سر برهمن‌ها هم یک گروه بزرگ موسیقی بود با انواع سازها که تا سرحدّ امکان سر و صدا به راه می‌انداختند ـ بنابراین، شنیدن این‌که زن دارد جیغ می‌کشد یا آن‌که برای گریختن و بیرون آمدن از سکوی مرده سوزان می‌گرید، غیرممکن بود. دور تا دور سکو را برهمن‌هایی احاطه کرده بودند که جملگی مشعل‌هایی سوزان برای باز پس راندن زنان در دست داشتند.

وقتی بریتانیایی‌ها دریافتند که این سنّت چیزی جنایت‌بار و زشت است، آن را ممنوع ساختند. اگر زنی می‌گریخت و یافته و زنده دستگیر می‌شد، برای تمامی عمرش محکوم بود. و هر آن‌کس که او را ترغیب کرده بود ـ خانواده، روحانی، همسایگان ـ همگی آنان نیز شریک جرم بودند و جملگی به فراخور نقشی که در فرار زن داشتند، مورد مجازات قرار می‌گرفتند.

بنابراین، آرام آرام رسم معمول ناپدید گردید؛ مجبور شد ناپدید گردد. اما هر از چند گاه آن یک درصد از زنان همیشه در آن‌جا بودند و مردن برایشان مطرح نبود، چرا که زندگی آنان اینک یک محکومیّت تا سرحدّ مرگ بود. چرا شانس پایان دادن به زندگی همراه دلدار و محبوبت را نداشته باشی؟

بنابراین، تمامی خانواده، جملگی، هرکسی کوشید تا مادربزرگم را از انجام ساتی بازدارد، اما او گفت: «هیچ‌چیزی ندارم که برایش زنده بمانم. نمی‌توانم به روستا بازگردم، زیرا در آن خانه کوچک که ما هردو تمامی عمر، شصت سال تمام، زندگی می‌کردیم، من دیگر نمی‌توانم تنها زندگی کنم. او همه‌چیز آن خانه بود. من هرگز حتی یک لقمه غذا هم پیش از آن‌که او بخورد، نمی‌خوردم؛ برای من غذا خوردن غیرممکن خواهد بود. در درجه اول، آشپزی غیرممکن خواهد بود، زیرا من عادت داشتم که برای او بپزم؛ او غذاهای لذیذ را دوست داشت و من از آشپزی برای او لذت می‌بردم. صرفاً دیدن این‌که او سرخوش و خرسند بود، برای من مایه رضایت و لذت بود.»

«و من هرگز غذایی پیش از او نخوردم. حتی اگر بسیار دیر هم می‌بود، اگر او برای کاری به روستایی دیگر رفته بود یا به دربار یک شهر دور ـ من ملزم بودم تمامی روز را منتظر بمانم؛ اما در انتظار او ماندن برای من یک لذت بود. در شصت سال زندگی مشترک، من یک لقمه غذا قبل از وی نخورده‌ام.»

در هند، این یک سنّت بوده است: با کی می‌توانی غذا بخوری جز آن‌کس که به او عشق می‌ورزی و غذا را برای او پخته و آماده کرده‌ای؟...

برای ده یا دوازده روز مادربزرگم هیچ‌چیزی نخورد. ابتدا بازداشتن وی از رفتن بر سکوی سوزانیدن اجساد مشکل بود. سرانجام، تمامی خانواده به من گفتند: «فقط تو می‌توانی او را بازداری؛ تو هفت سال با وی بوده‌ای.» و به‌طور قطع من موفق شدم. تمامی آن‌چه که من مجبور به انجامش شدم این بود: به او گفتم: «به‌طور مداوم می‌گویید برای چه زنده بمانم. برای من نه؟ فقط به من بگویید که نمی‌خواهم با تو زندگی کنم؛ سپس من هم به تمامی خانواده می‌گویم که ما هردو بر سکوی سوزانیدن اجساد می‌رویم.»

او گفت: «چه!»

گفتم: «پس از شما، من دیگر چرا در این‌جا بمانم؟ خوب است هردو با هم برویم.»

وی گفت: «این مهملات را بس کن! چه کسی هرگز چنین از یک کودک، یک کودک هفت ساله، شنیده است؟... این کار برای تو نیست، برای زنی است که شوهرش مرده است.

گفتم: «شوهر شما مرده است، پدربزرگ من هم مرده است و نانی نیز می‌رود که بمیرد ـ این دلیلی مکفی برای من است. و به هر حال، یک روزی من خواهم مرد، بنابراین چرا این همه انتظار بکشم؟ سریع تمامش می‌کنم.»

او گفت: «می‌دانم که تو ناقلایی و حتی زمانی هم که پدربزرگت مرده دست از شیطنت برنمی‌داری و با من حقه‌بازی می‌کنی.»

گفتم: «پس از کلافه کردن تمام خانواده دست بردارید، وگرنه من هم همراهتان خواهم آمد.»

او موافقت کرد که بر سکوی سوزانیدن اجساد نرود، می‌خواست که با من زندگی کند.

وی در شهر پدرم اقامت گزید، اما زنی بسیار مستقل بود. او خانواده‌های جمعی بزرگ را دوست نداشت؛ برادران پدرم، زنان ایشان. بچه‌های آن‌ها ـ این یک کاروان پهناور بود. وی گفت: «این‌جا برای من جایی نیست. تمامی عمرم را با همسرم در سکوت زندگی کرده‌ام. فقط برای هفت سال تو با ما بودی، والّا ما هیچ گفتگوی چندانی نداشتیم، زیرا چیزی برای گفتن نبود. ما راجع به همه چیز قبلاً با هم صحبت کرده بودیم، بنابراین چیزی نمانده بود که گفته شود ـ ما فقط در سکوت می‌نشستیم.»

و آن‌جا که آنان زندگی می‌کردند، جای زیبایی بود، رو در روی یک دریاچه بزرگ. بنابراین، آن‌ها دوست داشتند به نظاره دریاچه بنشینند و پرواز پرندگان آبی را، که هزاران هزارشان در فصولی معیّن به آن‌جا می‌آمدند، تماشا کنند.

او گفت: «من دوست دارم تنها زندگی کنم.» بنابراین، برای او خانه‌ای نزدیک رودخانه پیدا شد؛ جایی که قدری به خانه پیشین در کوچودا شباهت داشت؛ در گاداروارا ما دریاچه‌ای نداریم، اما یک رودخانه زیبا در آن‌جا هست.

تمامی روز من یا در مدرسه بودم یا به گرد شهر پرسه می‌زدم و یا هزار و یک کار می‌کردم و شب‌ها همیشه در کنار نانی می‌ماندم. خیلی وقت‌ها، او می‌گفت: «ممکن است والدینت احساس خوبی نداشته باشند. ما تو را برای هفت سال از آن‌ها گرفته بودیم که به همین جهت آن‌ها نمی‌توانند ما را ببخشند. ما فکر می‌کردیم که تو را می‌بایست به همان پاکی که گرفته بودیم،

به پدر و مادرت برگردانیم. بنابراین، سعی نکردیم که هیچ‌چیزی را به تو تحمیل کنیم. اما آن‌ها خشمگین هستند؛ آن‌ها چنین چیزی نمی‌گویند، اما من می‌توانم آن را حس کنم و از مردم دیگر هم شنیده‌ام که ما تو را تباه کرده‌ایم. و حالا تو کنار پدر و مادرت، همراه خانواده‌ات نمی‌روی بخوابی؛ تو هر شب این‌جا می‌آیی. آن‌ها فکر می‌کنند تباه کردن تو تداوم یافته است ـ پیرمرد رفته است، اما پیرزن هنوز این‌جاست.»

به او گفتم: «اما اگر من نیایم، شما واقعاً می‌توانید بخوابید؟ هر شب، قبل از آمدن من، برای چه کسی بستر دوم را آماده می‌کنی؟ ـ زیرا من که به شما نمی‌گویم فردا خواهم آمد. راجع به فردا، از همان آغاز من نامطمئن بوده‌ام. چه کسی می‌داند فردا چه اتفاقی خواهد افتاد؟ چرا شما بستر دوم را آماده می‌کنید؟ و نه فقط بستر دوم را...»

من یک عادت دیرسال دارم که پزشکم توانست آن را تا به آخر تحت کنترل درآورد؛ این کار تقریباً دو تا سه سال برای وی زمان برد تا این عادت را به در من از بین ببرد. من از اوان کودکی، تا آن‌جایی که به خاطر دارم، قبل از خواب به شیرینی احتیاج داشتم؛ والّا نمی‌توانستم بخوابم. بنابراین، نانی نه تنها رختخواب را آماده می‌کرد، بلکه عادت داشت بیرون برود و شیرینی بخرد، شیرینی‌هایی که من دوست داشتم، و شیرینی‌ها را کنار رختخواب من بگذارد تا بتوانم بخورم. حتی اگر در نیمه‌شب هم دوباره احساس نیاز می‌کردم، می‌توانم مجدداً شیرینی بخورم. او به‌قدر کافی شیرینی در آن‌جا می‌گذاشت که اگر تمامی شب هم می‌خواستم بخورم، مسئله‌ای نبود.

از وی پرسیدم: «این شیرینی‌ها را برای چه کسی می‌آورید؟ ـ شما که از آن‌ها نمی‌خورید؛ از وقتی نانا مرده است شما لب به شیرینی نزده‌اید.» پدربزرگم عاشق شیرینی بود. در حقیقت، به نظر می‌رسد که ایده خوردن شیرینی را او به من داده باشد. او هم عادت داشت قبل از خواب شیرینی بخورد. این کار در هیچ خانواده جین انجام نمی‌گیرد.

جین‌ها در شب هیچ‌چیزی نمی‌خورند؛ آن‌ها آب یا شیر یا هیچ‌چیز دیگری نیز نمی‌آشامند. اما او در یک روستا زندگی می‌کرد که در آن‌جا وی تنها فرد جین بود. بنابراین، خوردن شیرینی در شب مسئله‌ای نبود. و احتمالاً به سبب وی من این عادت را اخذ کرده بودم. حتی به یاد نمی‌آورم که این عادت چگونه آغاز شد: می‌بایست او مسبب بوده باشد. در حین شیرینی خوردن مرا هم صدا زده که به او بپیوندم. من باید به او پیوسته باشم و در اندک زمانی این یک چیز معمول روزمره شده باشد. وی برای هفت سال مرا پرورده بود.

من به دو دلیل نتوانستم به خانه والدینم بروم: یک دلیل آن شیرینی‌ها بود ـ چون در خانه مادرم این کار غیرممکن بود: بچه‌های بسیار زیادی آن‌جا بودند که اگر شما به یک بچه اجازه می‌دادید، بعداً تمامی آن بچه‌ها نیز درخواست می‌کردند. و به هر حال این خلاف مذهب بود ـ شما صرفاً می‌توانستید چنین چیزی را درخواست نکنید. اما مشکل من این بود که بدون شیرینی نمی‌توانستم بخوابم.

دومین دلیل این بود: من احساس می‌کردم که نانی باید جایی باشد که احساس تنهایی بکند و در آن‌جا، در خانه والدینم، تنها بودن سخت بود ـ آدم‌های زیادی آن‌جا بودند، همیشه مثل یک بازار بود. اگر من در آن‌جا نمی‌ماندم، دل هیچ‌کس برای من تنگ نمی‌شد. هیچ‌کس هرگز دل تنگ من نشد. آن‌ها صرفاً مطمئن بودند که من همراه نانی خوابیده‌ام، پس هیچ مسئله‌ای در میان نبود.

بنابراین، حتی پس از آن هفت سال هم من زیر نفوذ و تحت تأثیر پدر و مادرم نبودم. این صرفاً تصادفی بود که من از همان آغاز به خواست خویشتن خود بالیدم. درست یا غلط عمل کردن چیز مهمی نبود، اما طبق خواست خویشتن خویش بودن و انجام دادن امور بر آن مبنا مهم بود. و آرام آرام، این شیوه به سبک زندگی من تبدیل شد، راجع به همه چیز ـ برای مثال، راجع به لباس. misery:01

من می‌خواستم به روستای کوچودا بازگردم، اما هیچ‌کس آمادگی حمایت از مرا نداشت. من نمی‌توانستم تصور کنم که چگونه می‌توانم تنها در آن‌جا زندگی کنم. بدون پدربزرگم، بدون مادربزرگم یا بدون بهوورا. نه، این کار ممکن نبود، بنابراین من با بی‌میلی گفتم: «بسیار خوب! من در روستای پدرم اقامت می‌کنم.»

اما مادرم طبیعتاً می‌خواست که من با او زندگی کنم و نه با مادربزرگ که از همان اول به وضوح مشخص کرده بود که او نیز در همان روستا، اما جداگانه، اقامت خواهد کرد. برای وی خانه کوچکی در یک جای بسیار زیبا کنار دریاچه پیدا شد.

مادرم اصرار داشت که من با آن‌ها زندگی کنم. برای مدتی بیش از هفت سال من با خانواده‌ام زندگی نکرده بودم. اما خانواده من هم‌چنین کار و بار و کوچکی نبود، آن خانواده یک جمبوجت کامل بود ـ تعداد زیادی آدم، همه رقم آدم: عموهایم، عمه‌هایم، بچه‌هایشان و منسوبین و وابستگان عموهایم، و غیره و غیره.

در هند، خانواده شبیه خانواده در غرب نیست. در غرب، خانواده صرفاً منفرد است: شوهر، زن، یک یا دو یا سه کودک. در نهایت در یک خانواده پنج نفر وجود دارند. در هند، مردم به این حرف می‌خندند ـ پنج نفر؟ فقط پنج؟ در هند، تعداد افراد خانواده غیرقابل شمارش است. صدها تن مردم در یک خانواده وجود دارند، آن هم کنار هم. میهمانان می‌آیند، دیدار می‌کنند و هرگز نمی‌روند و هیچ‌کس هم به آن‌ها نمی‌گوید: «لطفاً حالا وقتش است که شما بروید»، چون در حقیقت هیچ‌کس نمی‌داند که چه کسی میهمان است.

پدر فکر می‌کند: «شاید این‌ها منسوبین زنم هستند. بنابراین بهتر است ساکت باشم.»

مادر فکر می‌کند: «شاید این‌ها منسوبین شوهرم هستند...» در هند، این مسئله امکان دارد که به خانه‌ای وارد شوید، جایی که به‌طور کلّی هیچ‌گونه خویشاوندی نداشته باشید، و اگر دهانتان را بسته نگهدارید، می‌توانید برای ابد در آن‌جا زندگی کنید. هیچ‌کس به شما نخواهد گفت بیرون بروید؛ هرکس فکر خواهد کرد که دیگری شما را دعوت کرده است. شما صرفاً باید ساکت و خاموش بمانید و یک لبخند هم مدام به لب داشته باشید...

من نمی‌خواستم به چنین خانواده‌ای وارد شوم و به مادرم گفتم: «یا تنهایی به روستا برمی‌گردم ـ گاری گاوی آماده است و راه را نیز می‌شناسم؛ به هر طریق باشد خودم را به آن‌جا می‌رسانم. و روستاییان را هم می‌شناسم: آن‌ها از یک بچه حمایت و به او کمک می‌کنند. و فقط مسئله یک چند سالی در میان است، بعد از آن به هر صورت ممکن کمک آن‌ها را جبران می‌کنم. اما نمی‌توانم در این خانواده زندگی کنم. این خانواده نیست، این یک بازار است.»

و آن یک بازار بود، به‌طور پیوسته در حال وز وز کردن با تعداد کثیری از آدم‌ها، به‌طور کلّی نه فضایی وجود داشت، نه سکوتی. اگر حتی یک فیل هم در آن برکه باستانی می‌پرید، هیچ‌کسی صدای آب را نمی‌شنید؛ تداوم زندگی در آن‌جا خیلی کار بود.

من به سادگی امتناع ورزیدم، گفتم: «اگر مجبورم در این‌جا اقامت کنم، تنها شقّ ممکن برای من زندگی با نانی است.»

مادرم البته ناراحت و دلخور بود. متأسفم، زیرا من از آن پس به کرّات او را رنجانیده‌ام.

من نتوانستم از این بابت کمکی بکنم. در حقیقت، برایم غیرقابل پذیرش بود؛ موقعیت چنان بود که پس از سالیان بسیار زندگی در آزادی مطلق، سکوت و آرامش، نمی‌توانستم با آن خانواده زندگی کنم. در حقیقت، در خانه نانا من تنها کسی بودم که صدایش شنیده می‌شد. نانای من غالباً به آرامی و در سکوت مانترای خویش را زمزمه می‌کرد و البته مادربزرگم به هیچ‌کس اجازه حرف زدن با او را نمی‌داد.

من تنها کسی بودم که صدایش شنیده می‌شد؛ والّا آن دو ساکت بودند. پس از سالیانی آن‌چنان زیبا، زندگی کردن در آن به اصطلاح خانواده، مملوّ از چهره‌های ناآشنا، عموها، پدرزن‌ها، و پدرشوهرهایشان، دایی‌زاده‌ها، عمه‌زاده‌ها و خاله‌زاده‌ها ـ چه زیاد! انسان حتی نمی‌توانست پی ببرد که کی چه کسی است! بعدها عادت داشتم فکر کنم ضروری است کسی یک کتابچه کوچک راجع به خانواده‌ام به چاپ برساند، یک کتاب «کی چه کسی است»...

من می‌خواستم به روستا بازگردم، اما نشد. صرفاً برای نیازردن مادرم، مجبور شدم سازش کنم. اما می‌دانم که او را آزردم، واقعاً جریحه‌دار شده بود. هر آن‌چه را که او خواست، هرگز انجام ندادم؛ در حقیقت، دقیقاً برعکس آن عمل کردم. طبیعتاً، آرام آرام مرا به‌عنوان پسری گمشده و از دست رفته پذیرفت.

من نتوانستم از عهده زندگی کردن در خانواده طبق خواسته آن‌ها برآیم. همه زنان خانواده مدام در حال زاییدن بودند؛ تقریباً همیشه زنان آبستن بودند. هرگاه خانواده‌ام را به یاد می‌آوردم، یک‌هو از ترس قالب‌تهی می‌کنم؛ هرچند نمی‌توانم قالب‌تهی کنم؛ صرفاً از ایده قالب‌تهی کردن لذت می‌برم. شکم تمامی زنان همیشه بالا آمده بود. یک حاملگی پشت سر گذاشته می‌شد، یکی دیگر شروع می‌شد ـ و بچه‌های بسیار فراوان...

«نه»، این کلمه‌ای بود که به مادرم گفتم و: «می‌دانم برایتان ضایعه‌ایست، و متأسفم، اما من با مادربزرگم زندگی خواهم کرد. او تنها کسی است که مرا می‌فهمد و نه فقط عشق که آزادی را نیز به من اعطاء می‌کند... glimps:19

همگان در یک خانواده متولد می‌شوند. من هم در یک خانواده متولد شدم. در هند، خانواده‌ها مشترکند، خانواده‌هایی بزرگ. در خانواده من می‌بایست پنجاه تا شصت نفر بوده باشند ـ تمامی دایی‌زاده‌ها، عمه‌ها، خاله‌زاده‌ها، عموها، عمه‌ها، با هم زندگی می‌کردند. من کلّ مخمصه‌اش را دیده‌ام. آن شصت نفر به من کمک کردند تا خود خانواده‌ای ایجاد نکنم، آن تجربه بسنده بود. اگر شما به‌قدر کافی باهوش هستید، حتی از اشتباهات دیگران نیز درس می‌گیرید و می‌آموزید. اگر باهوش نیستید، پس حتی از اشتباهات خود نیز چیزی نمی‌آموزید. بنابراین، من از اشتباه پدرم آموختم، از اشتباه مادرم، عموهایم، عمه‌هایم. آن یک خانواده بزرگ بود، و من تمامی سیرک، کلّ بدبختی را نظاره کردم: درگیری مداوم، جنگیدن بر سر چیزهای کوچک؛ بی‌معنی است. از همان کودکی، یک چیزی در من سرنوشت‌ساز شد و آن این بود که من برای خویش خانواده‌ای ایجاد نخواهم کرد. متعجب بودم که همگان در یک خانواده متولد می‌شوند... پس چرا کماکان به خلق خانواده ادامه می‌دهند؟ با دیدن تمامی صحنه، باز هم آن را تکرار می‌کنند. socrat:5

2

پدربزرگ پدری اشو: «بابا»

پدربزرگ پدری‌ام بسیار دوست داشتنی بود. او پیر بود. بسیار پیر، اما دقیقاً تا همان نفس آخر کماکان فعال باقی ماند. او طبیعت را تقریباً خیلی زیاد دوست داشت. وی در یک مزرعه دوردست می‌زیست. هر از چند گاه به شهر می‌آمد، اما هرگز شهر را دوست نداشت. جهان وحشی را دوست داشت، شبیه جای زندگی‌اش. هر از چند گاه عادت داشتم پیش او بروم و او خیلی دوست داشت که کسی پاهایش را ماساژ دهد. خیلی پیر شده بود و بسیار سخت کار می‌کرد. بنابراین، من با رغبت پاهایش را می‌مالیدم. اما به او گفتم: «به خاطر داشته باشید، من به هیچ وظیفه‌ای عمل نمی‌کنم. این کار هم به حکم وظیفه نیست. من در قبال هیچ کسی در جهان هیچ مسئولیتی ندارم. شما را دوست دارم و پاهایتان را تا آن جایی ماساژ می‌دهم که برای خودم

عذاب‌آور نباشد. بنابراین هرگاه دست برداشتم، هرگز از من نخواهید که کمی بیش‌تر ادامه دهم. این کار را نخواهم کرد. این کار را نه محض خرسندی‌ام انجام می‌دهم و نه بدان جهت که شما پدربزرگ من هستید. برای گدایی، هر غریبه‌ای هم این کار را صرفاً بیرون از عشق انجام خواهم داد.»

او مقصود را فهمید. وی گفت: «من هرگز فکر نمی‌کردم که عشق و وظیفه دو چیز مجزا هستند. اما حق با توست. وقتی که من دارم روی مزرعه کار می‌کنم، همیشه احساس می‌کنم که این کار را برای بچه‌هایم و بچه‌های آن‌ها انجام می‌دهم، آن هم به‌عنوان یک وظیفه. این کار برای قلبم سنگین است. اما سعی می‌کنم این طرز نگرش و مسئولیت داشتن را تغییر دهم. ممکن است من برای تغییر دادن بسیار پیر باشم ـ در ذهن من این یک وسواس فکری شده است ـ اما سعی خواهم کرد تغییر دهم.»

به او گفتم:«احتیاجی نیست. اگر احساس می‌کنید این کار یک بار سنگینی برایتان شده است، به‌قدر کفایت انجام داده‌اید. استراحت کنید. نیازی نیست به کار کردن ادامه بدهید، مگر آن‌که از آسمان باز و مزرعه سبز لذت ببرید و عاشق درختان و پرندگان باشید. اگر این کار را خارج از لذت انجام می‌دهید و بچه‌هایتان را دوست دارید و می‌خواهید برای آن‌ها کاری بکنید، فقط در این صورت از این پس ادامه بدهید. والاّ دست از کار بردارید.»

هرچند وی خیلی پیر بود، چیزی بین من و او هماهنگ شد که هرگز نمی‌توانست با هیچ یک از دیگر اعضای خانواده‌ام اتفاق بیافتد. ما دوستان بزرگی بودیم. من جوان‌ترین عضو خانواده بودم و او پیرترین، دقیقاً دو قطب مخالف. و همگی در آن خانه می‌خندیدند: «این دیگر چه نوع دوستی است؟ شما با هم می‌خندید، با هم شوخی می‌کنید، با هم بازی می‌کنید، دنبال یک‌دیگر می‌دوید. و او بسیار پیر است و تو بسیار کم سن و سال. نه تو با هیچ‌کس دیگری به همین روال رفتار می‌کنی، و نه او با هیچ‌کس دیگری چنین رفتاری از خود بروز می‌دهد.»

گفتم:«بین ما چیزی روی داده است. او عاشق من است و من عاشق او. حال دیگر نه مسئله هیچ رابطه‌ای مطرح است، نه من نوه او هستم و نه او پدربزرگ من. ما صرفاً دو دوست هستیم: یکی پیر است، یکی جوان است. chit:30.

پدربزرگم مردی مذهبی نبود، به‌طور کلّی نبود. او بیش‌تر به «زوربای یونانی» نزدیک بود: خوردن، آشامیدن و شاد بودن؛ عالم دیگری وجود ندارد، جملگی مهملات است. پدرم مردی بسیار مذهبی بود؛ شاید به علت وجود پدربزرگم ـ یک واکنش، یک شکاف بین دو نسل. اما این مسئله دقیقاً در خانواده من زیر و رو و واژگون بود: پدربزرگم یک بی‌دین بود و شاید به سبب بی‌دینی او پدرم یک دین‌دار از آب درآمده بود. و هرگاه پدرم می‌خواست به معبد برود، پدربزرگم می‌خندید و می‌گفت: «دوباره! برو، زندگی‌ات را در برابر آن تندیس‌های احمق به هدر بده!»

من «زوربا» را به دلایل بسیار دوست دارم: یکی از آن دلایل این بود که من در «زوربا» دوباره پدربزرگم را یافتم. او غذا را بسیار دوست داشت، آن‌قدر که عادت نداشت به هیچ‌کسی اعتماد کند؛ او مایل بود غذایش را خودش تهیه کند. در زندگی‌ام، من در بین هزاران خانواده در هند میهمان بوده‌ام، اما هرگز هیچ غذایی را به خوشمزگی دست‌پخت پدربزرگم نچشیده‌ام. و او

این کار را آن‌قدر دوست داشت که هر هفته یک ضیافت برای تمامی دوستانش برپا بود ـ و او در تمامی روز سرگرم پخت و پز غذا بود. مادر و عمه‌هایم و خدمتکارها و آشپزها ـ همه را از آشپزخانه بیرون می‌انداخت. وقتی پدربزرگم آشپزی می‌کرد، هیچ‌کس مزاحم او نمی‌شد. اما نسبت به من بسیار دوستانه رفتار می‌کرد؛ اجازه می‌داد به آشپزی‌اش نگاه کنم و می‌گفت: «یاد بگیر، به دیگران متکی نباش. تنها تو ذائقه خودت را می‌شناسی. چه کس دیگری می‌تواند آن را بشناسد؟»

گفتم:«این کار مافوق توان من است؛ من بسیار تنبلم، اما می‌توانم نگاه کنم. تمام روز آشپزی؟ ـ من نمی‌توانم این کار را بکنم.» بنابراین، من هیچ چیزی یاد نگرفتم، اما صرفاً نظاره کردن هم یک لذت بود ـ روش کارش تقریباً شبیه یک پیکرتراش یا یک موسیقیدان یا نقاش بود. آشپزی صرفاً آشپزی نبود، بلکه برای وی یک هنر بود. و اگر چیزی فقط اندکی از استانداردهای وی پایین‌تر از کار درمی‌آمد، فوراً آن را به دور می‌ریخت و دوباره می‌پخت و می‌گفت:«حالا کاملاً درست است.»

او می‌گفت:«تو می‌دانی که این کاملاً درست نیست. اما من یک کمال‌گرا هستم. تا به حدّ استاندارد من نرسد، آن را به هیچ‌کس پیشنهاد نمی‌کنم. من غذایم را دوست دارم.»

او عادت داشت انواع و اقسام نوشیدنی‌ها را درست کند... و هر آن‌چه که او می‌کرد، کلّ خانواده مخالفش بودند؛ آن‌ها می‌گفتند که او دقیقاً یک مزاحم است. او هیچ‌کس را به آشپزخانه راه نمی‌داد، و طرف عصر تمام بی‌دین‌های شهر را جمع می‌کرد. و صرفاً برای نافرمانی از فرامین جینیسم می‌گوید: قبل از غروب آفتاب بخورید؛ بعد از غروب خوردن جایز نیست.

وی عادت داشت مرا به کرّات بفرستد ببینم آفتاب غروب کرده است یا نه.

او تمامی خانواده را رنجانید. و آن‌ها نمی‌خواستند به او خشم بگیرند ـ او رئیس و بزرگ خانواده بود، پیرترین مرد خانواده ـ اما آن‌ها از وی عصبانی بودند. این ساده‌تر بود. آن‌ها می‌گفتند:«چرا دائم می‌آیی ببینی آفتاب غروب کرده است یا نه؟ آن پیرمرد تو را هم گمراه می‌کند، کاملاً گمراه.»

من بسیار غمگین بودم، چون فقط وقتی به «زوربای یونانی» برخورد کردم که پدربزرگم مرده بود.[1] تنها چیزی که در محل سوزانیدن جسدش احساس کردم، این بود که اگر «زوربا» را ترجمه می‌کردم و برایش می‌خواندم، دوستش می‌داشت. من کتاب‌های زیادی برای او خواندم. وی سواد نداشت، تحصیل کرده نبود. فقط می‌توانست امضا کند، همه‌اش همین بود و بس. او نه می‌توانست بخواند و نه بنویسد ـ اما وی بدین حالت بسیار مفتخر بود.

وی می‌گفت:«این خوب بود که پدرم مرا به زور وادار نکرد به مدرسه بروم، والاً مرا ضایع کرده بود. این کتاب‌ها مردم را خیلی تباه می‌کنند.» وی دوست داشت به من بگوید:« به یاد بسپار، پدرت ضایع شده است. عموهایت همه ضایع شده‌اند. آن‌ها به‌طور مداوم مشغول مطالعه هستند و در حینی که آن‌ها می‌خوانند، من زندگی می‌کنم؛ و این خوب است که در حین زندگی کردن بتوانی به شناخت برسی.»

---

[1]. پدربزرگ وقتی مرد که اشو یک پروفسور شده بود.

وی به من می‌گفت:«آن‌ها تو را به دانشگاه خواهند فرستاد ـ آن‌ها به حرف من گوش نمی‌دهند و من نمی‌توانم کمک زیادی بکنم، چون اگر پدر و مادرت پافشاری کنند، تو را به دانشگاه خواهند فرستاد. اما برحذر باش: در کتاب‌ها گم نشو.»

او از چیزهای کوچک لذت می‌برد. از وی پرسیدم:«همگان به خداوند باور دارند، تو چرا معتقد نیستی، بابا؟» من او را «بابا» صدا می‌زدم؛ در هند، این واژه خاص نامیدن پدربزرگ پدری است.

گفت:«چون نمی‌ترسم.»

یک پاسخ ساده:«چرا باید بترسم؟ نیازی به ترسیدن نیست؛ من هیچ کار غلطی مرتکب شده‌ام، هیچ‌کس را هم آزار نداده‌ام. من صرفاً زندگی‌ام را با شادی زیسته‌ام. اگر خدایی وجود دارد، و من روزگاری ملاقاتش خواهم کرد، نمی‌تواند از من عصبانی باشد. من از دست وی عصبانی خواهم بود: چرا این جهان را آفریده‌اید؟ ـ جهانی از این دست؟ من نمی‌ترسم.» ignore:16.

شرق را بنگر: هنوز در روستاها یک تاجر صرفاً تولید کننده سود نیست و خریدار نیز صرفاً برای خریدن چیزی نمی‌آید. آن‌ها از این کار لذت می‌برند. من پدربزرگ پیرم را به خاطر دارم. او یک تاجر لباس بود و تمامی خانواده‌ام در شگفت بودند، چرا که از این کار بسیار لذت می‌برد. برای ساعت‌ها با هم بودن، این یک بازی بود با خریداران، با مشتریان. اگر چیزی ده روپیه می‌ارزید، وی چهل روپیه برایش درخواست می‌کرد ـ و می‌دانست که این کاملاً نامعقول و بی‌معنی است، مشتریانش نیز این را می‌دانستند. آن‌ها می‌دانستند که آن کالا می‌بایست حدود ده روپیه بیارزد، و آن‌ها از دو روپیه شروع می‌کردند. سپس یک چانه زدن طولانی تداوم می‌یافت ـ ساعت‌ها با هم بودند. پدرم و عموهایم عصبانی می‌شدند:«چه کار می‌کنید؟ چرا به سادگی قیمت را نمی‌گویید که چند است؟»

اما او مشتریان خودش را داشت. وقتی آن‌ها می‌آمدند، و می‌پرسیدند:«دادا کجاست؟ پدربزرگ کجاست؟ چرا که خریدن از او یک بازی است، یک سرگرمی. خواه ما یک یا دو روپیه را از دست بدهیم، خواه آن کالا کم‌تر باشد یا بیش‌تر، مقصود این نیست!»

آن‌ها از چانه زدن لذت می‌بردند. آن‌چه سزاوار تداوم بود، این بود که در چانه زدن بسیار فعال باشی.

از طریق این کنش، دو تن به یک‌دیگر راه می‌یافتند. دو نفر به یک بازی می‌پرداختند و هر دو هم می‌دانستند که این یک بازی است ـ چرا که مسلماً تعیین قیمت قطعی ممکن و میسّر بود. حالا در غرب قیمت‌ها قطعی است ـ چون مردم حسابگر و سودجوترند. آن‌ها نمی‌توانند اتلاف وقت را متصور باشند. اتلاف وقت چرا؟ چیزها می‌توانند در ثانیه‌ها سامان بیابند. نیازی به چانه زدن و اتلاف وقت نیست. شما صرفاً قیمت دقیق را بنویسید. چرا ساعت‌ها با هم بجنگید؟ اما در این صورت بازی گم شده است و همه چیز به امری متعارف بدل گشته است. حتی ماشین‌ها هم می‌توانند این کار را بکنند. به تاجر هیچ نیازی نیست؛ به خریدار و مشتری نیز احتیاجی نیست ... حتی حالا هم در روستاهای هند چانه زدن هنگام خرید ادامه دارد. این یک بازی است و به لذتش می‌ارزد.

شما دارید بازی می‌کنید. این یک تماس است فی‌مابین دو هوش، و طی آن دو شخص عمیقاً با هم برخورد می‌کنند، یک برخورد ژرف. اما این کار، حفظ وقت نیست. بازی‌ها هرگز نمی‌توانند حافظ وقت باشند. و در بازی‌ها شما دلواپس زمان نیستید. شما از نگرانی رهایید و هر آن‌چه روی دهد، شما به درستی در آن لحظه از آن لذت می‌برید. Ubt:79.

3

اشو و پدرش

اما هفت سال نخست، مهم‌ترین سنوات در زندگی هستند؛ شما هرگز آن‌چنان فرصتی نخواهید داشت. آن هفت سال، هفتاد سال از عمرتان را رقم می‌زند، تمامی سنگ‌های پی و شالوده در این هفت سال گذارده می‌شوند. به سبب یک تقارن و تصادف عجیب، من در آن هفت سال از والدینم در امان بودم ـ و زمانی که به آن‌ها رسیدم، تقریباً متکی به خودم بودم، قبلاً پریده و گریخته بودم. من می‌دانستم که تمامی آسمان از آن من است.

هرگز راهنمایی آن‌ها را نخواستم و اگر به من راهنمایی می‌کردند، همیشه رهنمودشان را پس می‌زدم:«این توهین است شما فکر می‌کنید من نمی‌توانم به شخصه از عهده‌اش بربیایم؟ من می‌فهمم که هیچ نیّت سوئی در ارشادتان نیست ـ برای آن سپاس‌گزارم ـ اما شما یک چیز را نمی‌فهمید، آن هم این است که من خود به شخصه لیاقت اداره امورم را دارم. فقط به من یک شانس بدهید تا توانایی خود را به اثبات برسانم. دخالت نکنید.»

در آن هفت سال من واقعاً یک فردگرای نیرومند شدم: سرسخت، متعصب. حال تحمل هر چرند و پرندی به من غیرممکن بود. عادت داشتم که از میان مغازه پدرم عبور کنم، چون مغازه‌اش در جلوی خانه قرار داشت ـ پشت مغازه، خانه بود که در آن‌جا خانواده‌ام زندگی می‌کردند. شیوه مرسوم هند این چنین است: خانه و مغازه با هم هستند، بنابراین اداره مغازه ساده است. من عادت داشتم با چشمان بسته از میان مغازه پدرم بگذرم.

او از من پرسید:«این عجیب است. هر وقت از میان مغازه می‌گذری تا به خانه بروی، یا از خانه به بیرون» ـ مسیر عبور من صرفاً دوازده فوت طول داشت ـ «همیشه چشمانت را بسته نگه می‌داری. این چه منسکی است که تمرین می‌کنی؟»

گفتم:«صرفاً تمرین می‌کنم که این مغازه مرا خراب نکند، همان طوری که شما را تباه کرده است. در کل نمی‌خواهم آن را ببینم؛ من به‌طور مطلق بی‌علاقه‌ام، کاملاً بی‌توجه بدان.» اما من هرگز به درونش نگاه نکردم، من به سادگی چشمانم را می‌بستم و از میان عبور می‌کردم!

او گفت:«اما در باز کردن چشمانت هیچ زیانی متصور نیست.»

گفتم:«هرگز کسی نمی‌داند ـ انسان ممکن است آشفته و پریشان خیال شود. من نمی‌خواهم توسط خاطرم بیاشوبد.»

misery:01.

وقتی خیلی کوچک بودم، گیسوان بلندی شبیه به یک دختر داشتم. در هند پسران چنان گیسوان بلندی ندارند ـ حداقل در آن زمان چنین چیزی مجاز نبود. عادت داشتم که گیسوی بلند داشته باشم و هرگاه وارد خانه می‌شدم، و ورودی خانه از داخل مغازه بود ... خانه در پشت مغازه واقع بود، بنابراین برای ورود می‌بایست از میان مغازه می‌گذشتم. پدرم در آن‌جا بود، مشتریانش نیز آن‌جا بودند و آن‌ها می‌پرسیدند:«این دختر کیست؟»

پدرم به من نگاه می‌کرد و می‌گفت:«چه کنم؟ او به حرف من گوش نمی‌دهد.» و عصبانی می‌شد.

من گفتم:«نیازی نیست شما عصبانی بشوید. من هیچ مشکلی نمی‌بینم. اگر کسی مرا یک دختر یا یک پسر بنامد، این به خودش مربوط است، مسئله اوست؛ برای من چه تفاوتی دارد؟»

اما وی از آن‌که پسرش را دختر بنامند خشمگین بود. صرفاً ایده پسر یا دختر ... در هند وقتی یک پسر متولد می‌شود، سنج‌ها به صدا درمی‌آیند، دسته‌های موسیقی می‌نوازند و ترانه‌ها خوانده می‌شوند، بین تمامی همسایگان شیرینی توزیع می‌شود. و هنگامی که یک دختر متولد می‌شود، هیچ اتفاقی نمی‌افتد ـ هیچ چیز. شما آناً پی می‌برید که یک دختر متولد شده است، چون نه سنجی در کار است، نه ناقوسی، نه زنگی، نه دسته موسیقی، نه ترانه خواندن ـ هیچ چیزی اتفاق نمی‌افتد، شیرینی هم توزیع نمی‌شود ـ این یعنی یک دختر متولد شده است. هیچ‌کس نمی‌آید که بپرسد، چون این ممکن است شما را ناراحت کند؛ شما مجبورید جواب بدهید که یک دختر تولد یافته است. پدر در حالی که سرش را به زیر انداخته نشسته است ... یک دختر متولد شده است.

بنابراین، پدرم گفت:«این عجیب است. من یک پسر دارم، و عذاب داشتن یک دختر را متحمل می‌شوم.» بدین قرار، یک روز وی واقعاً خشمگین شد. چون مردی که در مورد دختر بودنم سؤال کرد، یک مرد بسیار مهم بود؛ وی مأمور وصول ناحیه بود. او در مغازه نشسته بود و پرسید:«این دختر کیست؟ عجیب است لباس‌هایش پسرانه به نظر می‌رسند ـ و با این همه جیب و آن هم همگی مملو از سنگ؟»

پدرم گفت:« چه کنم؟ او یک پسر است، دختر نیست. اما امروز می‌روم که موهایش را کوتاه کنم ـ بس است!» پس او با قیچی‌اش آمد و موهای مرا برید. من هیچ چیزی به او نگفتم. به مغازه یک سلمانی رفتم که دقیقاً در جلوی خانه ما بود و به او گفتم ... او یک تریاکی بود، یک مرد بسیار خوب. اما بعضی وقت‌ها نصف سبیلت را کوتاه می‌کرد و نصف دیگرش را فراموش می‌کرد که کوتاه کند. شما روی صندلی‌اش نشسته بودید، به پارچه‌ای به دور گردن، و او رفته بود. بنابراین شما می‌بایستی

دنبالش می‌گشتید ـ کجا رفته؟ پیدا کردنش سخت بود، هیچ‌کس نمی‌دانست کجا رفته است. و با یک نصف سبیل، کجا می‌توانستید دنبالش بگردید؟ اما او تنها کسی بود که دوستش داشتم، چون کارش ساعت‌ها وقت می‌برد.

او هزار و یک چیز به شما می‌گفت، هزار و یک چیز نامربوط به هر چیزی در جهان. من از این خرسند بودم. نامش «ناتور» بود. به سبب وجود آن مرد، ناتور، بود که آموختم ذهن انسان چگونه است. نخستین آشنایی‌ام با ذهن انسان را از او دارم، چون وی یک ریاکار و دورو نبود. او هر آن‌چه را که به ذهنش می‌رسید، همان را به زبان می‌آورد. در حقیقت، بین ذهن و دهانش هیچ تفاوتی نبود! ـ او صرفاً هر آن‌چه را که در ذهنش بود، بیان می‌کرد. اگر داشت در ذهنش با کسی دعوا می‌کرد، شروع می‌کرد به بلند بلند دعوا کردن ـ و هیچ‌کسی در آن‌جا نبود. من تنها کسی بودم که نمی‌پرسیدم:«با چه کسی دارید دعوا می‌کنید؟» به همین لحاظ از بودن با من خیلی خوشحال بود، آن‌قدر شاد که هرگز برای کوتاه کردن موها یا ناخن‌ها و هر چیز دیگری از من پولی مطالبه نمی‌کرد.

آن روز من به آن سلمانی رفتم و به او گفتم ـ ما عادت داشتیم «کاکا» صدایش کنیم، کاکا یعنی «دایی»:«کاکا، اگر سرحال خودت هستی، دقیقاً تمام سرم را از ته بتراش.»

او گفت:«عالی است.» وی سرحال خود نبود. اگر بود، از این کار سر باز می‌زد. چون در هند شما فقط وقتی کاملاً سرتان را می‌تراشید که پدرتان مرده باشد؛ در غیر این صورت هیچ‌کس سرش را از ته نمی‌تراشد. بنابراین، وی که مقدار متنابهی تریاک کشیده بود، سرم را پاک تراش کرد.

گفتم:«خوب است.»

برگشتم. پدرم به من نگاه کرد و گفت:«چه اتفاقی افتاده است؟»

گفتم:«مقصود چیست؟ شما موهایم را با قیچی کوتاه کردید؛ آن‌ها دوباره رشد خواهند کرد. من از خیر آن‌ها گذشتم. و کاکا هم راضی است. من از او پرسیدم. گفت که راضی است: هر وقت مشتری‌ای نداشتم، تو می‌توانی بیایی و من سرت را کاملاً خواهم تراشید، و هیچ پولی نمی‌خواهم. بنابراین، احتیاجی نیست نگران باشید. من مشتری رایگان او هستم، چون هیچ‌کسی به حرف‌هایش گوش نمی‌دهد؛ من تنها کسی هستم که به او گوش می‌دهم.»

پدرم گفت:«اما تو کاملاً خوب می‌دانی که این حالا مشکل بیش‌تری خواهد آفرید.»

و ناگهان مردی آمد و پرسید:«چه شده؟ پدر این پسر مرده؟» بدون آن، هیچ‌کس...

سپس پدرم گفت:«نگاه کن! این بهتر بود که تو یک دختر می‌بودی. حال من مرده‌ام! هرچه سریع‌تر که می‌توانی موهایت را بلند کن. برو پیش کاکای خودت، آن تریاکی، شاید به طریقی بتواند کمک کند؛ والّا این برای من بیش‌تر مشکل‌آفرین خواهد شد. تمامی شهر دائماً خواهند آمد. تو در اطراف شهر راه خواهی افتاد و هرکسی فکر خواهد کرد که پدرت مرده است. آن‌ها شروع می‌کنند به آمدن.»

و آن‌ها شروع کردند به آمدن. این آخرین باری بود که پدرم با من کاری کرد. پس از آن، وی گفت:«من هیچ کاری نخواهم کرد، چون به مشکل بیش‌تری راه خواهد برد.»

گفتم:«من درخواست نکرده بودم ـ من صرفاً کار خود را می‌کنم. شما غیرضروری دخالت کردید.» ignore:13

یک روز، داشتم بازی می‌کردم ـ می‌بایست پنج یا شش ساله بوده باشم ... یک مردی عادت داشت به دیدن پدرم بیاید، یک مرد ملال‌آور و کسل‌کننده. و پدرم از دست او خسته شده بود. بدین جهت، مرا صدا کرد و گفت:«من دیدم که آن مرد دارد می‌آید؛ او بی‌جهت وقت مرا تلف می‌کند و این خیلی سخت است که از شرّش خلاص شوم. من همیشه مجبور می‌شوم بیرون بروم و به او بگویم که حالا قرار ملاقاتی دارم. بی‌جهت مجبور می‌شوم بیرون بروم، فقط برای این‌که از شر او خلاص شوم. بعضی وقت‌ها، اتفاق می‌افتد که او می‌گوید:«من هم با تو می‌آیم. بدین ترتیب، در راه می‌توانیم یک گفتگوی خوب داشته باشیم.»

بنابراین، پدرم گفت:«من به داخل می‌روم. تو فقط بیرون بازی کن. و وقتی که او آمد، فقط به وی بگو که پدرت بیرون رفته است.»

و پدرم مداوماً عادت داشت که به من بیاموزد:«هرگز دروغ نگو.» بدین لحاظ، من شوکه شده بودم. این حرف‌ها، ضد و نقیض بودند.»

پس وقتی که آن مرد آمد و از من پرسید:«پدرت کجاست؟» من گفتم:«او داخل است، اما می‌گوید که بیرون است.»

پدرم این حرف را از داخل شنید، و مرد هم همراه من وارد شد. بدین جهت، پدرم در حضور وی نتوانست هیچ چیزی بگوید. وقتی که مرد رفته بود، پس از دو یا سه ساعت، پدرم واقعاً از دست من، نه از دست آن مرد، عصبانی بود.

وی گفت:«من به تو گفتم که به او بگویی: پدرم بیرون است.»

من گفتم:«دقیقاً من هم همین را تکرار کردم. من هم به او گفتم: پدرم می‌گوید به شما بگویم که وی در بیرون است؛ اما در داخل است، حقیقت این است که وی در داخل است. شما به من آموخته‌اید راستگو باشم، حالا پیامدش هم هر چیز که می‌خواهد باشد. پس من برای آن پیامد آماده‌ام. هر مجازات و تنبیهی که می‌خواهید نسبت به من انجام دهید، اما به خاطر داشته باشید: اگر راستگویی مجازات داشته باشد، راستی و صداقت نابود است. راستی می‌بایست پاداش داده شود. پاداشی به من بدهید، آن قدر که بتوانم به رغم هر آن‌چه که روی دهد، به راستگویی ادامه بدهم.»

وی به من نگاه کرد و گفت:«تو باهوش و زیرکی.»

من گفتم:«این را که از پیش می‌دانستید. حالا پاداش مرا بدهید. من حقیقت را گفتم.»

و او پاداشی به من داد؛ وی یک اسکناس یک روپیه‌ای به من بخشید. در آن زمان یک روپیه تقریباً معادل بیست و پنج روپیه امروزه بود.. شما می‌توانستید با یک روپیه تقریباً یک نیمه ماه را زندگی کنید و گفت:«برو و لذت ببر و هر آن‌چه می‌خواهی، بخر.»

من گفتم:«شما باید این را به خاطر بسپارید. اگر به من بگویید دروغ بگویم، من به فرد مورد نظر خواهم گفت که شما چنین چیزی را به من گفته‌اید. من دروغ نمی‌گویم. و هر زمانی که شما گفته خود را تکذیب کنید، مجبور خواهید بود که به من پاداش بدهید. بنابراین، دست از دروغ گفتن بردارید. اگر آن مرد را نمی‌خواهید، باید مستقیماً به او بگویید که وقت ندارید و گفتار ملال‌آورش را هم دوست ندارید، چون وی چیزهای یکسانی را دوباره و دوباره و به کرّات تکرار می‌کند. چرا می‌ترسید؟ چرا مجبورید دروغ بگویید؟»

وی گفت:«مشکل همین است، او بهترین مشتری من است.»

پدرم یک مغازه لباس‌فروشی بسیار زیبا داشت، و این مرد ثروتمند بود. او عادت داشت که برای خانواده‌اش مقدار هنگفتی خرید کند، برای منسوبانش، دوستانش. وی مردی بسیار بخشنده بود ـ فقط ملال‌آور بودن تنها مشکل وی بود.

بدین لحاظ، پدرم گفت: «مجبورم کسالت‌باری‌اش را تحمل کنم، چون او بهترین مشتری من است و نمی‌توانم او را از دست بدهم.»

گفتم:«این مشکل شماست، مشکل من نیست. پس شما دروغ می‌گویید چون او بهترین مشتری شماست، و من دارم می‌روم این مسئله را به بگویم.»

وی گفت:«صبر کن!»

گفتم:«نمی‌توانم صبر کنم، چون وی می‌بایست فوراً دریابد که شما دارید گفتار ملال‌آورش را تحمل می‌کنید به صرف آن‌که مشتری خوب است ـ و شما به قدری به من پاداش خواهید داد.»

او گفت:«تو چه‌قدر سرسختی. تو بهترین مشتری‌ام را نابود می‌کنی. و من هم مجبورم مجدداً به تو پاداش بدهم. اما فقط این کار را نکن.»

اما من این کار را کردم. و دو پاداش گرفتم. یکی از آن مرد ملال‌آور، چون به وی گفتم:«حقیقت همیشه باید ترغیب شود، پس قدری پاداش به من بدهید چون یکی از بهترین مشتریان پدرم را نابود کرده‌ام.»

او مرا در آغوش کشید و دو روپیه به من داد. و من گفتم:«به خاطر بسپارید: خریدتان را از فروشگاه پدرم قطع نکنید، اما موجب کسالت و ملال وی نیز نشوید. اگر می‌خواهید حرف بزنید، می‌توانید با دیوارها حرف بزنید، با درخت‌ها. تمامی جهان در دسترس شماست. شما می‌توانید در اتاق‌تان را ببندید و با خودتان حرف بزنید. و بعد این شمائید که کسل خواهید شد.»

و به پدرم هم گفتم:«نگران نباشید. نگاه کنید، یک روپیه از شما گرفته‌ام، دو روپیه هم از مشتری‌تان گرفته‌ام. حالا یک روپیه هم طلبکارم. و من گفتم:«به خاطر بسپارید: خریدتان را از فروشگاه پدرم قطع نکنید، اما موجب کسالت و ملال وی نیز نشوید. اگر می‌خواهید حرف بزنید، می‌توانید با دیوارها حرف بزنید، با درخت‌ها. تمامی جهان در دسترس شماست. شما می‌توانید در اتاق‌تان را ببندید و با خودتان حرف بزنید. و بعد این شمائید که کسل خواهید شد.»

و به پدرم هم گفتم:«نگران نباشید. نگاه کنید، یک روپیه از شما گرفته‌ام، دو روپیه هم از مشتری‌تان گرفته‌ام. حالا یک روپیه هم طلبکارم؛ شما ملزمید یک روپیه به من بدهید، چون راستش را گفته‌ام. اما نگران نباشید. من از او مشتری بهتری ساخته‌ام. و دیگر هرگز کسالت‌آور نخواهد بود. وی به من قول داده است.»

پدرم گفت:«تو معجزه کرده‌ایی!» از آن روز به بعد، آن مرد هرگز نیامد؛ و حتی اگر آمد، فقط برای یک یا دو دقیقه سلامی کرد و رفت. و به خرید از مغازه پدرم ادامه داد.

و وی به پدرم گفت:«این به خاطر پسر شماست که به خرید ادامه می‌دهم. والّا احساساتم جریحه‌دار شده بود، اما آن بچه کوچک دو چیز را خوب توانست اداره کند: ملال‌زایی مرا متوقف کرد و از من خواست، از من خواهش کرد:«خریدتان را از مغازه پدرم قطع نکنید، وی روی شما حساب می‌کند.»

و او دو روپیه از من گرفت، در حالی که چنان چیز تکان دهنده‌ای را به من گفته بود هیچ‌کس هرگز جرأت نکرده بود به من بگوید که مردی ملال‌آور هستم.»

او ثروتمندترین مرد روستا بود. همگان به یک طریقی به او وابسته بودند. مردم از او پول قرض می‌کردند، مردم از او زمین اجاره می‌کردند که روی آن کار کنند. او ثروتمندترین مرد و بزرگ‌ترین مالک و زمین‌دار روستا بود. هر کسی به طریقی مرهون و مدیون وی بود، بنابراین هیچ‌کس قادر نبود که به او بگوید مردی ملال‌آور است.

بدین جهت، وی گفت:«این شوک عظیم بود، اما حقیقت داشت. من می‌دانستم کسالت‌بارم. من خودم را با اندیشه‌هایم ملول می‌کنم. بدین دلیل است که به سراغ دیگران می‌روم تا ملولشان کنم. صرفاً برای خلاص شدن از اندیشه‌هایم. اگر من با اندیشه‌هایم کسل شده‌ام، به خوبی می‌دانم که دیگران هم کسل خواهند شد. اما هر کسی به طریقی زیر منّت و دین من است. فقط این کودک هیچ تعهد و دینی ندارد و از پیامدهایش نمی‌هراسد. او شجاع است. وی درخواست پاداش هم کرد. به من وی گفت:«اگر حقیقت را پاداش ندهید، دروغ را ترغیب می‌کنید.»

علت این‌که این جامعه چنین فضای دیوانه‌واری است، همین است. همگان به شما می‌آموزند که صدیق و راستگو باشید، و هیچ‌کس برای صدیق بودن‌تان شما را تشویق نمی‌کند، بدین جهت آنان «اسکیزوفرنیا» می‌آفرینند، تعدد و دوگانگی شخصیت.

دو یا سه بلوک دورتر از محل زندگی خانواده ما، یک خانواده برهمن بود، برهمن‌هایی بسیار متعصب. برهمن‌ها تمامی موهایشان را می‌برند و تنها یک دسته کوچک را بر محل «چاکرای هفتم» در روی سرشان باقی می‌گذارند، به‌گونه‌ای که آن قسمت کماکان به رشدش ادامه می‌دهد و بلند می‌شود.

آن‌ها این دسته موی بلند را گره می‌زنند و آن را در کلاه یا داخل عمامه‌شان نگه می‌دارند. و آن‌چه که من کردم این بود که موی سر پدر خانواده را از ته بریدم. در ایام تابستان در هند، مردم بیرون از خانه می‌خوابند، در خیابان. آن‌ها رختخواب‌هایشان را می‌آورند، تخت‌های سفری را، و در خیابان‌ها بسترشان را پهن می‌کنند. تمامی شهر شب‌ها در خیابان‌ها می‌خوابند، داخل خانه‌ها بسیار گرم است.

بدین قرار، آن برهمن نیز در خواب بود ـ و این تقصیر من نبود ... او چنان «چوتی» درازی داشت؛ آن دسته مو «چوتی» نامیده می‌شود. من هرگز آن را ندیده بودم، چون همیشه در داخل عمامه پنهان بود. هنگامی که وی در خواب بود، آن دسته از مو از تخت سفری‌اش رو به پایین آویزان شده و کف خیابان افتاده بود. و به قراری بلند بود که من وسوسه شدم، نتوانستم تاب بیاورم. به خانه شتافتم، قیچی را آوردم، کاملاً آن را از ته بریدم و با خود بردم و در اتاقم گذاشتم.

صبح، وی می‌بایست پی برده باشد که چه شده است. او نمی‌توانست باور کند، چون تمامی قداستش در همان یک دسته مو بود، کلّ دینش در همان بود ـ تمام معنویت و روحانیتش تباه شده بود.

اما همه در همسایگی ما می‌دانستند که اگر خطایی روی دهد ... آن‌ها اول به سراغ من می‌شتافتند. و او هم آناً آمد. من در بیرون نشسته بودم و به خوبی می‌دانستم که وی صبح خواهد آمد. او به من نگاه کرد. من هم به او نگاه کردم. وی به من گفت:«چرا این طوری به من نگاه می‌کنی؟»

گفتم:«تو چرا این طوری به من نگاه می‌کنی؟ یکسان.»

او گفت:«یکسان؟»

گفتم:«بله یکسان. تو نامش را ببر.»

پرسید:«پدرت کجاست؟ من به هیچوجه نمی‌خواهم با تو حرف بزنم.»

وی به داخل خانه رفت. پدرم را به بیرون آورد و پدرم گفت:«تو به این مرد کاری کرده‌ای؟»

گفتم:«من به این مرد هیچ کاری نکرده‌ام. اما من یک چوتی را بریده‌ام که قطعاً نمی‌تواند متعلق به این مرد باشد؛ زیرا وقتی که داشتم آن را می‌بریدم، می‌توانست مانعم شود.»

آن مرد گفت:«من خواب بودم.»

گفتم:«اگر وقتی خوابید انگشتتان را ببرم، باز هم خواب خواهید ماند؟»

گفت:«چطور می‌توانم خواب بمانم اگر کسی انگشتم را ببرد؟»

گفتم:«این به‌طور قطع نشان می‌دهد که آن موها مرده‌اند. شما می‌توانید آن را ببرید، اما به شخص نه آسیبی می‌رسد، نه خونی جاری می‌شود. بنابراین، این جار و جنجال برای چیست؟ یک چیز مرده آن‌جا آویزان بود ... و من فکر کردم که شما بدون لزوم یک چیز را در تمام عمر در عمامه‌تان حمل می‌کنید ـ چرا از یکنواختی دست برنمی‌دارید؟ آن دسته مو در اتاق من قرار دارد. و با پدرم قراردادی برای راستگویی دارم.»

بنابراین، چوتی را بیرون آوردم و گفتم:«اگر به این علاقه‌مندید، می‌توانید آن را پس بگیرید. اگر روحانیّت شما همین است، اگر برهمنیسم شما همین است، می‌توانید آن را محکم نگه دارید، گره‌اش بزنید و در درون عمامه‌تان بگذارید. به هر حال این یک چیز مرده است؛ وقتی هم که به شما وصل بود، مرده بود؛ وقتی هم آن را بریدم، مرده بود. می‌توانید آن را درون عمامه‌تان بگذارید.»

و از پدرم پرسیدم:«پاداش من؟» ـ در حضور آن مرد.

آن مرد گفت:«او چه پاداشی مطالبه می‌کند؟»

پدرم گفت:«مشکل همین است. دیروز وی پیشنهاد یک قرارداد را مطرح کرد که اگر حقیقت بگوید، و صادقانه ... او نه فقط حقیقت را می‌گوید، که دارد دلیل و مدرک هم ارائه می‌دهد. او تمامی داستان را بازگو کرده است ـ و حتی در پشت آن هم منطقی دارد که آن دسته مو چیزی مرده بود، پس چرا باید به خاطر چیزی مرده به خود زحمت داد؟ و او هیچ چیزی را پنهان نمی‌کند.»

پدرم پنج روپیه به من پاداش داد. در آن روزها، در آن روستای کوچک پنج روپیه پاداش عظیمی بود. آن مرد از دست پدرم دیوانه شده بود. وی گفت:«شما این بچه را ضایع خواهید کرد. شما باید او را تنبیه کنید، نه آن‌که پنج روپیه پاداشش بدهید. حالا وی چوتی‌های دیگران را هم خواهد برید. اگر وی برای هر چوتی پنج روپیه پاداش دریافت کند، کلک تمام برهمن‌نان شهر کنده است، چون آن‌ها همه شب‌ها بیرون می‌خوابند؛ و وقتی که شما خوابیده‌اید، نمی‌توانید چوتی‌تان را در دستتان نگه دارید. و شما دارید چه کار می‌کنید؟ ـ این یک سنّت خواهد شد.»

پدرم گفت:«اما این قرارداد من است. اگر تو می‌خواهی وی را تنبیه کنی، این مسئله توست؛ من دخالتی در آن نمی‌کنم. من به خاطر شیطنتش به او پاداش ندادم، به خاطر صداقتش به او پاداش دادم ـ و برای تمامی عمرم نیز به خاطر حقیقت و راستی به او پاداش خواهم داد. تا آن‌جا که بحث شیطنت در میان است، شما آزادید که هر کاری با وی بکنید.» ignore:14.

پدرم فقط یک بار مرا تنبیه کرد، چون به یک شهربازی رفته بودم که معمولاً هر ساله در مسافت دوری از شهر تشکیل می‌شد. آن‌جا یکی از رودهای مقدس هندوان جاری بود، رود «نارمادا»، و معمول بود که بر کرانه نارمادا یک ماه تمام یک شهربازی بزرگ هر ساله ایجاد شود. بنابراین، من صرفاً بدون کسب اجازه و پرسیدن از پدرم، به آن‌جا رفتم.

چیزهای زیادی در شهربازی وجود داشت... من فقط برای یک روز رفتم و فکر می‌کردم که شب برمی‌گردم، اما چیزهای بسیاری آن‌جا بود: شعبده‌بازها و ساحرها، یک سیرک و تئاتر. بازگشتن در یک روز ممکن نبود، بنابراین سه روز ... تمام خانواده در هراس به سر می‌بردند: او کجا رفته است؟

پیش از این چنین اتفاقی نیفتاده بود. در نهایت من شب دیر برگشته بودم، اما هرگز برای سه روز متوالی از خانه به دور نبودم... و آن هم بدون هیچ پیغامی. آن‌ها منازل هر دوستی جویا شدند. هیچ‌کس راجع به من چیزی نمی‌دانست و روز چهارم وقتی به خانه برگشتم، پدرم واقعاً خشمگین بود. قبل از این‌که از من چیزی بپرسد، به من سیلی زد. من هیچ نگفتم. گفتم:«می‌خواهید سیلی بیش‌تری به من بزنید؟ می‌توانید. این کار شما را آرام می‌کند، و برای من صرفاً یک توازن است. من از خودم راضی هستم.»

وی گفت:«تو واقعاً غیرقابل باوری. سیلی زدن به تو بی‌معناست. تو از سیلی زدن نمی‌رنجی؛ سیلی بیش‌تری هم مطالبه می‌کنی. می‌توانی تمایزی بین تنبیه و پاداش قائل شوی؟»

من گفتم:«نه، برای من همه چیز به نحوی یک نوع پاداش است. انواع مختلفی از پاداش وجود دارد، اما همه چیز به نحوی یک نوع پاداش است.»

او از من پرسید:«در این سه روز کجا بوده‌ای؟»

گفتم:«این را می‌بایست پیش از سیلی زدن می‌پرسیدید. حالا شما حق پرسیدن از من را از دست داده‌اید. من سیلی خورده‌ام، بدون این‌که مورد سؤال قرار بگیرم. این نقطه پایان جمله است ـ بستن فصل. اگر می‌خواستید بدانید، می‌بایست قبلاً می‌پرسیدید، اما شما اصلاً صبر و حوصله ندارید. فقط یک دقیقه صبوری کفایت می‌کرد. اما من همواره شما را نگران نگاه نمی‌دارم که کجا رفته بودم، بدین جهت می‌گویم که به شهربازی رفته بودم.»

وی پرسید:«چرا از من نپرسیدی؟»

گفتم:«چون می‌خواستم بروم. صادق باشید: اگر پرسیده بودم، به من اجازه می‌دادید؟ راستش را بگویید؟»

وی گفت:«نه.»

گفتم:«این همه چیز را توضیح می‌دهد که چرا من از شما نپرسیدم ـ چون می‌خواستم بروم، و آن وقت این برای شما مشکل‌تر می‌شد. اگر از شما می‌پرسیدم و شما می‌گفتید نه، هنوز هم می‌خواستم بروم و می‌رفتم، و در این صورت برای شما سخت‌تر شده بود. فقط محض این‌که آن را برای شما ساده‌تر کنم، نپرسیدم؛ و برای آن هم پاداش گرفتم. و برای دریافت پاداش بیش‌تری که می‌خواهید به من بدهید، آماده‌ام. اما من به قدری در شهربازی لذت برده‌ام که هر سال به آن‌جا خواهم رفت. پس شما می‌توانید... هرگاه من ناپدید شدم، شما می‌دانید که کجا هستم. نگران نباشید.»

وی گفت:«این آخرین باری است که تو را تنبیه می‌کنم؛ اولین و آخرین بار. شاید تو درست می‌گویی: اگر تو واقعاً می‌خواستی بروی، در این صورت تنها راه همین بود، چون من به تو اجازه نمی‌دادم. در آن شهربازی، همه نوع چیز اتفاق می‌افتد: فواحش آن‌جا هستند، مسکرات در دسترس هستند، مواد مخدر در آن‌جا فروخته می‌شود.» ـ و در آن زمان در هند، ممنوعیتی راجع به مواد مخدر وجود نداشت، هر نوع مواد مخدری آزادانه در دسترس بود. و در شهربازی همه انواع راهبان تارک دنیا جمع بودند و همه راهبان هندو مواد مخدر مصرف می‌کنند ـ «بنابراین من به تو اجازه نمی‌دادم آن‌جا بروی. و اگر واقعاً می‌خواستی بروی، آن وقت شاید حق با تو بود که اجازه نگیری.»

من به او گفتم:«اما راجع به فواحش یا راهبان یا مواد مخدر به خودتان دردسر ندهید. شما مرا می‌شناسید: اگر من به مواد مخدر علاقه‌مند باشم، حالا در همین شهر ...» درست در کنار خانه ما مغازه‌ای بود که در آن‌جا تمامی انواع مواد مخدر در دسترس بود:«و آن مرد بسیار دوستانه رفتار می‌کند، چندان که اگر ماده مخدر بخواهم، پولی مطالبه نمی‌کند. بنابراین، مشکلی وجود ندارد. فواحش نیز در شهر قابل وصول هستند؛ اگر به دیدن رقص آنان علاقه‌مند باشم، می‌توانم به آن‌جا بروم. چه کسی می‌تواند مانع من شود؟ راهبان هم مدام به شهر می‌آیند. اما من مجذوب ساحران بودم.»...

پس به پدر گفتم:«من فقط مجذوب سحر بودم، چون در شهربازی تمامی انواع ساحران با هم گرد آمده بودند، و برخی چیزهای واقعاً بزرگ را دیده‌ام.

توجه من معطوف بدان است که سهم معجزه را در سحر کاهش دهم. سحر چیزی نزدیک به حقه‌هاست ـ هیچ چیز روحانی و معنوی در آن نیست ـ اما اگر شما حقه را نشناسید، آن‌گاه قطعاً به صورت یک معجزه پدیدار می‌شود.

من تنبیه شده بودم، اما آن‌قدر از شیطنت و بازیگوشی لذت می‌بردم که اصلاً آن تنبیهات را به حساب نمی‌آوردم. آن‌ها هیچ چیزی نیستند.

من یک تفاهم قطعی با زنان دارم که شاید سببش شیطنت و بازیگوشی باشد ـ اگر شیطنت (mischief)، Mister Chife یا Master Chife (آقای رئیس) می‌بود، شاید از آن در می‌گذشتم، اما Miss Chife (دوشیزه رئیس)! ـ وسوسه چنان بود که نمی‌توانستم از آن دوری کنم. با وجود تمام تنبیه‌ها، به شیطنت ادامه می‌دادم. و هنوز کماکان بدان ادامه می‌دهم! ignore:25

در کودکی‌ام من در یک مشکل دائمی به سر می‌بردم. هر کسی که از من مسن‌تر بود، حتی یک خویشاوند دور ـ در هند، شما تمام خویشاوندانتان را نمی‌شناسید ـ پدرم به من گفت:«پاهایش را لمس کن، او یک خویشاوند دور است.»

من گفتم:«پاهایش را لمس نمی‌کنم مگر چیزی قابل در وی پیدا می‌کنم.»

بنابراین هر وقت یک خویشاوند می‌آمد، آن‌ها مرا ترغیب می‌کردند که بیرون بروم:«چون این خیلی شرم‌آور است. ما به تو می‌گوییم: به پیرمرد احترام بگذار، و تو می‌پرسی: اجازه بدهید قدری صبر کنیم. بگذارید چیزی قابل احترام را ببینیم. پاهایش را لمس می‌کنم ـ اما بدون شناختن، شما چگونه از من انتظار دارید صادق و راستگو باشم؟»

اما این‌ها خصایص احترامات اجتماعی نیستند. لبخند زدن، محترم شمردن، اطاعت ـ این‌که درست است یا غلط، اصلاً مطرح نیست. شما به احترام‌گذاری ملزم هستید. Iseed:04.

در کودکی‌ام... بچه‌های زیادی در خانواده ما وجود داشتند. من خودم ده برادر و خواهر داشتم. بعد هم بچه‌های یک عمو و کودکان عموی دیگرم بودند... و می‌دیدم که این قضیه دارد اتفاق می‌افتد: هرکس حرف‌شنو بود، مورد احترام بود. من مجبور بودم راجع به یک چیز برای تمامی زندگی‌ام تصمیم بگیرم ـ نه فقط برای بودن در خانواده‌ام یا برای دوران کودکی‌ام ـ که اگر به هر نحوی در آرزوی احترام، احترام‌گذاری، باشم، آن‌گاه نمی‌توانم به‌عنوان یک فرد شکوفا شوم. از همان کودکی، ایده احترام‌گذاری را رها کردم.

به پدرم گفتم:«من مجبورم یک چیزی را قطعاً به شما اظهار بدارم.» هرگاه به نزدش می‌رفتم. پیوسته نگران می‌شد. چون می‌دانست که یک مشکلی در کار است. پس گفت:«این راه صحبت کردن یک بچه با پدرش نیست: من می‌خواهم چیزی را قطعاً به شما اظهار کنم.»

گفتم:«این بیانی است که از طریق شما به تمامی جهان اظهار می‌دارم. همین الان، تمامی جهان در دسترس من نیست؛ برای من شما به منزله تمامی جهان هستید. این فقط مسئله‌ای بین یک پدر و پسر نیست؛ این مسئله‌ای است بین یک فردیّت و تجمع، توده. اظهاریه این است که من از ایده احترام‌گذاری چشم پوشیده‌ام، بنابراین به اسم احترام‌گذاری هرگز چیزی را از من درخواست نکنید؛ والّا صرفاً خلافش را انجام خواهم داد. من نمی‌توانم فرمانبردار باشم. این بدان معنی نیست که همیشه سرکش و نافرمان خواهم بود، این فقط به معنی آن است که در فرمانبرداری یا عدم فرمانبرداری حق انتخاب با من خواهد بود. اگر احساس کنم که شعورم از آن حمایت می‌کند، آن را انجام خواهم داد؛ اما این اطاعت از شما نیست، این اطاعت از خرد خود من است. اگر احساس کنم که درست نیست، از انجام آن پرهیز خواهم کرد. متأسفم، اما شما ملزمید که یک چیز را به وضوح بفهمید: در صورتی که قادرم «نه» بگویم، «بله» گفتن من بی‌معناست.»

و این آن چیزی است که فرمانبرداری با شما می‌کند: شما را چلاق می‌کند ـ نمی‌توانید «نه» بگویید، مجبورید «بله» بگویید. اما وقتی یک انسان عاجز از گفتن «نه» شد، «بله» وی دقیقاً بی‌معناست؛ او شبیه یک ماشین عمل می‌کند.

شما یک انسان را تبدیل به یک آدم‌آهنی می‌کنید. پس به پدرم گفتم: «این اظهاریه من است. اعم از این‌که شما موافقت کنید یا نکنید، آن دیگر به عهده شماست؛ اما من تصمیم خود را گرفته‌ام، و پیامدش هر چه باشد، من از تصمیم خود پیروی خواهم کرد.»

دنیا چنین دنیایی است ... در این دنیا آزاد ماندن، به اتکاء خویش اندیشیدن براساس خودآگاهی خود تصمیم گرفتن، به موجب وجدان خویش عمل کردن تقریباً غیرممکن شده است. هرجا ـ در کلیسا، در معبد، در کنیسه، در مدرسه، در دانشگاه، در خانواده ـ همه‌جا از شما توقع این می‌رود که مطیع و فرمانبردار باشید. Psycoho:04.

اعتماد صرفاً یک عشق بسیار سره، بسیار پالوده است. عشق بدون سکس اعتماد است.

آن‌ها مرا دوست داشتند. من بزرگ‌ترین پسرشان بودم، و در هند این یک سنّت است که پسر بزرگ تمامی دارایی خانواده، پول، همه چیز را به ارث می‌برد. بنابراین پسر بزرگ می‌بایست برای انجام تمامی وظایف و تکلیفی که دیر یا زود عهده‌دار خواهد شد، تربیت آماده شده باشد. او رئیس خانواده خواهد بود، یک خانواده بزرگ مشترک، و مجبور است که آن را اداره کند. طبیعتاً آن‌ها مرا دوست داشتند. آن‌ها بهترین و بیش‌ترین مساعی خود را به کار بستند که من تا سرحد امکان قابل، تا سرحد امکان با خرد بار بیایم. من نیز آنان را دوست داشتم، چون این فقط عشق نبود که از جانب ایشان ابراز می‌شد، بلکه احترام هم بود ــ احترام به فردیّت من.

به زودی آن‌ها دریافتند که هیچ‌چیزی نمی‌تواند به من تحمیل شود. زمان کوتاهی صرف شد تا ایشان بفهمند که صاحب کودکی از یک نوع متفاوت هستند؛ کودکی که نمی‌توانند هیچ‌چیز را به او تحمیل کنند؛ در نهایت آن‌ها می‌توانند او را ترغیب کنند، می‌توانند بحث کنند و اگر موفق شدند که در مورد چیزی متقاعدش کنند، آن را انجام خواهد داد. اما نمی‌توانند فقط دستور بدهند و بگویند: «این را انجام بده چون من پدرت هستم.»

من این را به وضوح برایشان روشن کردم که دستور احدالناسی را نمی‌پذیرم: «شما می‌توانید پدر من باشید، اما این بدان معنی نیست که شما شعور من، فردیّت من، و زندگی من باشید. شما مرا متولد ساخته‌اید، اما این هرگز بدان مفهوم نیست که مالک من هستید. من یک شیء نیستم. بنابراین، اگر می‌خواهید من چیزی را انجام بدهم، آماده باشید. مشق‌هایتان را خوب انجام بدهید. من دقیقاً تا دم آخر با شما بحث خواهم کرد تا بدان‌جا که احساس کنم متقاعد شده‌ام.»

پس بر سر هر چیز کوچکی بحث درگرفت و آن‌ها به زودی دریافتند که بهتر است چیزی را به او پیشنهاد کرده و سپس رهایش کنیم تا فکر کند که آیا آن پیشنهاد را عملی سازد یا نه. بی‌خود هم وقتمان را تلف نکنیم که خود از دست وی کلافه شویم. و چون آنان هر آن‌گونه آزادی را به من اعطا کردند، بدین سبب عشق من به اعتماد بدل شد.

عشق وقتی اعتماد می‌شود که غیرانحصارگر باشد. چنین عشقی شما را در حدّ یک شیء فرو نمی‌کاهد؛ به فردیّت شما، به آزادی اذعان داشته و آن را تصدیق می‌کند، و هر احترامی را نیز در حقّ شما به جا می‌آورد، هرچند که شما کودکی بیش نباشید. احترام آنان نسبت به من، تبدیل شد به اعتماد من نسبت به آنان. من می‌دانستم که ایشان مردمی هستند که می‌توانند مورد اعتماد واقع شوند، که مرا در هیچ مورد فریب نخواهند داد.

و چون من بسیار اعتماد کردم ــ دقیقاً یک دایره است ــ چون من بسیار اعتماد کردم، آن‌ها نتوانستند هیچ چیزی بگویند یا هیچ‌کاری بکنند که اعتماد مرا نسبت به آنان مختل سازد. آن‌ها هیچ‌وقت مرا به معبد نبردند، آن‌ها هرگز دینی را به من تحمیل نکردند. من خودرو بار آمدم، براساس خویشتنم بار آمدم، و این را آنان رخصت دادند. آن‌ها به هر طریق ممکن از من حمایت کردند. آن‌ها به هر طریق ممکن به من کمک کردند، اما آن‌ها هرگز در کار من دخالت نکردند.

و این همان چیزی است که هر پدر و مادری می‌بایست بکنند.

اگر این سه چیز ـ حمایت، مساعدت، عدم دخالت ـ رهنمود و سرمشق والدین باشند، ما یک جهان کاملاً نو و یک انسان نوین خواهیم داشت. ما فردیّت‌ها را خواهیم داشت، نه جمعیّت‌ها را، نه توده‌های انبوه را. و هر فردیّتی چنان یگانه و یکتاست که به زور واداشتن وی به آن‌که جزیی از یک انبوهه باشد، به منزله نابود ساختن اوست و تباه کرده یگانگی‌اش. وی می‌تواند به میزان بسیار زیادی در جهان سهیم شده، و نقش داشته باشد، اما این تنها در صورتی ممکن است که وی تنها گذاشته شود ـ حمایت شده، کمک شده، اما نه هدایت شده.

حال در همه‌جا یک شکاف پهناوری بین نسل‌ها وجود دارد. والدین برای شکاف احترام قائل‌اند، چون ایشان کوشیده‌اند جهان‌بینی‌های خود، جهان‌بینی‌های سیاسی، اجتماعی، مذهبی، و فلسفی خود را تحمیل کنند ـ همه نوع چیزی را سعی کرده‌اند به کودکان خود تحمیل نمایند. last:212.

پدر من... بله، او یک مرد ساده بود، دقیقاً شبیه هرکس دیگر. بودا چنین بود، و ماهاویرا چنین بود و مسیح(ع) نیز چنین بود ـ مردی ساده، مردی معصوم. او از بسیاری جهات غیرمعمول و فوق‌العاده بود؛ غیرمتعارف بودنش همین بود. من وی را از همان اوان کودکی می‌شناختم ـ بسیار ساده، بسیار معصوم، هر کسی می‌توانست او را فریب دهد. وی عادت داشت که هرکسی را باور کند. من مردم بسیاری را دیده‌ام که او را فریب می‌دادند، اما اعتماد وی بی‌اندازه بود. وی هرگز به بنی نوع انسان بدگمان و ظنین نبود، هرچند بسیاری از اوقات فریبش می‌دادند. تشخیص این‌که مردم دارند فریبش می‌دهند، بسیار ساده بود؛ حتی وقتی که من یک بچه کوچک بودم، عادت داشتم به او بگویم:«چه کار می‌کنید؟ این مرد فقط دارد شما را گول می‌زند!»

یک‌بار وی خانه‌ای ساخت و مقاطعه‌کار او را فریب داد. من به او گفتم:«این خانه پابرجای نمی‌ماند؛ این خانه فرو خواهد ریخت؛ چون سیمان آن نه به مقدار کافی و نه به کیفیتی مناسب است و چوبی که مصرف شده بسیار سنگین است.» اما او نمی‌خواست گوش بدهد؛ وی گفت: «او مرد خوبی است، او نمی‌تواند ما را فریب دهد.»

و دقیقاً همان‌گونه اتفاق افتاد؛ با نخستین‌بارش باران خانه نتوانست برپای بماند. وی در خانه نبود، در بمبئی بود. من تلگرامی به وی فرستادم و گفتم:«آن‌چه را که به شما می‌گفتم اتفاق افتاد: خانه فرو ریخته است.» او حتی جواب هم نداد. او وقتی آمد که بنا بود بیاید، پس از هفت روز، و گفت:«چرا بیهوده پول را صرف ارسال تلگرام کردی؟ خانه فرو ریخته بود که فرو ریخته بود! من چه می‌توانستم بکنم؟ آن مقاطعه‌کار ده هزار روپیه را به باد داد و تو نیز ده روپیه را بی‌جهت حرام کردی ـ این ده روپیه می‌توانست تلف نشود.»

و نخستین کار که او کرد این بود که جشن گرفت، برای آن‌که ما جابه‌جا نشده بودیم ـ چون ما می‌خواستیم طی دو یا سه هفته جابه‌جا شویم. وی جشن گرفت: «خداوند مهربان است، او خودش ما را محافظت فرمود. او پیش از آن‌که به آن خانه نقل مکان کنیم، آن را فرو ریخت.» بدین جهت، از تمامی روستا دعوت کرد، همگان قادر نبودند به‌طور دقیق سبب این جشن را

دریابند: «این هم شد زمان جشن گرفتن؟» حتی مقاطعه‌کار نیز دعوت شده بود، چون وی کار خوبی کرده بود: پیش از جابه‌جایی ما خانه فرو ریخته بود.

او مرد ساده‌ای بود. و اگر شما عمیق بنگرید، همگان ساده هستند. این جامعه است که شما را پیچیده و بغرنج می‌سازد، اما شما ساده و معصوم زاده شده‌اید. هر کس یک بودا زاده شده است؛ جامعه شما را به فساد می‌کشاند. bestil:10.

4

شنا در رودخانه و نخستین تجارب روحانی

نخستین چیزی که پدرم به من آموخت ـ و تنها چیزی که وی در کل به من آموخت ـ یک عشق بود نسبت به رودخانه‌ای که از کنار شهرمان جاری بود. وی فقط همین را به من آموزش داد ـ شنا کردن در رودخانه. این همه آن چیزی است که وی کلاً به من تعلیم داد، اما من بی‌اندازه از او سپاسگزارم، چون همان نیز بسیاری تغییرات را در زندگی‌ام به ارمغان آورد. دقیقاً شبیه «سیذارتا» من به رودخانه عاشق شدم. هرگاه به زادگاهم فکر می‌کنم، جز رودخانه هیچ‌چیز را به خاطر نمی‌آورم.

روزی که پدرم مرد، من فقط نخستین روزی را به یاد آوردم که مرا برای آموختن شنا به کرانه رودخانه برد. تمامی کودکی من در یک عشق نزدیک و عمیق با رودخانه سپری شد. معمولِ هر روزه من این بود که حداقل پنج تا هشت ساعت را با رودخانه

به سر برم. از ساعت سه بامداد با رودخانه بودم؛ آسمان سرشار از ستاره بود و ستارگان در رودخانه بازمی‌تابیدند. و آن رود، رود زیبایی است؛ آبش به وجهی شیرین است که مردم آن را «شاکار» ـ یعنی «شکر» ـ می‌نامند. پدیده زیبایی است.

من آن رود را در تاریکی شب، با ستارگان و جریان رقصانش به سوی اقیانوس دیده‌ام. من آن را با نخستین اشعه آفتاب دیده‌ام. من آن را در قرص کامل بدر ماه دیده‌ام. من آن رود را در غروب خورشید دیده‌ام. من آن رود را در حال تنها نشستن یا با دوستان نشستن بر کرانه‌اش دیده‌ام، در حال نواختن فلوت، رقصیدن بر کرانه‌اش، مراقبه بر کرانه‌اش، راندن قایق در آن یا شناکنان از عرض آن گذشتن؛ در باران‌ها، در زمستان، در تابستان...

من می‌توانم سیذارتای «هرمان هسه» و تجربه‌اش با رودخانه را بفهمم. این تجربه برای من اتفاق افتاده است: بسیار اتفاق افتاده است، زیرا آرام آرام تمامی هستی، تمامی وجود برای من یک رودخانه شد. سختی و استواری‌اش را از دست داد؛ استواری‌اش روان و سیّال شد، آب‌گونه شد.

و من از پدرم بسیار سپاسگزارم. او هرگز به من ریاضیات نیاموخت، دستور زبان، جغرافیا، و تاریخ نیاموخت. وی هرگز نگران تحصیل من نبود. او ده بچه داشت... و بسیاری اوقات می‌دیدم که چنین اتفاق می‌افتاد: مردم می‌پرسیدند: «پسر شما در چه کلاسی درس می‌خواند؟» ـ و او مجبور می‌شد از کس دیگری بپرسد، چرا که نمی‌دانست. وی نگران هیچ نوع آموزش دیگری نبود. تنها آموزشی که به من داد، یک ارتباط فکری و عاطفی با رودخانه بود.

هر زمان که شما به چیزهایی جاری و روان عاشقید، به چیزهایی متحرک، بینش متفاوتی از زندگی دارید. انسان مدرن با جاده‌های آسفالته زندگی می‌کند، با ساختمان‌های بتونی و سیمانی. این‌ها اسم هستند، به‌خاطر بسپار: این‌ها فعل نیستند. آسمان‌خراش رشد نمی‌کند، نمی‌روید؛ جاده یکسان می‌ماند، اعم از آن‌که شب باشد یا که روز، شبی باشد با قرص کامل ماه یا که شبی باشد مطلقاً تاریک. این چیزها برای جاده آسفالت مطرح نیست، این چیزها برای بناهای بتونی و سیمانی مطرح نیست.

انسان جهانی از اسامی آفریده است و در قفس جهانش گرفتار آمده است. وی جهان درختان را فراموش کرده است، جهان رودخانه‌ها را، جهان کوه‌ها را و ستارگان را. در این جهان‌ها، آن‌ها چیزی از هیچ اسمی نمی‌دانند، آن‌ها در باب اسامی هیچ نشنیده‌اند؛ آن‌ها صرفاً افعال را می‌شناسند. همه چیز یک روند است، یک رهسپار شدن، پیش رفتن. خداوند چیزی جز یک روند نیست. dh:0503

در کودکی‌ام عادت داشتم که صبح زود به رودخانه بروم. آن‌جا یک روستای کوچک بود. روخانه خیلی خیلی تنبل است، پنداری که اصلاً جاری نیست. و هنگام صبح، آن‌گاه که هنوز خورشید طلوع نکرده است، شما نمی‌توانید تشخیص دهید که رودخانه روان است یا نه، بسیار کاهل و خاموش است. و در صبح، آن‌گاه که هیچ‌کسی هم نیست، شناگران هنوز نیامده‌اند،

رودخانه فوق‌العاده ساکت است. حتی پرندگان نیز صبح‌ها نمی‌خوانند ـ صبح زود، هیچ صدایی نیست. صرفاً یک بی‌صدایی مستولی است. و بوی درختان انبه بر فراز تمامی رود معلق است.

من عادت داشتم به آن‌جا بروم، به دورترین کنج رودخانه، صرفاً بنشینم، صرفاً آن‌جا باشم. احتیاجی نبود هیچ‌کاری بکنید، صرف بودن در آن‌جا بسنده بود، آن‌جا بودن تجربه‌ای بس زیبا بود. من حمام خواهم گرفت، من شنا خواهم کرد، و آن‌گاه که خورشید برآید به کرانه دیگر رود خواهم رفت، به سوی گستره پهناورش، و آن‌جا خود را در زیر آفتاب خشک می‌کنم، و آن‌جا دراز می‌کشم، و پاره‌ای اوقات حتی به خواب می‌روم.

وقتی بازمی‌گردم، مادرم عادت دارد بپرسد: «تمام صبح داشتی چه می‌کردی؟»

من خواهم گفت: «هیچ.» چون واقعاً هیچ‌کاری نکرده‌آم. و او خواهد گفت: «چطور ممکن است؟ چهار ساعت این‌جا نبوده‌ای، چگونه ممکن است که هیچ‌کاری نکرده باشی؟ می‌بایست که یک کاری می‌کردی.» و حق با او بود، اما من نیز بر خطا نبودم.

من اصلاً هیچ‌کاری نمی‌کردم. من فقط آن‌جا بودم با رودخانه، در حال هیچ‌کاری نکردن و اجازه دادن به چیزها برای روی دادن. اگر دوست داشتن شنا احساس می‌شد، به‌خاطر بسپار: اگر دوست داشتن شنا احساس می‌شد، شنا می‌کردم؛ اما این کنشی از سوی من نبود، من هیچ‌چیزی را وانمی‌داشتم. اگر احساس می‌کردم که دوست دارم به خواب بروم، می‌رفتم. چیزها روی می‌دادند، اما کننده و فاعلی در میان نبود. و نخستین تجربه من از «ساتوری» کنار آن رودخانه آغاز شد: هیچ کاری نکردن، صرفاً در آن‌جا بودن، میلیون‌ها چیز اتفاق افتاد.

اما مادرم اصرار داشت: «تو می‌بایست یک کاری می‌کردی.» بدین جهت، می‌گفتم: «بسیار خوب، حمام گرفتم و خود را در آفتاب خشک کردم»، و آن‌گاه او راضی بود. اما من نبودم، چون آن‌چه را که آن‌جا در رودخانه روی داده بود، به وسیله کلمات به اظهار درنمی‌آمد: «حمام گرفتم» ـ این بسیار فقیر، ضعیف و کم‌رنگ به نظر می‌رسد. بازی کردن با رود، معلق بودن در رود، شنا کردن در رود، تجربه بسیار ژرفی بود. به سادگی گفتن این‌که: «حمام گرفتم»، هیچ حسی، هیچ مفهومی را در این‌باره نمی‌ساخت؛ یا صرفاً گفتن این‌که: «من آن‌جا رفتم، بر ساحل قدم زدم، آن‌جا نشستم»، هیچ‌چیزی را نمی‌رساند. حتی در زندگی معمولی نیز شما پوچی و بیهودگی کلمات را احساس می‌کنید. و اگر شما پوچی کلمات را احساس نکنید، همین نشان می‌دهد که شما به هیچ‌وجه زنده نیستید؛ همین نشان می‌دهد که شما ظاهراً زنده‌اید. اگر هر آن‌چه را که شما زیسته‌اید، هر آن‌چه را که زندگی کرده‌اید بتواند با کلمات بیان شود، همین یعنی که شما اصلاً زندگی نکرده‌اید.

وقتی برای نخستین‌بار چیزی شروع به اتفاق افتادن می‌کند، چیزی که ورای کلمات است، زندگی برای شما روی داده است، زندگی به درِ شما دق‌الباب کرده است. و آن‌گاه که ضربه نهایی به درِ شما بخورد، شما به سادگی به فراسوی کلمات می‌روید ـ شما ساکت و خاموش می‌شوید، شما نمی‌توانید حرف بزنید؛ حتی یک کلمه هم در اندرون شکل نمی‌گیرد.

و هر آن‌چه که بگویید، بسیار ضعیف، بسیار مرده، بسیار بی‌معنی، بدون هیچ مفهوم و مقصودی به‌نظر می‌رسد، همین بدان‌سان می‌نماید که شما نسبت به تجربه‌ای که روی داده است، دارید ظلم می‌کنید، چون «ماهامودرا» آخرین است، تجربه غایی.

ماهامودرا یعنی یک انزال مطلق با کائنات. supreme:01

تجربه خود من در کودکی... طغیان رودخانه شهر بود ـ هیچ‌کس عادت نداشت که هنگام طغیان رود و جاری شدن سیلاب با شنا از عرض آن بگذرد. هنگام طغیان، رودخانه غول‌آسایی بود. به‌طور معمول، رودی کوچک بود، اما در زمان بارانی حدّاقل یک مایل وسعت داشت. جریان آب مهیب بود؛ نمی‌توانستید در آن بایستید. و آب عمیق بود، بنابراین به هر حال راهی برای ایستادن وجود نداشت.

من عاشق طغیان آن رودخانه بودم. منتظر فصول بارانی می‌ماندم، زیرا همیشه کمک می‌کرد تا به لحظه‌ای برسم که احساس کنم دارم می‌میرم، چون خسته بودم و کرانه دیگر را نمی‌توانستم ببینم، و امواج مرتفع بودند و جریان آب نیرومند بود... و راهی برای برگشتن وجود نداشت، زیرا در آن زمان، آن کرانه هم به همان‌سان دور بود. شاید من درست در وسط رود بودم؛ و راه هردو سوی یکسان بود. من احساس می‌کردم کاملاً خسته شده‌ام و آب مرا به زیر خواهد کشید یا چنان قدرتی که برسد آن زمانی که ببینم: «حالا دیگر هیچ امکانی برای زنده ماندن بیش از این نیست.» و آن لحظه‌ای بود که من به ناگاه خودم را بر فراز اب دیدم و بدنم را درون آب. وقتی که این برای نخستین‌بار روی داد، تجربه بسیار ترسناکی بود: «بدین قرار من از بدنم بیرون رفته‌ام و مرده‌ام.» اما من هنوز می‌توانستم ببینم که بدن دارد می‌کوشد تا خود را به ساحل دیگر برساند، بنابراین من بدن را دنبال می‌کردم.

این نخستین‌باری بود که من از رابطه و پیوند بین هستی بنیادین و بدن آگاه شدم. پیوند این دو درست زیر ناف است ـ دو اینچ زیر ناف ـ و به‌وسیله چیزی شبیه یک نخ نقره‌ای، یک رشته نقره‌ای. این رشته مادّی نیست، اما هم‌چون نقره می‌درخشد. هروقت به ساحل آن سوی رود می‌رسیدم، در لحظه رسیدنم به کرانه دیگر، هستی‌ام به کالبدم وارد می‌شد. نخستین‌بار هراسیدم؛ پس از آن این کار یک سرگرمی بزرگ شد. وقتی به پدر و مادرم گفتم، گفتند: «تو یک روزی در رودخانه خواهی مرد. همین به‌عنوان یک نشانه کافی است. از رفتن به رودخانه در هنگام طغیان دست بردار.»

اما گفتم: «من از این کار خیلی لذت می‌برم... آزادی، نبود قوّه جاذبه، و دیدن بدن خودت کاملاً از دور»...

بسیاری از اوقات تجربه‌ای مشابه تجربه نخستین در رودخانه روی داد، بنابراین دیگر ترسی وجود نداشت... و از آن پس عادتی شد که به‌طور خودکار روی می‌داد: وقتی به ساحل آن سوی رود می‌رسیدم، هستی‌ام به کالبدم وارد می‌شد. من هیچ ایده‌ای نداشتم که هستی چگونه وارد می‌شود؛ همیشه به خواست و آهنگ خود وارد می‌شد. transm:03

در روزهای کودکی‌ام عادت داشتم دوستانم را به رودخانه ببرم. در کناره رود راه باریکی وجود داشت. راه رفتن بر لبه آن کناره بسیار خطرناک بود؛ تنها یک گام ناآگاهانه که برداری، در رودخانه سقوط خواهی کرد و آن‌جا عمیق‌ترین نقطه رود بود.

هیچ‌کس عادت نداشت که به آن‌جا برود، اما آن نقطه برای من محبوب‌ترین بود. و من دوستانم را به همراه خود برمی‌داشتم تا بر آن حاشیه باریک حرکت کنیم. همان معدود دوستانم حاضر بودند همراه من بیایند، اما این معدود واقعاً یک تجربه زیبا داشتند. همه آنان آن تجربه را چنین وصف می‌کردند: «این عجیب است، چگونه ذهن باز می‌ایستد!»

من دوستانم را به پل راه‌آهن می‌بردم تا از روی پل به درون رودخانه بپریم. این کار خطرناک بود، قطعاً خطرناک؛ این کار ممنوع بود و همیشه روی پل راه‌آهن یک پلیس ایستاده بود، چون آن‌جا مکانی بود برای افرادی که می‌خواستند خودکشی کنند. ما به پلیس رشوه می‌دادیم: «ما نمی‌خواهیم خودکشی کنیم، ما فقط آمده‌ایم که از پریدن لذت ببریم!» و آرام آرام وی آگاه شد که این‌ها همان مردم همیشگی هستند ـ آن‌ها نمی‌میرند یا خودکشی نمی‌کنند، آن‌ها دوباره می‌آیند، آن‌ها دوباره می‌آیند و به خودکشی علاقه‌ای ندارند. در حقیقت، او شروع کرد به دوست داشتن ما و رشوه‌ها را متوقف کرد. وی گفت: «شما می‌توانید بپرید ـ من به آن طرف نگاه نمی‌کنم. هرگاه بخواهید، می‌توانید بیایید.»

آن کار خطرناک بود. پل بسیار مرتفع بود و پریدن از آن‌جا... و قبل از رسیدن شما به آب یک زمانی در آن بین وجود داشت ـ وقفه بین پل و رودخانه ـ هنگامی که اندیشه ناگهان باز می‌ایستاد. این‌ها نخستین نگاه‌های گذرای من به مراقبه بود؛ بدین‌سان بود که من بیش‌تر و بیش‌تر در مراقبه مجذوب شدم.

من شروع به جست‌وجو کردم که ببینم چگونه چنین لحظه‌هایی می‌تواند بدون رفتن به کوه‌ها، بدون رفتن به رودخانه، بدون رفتن به پل‌ها، در دسترس باشد؛ چگونه کسی می‌تواند بگذارد که خودش در این فضاها حرکت کند بدون آن‌که جایی برود، صرفاً از طریق بستن چشمانش. یک‌بار که آن را چشیده باشید، دیگر مشکل نخواهد بود. ggate:208

از من می‌پرسید: هرچند شما تقریباً روشن‌ضمیر متولد شده‌اید، وقتی ما به داستان‌های اوان زندگی شما گوش می‌دهیم، هرگز این برداشت را نداریم که خودتان را به‌عنوان یک جوینده روحانی و معنوی بنگرید. شما در پی روشن‌ضمیری بوده‌اید، یا روشن‌ضمیر بودن ثمره یک عزم منزّه بوده است که هرگز با آن‌چه که احساس می‌کردید واقعیت دارد سازش نکنید؟

جهتی در دسترس نیست. هیچ‌کس نمی‌داند چه، کجا، کی ممکن است به حقیقت پی برد. جوینده راستین حقیقت هرگز حقیقت را جست‌وجو نمی‌کند. برعکس، وی می‌کوشد که خود را از تمامی آن‌چه ناراست، غیراصیل، عاری از صداقت و ریاکارانه است پاک کند ـ و هنگامی که قلبش آماده است و پالوده میهمان آید. شما نمی‌توانید میهمان را بیابید، شما نمی‌توانید دنبال او بروید. او به سوی شما می‌آید؛ شما فقط ملزمید که آماده باشید. شما ملزمید که در یک وضع درست باشید.

من هرگز بدان معنا که شما این از کلمه درک می‌کنید روحانی و معنوی نبوده‌ام. من هرگز به معابد یا کلیساها نرفته‌ام، یا کتب مقدس را تلاوت نکرده‌ام، یا از تمرین‌های خاصی برای یافتن حقیقت پیروی نکرده‌ام، یا دعا و عبادت نکرده‌ام. به‌طور کل راه من این نبوده است. بنابراین به‌طور قطع شما می‌توانید بگویید که من هیچ‌چیز روحانی‌ای انجام نداده‌ام. اما برای من روحانیت یک دلالت و معنای ضمنی مطلقاً متفاوت دارد. آن روحانیت نیازمند یک فردیّت صادق و راستین است. آن روحانیت

هیچ نوع وابستگی و اتکایی را جایز نمی‌دارد. برای خودش یک آزادی می‌آفریند، قیمت آن هرچه که می‌خواهد باشد. آن روحانیت هرگز در تجمع نیست بلکه در تنهایی است، چون تجمع هرگز هیچ حقیقتی را نیافته است. حقیقت فقط در تنهایی مردم یافته شده است.

بنابراین روحانیت من معنای متفاوتی با ایده شما از روحانیت دارد. داستان‌های کودکی من ـ اگر شما بتوانید آن‌ها را بفهمید ـ به طرق مختلف به تمامی این کیفیّت‌ها اشاره خواهند داشت. هیچ‌کسی نمی‌تواند آن‌ها را روحانی بنامد. من آن‌ها را روحانی می‌خوانم، چون آن‌ها تمامی آن چیزهایی را که انسان بتواند آرزو کند به من داده‌اند.

هنگام گوش دادن به داستان‌های کودکی به شما می‌بایست سعی کنید دنبال برخی کیفیّت‌ها و ویژگی‌ها در آنان بگردید ـ نه فقط داستان، بلکه برخی ویژگی‌ها که شبیه یک نخ نازک بین تمامی خاطرات من می‌دوند. و آن تار نازک روحانی است.

روحانی، برای من، فقط یک معنی خویشتن‌یابی است. من هرگز اجازه نمی‌دهم که هیچ‌کسی این کار را به نمایندگی از سوی من انجام دهد ـ زیرا هیچ کسی نمی‌تواند این کار را از جانب شما انجام دهد و شما مجبورید که این کار را خود به شخصه انجام دهید. و شما نمی‌توانید آن را مستقیماً انجام دهید، شما مجبورید یک محیط اجتماعی ـ فرهنگی بیافرینید که در آن، آن واقعه روی دهد. آن یک روی دادن است؛ روشن‌ضمیری، رهایی، آگاهی، ادراک ـ تمامی این کلمات مطلقاً به سوی یک چیز نشانه می‌روند و آن یک روی دادن است، یک رخداد.

آن رویداد در بسیاری از مردم یک نوع ترس می‌آفریند: «اگر آن دارد روی می‌دهد، حال بنا است ما چه بکنیم؟» هر زمانی که آن بخواهد اتفاق بیافتد، اتفاق خواهد افتاد.

بدین صورت نیست. یک روی دادن است، اما شما چیزهای بسیاری برای آماده شدن زمینه روی دادن آن می‌توانید انجام دهید.

پایان ماجرا ثابت می‌کند که هر آن مقصودی که به کار بسته شده است، اساساً درست بوده است. این هدف است که ثابت می‌کند راه طی شده درست بوده است. transm:10

من از همان کودکی عاشق سکوت بودم تا جایی که می‌توانستم از عهده‌اش برآیم فقط در سکوت نشسته‌ام، به‌طور طبیعی خانواده‌ام عادت داشتند فکر کنند که من بی‌هیچ دلیلی خوب شده‌ام ـ و حق با آن‌ها بود. من قطعاً محض هیچی خوب از آب درآمدم. اما پشیمان نیستم.

من به نقطه‌ای رسیدم که بعضی وقت‌ها که نشسته بودم، مادرم می‌آمد و چیزی می‌گفت، مثل: «به نظر می‌رسد که هیچ‌کسی در تمامی خانه نیست. من احتیاج دارم کسی برود قدری سبزی از بازار بخرد و بیاورد.» من در مقابل او نشسته بودم و می‌گفتم: «اگر کسی را ببینم، به وی خواهم گفت...»

این پذیرفته شده بود که حضور من یعنی هیچ؛ اعم از این‌که من در آن‌جا بودم یا نه، این مطرح نبود. یک‌بار یا دوبار آن‌ها سعی کردند و بعد دریافتند که: «بهتر است بگذاریم وی بیرون باشد و هیچ توجهی به او نکنیم.» ـ چون در اول صبح مرا برای گرفتن و آوردن سبزی می‌فرستادند، و عصر می‌آمدم و می‌پرسیدم: «فراموش کردم که برای چه مرا فرستاده‌اید، و حالا بازار بسته است...»

در روستاها، بازارهای سبزی هنگام عصر بسته می‌شوند و روستاییان به روستاهای خود بازمی‌گردند.

مادرم گفت: «این تقصیر و اشتباه از تو نیست، این اشتباه از ماست. تمامی روز را در انتظار به سر برده و صبر کرده‌ایم، اما در درجه اول نمی‌بایست چنین چیزی را از تو می‌خواستیم. کجا رفته بودی؟»

من گفتم: «همین که از خانه بیرون رفتم، دقیقاً چسبیده به خانه یک درخت «بودهی» بسیار زیبا بود» ـ بودهی یک نوع درخت است که در زیر آن گوتام بودا بیدار و آگاه شد. بنابراین آن درخت را درخت بودهی نامیدند و در انگلیسی: درخت «bo» ـ به دلیل گوتام بودا. هیچ‌کس نمی‌داند که آن درخت را پیش از بودا به چه اسمی می‌نامیدند؛ می‌بایست یک اسمی بوده باشد، اما پس از بودا آن درخت با نام وی وابسته شده است.

درست چسبیده به خانه درخت بودی زیبایی وجود داشت و برای من بسیار وسوسه‌انگیز و اغواکننده بود. در زیر آن درخت همیشه سکوتی فوق‌العاده، خنکایی بی‌نظیر وجود داشت، هیچ‌کس مزاحم من نمی‌شد، به‌گونه‌ای که نمی‌توانستم بدون آن‌که مدتّی در زیر آن درخت بنشینم از آن‌جا بگذرم. و آن لحظات آرامش، فکر می‌کنم که گاهی اوقات می‌توانست تمامی روز را به طول بیانجامد.

صرفاً پس از چندبار نومیدی، آن‌ها فکر کردند: «بهتر است مزاحم وی نشویم.»

و من بسیار شادمان بودم که آن‌ها این واقعیت را که من تقریباً غیرحاضرم پذیرفتند. این واقعه به من آزادی جانانه‌ای داد. هیچ‌کس هیچ‌چیزی را از من توقع نداشت. وقتی که هیچ‌کس از شما هیچ توقعی ندارد، شما در یک سکوت فرو می‌افتید... جهان شما را پذیرفته است؛ حال هیچ انتظاری از شما نمی‌رود.

وقتی که برخی اوقات دیر به خانه می‌آمدم، آن‌ها عادت کرده بودند که در دو جا به دنبال من بگردند. یکی درخت بودهی بود ـ و چون آن‌ها شروع کردند زیر درخت بودهی به دنبال من بگردند، من شروع کردم به بالا رفتن از درخت و در نوک آن نشستن آن‌ها می‌آمدند و به اطراف نگاه می‌کردند و می‌گفتند: «به نظر نمی‌رسد که او این‌جا باشد.»

و خود من نیز به تصدیق سر تکان می‌دادم و می‌گفتم: «بله، این حقیقت است. من این‌جا نیستم.»

اما به زودی مرا پیدا کردند. چون کسی مرا در حین بالا رفتن از درخت دیده بود و به آن‌ها گفته بود: «او شما را فریب داده است. او همیشه آن‌جاست، بیش‌تر اوقات در درخت نشسته است.» بنابراین مجبور شدم قدری دورتر بروم. tahui:28

5

نخستین روز اشو در مدرسه و «شامبودوبه»

آن روزها در هند نظام آموزشی با چهار سال تحصیلات ابتدایی آغاز می‌شد ـ تحصیلات ابتدایی پدیده جداگانه‌ای بود، زیر نظر اولیای امور محلی ـ سپس اگر می‌خواستید جهت یکسانی را ادامه دهید سه سال دیگر نیز از پی می‌آمد. جمعاً هفت سال می‌شد؛ و پس از آن یک گواهی‌نامه می‌گرفتید...

اما یک راه دیگری نیز وجود داشت، و آن همان چیزی است که عملاً اتفاق افتاد. پس از چهار سال شما می‌توانید یا در همان خط و جهت ادامه دهید و یا این‌که آن را تغییر دهید: شما می‌توانید به مدرسه متوسطه بروید. اگر در همان جهت و خط ادامه دهید هرگز انگلیسی فرانمی‌گیرید. تحصیلات ابتدایی پس از هفت سال به پایان می‌رسد و شما کاملاً فقط در زبان محلی تحصیل کرده‌اید ـ و در هندسی زبان به رسمیت شناخته شده وجود دارد. اما پس از چهارمین سال یک مجال و گشایشی وجود دارد. و شما می‌توانید دنده را عوض کنید. شما می‌توانید به مدرسه انگلیسی بروید؛ شما می‌توانید به مدرسه متوسطه بپیوندید همان‌گونه که بدین عنوان نامیده می‌شد.

دوباره یک دوره چهار ساله وجود داشت، و اگر شما در همان جهت ادامه می‌دادید، سپس یک دوره سه ساله در پیش بود که پس از آن نام شما در دانشگاه نوشته می‌شد. خدای من! چه هدر دادنی از زندگی! تمامی آن روزهای زیبا چنین بی‌رحمانه تباه شده است، خرد و له شده است! و هنگامی که از شما نام‌نویسی شده است، در آن زمان شما صلاحیت ورود به دانشگاه را دارید. دوباره یک دوره شش ساله! در کل، من مجبور بودم چهار سال را در مدرسه ابتدایی هدر بدهم چهار سال در مدرسه متسوطه، سه سال در دبیرستان ـ هفده سال از زندگی‌ام را.

من فکر می‌کنم، اگر بتوانم مفهومی در آن بیابم، تنها واژه‌ای که به ذهنم خطور می‌کند، واژه «مهملات» است. هفده سال! و هنگامی که من تمامی این مهملات را آغاز کردم، هشت یا نه ساله بودم. بنابراین، روزی که دانشگاه را ترک کردم، بیست و شش سال داشتم و بسیار خوشحال بودم ـ نه برای آن‌که یک نشان طلا دریافت داشتم، بل از آن روزی که سرانجام آزاد بودم.

دوباره آزاد. glimps:21

من به مدت یازده سال در روستای پدرم ماندم و تقریباً به شدت تحت فشار بودم که به مدرسه بروم. این فشار، کار یک روز و دو روز نبود. معمول همه روزه بود. هر روز صبح برای مدرسه رفتن تحت فشار قرار داشتم. یکی از عموهایم، یا هرکس که بود، مرا به آن‌جا می‌برد، بیرون از مدرسه صبر می‌کرد تا رئیس مدرسه مرا تحویل بگیرد ـ گویی من قطعه‌ای مال بودم که می‌بایست دست به دست می‌شدم یا یک زندانی که از یک دست به دستی دیگر تحویل داده می‌شد. اما از همین روست که آموزش پرورش هنوز هم چیزی نیست مگر: یک کار زوری و پدیده‌ای بی‌رحمانه.

هر نسلی می‌کوشد نسل نو را به فساد بکشاند. این کار قطعاً یک نوع تجاوز است، یک تجاوز روحانی و معنوی ـ و طبیعتاً هرکس که نیرومندتر باشد، قوی‌تر و بزرگ‌تر، مثل پدر و مادر، می‌تواند به بچه‌های کوچک خواسته‌های خود را تحمیل کند.

من از نخستین روز تحویل داده شدن به مدرسه، یک یاغی سرکش بودم. لحظه‌ای که دروازهٔ مدرسه را دیدم، از پدرم سؤال کردم: «این یک زندان است یا مدرسه؟»

پدرم گفت: «این چه سؤالی است! این‌جا مدرسه است. نترس.»

گفتم: «من نمی‌ترسم. فقط نگران نگرشی هستم که می‌بایست داشته باشم، در فکر نحوه برخورد خود هستم. چه نیازی به چنین دروازه بزرگی هست؟»

وقتی که تمام بچه‌ها، زندانیان، داخل مدرسه بودند، آن دروازه بسته بود. دوباره هنگامی که باز می شد که طرف عصر بچه‌ها را برای شب مرخص می‌کردند. من هنوز هم می‌توانم آن دروازه را ببینم. هنوز هم می‌توانم خودم را همراه پدرم ببینم که برای نام‌نویسی در مدرسه ایستاده‌ایم.

آن مدرسه زشت بود، اما دروازه حتی زشت‌تر از آن بود. آن دروازه بزرگ بود و «دروازه فیل»، «هاتی دوار» نامیده می‌شد. یک فیل می‌توانست از درونش عبور کند، این‌قدر بزرگ بود. شاید به درد یک فیل سیرک می‌خورد ـ و آن‌جا هم یک سیرک بود ـ اما برای بچه‌های کوچک بسیار بزرگ بود.

من برای شما چیزهای زیادی از این نُه سال نقل خواهم کرد... glimps:19

من در مقابل دروازه فیل مدرسه ابتدایی‌ام ایستاده بودم... و آن دروازه خیلی چیزها را در زندگی من آغازید. البته تنها نایستاده بودم؛ پدرم با من ایستاده بود. آمده بود که مرا در مدرسه ثبت‌نام کند. من به دروازه بزرگ نگاهی کرده و به او گفتم: «نه.»

من هنوز هم آن کلمه را می‌شنوم. بچه کوچکی که همه چیزش را از دست داده است... من می‌توانم در چهره بچه یک علامت سؤال را ببینم، در عجب است که چه اتفاقی دارد می‌افتد.

من به نظاره دروازه بزرگ ایستادم و پدرم فقط از من پرسید: «این دروازه بزرگ تو را آزرده است؟»

حالا داستان را در دست می‌گیرم:

به پدرم گفتم: «نه.» این نخستین کلمه من پیش از ورود به مدرسه ابتدایی بود، و شما تعجب خواهید کرد که همین هم آخرین کلمه من هنگام ترک دانشگاه بود. در نخستین مورد، پدرم در کنار من ایستاده بود. او خیلی پیر نبود، اما برای من که بچه‌ای کوچک بودم، پیر بود. در دومین مورد، یک مرد واقعاً پیر کنارم ایستاده بود، و من دوباره در برابر دروازه‌ای حتی به مراتب بزرگ‌تر ایستاده بودم...

نخستین دروازه، دروازه فیل بود، و من همراه پدرم ایستاده بودم، نه برای آن‌که وارد شوم. و آخرین دروازه نیز یک فیل دروازه بود، و من همراه استاد پیرم ایستاده بودم، نه برای آن‌که دوباره وارد شوم. یک‌بار ورود کافی بود؛ دوبار خیلی زیادی بود.

مشاجره و جر و بحثی که در نخستین دروازه آغاز شد، تا به دومین دروازه تداوم یافت.

آن «نه» که به پدرم گفتم عیناً مشابه همان «نه» بود که به استادم گفتم که برای من واقعاً به منزله یک پدر بود...

آن «نه» آهنگ من شد، یعنی همان خمیره تمامی هستی‌ام. به پدرم گفتم: «نه، نمی‌خواهم به این دروازه وارد شوم. این‌جا یک مدرسه نیست، این‌جا یک زندان است.» دقیقاً همان دروازه، و رنگ ساختمان... این عجیب است، خاصه در هند، مدارس و زندان‌ها مشابه به هم رنگ‌آمیزی می‌شوند، و هردو به رنگ سرخ آجری هستند. خیلی مشکل است بفهمی که آیا یک ساختمان زندان است یا مدرسه. شاید یک آدم شوخ‌طبیعی به این ترتیب لطیفه‌ای را عملاً ساخته، اما این کار را واقعاً عالی انجام داده است.

گفتم: «به این مدرسه نگاه کن ـ این‌جا را یک مدرسه می‌خوانی؟ به این دروازه نگاه کن! و شما برای این این‌جا هستید که مرا به زور حداقل برای چهار سال به مدرسه بفرستید.»

این شروع یک مکالمه بود که سالیانی بسیار تداوم یافت؛ و شما به کرّات به آن برخورد خواهید کرد، زیرا به‌صورتی ضربدری در خلال تمامی داستان حضور دارد.

پدرم گفت: «من همیشه می‌ترسیدم...» و ما در برابر دروازه ایستاده بودیم، در خارج از مسیر ورود، چون هنوز اجازه نداده بودم که مرا به مدرسه داخل کند. وی ادامه داد: «... من همیشه می‌ترسیدم که پدربزرگت، به خصوص این زن، مادربزرگت، تو را ضایع کنند.»

گفتم: «سوءظن یا ترس شما درست بود، اما کاری است که شده و هیچ‌کس هم نمی‌تواند رشته‌هایش را حالا پنبه کند، بنابراین بگذارید به خانه برویم.»

وی گفت: «چه! تو باید تحصیل کرده باشی.»

گفتم: «این چه جور آغازی است؟ من حتی آزاد نیستم که «آری» یا «نه» بگویم. اسم این را تحصیل می‌گذارید؟ اما اگر شما این را می‌خواهید، لطفاً از من سؤال نکنید: این دست من، بگیرید و مرا به زور بکشانید. حدّاقل این مایه خشنودی را خواهم داشت که هرگز به دلخواه خود به این مؤسسه زشت وارد نشده‌ام. لطفاً، حدّاقل این لطف را در حقّ من بکنید.»

البته، پدرم بسیار عصبی و در هم ریخته بود، بنابراین مرا به زور به داخل کشاند. هرچند وی مردی بسیار ساده بود، اما به ناگاه دریافت که این کار درستی نبود. وی به من گفت: «گرچه من پدر تو هستم، ولی در مورد به زور کشانیدنت احساس خوبی ندارم.»

گفتم: «اصلاً احساس گناه نکنید. آن‌چه شما کردید، کاملاً درست بود؛ مگر کسی مرا به زور داخل کند، والّا به انتخاب خود نخواهم رفت. انتخاب من «نه» است. شما می‌توانید گزینش خود را به من تحمیل کنید، زیرا من به غذای شما، لباس‌ها، سرپناه و همه چیزتان متکی هستم. طبیعتاً شما در موقعیتی ممتاز قرار دارید.»

عجب ورودی! ـ به زور کشانده شدن به مدرسه. پدرم هرگز خودش را نبخشید. روزی که او «سانیاس» شد، می‌دانید نخستین چیزی که به من گفت چه بود؟ «مرا ببخش، چون در مورد تو کارهای خطای زیادی مرتکب شده‌ام. آن‌قدر زیاد که نمی‌توانم بشمارم، و بیش‌تر از این‌ها نیز چیزهای دیگری باید باشند که نسبت به آنان اصلاً آگاه نیستم. فقط مرا ببخش.»...

آن روز، یک گفتگوی گسترده با پدرم آغاز شد و هر از چند ادامه یافت تا به پایان؛ فقط هنگامی که وی یک «سانیاسین» شده بود، آن مکالمه به آخر رسید. پس از آن، هیچ مسئله و پرسشی مطرح نبود، هیچ جر و بحثی درنگرفت، وی تسلیم شد. روزی که وی «سانیاسین» شد، گریه‌کنان پاهای مرا در دست گرفته بود. من ایستاده بودم، و می‌توانید باور کنید؟... مثل یک آذرخش، مثل یک برق، آن مدرسه قدیمی، آن فیل دروازه، بچه‌های کوچک در حال تن زدن و عدم آمادگی برای ورود، و پدرم که مرا به زور می‌کشانید، همه و همه مثل برق از مقابل چشمانم گذشت. من خندیدم.

پدرم پرسید: «چرا داری می‌خندی؟»

گفتم: «من فقط شادمانم از آن‌که سرانجام اختلاف به پایان آمد.»

اما این آن چیزی است که داشت اتفاق می‌افتاد: پدرم به زور مرا کشانید؛ من هرگز خودخواسته به مدرسه نرفتم...

من خوشحالم که به زور مرا کشاندند، چرا که به طیب‌خاطر و خودخواسته هرگز نمی‌رفتم. مدرسه واقعاً زشت بود ـ در حقیقت، تمامی مدارس زشت هستند. این خوب است که یک موقعیتی بیافرینیم، جایی که بچه‌ها فرا بگیرند؛ اما این خوب نیست که به آن‌ها تعلیم داده شود. آموزش و پرورش به‌طور قطع زشت بودن است.

و نخستین چیزی که در مدرسه دیدم چه بود؟ نخستین چیز مواجهه‌ای بود با معلم کلاس اوّلم. من مردمی زشت و انسان‌هایی زیبا را دیده بودم، اما هرگز چیزی مثل آن را دوباره ندیده‌ام! ـ یک چیز برجسته و متمایز؛ من آن چیز را نمی‌توانم آن‌کس بنامم. وی شبیه یک انسان به نظر نمی‌رسید. به پدرم نگاه کردم و گفتم: «این آن چیزی است که مرا با زور به درونش می‌کشانید؟»

پدرم گفت: «خفه شو!» این را خیلی سریع گفت، به‌گونه‌ای که آن چیز نتوانست بشنود. او استاد بود و می‌خواست مرا تعلیم دهد. من حتی نمی‌توانستم به آن مرد نگاه کنم. خداوند می‌بایست صورت وی را خیلی با شتاب ساخته باشد. به آن می‌مانست

که پیکرتراشی با یک مثانه پر خواسته باشد هرچه سریع‌تر کارش را تمام کرده و به آب‌ریزگاه بشتابد. چه خلقت غریبی خداوند آفریده بود! وی فقط یک چشم داشت با یک بینی کج و معوج. همان یک چشم کافی بود! اما آن دماغ کج و معوج واقعاً زشتی عظیمی به صورتش افزوده بود. و عظیم‌الجثه هم بود! ـ هفت پا ارتفاع داشت... و حدّاقل می‌بایست چهارصد پوند وزن می‌داشت، نه کم‌تر از آن.

چگونه این مردم از تحقیقات پزشکی به دور مانده بودند؟ چهارصد پوند وزن، و همیشه هم سلامت بود. حتی یک روز هم غیبت نداشت، هیچ‌وقت هم به دکتر نرفت. تمامی شهر، همه‌جا می‌گفتند که این مرد از فولاد ساخته شده است. شاید هم ساخته شده بود، اما نه از یک فولاد مرغوب ـ بیش‌تر به سیم خاردار شبیه بود! وی آن‌قدر زشت بود که نمی‌خواستم هیچ‌چیزی راجع به او بگویم، هرچند مجبورم برخی چیزها را بیان کنم، اما حداقل مستقیماً درباره وی سخن نخواهم گفت.

او نخستین استاد من بود، منظورم آموزگار است. زیرا در هند معلمین مدرسه را «استاد» می‌نامند؛ به این سبب بود که گفتم او نخستین استاد من بود. حتی حالا هم اگر آن مرد را ببینم، قطعاً شروع به لرزیدن خواهم کرد. وی اصلاً یک آدمیزاد نبود، یک اسب بود! من به پدرم گفتم: «اول پیش از آن‌که امضاء کنی یک نگاهی به این مرد بیانداز.»

وی گفت: «او چه ایرادی دارد؟ او به من درس داده، به پدرم هم درس داده است ـ نسل‌هاست که او دارد در همین‌جا درس می‌دهد.»

بله، این حقیقت داشت، به همین دلیل هیچ‌کس نمی‌تواست از وی گلایه‌ای داشته باشد. اگر شما شکایت می‌کردید، پدرتان می‌گفت: «من هیچ‌کاری نمی‌توانم بکنم، او معلم من هم بوده است. اگر برای شکوه نزدش بروم، می‌تواند مرا تنبیه کند.»

بدین جهت، به پدرم گفتم: «او هیچ ایرادی ندارد، کاملاً به‌جا و درست است.»

سپس، وی کاغذها را امضا کرد.

پس از آن به پدرم گفتم: «شما پای مشکلات خودتان را امضاء کردید، بنابراین مرا سرزنش نکنید.»

وی گفت: «تو پسر عجیب و غریبی هستی.»

گفتم: «قطعاً ما برای هم بیگانه‌ایم. سال‌های زیادی را من دور از شما زندگی کرده‌ام، و با درختان انبه دوست شده‌ام، با کاج‌ها، با کوه‌ها، با اقیانوس‌ها و رودخانه‌ها. من یک تاجر نیستم، و شما هستید. برای شما پول یعنی همه چیز؛ من حتی نمی‌توانم آن را بشمارم...»

به پدرم گفتم: «شما پول را می‌فهمید، و من نمی‌فهمم. زبان‌های ما متفاوت هستند؛ و به‌خاطر بسپارید: شما مرا از رجعت مجدد به روستا بازداشتید، بنابراین، حالا اگر اختلافی در میان است، مرا سرزنش نکنید. من چیزی را می‌فهمم که شما نمی‌فهمید، و شما چیزی را می‌فهمید که نه فقط من نمی‌فهمم که نمی‌خواهم بفهمم. ما با هم مغایر و ناهمسازیم. دادا، ما برای هم ساخته نشده‌ایم.»

و تقریباً نزدیک به تمامی زندگی وی طول کشید تا فاصله بین ما پوشانیده شود، اما البته این او بود که مجبور شد سفر کند. به این دلیل است که می‌گویم من لجوج و یک‌دنده هستم. من حتی نمی‌توانم یک اینچ هم از جای خود جُنب بخورم، و همه چیز در فیل دروازه آغاز شد.

نخستین آموزگار ـ نام واقعی‌اش را نمی‌دانم، و در مدرسه هم هیچ‌کس نام او را نمی‌دانست، علی‌الخصوص بچه‌ها؛ آن‌ها فقط وی را استاد «کانتار» صدا می‌زدند.

کانتار یعنی «یک چشم»؛ همین برای بچه‌ها کافی بود، و هم‌چنین یک نکوهشی نسبت به آن مرد بود. در هند، کانتار نه فقط به معنی یک چشم، که هم‌چنین به مثابه یک ناسزا محسوب می‌شود. من نمی‌توانم این معنی اخیر را ترجمه کنم، چرا که تفاوت ظریف مفهوم آن در دو زبان هندی و انگلیسی، در ترجمه از دست می‌رود. بنابراین، ما او را در حضور خودش استاد کانتار می‌نامیدیم و هنگامی که حضور نداشت، صرفاً کانتار می‌گفتیم ـ آن مردک یک چشم.

او نه فقط زشت بود، بلکه تمامی اعمالش نیز زشت بود. و البته در همان نخستین روز قطعی بود که چیزی اتفاق می‌افتد. وی عادت داشت که بچه‌ها را با بی‌رحمی تنبیه کند. مردم زیادی را می‌شناختم که مدرسه را ترک کرده و بی‌سواد باقی‌مانده بودند، آن هم صرفاً به علت تنبیهات او.

او خیلی خیلی غیرقابل تحمل بود. شما نمی‌توانید باور کنید که عادت داشت چه کاری بکند؛ کاری که هیچ انسانی نمی‌توانست انجام دهد. به شما توضیح خواهم داد که در نخستین روز چه چیزی برایم اتفاق افتاد ـ و چیزهای بسیاری به دنبال آورد.

او داشت حساب درس می‌داد. من اندکی حساب می‌دانستم، چون مادربزرگم عادت داشت در خانه قدری به من به خصوص زبان و حساب بیاموزد. بنابراین، من داشتم از پنجره بیرون را نگاه می‌کردم که یک درخت زیبای «پیپال» یا انجیر مقدس هندی در تلألؤ خورشید می‌درخشید. هیچ درخت دیگری به زیبایی در آفتاب نمی‌درخشد، چون هر برگی به‌طور جداگانه می‌رقصد و تمامی درخت تقریباً تبدیل به یک گروه کُر می‌شود که هزاران رقصنده در آن می‌رقصند و هم‌نوا با هم در دست باد ترانه می‌خوانند، اما در عین حال هریک از آن‌ها مستقل هستند.

درخت انجیر مقدس هندی درخت عجیبی است، زیرا تمامی درختان دیگر دی‌اکسیدکربن استنشاق می‌کنند، و در طی روز اکسیژن پس می‌دهند… هرجور که می‌دانید درست است، همان‌طور بنویسید، چون شما می‌دانید که من یک درخت نیستم، یک شیمیدان یا یک عالم هم نیستم. اما درخت انجیر مقدس هندی در تمامی بیست و چهار ساعت اکسیژن استنشاق می‌کند. شما می‌توانید زیر یک درخت انجیر مقدس هندی بخوابید، و نه زیر هیچ درخت دیگری، زیرا آن‌ها برای سلامتی خطرناک هستند، به سبب پس دادن دی‌اکسیدکربن در شب. من داشتم به درخت نگاه می‌کردم که برگ‌هایش در نسیم می‌رقصیدند، و

آفتاب بر هر برگی می‌درخشید، و صدها طوطی داشتند از این شاخه به آن شاخه‌اش می‌پریدند. نگاه می‌کردم، لذت می‌بردم، بی‌هیچ دلیلی. دریغا که آن‌ها مجبور نبودند به مدرسه بروند!

داشتم از پنجره بیرون را می‌نگریستم که استاد کانتار به روی من پرید.

او گفت: «بهتر است از همین آغاز همه چیز را درست کنیم.»

گفتم: «من کاملاً در این مورد موافقم. من هم می‌خواهم همه چیز را از همین حالا طوری بگذارم که باید گذاشته شود.»

او گفت: «وقتی من دارم حساب درس می‌دهم، چرا از پنجره بیرون را نگاه می‌کنی؟»

گفتم: «حساب می‌بایست شنیده شود، نه دیده. من مجبور نیستم صورت زیبای شما را ببینم. محض پرهیز از آن بیرون را نگاه می‌کردم. تا جایی که به ریاضیات و حساب مربوط است، شما می‌توانید از من سؤال کنید؛ من همه را شنیده و فهمیده‌ام.»

او از من سؤال کرد، و این کار شروع یک مشکل بسیار طویل بود ـ نه برای من، بلکه برای وی. مشکل این بود که من همه را درست پاسخ دادم. او نمی‌توانست این را باور کند. و گفت: «اعم از آن‌که درست پاسخ بدهی یا نه، هنوز می‌خواهم تو را تنبیه کنم، چون درست نیست که هنگام درس دادن آموزگار از پنجره بیرون را نگاه کنی.»

مرا به مقابل خویش احضار کرد. من راجع به راهکارهای تنبیهات او چیزهایی شنیده بودم ـ وی مردی بود شبیه ـ «مارکیز دوسباد». وی از میزش یک جعبه مداد درآورد. من راجع به این مدادهای مشهور شنیده بودم. وی عادت داشت که بین هریک از انگشتان دست بچه‌ها یک مداد را قرار دهد و بعد دستان شما را محکم با مدادها به هم بفشارد، آن هم درحالی‌که می‌گوید: «یک کمی بیش‌تر می‌خواهی؟ بیش‌تر از این نیاز داری؟» ـ آن هم به بچه‌های کوچک! او قطعاً یک «فاشیست» بود. من دارم یک اظهاریه، یک بیانیه، می‌سازم؛ حدّاقل این را می‌توانید ثبت کنید: مردمی که شغل معلمی را انتخاب می‌کنند، یک چیزی در آن‌ها لنگ می‌زند. شاید میل سلطه داشتن، یا شهوت قدرت؛ شاید همه آن‌ها یک کمی فاشیست هستند.

من به مدادها نگاه کرده و گفتم: «راجع به این مدادها شنیده‌ام، اما قبل از آن‌که آن‌ها را بین انگشتان من بگذارید، به‌خاطر بسپارید: این کار برایتان خیلی گران تمام می‌شود، شاید حتی به قیمت شغلتان.»

وی خندید. من می‌توانم به شما بگویم که بدان می‌مانست که یک هیولا در کابوسی شبانه به روی شما بخندد. او گفت: «چه کسی می‌تواند مانعم بشود؟»

گفتم: «هدف این نیست. می‌خواهم بپرسم: آیا نگاه کردن به بیرون هنگامی که حساب درس داده می‌شود، غیرقانونی است؟ و اگر من قادرم به سؤالات به درستی پاسخ دهم و تمامی آن‌چه را که درس داده شده کلمه به کلمه تکرار کنم، آیا به هیچ‌وجه نگاه کردن به بیرون پنجره خطا خواهد بود؟ پس چرا این پنجره‌ها را در کلاس درس درست کرده‌اند؟ برای چه کاربردی؟ ـ چون در تمامی طول روز که معلم دارد درس می‌دهد، شب نیز به پنجره نیازی نیست، چرا که آن وقت هیچ‌کسی هم در کلاس نیست که از آن به بیرون بنگرد.»

او گفت: «تو یک دردسرساز هستی.»

گفتم: «این مسئله دقیقاً حقیقت دارد، و من دارم پیش مدیر مدرسه می‌روم که ببینم آیا قانوناً درست است که به رغم پاسخ‌گویی درست تنبیه شوم؟»

او قدری سرحال‌تر شد. من متعجب بودم، چون شنیده بودم که وی مردی نیست که به هیچ طریقی بتواند رام شود.

در آن وقت گفتم: «و بعد هم نزد رئیس شورای شهر می‌روم که این مدرسه را به راه می‌اندازد. فردا را هم همراه یک پلیس خواهم آمد برای آن‌که با چشمان خودش ببیند جه اعمالی این‌جا دارد روی می‌دهد.»

او لرزید. این لرزش برای دیگران قابل رؤیت نبود، اما من می‌توانم این قبیل چیزها را که معمولاً سایرین از دست می‌دهند، ببینم. من ممکن است دیوارها را نبینم، اما چیزهای کوچک را نمی‌توانم از دست بدهم، چیزهای تقریباً ذرّه‌بینی را.

به او گفتم: «دارید می‌لرزید، هرچند قادر به پذیرش آن نخواهید بود. اما ما خواهیم دید. اول بگذارید بروم پیش مدیر مدرسه.»

من رفتم و رئیس مدرسه گفت: «من می‌دانم این مرد بچه‌ها را شکنجه می‌کند. این کار غیرقانونی است، اما من چیزی در این مورد نمی‌توانم بگویم، چون او قدیمی‌ترین آموزگار مدرسه شهر است، و تقریباً پدرها و پدربزرگ‌های همه اهالی حدّاقل یک‌بار دانش‌آموز او بوده‌اند. بنابراین، هیچ‌کسی نمی‌تواند انگشتش را علیه وی بلند کند.»

گفتم: «من نگران نیستم. پدرم شاگرد او بوده است و پدربزرگم نیز به نحو ایضاً؛ نه نگران پدرم هستم و نه نگران پدربزرگم؛ در حقیقت، من واقعاً به هیچ خانواده‌ای تعلق ندارم. من دور از آن‌ها زندگی کرده‌ام. در این‌جا من یک بیگانه هستم.»

مدیر مدرسه گفت: «من می‌توانم فوراً ببینم که تو یک بیگانه‌ای، اما، پسرم، خودت را دچار مشکل بیهوده نکن. او شکنجه‌ات خواهد کرد.»

گفتم: «این کار ساده‌ای نیست، بگذارید این آغاز مبارزه من علیه تمامی شکنجه‌ها باشد. من خواهم جنگید.»

و با مشت‌هایم به روی میزش کوبیدم ـ البته مشت‌های یک بچه کوچک ـ و به او گفتم: «من راجع به تحصیلات یا هیچ‌چیز دیگری نگران نیستم، اما در باب آزادی نگرانم. هیچ‌کس نمی‌تواند بیهوده مرا به ستوه آورد. شما ملزمید که آیین‌نامه آموزشی را به من نشان بدهید. من نمی‌توانم بخوانم، و شما مجبورید به من نشان دهید که آیا نگریستن از پنجره به بیرون، آن هم درحالی‌که تمامی پرسش‌ها را به درستی پاسخ داده باشید، غیرقانونی است یا خیر.»

وی گفت: «اگر تو درست جواب داده باشی، دیگر به هیچ‌وجه مسئله نگاه کردن به بیرون مطرح نیست.»

گفتم: «همراه من بیایید.»

او با آیین‌نامه آموزشی آمد، یعنی همان کتاب باستانی که همیشه در حال حملش بود. من فکر نمی‌کنم که هرگز هیچ‌کسی آن را خوانده باشد. رئیس مدرسه به استاد کانتار گفت: «بهتر است این بچه را به ستوه نیاورید، چون به نظر می‌رسد که ممکن است هر ضربه‌ای به سوی خودتان بازگردد. او به این سادگی ول‌کن نخواهد بود.»

اما استاد کانتار از آن نوع مردها نبود که بترسد. وی حتی پرخاشگرتر و بی‌رحم‌تر هم شد.

او گفت: «من به این بچه نشان خواهم داد ـ احتیاجی نیست شما نگران باشید. چه کسی به آیین‌نامه اهمیت می‌دهد؟ من تمام عمرم در این‌جا معلم بوده‌ام و این بچه می‌خواهد به من آیین‌نامه آموزشی را یاد بدهد؟»

من گفتم: «فردا، یا من در این ساختمان خواهم بود یا شما، اما هردوی ما نمی‌توانیم با هم این‌جا باشیم. فقط تا فردا صبر کن.»

به خانه شتافتم و به پدرم گفتم. وی گفت: «من نگران بودم که آیا تو را در مدرسه گذاشته‌ام تا فقط دیگران و خودت را به دردسر بیاندازی و مرا هم به درون آن بکشانی؟»

گفتم: «نه، من صرفاً گزارش ماوقع را می‌دهم، از آن روی که بعداً نگویید چیزی را از شما پنهان کرده‌ام.»

به سراغ کمیسیونر پلیس رفتم. وی یک مرد دوست‌داشتنی بود؛ توقع نداشتم که یک پلیس بتواند خوب باشد. او گفت: «راجع به این مرد شنیده‌ام. در حقیقت، پسر خود من هم توسط وی شکنجه شده است. اما هیچ‌کس تا به حال شکایتی نداشته است. شکنجه کردن غیرقانونی است، اما فقط درصورتی‌که شکایت بشود می‌شود کاری کرد. خود من نمی‌توانم شکایت کنم، چون نگرانم که آن مرد پسرم را مردود کند. بنابراین، بهتر است بگذاری او شکنجه‌اش را بکند. این مسئله فقط یک یا چند ماهی ادامه دارد، پس از آن پسر من به کلاس دیگری خواهد رفت.»

گفتم: «من برای شکایت این‌جا هستم، و اصلاً هم در مورد رفتن به کلاس بالاتر هیچ علاقه‌ای ندارم. آماده‌ام که تمام عمرم را در همین کلاس بمانم.»

وی به من نگریست، دست نوازشی به پشتم نواخت و گفت: «از کاری که می‌کنی قدردانی می‌کنم. من فردا خواهم آمد.»

سپس برای دیدن رئیس شورای شهر شتافتم، یعنی کسی که در عمل ثابت کرد که دقیقاً چیزی جز یک تپاله گاو نیست. بله، دقیقاً تپاله گاو، و آن هم نه حتی خشک ـ بسیار بسیار زشت! وی به من گفت: «من می‌دانم. در این مورد هیچ کاری نمی‌شود کرد. تو باید با آن بسازی، تو مجبوری یاد بگیری که چطور شکنجه‌ها را تحمل کنی.»

به او گفتم، و دقیقاً کلمات خود را به یاد دارم: «من هیچ‌چیزی را که نزد وجدانم خطا باشد، تحمل نخواهم کرد.»

وی گفت: «اگر قضیه این است، من نمی‌توانم به شخصه اقدام کنم. به سراغ نایب رئیس برو، شاید او بتواند مفیدتر باشد.»

و برای این راهنمایی، از آن تپاله گاو سپاسگزارم. چون نایب رئیس آن روستا، یعنی «شامبودوبه»، بنا به تجربه من، تنها مرد سزاوار و شایسته به هر قیمت در تمامی آن روستا از کار درآمد.

وقتی به در اتاقش ضربه زدم ـ من تنها هشت یا نُه سال داشتم و او نایب رئیس بود ـ صدا زد: «بله، داخل شوید.» وی توقع داشت یک آقایی را ببیند، و با دیدن من قدری معذب و سراسیمه به نظر می‌رسید.

من گفتم: «متأسفم که قدری مسن‌تر نیستم ـ لطفاً مرا ببخشید. علاوه بر این، اصلاً هم تحصیل کرده نیستم، اما مجبورم از دست این مرد، استاد کانتار، شکایت کنم.» زمانی که داستان مرا شنید ـ که این مرد بچه‌های کوچک را در درجه اول با قرار دادن مدادهایی بین انگشتانشان و فشردن آن‌ها به هم شکنجه می‌کند و بعد سنجاقی دارد که آن را زیر ناخن‌های آن‌ها فرو می‌کند، و مردی است با هفت پا بلند! و چهارصد پاوند وزن ـ نمی‌توانست آن را باور کند.

وی گفت: «من شایعاتی شنیده بودم، اما چرا هیچ‌کسی شکایتی نکرد؟»

گفتم: «چون مردم می‌ترسند که بچه‌هایشان حتی بیش‌تر از این شکنجه شوند.»

او گفت: «تو نمی‌ترسی؟»

من گفتم: «نه، چون برای مردود شدن آماده‌ام. این کلّ کاری است که او می‌توان بکند.»

گفتم که برای رد شدن آماده‌ام، و به موفقیت نیز مصرّ نیستم، اما تا لحظه آخر مبارزه خواهم کرد: «یا جای من یا جای این مرد ـ هردوی ما نمی‌توانیم با هم در یک ساختمان باشیم.»

شامبودوبه مرا به نزدیک‌تر فراخواند. دستانم را در دست گرفت و گفت: «من همیشه عاشق مردم عصیانگر بوده‌ام، اما هرگز فکر نمی‌کردم که بچه‌ای به سن تو بتواند طاقی باشد. به تو تبریک می‌گویم.

ما با هم دوست شدیم، و این دوستی تا مرگ وی ادامه یافت. آن روستا جمعیتی قریب بیست هزار نفر داشت، اما در مقیاس هند هنوز یک روستا بود. در هند، یک شهر فقط درصورتی‌که صد هزار نفر جمعیت داشته باشد، شهرستان به حساب می‌آید. وقتی بیش از پانصدهزار سکنه داشته باشد، آن‌گاه یک شهر است. در تمامی عمرم در آن روستا، من به هیچ‌کس دیگری برنخوردم که قابلیت، خصیصه و استعدادش شبیه شامبودوبه باشد. ممکن است از من بپرسید که این گفته یک اغراق به نظر می‌رسد، اما چنین نیست و کاملاً حقیقت دارد: من در تمامی هند حتی هرگز یک شامبودوبه دیگر نیافتم. او واقعاً نادر بود...

وی دقیقاً عاشق من بود، و این عشق در همان ملاقات آغازید، در آن روزی که من برای اعتراض علیه استاد کانتار رفته بودم.

شامبودوبه نایب رئیس شورای شهرداری بود، و به من گفت: «نگران نباش. آن مردک باید تنبیه شود. در حقیقت، خدمت وی خاتمه یافته است. وی درخواست یک تمدید کرده است، اما چنین فرصتی را به وی نخواهیم داد. از فردا دیگر او را در آن مدرسه نخواهی دید.»

من گفتم: «این یک قول است؟»

ما به چشمان یکدیگر نگاه کردیم. او خندید و گفت: «بله، این یک قول است.»

روز بعد، استاد کانتار رفته بود. پس از آن وی هرگز قادر نبود به من نگاه کند. من سعی کردم به او برخورم، بسیاری از اوقات صرفاً برای ادای خداحافظی در خانه‌اش را زدم، اما او واقعاً یک بُزدل بود، گوسفندی در پوست شیر. اما آن روز نخست مدرسه، آغاز خیلی چیزها از کار درآمد، چیزهای بسیار. glimps:20

استاد کانتار هرگز دوباره در مدرسه دیده نشد. او را به‌طور ناگهانی بیرون کردند، چون فقط یک ماه از بازنشستگی‌اش باقی‌مانده بود، و تقاضانامه تمدیدش نیز باطل شده بود. این حادثه جشن بزرگی را در روستا آفرید. استاد کانتار در آن روستا مرد بزرگی بود، در عین حال من او را فقط طی یک روز بیرون انداخته بودم.

این برای خودش چیزی بود. مردم شروع کردند به احترام گذاردن به من. گفتم: «این دیگر چه حماقتی است؟» من هیچ کاری نکرده‌ام ـ من صرفاً عمل بد این مرد را آشکار کرده‌ام.»

من شگفت‌زده بودم که وی چگونه در طول تمام عمرش بچه‌های کوچک را شکنجه کرده بود. اما این آن چیزی بود که آموزش و پرورش تصور می‌شد. در آن زمان چنین تصور می‌شد، و بسیاری از هندوان هنوز هم به همان‌سان می‌اندیشند که صرفاً درصورتی‌که یک بچه را شکنجه کنید، وی آموخته و پرورده خواهد شد ـ هرچند آنان نمی‌توانند این را به وضوح بیان کنند. glimps:21

روز دوم، روز ورود واقعی من به مدرسه بود، زیرا استاد کانتار اخراج شده بود و همگان شادمان بودند. تقریباً تمامی شاگردان می‌رقصیدند. نمی‌توانستم این را باور کنم، اما آن‌ها به من گفتند: «تو استاد کانتار را نمی‌شناسی. اگر او بمیرد، ما در تمام شهر شیرینی پخش می‌کنیم. و هزاران شمع در خانه‌هایمان روشن می‌کنیم.» من چنان پذیرفته شده بودم که پنداری کار عظیمی را صورت داده باشم...

روز دوم مدرسه چنان بود که گویی کاری عظیم کرده بودم. من نمی‌توانستم باور کنم که آدم‌ها تا آن حد توسط استاد کانتار سرکوب شده باشند. این نبود که آن‌ها برای من شادمانی کنند؛ حتی در آن زمان هم می‌توانستم تمایز را ببینم. امروز نیز به نحو ایضاً، دقیقاً می‌توانم به‌خاطر بیاورم که آن‌ها از این شادمان بودند که دیگر استاد کانتار را در پشت خود نمی‌دیدند.

آن‌ها هیچ کاری نداشتند که برای من بکنند، هرچند چنان عمل می‌کردند که پنداری جشن و شادمانی به‌خاطر من است. اما من روز قبل به مدرسه آمده بودم و هیچ‌کس هم حتی نگفته بود: «سلام.» در عین حال، حالا تمام مدرسه برای استقبال از من در فیل دروازه جمع شده بودند. در روز دوم دقیقاً به یک قهرمان بدل شده بودم.

اما آن وقت و در آن‌جا به آن‌ها گفتم: «لطفاً متفرق شوید. اگر می‌خواهید جشن بگیرید، پیش استاد کانتار بروید، جلوی خانه‌اش برقصید، جشن را آن‌جا برپا کنید. یا پیش شامبودوبه بروید که دلیل واقعی انتقال اوست.

من کسی نیستم. من هیچ توقعی ندارم، در زندگی چیزها چنان روی می‌دهند که ما نه انتظارش را داریم، نه سزاوار آنیم. این هم یکی از آن چیزهاست، بنابراین لطفاً فراموشش کنید.»

اما در تمامی دوران عمرم در مدرسه این رخداد فراموش نشد. من هرگز صرفاً به‌عنوان یک بچه دیگر از جمع بچه‌ها پذیرفته نشده بودم. البته، اصلاً هم زیاد به مدرسه علاقه نداشتم. نود درصد اوقات غایب بودم. فقط هر از چند گاهی، آن هم بنا به دلیلی که خود می‌خواستم، آفتابی می‌شدم، اما نه برای حاضر بودن در مدرسه. glimps:46

مردی که راجع به او صحبت می‌کردم، نام کاملش «پاندیت شامبوراتان دوبه» بود. همه ما عادت داشتیم «شامبوبابو» صدایش کنیم. وی یک شاعر بود، و در بین شعرا تنها شاعر نادری بود که آرزوی چاپ شدن آثارش را نداشت و نسبت به این کار مشتاق نبود. این خصیصه در یک شاعر بسیار نادر است. من به هزاران نفر از این جماعت برخورده‌ام، و همگی آنان مشتاق بوده‌اند که اشعار دست دوم خود را به چاپ برسانند. من هر فرد جاه‌طلبی را یک سیاستمدار می‌خوانم، و شامبودوبه جاه‌طلب نبود.

وی یک نایب رئیس منتخب نبود، چرا که برای منتخب شدن شما می‌بایست حداقل به انتخابات پای‌بند باشید. او توسط رئیس، همان تپاله گاو مقدسی که قبلاً راجع به او صحبت کردم، منصوب شده بود. در حقیقت، رئیس برای تصدی این پست به یک نفر باشعور نیاز داشت. جناب رئیس به‌طور مطلق یک تپاله گاو بود، و سال‌ها در آن سمت باقی‌مانده بود. دوباره و دوباره، به کرّات توسط سایر تپاله‌های گاو برگزیده شده بود.

در هند، تپاله گاو مقدس بودن یک چیز بزرگی است ـ شما یک «مهاتما» می‌شوید، یعنی یک «روح بزرگ»، این رئیس هم تقریباً یک «مهاتما» بود، و به همان قلابی بودنی که تمام آن‌ها هستند. از این‌که بگذریم، در درجه اول آن‌ها نمی‌توانند «مهاتما» باشند. چگونه ممکن است مردی از جنس خلاقیت و شعور برای تپاله گاو بودن برگزیده شود؟ چرا می‌بایست وی اصلاً به مورد پرستش قرار گرفتن علاقه‌مند باشد؟ من حتی نام آن تپاله گاو را متذکر نخواهم شد؛ اسم کثیفی است. وی شامبوبابو را به‌عنوان نایب رئیس منصوب کرد، و فکر می‌کنم که این تنها کار خوبی است که وی در تمامی زندگی‌اش انجام داد. شاید نمی‌دانست که دارد چه می‌کند ـ تپاله‌های گاو مردمان آگاهی نیستند.

لحظه‌ای که من و شامبوبابود یکدیگر را دیدیم، یک چیزی اتفاق افتاد: آن‌چه که «کارل گوستاو یونگ» آن را «هم‌زمانی یا تقارن» می‌خواند. من صرفاً یک کودک بودم؛ نه فقط یک کودک، که وحشی نیز. من تازه از جنگل‌ها بیرون زده بودم، تحصیل نکرده، بی‌سواد و نامنظم. ما هیچ وجه مشترکی نداشتیم. او مردی قدرتمند بود و بسیار مورد احترام مردم؛ نه به خاطر آن‌که یک تپاله گاو باشد، بلکه به‌خاطر آن‌که چنان مرد نیرومندی بود که اگر نسبت به او مؤدب نمی‌بودید، یک روزی آسیب آن متوجه خود شما می‌شد.

و حافظه‌اش بسیار بسیار خوب بود. همه از او می‌ترسیدند و بنابراین جملگی مؤدب بودند، و من صرفاً یک کودک بودم.

ظاهراً هیچ وجه مشترکی بین ما دو نفر وجود نداشت. او نایب رئیس کلّ روستا بود، رئیس جامعه حقوقدانان، رئس «کلوب روتاری» و غیره و غیره.

او هم‌چنین رئیس یا نایب رئیس بسیاری از شوراها بود. وی در همه‌جا حضور داشت، و یک مرد فوق‌العاده تحصیل کرده و باسواد بود. تحصیلات عالیه کرده و بلندترین درجه در حقوق را حائز گردیده بود، اما در آن دهکده کار حقوقی انجام نمی‌داد...

تا زمانی که هنوز خودش زنده بود، هرگز اشعارش را به چاپ نرسانید. وی هم‌چنین یک داستان‌نویس بزرگ بود، و تصادفاً یک کارگردان مشهور با وی و داستان‌هایش آشنا شد. حالا، شامبوبابو مرده است، اما فیلمی براساس یکی از داستان‌های وی ساخته شده است؛ فیلم «جانسی کی‌رانی» ـ «ملکه جانسی» این فیلم جوایز زیادی را برنده شده است، چه ملی و چه بین‌المللی. دریغا که وی دیگر نیست. در آن محل، وی تنها دوست من بود. glimps:21

وی شاعری بزرگ بود. هم‌چنین وی از این روی بزرگ بود که هرگز دردسر چاپ آثارش را متحمّل نشد. وی هرگز در هیچ جمعی از شاعران زحمت شعر خواندن به خود نداد. این عجیب به نظر می‌رسید که وی اشعارش را برای یک کودک نه ساله می‌خواند، و از من می‌پرسید: «هیچ ارزشی دارد یا صرفاً بی‌ارزش است؟»

حالا، اشعارش به چاپ رسیده‌اند، اما وی دیگر وجود ندارد. آن اشعار در خاطراتش به چاپ رسیدند، و بهترین آثارش را نیز دربرندارند. چون مردمی که آن‌ها را برگزیده‌اند، هیچ‌یک از آنان حتی شاعر هم نیستند، و این کار نیازمند آن است که یک صوفی، یک عارف از بین اشعار شامبوبابو به گزینش پاره‌ای اشعار اقدام کند. من هر آن‌چه را که او نوشته است، می‌شناسم. آثارش زیاد نبودند ـ یک معدودی مقاله، و تعداد زیادی شعر و یک چند داستانی، اما به‌گونه‌ای غریب تمامی آنان به یک درونمایه مرتبط هستند.

آن درونمایه، زندگی است، نه به‌عنوان یک نظریه کلّی، بلکه به مثابه آن‌چه که لحظه به لحظه زیسته شده است. زندگی، یا به زبان انگلیسی. «لایف» ـ life ـ آن هم با یک حرفِ «اِل» کوچک و نه بزرگ. اگر «لایف» را با «اِل بزرگ» می‌نوشتم، هرگز مرا نمی‌بخشید. او مخالف حروف بزرگ بود. او هرگز هیچ کلمه‌ای را با حروف بزرگ نمی‌نوشت. حتی آغاز جمله نیز، برخلاف معمول دستوری، همیشه می‌بایست با حروف کوچک نوشته می‌شد. وی حتی نام خود را نیز به حروف کوچک تحریر می‌کرد.

از او پرسیدم: «حروف بزرگ چه ایرادی دارند؟ چرا شما با آن‌ها مخالفید، شامبوبابو؟»

وی گفت: «من با آن‌ها مخالف نیستم، اما من عاشق نزدیکم، نه شیفته دور. من عاشق چیزهای کوچکم: یک فنجان چای، یک شنای در رودخانه، یک حمام آفتاب... من عاشق چیزهای کوچکم، و آن‌ها نمی‌توانند با حروف بزرگ نوشته شوند.» glimps:21

وقتی دوستی ما شروع شد، شامبوبابو تحصیلات عالیه داشت، من بی‌سواد بودم. وی گذشته‌ای پرافتخار داشت؛ من هیچ گذشته‌ای نداشتم. تمامی شهر از دوستی ما یکه خورده بودند، اما وی حتی معذب هم نبود. من به این خصیصه احترام می‌گذارم. ما عادت داشتیم دست در دست یکدیگر راه برویم. وی هم سن و سال پدرم بود، و بچه‌هایش از من مسن‌تر بودند. او ده سال زودتر از پدرم درگذشت. فکر می‌کنم در آن زمان می‌بایست قریب پنجاه سال می‌داشت. این زمان مناسبی برای دوست شدن ما بود. اما وی تنها مردی بود که مرا درک می‌کرد. وی مرد قدرتمندی در روستا بود، و تصدیق وی کمک فوق‌العاده‌ای به من کرد...

پدرم عادت داشت از شامبوبابو بپرسد: «چرا شما این‌قدر نسبت به این مایه دردسر دوستانه رفتار می‌کنید؟»

شامبوبابو خندید و گفت: «یک روزی شما خواهید فهمید چرا. حالا نمی‌توانم به شما بگویم.» من همیشه مبهوت زیبایی آن مرد بودم. این بخشی از زیبایی وی بود که توانست چنین پاسخ دهد، با گفتن این‌که: «نمی‌توانم جواب بدهم. یک روز خودتان خواهید فهمید.»

یک روز وی به پدرم گفت: «شاید من نباید با وی دوستانه رفتار کنم، بلکه محترمانه و مؤدبانه.»

این گفته مرا نیز شوکه کرد. وقتی تنها بودیم، به وی گفتم: «شامبوبابو، چه پرت و پلایی بود که به پدرم گفتید؟ منظورتان چه بود که گفتید نسبت به من باید با احترام رفتار کنید؟»

وی گفت: «من به تو احترام می‌گذارم، چون آن‌چه را که تو یک روزی خواهی شد، می‌توانم ببینم؛ اما نه به وضوح، پنداری پنهان در پس پرده‌ای از دود.»

حتی من شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم: «شما دقیقاً یاوه می‌گوییدت. من چه چیزی می‌توانم باشم؟ هرچه بتوانم باشم، از پیش همان هستم.»

وی گفت: «این‌جاست! همین است! آن‌چه که در تو مرا مبهوت می‌کند، همین است. تو یک بچه‌ای؛ تمامی روستا به دوستی ما می‌خندند، آن‌ها از خود می‌پرسند ما با هم از چه چیزی حرف می‌زنیم. اما نمی‌دانند که چه چیزی را از دست می‌دهند. من می‌دانم.» ـ وی بر این نکته تأکید کرد ـ «من می‌دانم چه چیزی را از دست می‌دهم. من می‌توانم یک کمی آن را احساس کنم، اما نمی‌توانم به وضوح آن را ببینم. شاید یک روز، وقتی واقعاً رشد کردی، من قادر به دیدنت باشم.» glimps:21

داشتم راجع به دوستی عجیبم با شامبوبابو برایتان حرف می‌زدم. آن دوستی به علل بسیار عجیب بود. نخست، وی از پدرم پیرتر بود، یا شاید هم‌سن و سالش بود ـ اما تا جایی که به یاد دارم، وی پیرتر به نظر می‌رسید ـ و من فقط نُه سال داشتم. حالا، چه نوع دوستی می‌تواند ممکن باشد؟ او یک کارشناس رسمی موفق بود، نه فقط در آن روستای کوچک، بلکه در دادگاه شهر و دادگاه عالی نیز اشتغال داشت. وی یکی از بالاترین مراجع رسمی قدرت بود. و او دوست یک کودک وحشی، سرکش، بی‌انضباط و بی‌سواد بود. وقتی وی در نخستین ملاقات گفت: «لطفاً بنشینید»، من مات و متحیّر شدم.

امید نداشتم که نایب رئیس برای پذیرفتن من برخیزد و بگوید: «لطفاً بنشینید.»

من به او گفتم: «ابتدا، شما بنشینید. من قدری معذبم که قبل از شما بنشینم، شما پیر هستید، شاید حتی پیرتر از پدر من.»

وی گفت: «نگران نباش. من دوست پدرت هستم. اما راحت و آرام باش و بگو برای چه کاری آمده‌ای.»

گفتم: «بعداً به شما خواهم گفت که چرا این‌جا آمده‌ام. اوّل...»

وی به من نگاه کرد، من به او نگاه کردم؛ و آن‌چه در آن دم از زمان، در آن لحظه کوتاه روی داد، نخستین پرسش من شد. پرسیدم: «اوّل، به من بگویید همین آن چه چیزی روی داد، بین چشمان شما و من؟»

وی چشمانش را بست. فکر می‌کنم تا قبل از این‌که دوباره چشمانش را بگشاید، شاید ده دقیقه‌ای گذشت. وی گفت: «مرا ببخش، نمی‌توانم آن را دریابم ـ اما یک چیزی اتفاق افتاد.»

ما با هم دوست شدیم؛ و این وقتی بود از سال 1940. فقط بعدها، سال‌ها بعد، دقیقاً یک سال قبل از مرگ وی ـ او در 1960 درگذشت، بعد از بیست سال دوستی، یک دوستی عجیب ـ فقط در آن زمان بود که توانستم آن کلمه را که آن روز در جست‌وجویش بود به وی بگویم؛ کلمه‌ای که توسط کارل گوستاو یونگ ابداع شده بود. آن کلمه، واژه «هم‌زمانی» یا «تقارن» است؛ این آن چیزی بود که بین ما اتفاق افتاد. او آن را می‌شناخت، من نیز می‌شناختم، اما از این کلمه هنوز اثری نبود.

«هم‌زمانی» می‌تواند به معنی خیلی چیزها با هم باشد، کلمه‌ای چندبعدی است. می‌تواند به معنی یک احساس موزون معیّن باشد؛ می‌تواند به معنی آن چیزی باشد که مردم همیشه عشق نامیده‌اند؛ می‌تواند به معنی دوستی باشد؛ می‌تواند به سادگی به معنای تپیدن دو قلب با هم باشد بدون هیچ آهنگ و دلیل، که هم اندازه خود اوست؛ یک «هزار تکه» دقیقاً ناپیدا. تمامی قطعات، تمامی تکه‌هایی که جور نبودند، ناگهان به آهنگ خویش، خودخواسته، با هم جفت و جور می‌شوند. glimps:22

داشتم در مورد یک دوستی معیّن که بین بچه‌ای قریب نه ساله و مردی شاید پنجاه ساله روی داد، برای شما صحبت می‌کردم. تفاوت سنی عظیم بود، اما عشق می‌تواند از تمامی حصارها درگذرد.

اگر آن حتی بین یک زن و مرد می‌تواند روی دهد، در این صورت کدامین حصارها می‌توانند ازین بزرگ‌تر باشند؟ اما آن حصار بزرگ‌تر نبود، و نمی‌توانم آن را صرفاً به مثابه عشق توصیف کنم. وی می‌توانست مرا دقیقاً مثل یک پسر، مثل پسر بزرگش، دوست داشته باشد، اما این هم نبود.

آن‌چه روی داد «دوستی» بود، «محبّت» بود ـ و بگذارید چنین ثبت شود: «من به دوستی و محبت بیش از عشق ارج می‌گذارم.» هیچ‌چیزی رفیع‌تر از محبت و دوستی وجود ندارد. شما می‌بایست متوجه شده باشید که من صرفاً کلمه دوستی را به کار نمی‌برم. آن کلمه را به‌کار می‌بردم، اما حالا وقت آن است که از چیزی بزرگ‌تر از دوستی با شما حرف بزنم: «محبّت».

دوستی نیز، به عینه عشق، می‌تواند به شیوه خودش تعهدآور باشد. هم‌چنین می‌تواند حسود و انحصارطلب باشد، از آن بترسد که می‌تواند از دست برود، و به دلیل آن هراس، پرتلاش و تقلا، پرپیچ و تاب باشد. در حقیقت، مردم به‌طور پیوسته با کسانی که به آنان عشق می‌ورزند، در حال مبارزه و کلنجار به سر می‌برند ـ عجیب است، دقیقاً عجیب... به‌طور غیرقابل باور عجیب.

محبّت رفیع‌تر از تمامی چیزهایی است که انسان می‌شناسد یا احساس می‌کند. محبّت بیش‌تر یک رایحه هستی است، یک بوی خوش وجود یا می‌توانید بگویید: یک شکوفایی هستی. چیزی بین دو روح پیش می‌آید، و ناگهان دو بدن وجود دارند، اما یک هستی، یک وجود بیش نیست ـ این آن چیزی است که شکوفایی نام دارد. محبّت رهایی از تمامی چیزهای کوچک و پیش پا افتاده، آزادی از کلّ آن چیزهایی است که ما با آن‌ها آشناییم ـ در حقیقت، بسیار هم آشناییم. glimps:23

6

عشق آغازین اشو به کتاب

من واقعاً خیلی در مدرسه ابتدایی حاضر نبودم، چون رودخانه بسیار مسحورکننده بود و خروشش بس وسوسه‌انگیز. بنابراین، همیشه در کنار رودخانه بودم ـ البته نه به تنهایی، بلکه همراه بسیاری دیگر از شاگردان. آن زمان، در آن سوی رود یک جنگل بود. و در آن‌جا مقدار زیادی جغرافیای واقعی برای کشف کردن وجود داشت ـ چه کسی زحمت نقشه‌های کثیف مدرسه را به خود می‌داد؟ من علاقه‌ای نداشتم بدانم که قسطنطنیه کجاست، چرا که خود داشتم جنگل را کشف می‌کردم، و رود را می‌کاویدم ـ خیلی چیزهای دیگر هم برای انجام دادن وجود داشت.

برای مثال، همان‌طور که مادربزرگم آرام آرام خواندن را به من یاد می‌داد، شروع کردم به خواندن کتاب‌ها. فکر می‌کنم هیچ‌کس پیش یا پس از من، به شدتی که من در کتابخانه شهر درگیر بودم، درگیر نبوده است. حالا، آن‌ها جایی که عادت داشتم بنشینم، جایی که عادت داشتم بخوانم و یادداشت بردارم را به همه نشان می‌دهند. اما در حقیقت، آن‌ها می‌بایست به مردم جایی را نشان بدهند که می‌خواستند از آن‌جا مرا بیرون بیاندازند. چندین و چندبار مرا تهدید کردند.

اما روزگاری که شروع به خواندن کردم، یک بُعد تازه به رویم گشوده شد. تمامی کتابخانه را بلعیدم، و شروع کردم کتاب‌هایی را که بیش‌تر دوست داشتم، شب‌ها برای مادربزرگم بخوانم. شما نمی‌توانید این را باور کنید، اما اولین کتابی که برای او خواندم، «کتاب میرداد» بود. و همین رشته‌ای طویل را آغازید.

البته مادربزرگ هر از چند گاه عادت داشت سؤال کند؛ وسط کتاب، معنی جمله‌ای مشخص یا مفهوم تمامی فصل را می‌پرسید ـ دقیقاً لبّ مطلب و جان کلام را. به او می‌گفتم: «نانی، من داشتم برای شما می‌خواندم، و شما هیچ گوش نکرده‌اید؟»

او می‌گفت: «می‌دانی، وقتی که تو داری می‌خوانی، به فراری مجذب صدایت می‌شوم که آن‌چه را که می‌خوانی پاک فراموش می‌کنم. برای من، تو «میرداد» خود من هستی. مگر تو برای من توضیح بدهی، والّا تا جایی که به من مربوط است، «میرداد» مطلقاً برایم ناشناس باقی می‌ماند.»

بنابراین، مجبور بودم برایش توضیح بدهم، اما همین کار نظم و ترتیب بزرگی برای من بود. توضیح دادن؛ کمک کردن به فردی دیگر که می‌خواهد ژرف‌تر از آن‌چه که خود به شخصه می‌تواند پیش برود، پیشرفت کند؛ دستش را گرفتن، یعنی همان کاری که آرام آرام تمامی زندگی من شد.

من انسان بی‌تدبیری هستم، بدون برنامه. به همین سبب است که هنوز هم کماکان وحشی باقی مانده‌ام. من در عجبم که این‌جا دارم چه می‌کنم، به مردم روشن‌ضمیر بودن می‌آموزم. و روزگاری که روشن‌ضمیر شدند، آناً شروع می‌کنم به آن‌ها بیاموزم که چگونه دوباره غیر روشن‌ضمیر شوند. دارم چه می‌کنم؟ glimps:26

کتاب‌های بسیاری را دوست داشته‌ام، هزاران کتاب، اما هیچ‌یک را مثل «پدران و پسران» اثر «تورگنیف» دوست نداشته‌ام. عادت داشتم پدر بیچاره‌ام را به زور وادار به خواندن آن کتاب بکنم.

او مرده است، والّا از او می‌خواستم که مرا عفو کند. چرا به زور وادارش می‌کردم این کتاب را بخواند؟

این تنها راهی بود که وی می‌توانست فاصله موجود بین خودش و مرا بفهمد. اما وی به راستی مردی شگفت‌آور بود. عادت داشت کتاب را بارها و بارها بخواند، صرفاً به این دلیل که من گفته بودم. فقط یک‌بار آن را نمی‌خواند، بلکه بارها، به کرّات. و نه تنها آن کتاب را می‌خواند، بلکه حدّاقل شکاف بین ما به مرور پر می‌شد. ما دیگر پدر و پسر نبویم. آن رابطه زشت پدر و پسر، مادر و دختر، و غیره غیره...

حدّاقل در مورد پدرم این رابطه ریخت، و ما دوست شدیم. این خیلی سخت است که با پدرت خودت دوست بشوی، یا با پسر خودت؛ تمامی سرافرازی‌اش نصیب اوست، نه من. Books:13

«رستاخیز» اثر «لئو تولستوی»: در تمامی زندگی‌اش، لئو تولستوی تعلق خاطر فوق‌العاده‌ای به مسیح (ع) داشت. عنوان رستاخیز از همین‌جاست. و به راستی که لئو تولستوی یک اثر هنری فوق‌العاده آفریده است. این کتاب برای من یک «کتاب مقدس» بود. هنوز هم می‌توانم خودم را ببینم، درحالی‌که جوان هستم و به‌طور مداوم کتاب رستاخیز تولستوی را با خود حمل می‌کنم. حتی پدرم نگران شد؛ یک روز به من گفت: «این خوب است که یک کتاب را بخوانی، اما چرا در تمامی روز این کتاب را حمل می‌کنی؟ تو که آن را خوانده‌ای.»

گفتم: «بله، من آن را خوانده‌ام، نه یک دفعه، که به دفعات. اما آن را همراه خود حمل می‌کنم.» تمامی روستا نیز می‌دانستند که من به‌طور مداوم یک کتاب به نام رستاخیز را با خود حمل می‌کنم.

آن‌ها فکر می‌کردند که من دیوانه شده‌ام و یک دیوانه هر کاری می‌تواند بکند. اما چرا من در تمام روز، رستاخیز را با خود حمل می‌کردم؟ ـ و نه فقط در طی روز، بلکه در طول شب نیز به نحو ایضاً. در شب هم یا کتاب همراهم بود، یا کنار بسترم. عاشق آن کتاب بودم... شیوه‌ای که تولستوی تمامیّت پیام مسیح (ع) را باز می‌تاباند. وی از تمامی حواریون مسیح (ع) به استثنای «توماس قدیس» موفق‌تر بوده است... Books:13

من «گورکی» را دوست ندارم. او یک کمونیست است، و من از کمونیست‌ها متنفرم. وقتی که من از چیزی نفرت دارم. صرفاً نفرت دارم، اما کتاب «مادر» را، هرچند توسط گورکی نوشته شده است، دوست دارم. در تمام زندگی‌ام هم آن را دوست داشته‌ام. من از این کتاب نسخ متعددی داشتم، آن‌قدر که پدرم معمولاً می‌گفت: «تو دیوانه‌ای؟ یک نسخه از هر کتابی کافی است، و تو بیش‌تر سفارش می‌دهی؟ به‌طور مکرر می‌بینم که یک بسته پستی رسیده است و محتوایش چیزی نیست جز یک نسخه دیگر از کتاب مادر ماکسیم گورکی. دیوانه‌ای یا چیزیت شده؟»

به وی گفتم: «بله، تا جایی که پای مادر ماکسیم گورکی در میان است، من دیوانه‌ام، کاملاً دیوانه.»

هنگامی که مادرم را می‌دیدم، گورکی را به یاد می‌آوردم. Books:13

7

نخستین تجارب اشو با ادیان اُرتُدوکس

این در بچگی هم برای من یک مسئله بود. تمام خانواده‌ام به معبد می‌رفتند و من یکی مخالف رفتن بودم. اگر آن‌ها می‌توانستند آن‌چه را که تمامی این چیزها پیرامون آن بود توضیح دهند، راضی می‌شدم. آن‌ها هیچ توضیحی جز این نداشتند: «این کار همیشه صورت گرفته است، و خوب است که از بزرگ‌ترها پیروی کرد، از نسل‌های گذشته پیروی کرد، از میراث باستانی پیروی کرد... این کار خوبی است.» این یک توضیح نیست.

به آن‌ها گفتم: «من نمی‌پرسم که آیا این خوب است یا بد؛ می‌پرسم که این چیست. من هیچ خدایی را نمی‌بینم، من فقط یک تندیس سنگی می‌بینم. و شما هم به خوبی می‌دانید که آن یک تندیس سنگی است ـ شما بهتر از من می‌دانید، چون شما

خودتان آن را از دکان پیکرتراش خریده‌اید. بدین ترتیب آیا خداوند وجودی است که در دکان فروخته شود؟ شما این تندیس را خودتان با دستان خویش در معبد نصب کرده‌اید؛ در چه نقطه‌ای آن تندیس خدا شد؟ ـ چون در دکان پیکرتراش که مورد پرستش نبود. مردم سر قیمتش هم چانه می‌زنند، هیچ‌کس آن را نیایش نمی‌کند! هیچ‌کس فکر نمی‌کند که آن‌ها خدا هستند، چرا که تندیس‌های بسیاری وجود دارند. و شما می‌توانید آن تندیس‌ها را مطابق میل خود انتخاب کنید. شما سر قیمتش چانه می‌زنید، شما آن تندیس‌ها را می‌خرید، و من در تمامی اوقات یک شاهد و ناظر بوده‌ام، در انتظار آن‌که ببینم در کدامین لحظه آن تندیس خدا می‌شود، در کدامین لحظه آن تندیس دیگر یک کالای قابل خرید و فروش نیست، بلکه ربّ‌النّوعی قابل پرستش است.»

آن‌ها هیچ توضیحی نداشتند. هیچ توضیحی وجود ندارد، زیرا در حقیقت آن تندیس هرگز خدا نشده است؛ هنوز هم یک تندیس است. فقط دیگر در فروشگاه نیست، در معبد است. و معبد چیست؟ یک خانه دیگر.

از آن‌ها می‌پرسیدم: «من هم می‌خواهم در ادعیه شما سهیم شوم و شرکت کنم، در نیایشتان. نمی‌خواهم کماکان یک بیگانه باقی بمانم. اما این کار را نمی‌توانم به رغم خود انجام دهم. نخست می‌بایست راضی و متقاعد شده باشم، اما شما هیچ پاسخ قانع‌کننده‌ای به من نداده‌اید. شما در ادعیه خودتان چه می‌گویید؟»

«این را به ما بده»، «آن را به ما بده» ـ و شما تمام این صحنه مضحک را می‌بینید؟ شما یک تندیس سنگی خریده‌اید، آن را در یک خانه نصب کرده‌اید، و حالا از آن تندیس گدایی می‌کنید، از همان تندیس که توسط خود شما خریداری شده است: این را به ما بده، آن را به ما بده... رفاه به خانه ما، سلامتی به خانواده ما. شما خیلی عجیب و غریب رفتار می‌کنید، در یک راه عوضی. من نمی‌توانم در این سهیم شوم. من نمی‌خواهم صرفاً محض تمرّد سرپیچی کنم. و این هم سرپیچی نیست؛ آماده‌ام که از دستور شما پیروی کنم، اما شما آماده نیستید که به من پاسخ بدهید. شما هرگز از والدین خودتان نپرسیده‌اید. آن‌ها در جهل زندگی کردند، شما هم در جهل زندگی می‌کنید، و می‌خواهید که من هم در جهل زندگی کنم.»

آن‌ها فکر می‌کردند که من پس از چندی از حرارت خواهم افتاد. آن‌ها عادت داشتند مرا به معبد ببرند. تمام آن‌ها تعظیم می‌کردند و زانو می‌زدند، و من نمی‌کردم و در کناری می‌ایستادم. و پدرم به من می‌گفت: «فقط به‌خاطر ما... این کارت خوب به نظر نمی‌رسد. وقتی همه با چنین خلوص دینی و دینداری زانو زده‌اند، خوب نیست، زشت است تو در کناری ایستاده باشی.»

گفتم: «من هیچ دینداری و خلوصی نمی‌بینم؛ من صرفاً یک نوع ورزش و تمرین بدنی می‌بینم. و اگر این مردم خیلی مجذوب ورزش هستند، می‌توانند به یک ورزشگاه بروند، که واقعاً به آن‌ها سلامتی خواهد داد. آن‌ها در این‌جا این را طلب می‌کنند: به ما سلامتی بده، به ما ثروت بده. به ورزشگاه بروید، آن‌جا به شما سلامتی خواهد داد و یک تمرین بدنی واقعی خواهید داشت. این‌که چیزی نیست! و حق با شماست که این زشت به نظر می‌رسد ـ نه این‌جا ایستادن من، بلکه همه شما که دارید تمامی

انواع مناسک احمقانه را انجام می‌دهید. شما زشت هستید. من ممکن است در اقلیّت باشم، اما زشت نیستم. شما می‌گویید محض خاطرتان من هم باید در این تمرین شرکت کنم. چرا شما محض خاطر من در تمرین من شرکت نمی‌کنید؟ همگی شما می‌بایست در یک خط در گوشه‌ای بایستید ـ این کار نشان خواهد داد که شما واقعاً قصد تمرین و ممارست دارید.»

سرانجام پدرم به من گفت: «بهتر است تو به معبد نیایی، چون سایر مردم می‌آیند و تو را می‌بینند، و تو پیوسته یک کار ناخوشایند می‌کنی.»

گفتم: «چه؟»... چون من همیشه پشت به آن خدا می‌نشستم، که این کاری غیرمجاز بود ـ کاری «زشت.»

گفتم: «اگر این خدا قادر متعال است، می‌تواند موقعیتش را تغییر دهد. چرا من در این‌باره به خودم زحمت بدهم؟ اما او پیوسته در همان یک جهت می‌نشیند. اگر او نمی‌خواهد پشت مرا ببیند، می‌تواند به یک طرف یک نگاه کند. من از خدای شما زنده‌ترم، به همین سبب است که به من می‌گویید وضعیتم را تغییر بدهم. شما به خدایتان چنین چیزی نمی‌گویید؛ شما می‌دانید که او مرده است.»

و آن‌ها گفتند: «چنین چیزهایی نگو!»

گفتم: «چه می‌توانم بکنم؟ او نفس نمی‌کشد، او حرف نمی‌زند، و فکر نمی‌کنم که بشنود؛ چون کسی که نفس نمی‌کشد، کسی که نمی‌بیند، کسی که نمی‌تواند بجنبد، نمی‌تواند بشنود ـ تمامی این چیزها در یک واحد ارگانیک روی می‌دهند، و موجود زنده، ارگانیسم، ملزم به زنده بودن است. بنابراین، شما چه کسی را نیایش می‌کنید؟ به کی دعا می‌کنید؟»

و آرام آرام خانواده‌ام را قانع کردم که از شرّ رفتن به معبد خلاص شوند. آن معبد توسط خانواده‌ام ساخته شده بود، اما بعد آن‌ها آن را به جماعت واگذار کردند. آن‌ها از رفتن به معبد باز ایستادند. من به آنان گفتم: «مگر شما برای من توضیح بدهید، والّا دارید نشان می‌دهید که از روی شعور رفتار نمی‌کنید.» psycho:21

در هند، اگر کسی بیماری آبله داشته باشد، فکر نمی‌کنند که این بیماری جسمی است. در هند، آبله را «ماتا» می‌نامند؛ «ماتا» یعنی «ایزد بانوی مادر»، «خدای مادر». و در هر شهری یک معبد یا معابدی بسیار برای «خدای مادر» وجود دارد... «خدای مادر» خشمگین است، بدین سبب است که بیچاره بچه‌های کوچک فقیر از آبله عذاب می‌کشند.

مردمی مثل «مهاتما گاندی» مخالف مایه‌کوبی بودند، چرا که این کار غیرطبیعی است. آبله طبیعی است. آبله صورت زیبای بسیاری از بچه‌ها را نابود می‌کند، چشمانش را، و خیلی‌ها را هم می‌کشد. و «پیامبر عدم خشونت»، «مهاتما گاندی»، مخالف مایه‌کوبی بود. چون وی مخالف هر چیز علمی بود ـ و از این هم بیش‌تر، فکر نمی‌کرد که این یک عارضه و بیماری جسمی است، بلکه آن را یک خشم و عصبانیت روحانی می‌دانست.

یکی از خواهران من از آبله مرد، و من بسیار خشمگین بودم، چون او را از تمام برادران و خواهرانم بیش‌تر دوست می‌داشتم. به آن‌ها، به خانواده‌ام، گفتم: «شما او را کشته‌اید. به شما گفتم که به واکسن احتیاج دارد.» من از آبله رنج برده‌ام. ولی آن زمان

نمی‌توانستم هیچ‌چیزی به شما بگویم؛ حتی آن را به‌خاطر نمی‌آورم، این واقعه دقیقاً در سال اول تولدم اتفاق افتاد. و هر بچه‌ای رنج می‌برد. وقتی این خواهر متولد شد، من اصرار کردم که وی می‌بایست مایه‌کوبی شود. اما شما همه پیروان مهاتما گاندی هستید: مایه‌کوبی مخالف طبیعت است... و مانع شدن از... خشم خدای مادر خطرناک است. آن خشم به‌صورتی دیگر دگرگون خواهد شد.»

و هنگامی که آن دختر به بیماری آبله مبتلا شد، آن‌ها دو تا کار کردند: از دکتر دارو می‌گرفتند، و مدام می‌رفتند به خدای مادر دعا می‌کردند.

من گفتم: «پس لطفاً حدّاقل یک کار بکنیدغ یا دارو بگیرید، یا بروید و به مادرتان دعا کنید. اما شما حیله‌گر و نیرنگ‌بازید؛ شما حتی خدای مادرتان را هم فریب می‌دهید. من صادق هستم، من هر روز به خدای مادرتان تُف می‌کنم.»

چون عادت داشتم هر روز به رودخانه بروم و معبد درست سر راهم بود، بنابراین زحمتی نداشت، آسیبی هم در میان نبود، هم در رفتن و هم در برگشتن، تُف می‌کردم.

و گفتم: «هر آن‌چه می‌کنید... اما این عجیب است ـ من دارم تُف می‌کنم، من باید عذاب بکشم. چرا او باید عذاب بکشد؟ و من نمی‌توانم بفهمم که خدای مادر عصبانی شده است و آن وقت بچه‌های کوچک عذاب می‌کشند ـ آن‌ها که جرمی مرتکب نشده‌اند، آن‌ها که همین تازگی متولد شده‌اند، آن‌ها که زمان کافی برای انجام هیچ کاری نداشته‌اند، و قادر به انجام هیچ‌چیزی هم نبوده‌اند. دیگران باید عذاب بکشند، اما آن‌ها عذاب نمی‌کشند. و شما او را خدای مادر می‌خوانید! شما باید او را عفریته بخوانید. چون این دیگر چگونه مادری است که بچه‌های کوچک را عذاب می‌دهد؟ و بعد هم، شما حیله‌گرید. شما نیز مطمئن نیستید، شما نیز یقین ندارید؛ والّا دارو نمی‌گرفتید. تمام داروها را دور بریزید؛ کاملاً به خدای مادرتان اتکاء کنید. آها، این‌جا شما هم می‌ترسید. شما سعی می‌کنید روی دوتا اسب سوار شوید و هردو را برانید. این صرفِ حماقت است. یا به مادر اتکاء کنید و بگذارید این دختر بمیرد، یا به دارو متوسل شوید و آن مادر را فراموش کنید.»

آن‌ها می‌گفتند: «ما می‌فهمیم که در رفتارمان یک تضاد وجود دارد، اما لطفاً آن را به رخ ما نکش، چون دردآور است.»

گفتم: «فکر می‌کنید فقط برای شما دردآور است. و برای من دردآور نیست که ببینم پدر و مادرم موجودات احمق، ابله و چرندی هستند؟ این برای من دردآور نیست؟ این برای من بیش‌تر دردآور است. هنوز وقت هست، شما می‌توانید تغییر کنید؛ اما برعکس، شما سعی دارید مرا تغییر دهید، و اسم این را کمک می‌گذارید. فکر می‌کنید بدون کمک شما راه را گم می‌کنم و از دست می‌روم. لطفاً بگذارید از دست بروم. در آن صورت، حدّاقل یک رضایت خاطر خواهم داشت که هیچ‌کس دیگری مسئول از دست رفتن من نیست؛ من خود به شخصه چنین کرده‌ام. بدان افتخار خواهم کرد، سربلند خواهم بود.»

تا هفت سالگی، اگر بچه‌ای بتواد کماکان معصوم باقی بماند، فاسد نشده توسط ایده‌های دیگران، پس از آن منحرف کردنش از رشد بالقوه غیرممکن می‌گردد. نخستین هدف سال عمر کودکان، آسیب‌پذیرترین سال‌هاست. و آن‌ها در دستان والدین هستند، دستان آموزگاران، دستان کشیش‌ها... dark:01

برخی مذاهب می‌توانستند انسانیت را به یک دلیل ساده استثمار کنند: وقتی که پرسشی وجود دارد و هیچ پاسخی در دست نیست، انسان یک نوع ناآرامی درونی را احساس می‌کند. پرسش‌ها آن‌جا هستند ـ انسان با پرسش‌ها زاده شده است، با یک علامت سؤال بزرگ در قلبش ـ و این خوب است.

این از خوش‌اقبالی است که انسان با یک علامت سؤال متولد شده است، والّا او هم صرفاً یک گونه دیگر از حیوانات بود...

من کودکی خودم را به یاد می‌آورم و بسیاری از چیزهایی را که به من کمک کردند تا زیبایی علامت سؤال را بفهمم. و فقط درصورتی‌که شما علامت سؤال را به مثابه چیزی ذاتی در انسانیت خود، در شرف و عزت خود درک کنید، می‌توانید آن‌چه را که تصوف است، آن‌چه را که عرفان است، دریابید.

مرموز بودن تصوف نیست.

مرموز بودن چیزی است که کشیش‌ها انجام می‌داده‌اند و می‌دهند.

آن‌ها پرسش‌های شما را می‌گیرند...

این چیزی بود که می‌خواستم به شما بگویم. در کودکی‌ام آن‌ها شروع کردند به جواب دادن به من... چون یک کلاس ویژه جینیسم در معابد جین وجود داشت و هر بچه‌ای مجبور بود در آن‌جا حضور یابد، هر روز عصر، به مدت یک ساعت. من از رفتن سر باز زدم.

به پدرم گفتم: «در درجه اول، پرسش‌های من آن‌هایی نیستند که آن‌ها دارند برایشان پاسخ عرضه می‌کنند. این احمقانه است. هر وقت سؤال داشته باشم، خواهم رفت و پاسخ‌های آن‌ها را فرا گرفته و خواهم کوشید تا دریابم که آن پاسخ‌ها صحیح هستند یا خیر. همین حالا، حتی به پرسش نیز علاقه‌ای ندارم. چه کسی جهان را آفرید؟ علاقه‌ای ندارم بدانم. اما یک چیز را قطعاً می‌دانم: من آن را نیافریده‌ام.»

پدرم گفت: «بچه عجیبی هستی. تمام بچه‌های خانواده دارند می‌روند، تمام همسایه‌ها، همه می‌روند.»

جین‌ها علاقه دارند در همسایگی هم زندگی کنند، همسایگانی متحد و منسجم. اقلیّت‌ها را اکثریّت می‌ترسند، بنابراین نزدیک و چسبیده به یکدیگر می‌مانند؛ بدین صورت ایمن‌تر است. پس تمام بچه‌های همسایه می‌روند و معبد درست وسط خانه‌های همسایگان است. این نیز محض محافظت است، والّا اگر در آن همسایگی یک هندو یا مسلمان وجود داشته باشد، معبد هر روزه طعمه حریق می‌شود.

و این خیلی مشکل شده است: اگر یک وقت یک آشوب و بلوایی وجود داشته باشد، نمی‌توانی به معبد خودت بروی. و مردمی وجود دارند که بدون رفتن به معبد لب به هیچ‌چیزی نمی‌زنند و غذا نمی‌خورند. اوّل مجبورند به معبد بروند و نیایش کنند، و فقط بعد از آن می‌توانند غذا بخورند. بنابراین، جین ها در یک بخش کوچک از شهرستان، شهر یا روستا زندگی می‌کنند، درحالی‌که معابدشان در وسط آن بخش است و در محاصره کلّ جامعه.

پدرم گفت: «همه دارند می‌روند.»

گفتم: «آن‌ها ممکن است سؤال داشته باشند یا احمق باشند. من احمق نیستم. و به‌طور مطلق هم سؤالی ندارم. به سادگی از رفتن پرهیز می‌کنم. و می‌دانم آن‌چه آن معلم دارد به بچه‌ها درس می‌دهد، مطلقاً چرند و مزخرف است.»

پدرم گفت: «چطور می‌توانی این را ثابت کنی؟ تو همیشه از من می‌خواهی که هر چیزی را به اثبات برسانم؛ حالا، من از تو می‌خواهم؛ چطور می‌توانی ثابت کنی که آن‌چه او می‌گوید مزخرف است؟»

گفتم: «با من بیایید.»

او خیلی از اوقات مجبور می‌شد به خیلی جاها برود؛ و این کار فقط محض آن بود که مشاجرات ما می‌بایست به پایان می‌رسید. وقتی ما به مدرسه رسیدیم، معلم داشت این را درس می‌داد که مهاویرا دارای سه خصیصه بوده است: علم مطلق، کمال قدرت؛ عقل کل، کمال شناخت؛ حضور مطلق، حضور در همه‌جا.

من گفتم: «شما فقط این را شنیده‌اید، حالا همراه من به معبد بیایید.» کلاس درست کنار معبد بود، یک اتاق چسبیده به معبد. گفتم: «حالا با من به درون معبد بیایید.»

وی گفت: «اما برای چه؟»

گفتم: «بیایید، چیزی خلاف این گفته‌ها را به شما نشان خواهم داد.»

کاری که من کردم، این بود که روی مجسمه مهاویرا یک «لادوو» گذاشتم. لادوو یک نوع شیرینی هندی است، یک شیرینی گرد، درست شبیه یک توپ ـ من یک لادوو روی سر مهاویرا گذاشتم. بنابراین، به‌طور طبیعی دو موش صحرایی شروع کردند به خوردن شیرینی روی سر مجسمه. گفتم: «این قادر متعال شما مهاویرا است. و من دیده‌ام که موش‌ها روی سرش شاشیده‌اند.»

پدرم گفت: «تو دقیقاً غیرقابل تحملی. همه این کارها را فقط محض اثبات همین کردی!»

گفتم: «چه کار دیگری می‌بایست بکنم؟ به چه طریق دیگری می‌بایست ثابت می‌کردم؟ چون من نمی‌توانم بیایم مهاویرا کجاست. این یک مجسمه است. مهاویرا فقط همین است. این را من می‌دانم، شما هم می‌دانید و معلم نیز می‌داند. و او حضور مطلق است، بنابراین می‌بایست این‌جا حاضر باشد و ببیند که موش‌ها دارند با وی چه می‌کنند. او می‌توانست این موش‌ها را دور کند و شیرینی مرا هم دور بیاندازد. حالا، شما به من ثابت کنید که این مرد حاضر مطلق است. من مطلقاً به خودم

زحمتش را نمی‌دهم ـ او ممکن است باشد. چرا من نگرانش باشم؟ اما، پیش از آن‌که یک بچه سؤالی را بپرسد، شما یک جواب را توی کله‌اش می‌چپانید. این یک جنایت بزرگ و اساسی دین شماست. این همان برنامه‌ریزی است، این همان شرطی‌سازی است.» person:01

یکی از دوستان پدرم ـ که یک پزشک خوب «آیورودیک» بود ـ می‌خواست به من یک داروی خاص باستانی بدهد که از یک نوع ریشه نادر ساخته می‌شد. آن ریشه صرفاً در «هیمالیا»، و در آن‌جا نیز حتی در اماکنی معدود و کمیاب، یافته می‌شد. نامش «براهمابوتی» بود. همین نام نشان می‌داد که می‌بایست در کلّ مناسک مفصل استفاده از آن دارو شرکت کنید... آن دارو صرفاً یک قرص نبود که بتوانید ببلعیدش، بلکه مناسکی مفصل و خاص داشت. آن‌ها با عصاره آن دارو، کلمه مقدّس «آوم» OM را روی زبانتان می‌نوشتند. آن عصاره به قدری تلخ است که تقریباً احساسی شبیه تهوّع به انسان دست می‌دهد. شما مجبورید با تن برهنه داخل آب یک رود یا دریاچه بایستید تا جایی که آب به گردنتان برسد. سپس، کلمه مقدّس نوشته خواهد شد. این عمل در حالی صورت می‌گیرد که سر طلبه سانسکریت در اطراف شما ایستاده و مانتراهایی را زمزمه می‌کنند.

آن طبیب مرا دوست داشت و انسانی بی‌ریا بود. گفته شده است که اگر براهمابوتی را پیش از دوازده سالگی به کودکان بدهند، آن کودک قطعاً در زندگی‌اش خداوند را ادراک خواهد کرد. «براهما» یعنی «غایی»، «خدا». بنابراین، وی قصد داشت که مناسکی دینی را برای من به جای آورد.

من گفتم: «تعجب می‌کنم که شما سه پسر دارید و این مناسک را با آنان نیازموده‌اید. نمی‌خواهید آن‌ها خداوند را دریابند؟ من این سه طلبه‌ای را که در اطرافم مانترا می‌خوانند، می‌شناسم. این سه تن نیز پسرانی دارند. هیچ‌کس سعی نکرده این مراسم را در مورد آنان عملی سازد. بنابراین، چرا می‌خواهید فقط با من این عمل را بیازمایید؟»

وی گفت: «چون تو را دوست دارم، و احساس می‌کنم که تو می‌توانی خداوند را درک کنی.»

گفتم: «اگر این‌طور حس می‌کنیدف پس من بدون براهمابوتی شما هم پروردگار را ادراک خواهم کرد. اگر براهمابوتی به مردم کمک می‌کرد تا حق تعالی را دریابند، در آن صورت می‌بایست آن را به بچه‌های خودتان می‌دادید. من صرفاً به سبب کنجکاوی است که به انجام این مناسک تمایل دارم، اما به‌طور مطلق مردم که هیچ ارزشی داشته باشد. اگر خداوند بتواند با چنین روش ساده‌ای که آن هم دیگران برایتان انجام دهند درک شود، پس دیگر مجبور نیستم هیچ کاری بکنم ـ فقط توی آب می‌ایستم، البته طی مدتی که مانتراهای شما زمزمه می‌شود ممکن است یک کمی بلرزد، و فقط یک طعم تلخ و شاید قدری هم تهوع. اما این چیزها در مقابل نایل شدن به ادراک پروردگار، چیز زیادی نیستند. بنابراین، می‌خواهم به وضوح بفهمم؛ نسبت به این مناسک بدبین هستم، اما به دلیل کنجکاوی آماده‌ام. فقط می‌خواهم بدانم چه مدت وقت می‌طلبد تا این دارو مرا به درک پروردگار قادر سازد.»

وی گفت: «کتب مقدس در این‌باره هیچ‌چیزی نگفته‌اند.»

گفتم: «حداقل در این زندگی؟»

گفت: «بله، در همین زندگی.»

بدین قرار آن مناسک ترتیب داده شد و من در کلّ آن شکنجه شرکت جستم. به مدت یک ساعت، لرزان در آب ایستاده بودم. طبق عادت، فکر می‌کردم درخت انجیر مقدس هندی، یا درخت «نیم» که یکی از درختان هند است، تلخ‌ترین برگ را داراست؛ اما این براهمابوتی تمامی تلخی‌ها را پشت سر گذاشته بود. فکر نمی‌کنم که هیچ‌چیزی بتواند چنین احساس بدی را در شما بیافریند. آن‌ها کلمه مقدس را بر زبان من نوشتند؛ فرو دادنش تقریباً غیرممکن بود، چون معده‌ام زیر و رو شده بود. احساس تهوع داشتم، اما نمی‌خواستم آن مناسک را مختل کنم. و این جزیی از مراسم بود که نمی‌بایستی دارو را بالا بیاوری. در غیر این صورت، کلّ مناسک خراب می‌شد و هیچ‌چیزی اتفاق نمی‌افتاد.

پس از یک ساعت، از آن مناسک خلاص شدم. از طبیب پیر پرسیدم: «آیا واقعاً معتقدید که این نوع حماقت می‌تواند هیچ کمکی بکند؟ اعتقاد دارید که این هیچ ربطی دارد به تجربه ادراک خداوند؟ پس دیگر چرا مردم ممارست‌های ریاضت‌کشانه را در تمامی عمرشان ادامه می‌دهند؟ خودآزاری‌ها را و کل انواع و اقسام انضباط‌ها را بر خود هموار می‌کنند؟ این یک ساعت شکنجه کافی است!»

وی گفت: «راستش، در ذهن من هم یک سؤال آفریده است. من در تمام عمرم خداوند را نیایش کرده‌ام، و وقتی کلمه «آوم» را روی زبانت می‌نوشتم، با خودم فکر می‌کردم: خدای من! شاید وی خداوند را درک کند، و من تمامی عمر را به نیایش پروردگار گذرانیده‌ام ـ صبح و عصر، خسته شده‌ام اما کارم را کماکان ادامه می‌دهم، چون تا به ادراکش نایل نشوم، دست از کار خود برنخواهم داشت.»

به وی گفتم: «آن مناسک مطلقاً پوچ و بی‌معنی است. من به‌طور مطلق هیچ شعور و منطقی در آن نمی‌بینم. جز شکنجه بی‌دلیل بچه‌های کوچک. و فقط من یکی هم نبودم، چون وقتی این مناسک ترتیب داده شد، چند تنی از اغنیاء مطلع گشته و پسران خود را به آن‌جا آوردند.

در محل اجرای مناسک، حدّاقل نُه پسر در یک ردیف در رودخانه ایستاده بودند. چون هر کاری که در مورد یک نفر صورت می‌پذیرفت، در مورد سایرین هم تکرار می‌شد و زمانی مشابه به طول می‌انجامید. گفتم: «من این پسران را می‌شناسم؛ بیش‌ترشان احمق هستند. اگر آن‌ها بتوانند پروردگار را دریابند، پس من دیگر نمی‌خواهم که دریابم. چون نمی‌خواهم با این پسران در بهشت باشم. آن‌ها به شدتی احمق هستند که اگر حتی در مدرسه نیز در کلاس من باشند، کلاس خود را عوض می‌کنم. من هرگز با این مردم نبوده‌ام. این نخستین‌بار است ـ در یک تلاش برای ادراک پروردگار ـ که در کنار ایشان ایستاده‌ام.

بعدها چند تنی از آنان از مدرسه متوسطه اخراج شدند، چون نتوانستند امتحانات را با موفقیت پشت سر بگذارند. از آن طبیب پرسیدم: «قضیه از چه قرار است؟ مردمی که داشتند حق تعالی را درمی‌یافتند، از عهده گذرانیدن یک آزمون کوچک برنیامدند! آن‌ها دقیقاً ثابت کردند که مناسک حضرت عالی صرفاً یک تمرین پوچ و بیهوده بوده است.»

وی عادت داشت عصبانی شود، مع هذا با ملاحظه نیز بود. وی گفت: «تو به نکته‌ای اشاره کردی، اما من چه کار می‌توانم بکنم؟ یکی از آن پسرها در زندان است؛ وی کسی را به قتل رسانیده است. سه نفر دیگرشان که مردود شده‌اند، داد و ستدی کوچک دارند. الباقی بازماندگان نیز در این دنیای بزرگ ناپدید گشته‌اند.»

من به کرّات از او می‌پرسیدم: «از آن نه پسری که می‌خواستند خدا را دریابند چه خبر؟ آیا هنوز هم فکر می‌کنند که خداوند را در خواهند یافت؟»

سرانجام طبیب گفت: «تو آن‌قدر سمج هستی که به ناچار باید به تو بگویم که به آن مناسک اعتقادی ندارم؛ آن مراسم دقیقاً همان چیزی است که در کتب مقدس نوشته‌اند. و من واماندگی و شکست تمامی این مردمان را دارم می‌بینم... اما این را به هیچ‌کسی نگفته‌ام.»

پرسیدم: «چرا؟»

گفت: «عاقل باش.»

گفتم: «شما این را عاقل بودن می‌نامید؟»

گفت: «این را به کسی نگو، چون همه به کتب مقدس معتقدند. چرا دشمن‌آفرینی می‌کنی؟ این مطلب را نزد خودت نگاهدار.»

گفتم: «این هم یک شیوه دروغ گفتن است.»

گفت: «حقیقت دارد، این یک نوع دروغگویی است.»

و من گفتم: «تمامی آن کتب مقدس به‌طور مداوم می‌گویند: «صادق باشید.» بنابراین، من باید از کتب مقدس پیروی کنم یا پیرو توده‌های مردم باشم؟»

او گفت: «تو برای من وضع دشواری خلق می‌کنی. من پیر و خسته هستم و نمی‌خواهم به هیچ معضلی دچار شوم. حالا، این واقعاً برایم یک مشکل غامض است. من نمی‌توانم به تو بگویم ناراست باش و نه می‌توانم بگویم راستگو باش. به تو نمی‌توانم بگویم ناراست باش، چون این گفته خلاف کتب مقدس خواهد بود. به تو نمی‌توانم بگویم راستگو باش، چون این زندگی‌ام را به مخاطره خواهد انداخت. فقط می‌توانم بگویم: عاقل باش.»

من گفتم: «من برحسب عادت فکر می‌کردم که خرد شامل راستگویی است، اما این‌جا به نظر می‌رسد که خرد یعنی سیاست‌پیشگی؛ خردمند بودن به معنی نیرنگ‌بازی است، پروا نداشتن است؛ اما حقیقت، صرفاً فکر کردن به آسایش، راحتی و احترام خویشتن است.» mystic:16

در جینیسم، یک رویداد به وقوع پیوسته است.

زنی به نام «مالی بای» از «تیر تانکارا»ی معاصر خود ـ تیر تانکارا یعنی مرشد جین ـ می‌پرسد: «چرا زنان از روشن‌ضمیر شدن بازداشته شده‌اند؟»

وی پاسخ می‌دهد: «به این دلیل ساده که جز درصورتی‌که برهنه باشی و هم‌چون ما زندگی کنی، نمی‌توانی روشن‌ضمیر شوی.»

و یک زن به‌طور قطع از برهنه شدن شرم دارد، علی‌الخصوص برهنه شدن در طی به اصطلاح مراسم آئینی.

اما مالی بای یک شیرزن بوداوی به ناگهان تمامی لباس‌هایش را انداخت و گفت: «اگر تنها مسئله برهنگی است، اینک من برهنه‌ام!»

و او چنان عمیق در مراقبه پیش رفت، آن‌قدر رفیع که جینیسم مجبور شد او را به‌عنوان یک تیر تانکارا بپذیرد. اما بسیار حیله‌گرانه، بسیار سنگدلانه… آن‌ها نام وی را تغییر دادند تا مبادا آیندگان هرگز بفهمند که یک زن هم‌سنگ ماهاویرا شده است! آن‌ها نام وی را از مالی بای ـ «بای» یعنی یک «زن» ـ به «مالی ناث» ـ «ناث» یعنی یک «مرد» ـ تغییر دادند.

من عادت داشتم پدرم را با گفتن این نکته کلافه کنم: «می‌خواهم بدانم کدام‌یک از این بیست و چهار تندیس معبد متعلق به مالی بای است؟»

او گفت: «نمی‌دانم. کلافه‌ام نکن. همگی آن‌ها مردند!»

حتی تندیس‌ها نیز بالاجبار به‌صورت مرد ساخته می‌شدند! نام تغییر یافته بود، مجسمه به هیئت یک مرد درآمده بود، صرفاً بدان سبب که خاطره روشن‌ضمیر شدن یک زن را از اذهان مردم بزدایند. poetry:04

خواهرم داشت ازدواج می‌کرد. به پدرم گفتم: «اگر از کلمه «کانیادان» یعنی اهداء دختر، استفاده شود، من هرگز به این خانواده باز نخواهم گشت. آن وقت می‌توانید فکر کنید که من مرده‌ام.»

او گفت: «اما این عجیب است. این واژه قرن‌هاست که مورد استفاده قرار گرفته است.»

گفتم: «من نگران آن قرن‌ها نیستم، من نگران معنی این کلمه‌ام. شما می‌توانید چیزها را اهداء کنید، شما می‌توانید پول را اهداء کنید ـ اما شما نمی توانید مردم را اهداء کنید! و من این را اجازه نخواهم داد، حتی اگر میهمانی و مراسم عروسی ملغی شود. بگذارید بروند به جهنم!»

وی گفت: «من نگران بودم که تو ممکن است دردسری بیافرینی، اما به این نوع از دردسر فکر نمی‌کردم. مهمانی عروسی در شرف وقوع است ـ صدای مطرب‌ها را می‌توانی بشنوی، مردم دارند نزدیک می‌شوند ـ و تو می‌خواهی که از کلمه کانیادان استفاده نشود…! اما در مورد راهب برهمن چه می‌گویی که خواهد گفت: پدر کجاست؟ او باید بیاید و دختر را هداء کند؟»

گفتم: «قبل از این‌که با شما حرف بزنم، تمهیداتی را در مورد آن راهب به کار بسته‌ام.»

آن راهب، درست پشت خانه ما زندگی می‌کرد. آن‌جا خیابان باریکی بود و درست در وسط آن یک درخت انجیر مقدس هندی روییده بود. من در مورد آن درخت انجیر شایعاتی را در شهر پخش کردم که آکنده از ارواح است. و برهمن بسیار ترسیده بود، چون مجبور بود برای رفتن به خانه‌اش از آن خیابان عبور کند. او تنها کسی بود که در پشت خانه ما زندگی می‌کرد، تنها کسی که الزاماً می‌بایست از خیابان بگذرد. وی عادت داشت از من بپرسد: «قضیه ارواح حقیقت دارد؟»

من گفتم: «می‌خواهید به شخصه تجربه کنید؟ من قدری با آنان آشنایی دارم، چون در خانه‌ای زندگی می‌کنم که...»

و یک روز ترتیبی دادم تا وی آن ارواح را قدری تجربه کند...

او عادت داشت تقریباً تمامی خیابان را بدود. از خیابان اصلی شروع می‌کرد به دویدن و گفتن این‌که: «بدو کریشنا، بدو راما، بدو کریشنا، بدو راما...»

صرفاً برای آن‌که از برخورد با ارواح آن مکان اجتناب کند. و او تازه شروع به «بدو کریشنا، بدو راما» گفتن کرده بود که من تجربه را به وی اعطاء کردم.

من فقط یک کار ساده کردم. همین که وی داشت از سر کارش در شهر می‌آمد ـ و کارش یعنی مبالغی دعا و نیایش، چند مراسم ازدواج و اموری ازیندست ـ آن وقت می‌بایست ساعت هشت شب می‌بود، آن شب تیره و تاریک بود... من یک طبل و یک بالاپوش همراه داشتم. همین که وی به زیر درخت آمد، بالاپوش را روی او انداختم، طوری که نمی‌توانست ببیند چه دارد روی می‌دهد، و فقط یک ضربه به طبل کوبیده، آن را هم به روی سرش انداختم وی از آن‌چه رخ داده بود به قدری مات و مبهوت شده بود که آناً به طرف پایین خیابان گریخت. و تصادفاً، طبل درست روی سرش افتاده بود. من فکر نمی‌کردم که ماجرا به این صورت اتفاق بیافتد ـ که سرش کاملاً توسط طبل پوشانیده شود و در زیر طبل نیز بالاپوش تمامی تنش را بپوشاند. بدین قرار، پس از چندی وی به جاده رسید، مردم شروع کردند به دویدن، فکر می‌کردند ارواح بیرون آمده و به جاده رسیده‌اند!

او مجبور بود دست و پا بزند، تقلا کند، فریاد بزند: «من برهمنی هستم که این پشت زندگی می‌کنم! من یک روح نیستم! این کار ارواح است که من در چنین وضعیتی هستم.» اما هیچ راه دیگری وجود نداشت. بنابراین، پس از این تجربه وی همیشه نسبت به من مؤدب بود و با احترامی بسیار رفتار می‌کرد. هر آن‌چه که می‌گفتم، وی همیشه می‌گفت: «بله، آن را انجام خواهم داد.»

من به وی گفتم: «خواهرم دارد ازدواج می‌کند. شما نمی‌بایست کلمه کانیادان را به کار ببرید، چون هیچ‌کس نمی‌تواند اهداء شود. انسان که هدیه نیست ـ اهداء یک انسان به‌عنوان هدیه؟ اگر از کلمه کانیادان استفاده کنید، آن وقت به یاد داشته باشید: از آن روز دیگر هرگز قادر نخواهید بود به خانه خود برسید... هر روز ارواح برایتان مشکل خواهند آفرید.»

وی گفت: «من هر کاری را که بگویی می‌کنم، اما لطفاً دیگر نه بالاپوشی باشد، نه طبلی.»

بدین لحاظ به پدرم گفتم: «آن راهب معیاست.»

در کودکی‌ام، یک نفر از دوستان پدرم یکی از پزشکان بزرگ ناحیه و هم‌چنین مردی بسیار فاضل و درس خوانده بود. مقدسین، مهاتماها و فضلا عادت داشتند در خانه وی اقامت کنند. و به دلیل دوستی پدرم با او، من نیز اجازه داشتم به خانه‌اش بروم و هیچ سد و مانعی برای بازداشتن من وجود نداشت ـ هرچند، وقتی که وی میهمان داشت، می‌خواست که من آن‌جا نروم. وی عادت داشت بگوید: «این یک تصادف عجیب است که هروقت من نمی‌خواهم تو بیایی، آناً ظاهر می‌شوی.» ـ چون من به‌طور مداوم از خانه خودمان نظاره می‌کردم و مترصد بودم که به محض آن‌که کسی در رسد، حتماً من دومین نفر باشم که وارد می‌شوم. و من از همان اوان کودکی پی بردم... که تقریباً تمامی این افراد «وِدانتین» هستند، یعنی فلاسفه‌ای که غیرواقعی و خیالی بودن همه چیز را تعلیم می‌دهند.

یک نفر از آن مقدسین هندی، به نام «کارپاتری» عادت داشت که در آن خانه اقامت کند. یک روز وی نشسته بود؛ پشت سرش دری بود که از آن‌جا به داخل خانه می‌رفتند. من به سادگی کتابی را بر سرش کوبیدم. حالا، یک سر کاملاً پاک تراش... و کتاب دقیقاً بر آن کله فرود آمده، به راستی دردناک بود. او گفت: «چه کار داری می‌کنی؟»

گفتم: «هیچی. همه‌اش خیال است.»

دوست پزشک پدرم حاضر نبود.

وی گفت: «بگذار طبیب بیاید. ورودت به این خانه باید ممنوع شود.»

گفتم: «عجب، شما به وجود این خانه معتقدید؟ شما به وجود طبیب باور دارید؟ او همان‌جا درست مقابل شما نشسته است.»

وی نگاه کرد و گفت: «هیچ‌کس در این‌جا نیست.»

گفتم: «این خیال است، شما چطور نمی‌توانید خیال را ببینید؟ من کاملاً به خوبی می‌توانم وی را ببینم. او در بین داروهایش نشسته است.»

وی دوباره نگاه کرد.

گفتم: «ممکن است شما پیر شده و به عینک نیاز داشته باشید.»

وی گفت: «من هر چیز دیگری را کاملاً می‌توانم ببینم ـ میزها، صندلی‌ها، دیوارها ـ این فقط طبیب است که نمی‌توانم ببینمش.»

و درست در همین لحظه طبیب بیرون آمد، و او گفت: «این هم طبیب!»

گفتم: «تمام روز شما دارید درباره یک چیز صحبت می‌کنید: وهم، وهم، وهم. اما در زندگیتان من هیچ اثری از آن فلسفه که بدان اعتقاد دارید نمی‌بینم. و قصد شما از داشتن فلسفه‌ای در باب زندگی که صرفاً لفظی و روشنفکرانه است، چیست؟»

از این مردم بپرهیزید!

در کودکی‌ام، وقتی این مردم در معبد موعظه می‌کردند، عادت داشتم که برخیزم ـ و این یکی از آن نکاتی بود که به آنان یادآور می‌شدم: «نگویید که چیزها وهم و خیالند. اگر به این موضوع اشاره کنید، من ثابت خواهم کرد که چنین نیستند. و شما مرا کاملاً خوب می‌شناسید، چون همین امروز صبح مرا در خانه طبیب ملاقات کرده‌اید. من قبلاً این مدعا را به اثبات رسانیده‌ام.»

آن‌ها به مرور شروع به پرهیز از آمدن به روستا کردند. طبیب به پدرم گفت: «مقدسین عادت داشتند به خانه من بیایند. پسر شما به قراری غیرقابل تحمل است که وقتی برای آوردن ایشان به ایستگاه راه‌آهن می‌روم، آن‌ها می‌گویند: «ما نمی‌آییم، چون آمدن ما به وضعیتی شرم‌آور می‌انجامد؛ وی جلوی هزاران نفر بلند می‌شود و می‌گوید می‌تواند خلاف فلسفه ما را اثبات کند... او می‌تواند ثابت کند، و ما نمی‌توانیم ثابت کنیم، این حقیقت است. این فقط یک فلسفه است که جهان خیال و توهم است.»

همیشه به خاطر داشته باشید که فلسفه‌ها بی‌ارزش هستند، مگر آن‌که بتوانند به شما یک بصیرت اعطاء کنند، مگر آن‌که بتوانند به شما یک دیدگاه نوینی از زندگی بدهند، مگر آن‌که بتوانند شما را دگرگون کنند، و مگر آن‌که کیمیاگرانه باشند.

Upan:31

از همان اوان کودکی‌ام، من پیوسته در حال پرسش از مردم مطلع بوده‌ام. خانه والدینم میهمان‌خانه مقدسین جین، راهبان هندو، صوفیان، و عرفا بود. زیرا پدربزرگم مجذوب تمامی این‌سان مردم بود. اما وی پیرو هیچ‌یک از ایشان نیز نبود. او بیش‌تر از این لذت می‌برد که من این مقدسین را با پرسش‌هایم به دردسر می‌انداختم.

یک‌بار، از او پرسیدم: «آیا واقعاً به این مردم علاقه‌مند هستید؟ شما از آن‌ها دعوت می‌کنید که در خانه اقامت کنند و بعد به من می‌گویید آن‌ها را کلافه کنم. واقعاً به چه چیزی علاقه دارید؟»

او گفت: «حقیقت را بگویم، از کلافه شدنشان لذت می‌برم. چون این اشخاص تظاهر به دانستن می‌کنند ـ و هیچ‌چیزی نمی‌دانند. اما در هر جای دیگری هم کلافه کردن آن‌ها سخت است، چون مردم مانع تو می‌شوند. مردم به من می‌گویند: نوه پسری‌ات این‌جا مایه دردسر است ـ او را بردار ببر. بنابراین، من آن‌ها را دعوت می‌کنم و بعد در خانه‌ات تو می‌توانی هر آن‌چه را که می‌خواهی، انجام بدهی. و تو از تمامی حمایت من برخوردار هستی: هر سؤالی را که بخواهی، می‌توانی بپرسی.»

و من در پرس و جوی از این مردم، فقط سؤالات ساده را می‌پرسیدم: «صادق باشید و فقط به سادگی به من بگویید که آیا خداوند را می‌شناسید؟ تجربه شخصی خود شماست یا آن‌که صرفاً شنیده‌اید؟ شما آموخته‌اید، شما می‌توانید از کتب مقدس نقل قول کنید، اما من در مورد کتب مقدس نمی‌پرسم: من راجع به شما می‌پرسم. می‌توانید از خودتان نقل قول کنید؟ از تجربه شخصی خویش؟»

و متعجب بودم که حتی احدی از آنان نیز هیچ تجربه‌ای از خداوند یا که از خود نداشت. و این‌ها مقدسین بزرگ هندو، و مورد پرستش هزاران نفر بودند. آن‌ها خود را فریب می‌دادند و هزاران تن دیگر را نیز اغواء می‌کردند. به همین سبب است که من می‌گویم دانش، شناخت تا به امروز بسیار بسیار صدمه زده است. جهل هیچ آسیبی به کسی نرسانیده است. dark:09

یک مردی در هند وجود داشت...

فقط دو نفر بودند که «مهاتما» نامیده می‌شدند: یکی «مهاتما گاندی» بود و دیگری «مهاتما باگواندین». من هیچ‌وقت با مهاتما گاندی موافق نبودم، اما با مهاتما باگواندین دوستی بزرگی داشتم. او خیلی پیر بود و من بسیار جوان بودم، اما هردوی ما قدری انطباق را احساس می‌کردیم. بنابراین هرگاه مهاتما باگواندین به شهر می‌آمد، عادت داشت در خانه ما اقامت کند. وی فاضلی بزرگ و فوق‌العاده مطلع و آگاه بود. من هرگز به هیچ‌کس دیگری برنخورده‌ام که چنان حجم عظیمی از چرندیات را انبار کرده باشد. شما هرچه را که از او می‌پرسیدید، وی تقریباً شبیه دایرهٔالمعارف بریتانیکا عمل می‌کرد.

من عادت داشتم برای قدم زدن صبحگاهی همراه او بروم، و او راجع به تمامی درختان با من صحبت می‌کرد: نام‌هایشان، ریشه‌های یونانی اسامی، نام‌های لاتین آن‌ها، خصوصیات آیورودیک آن‌ها، کاربردهای پزشکی آن‌ها، سن و سالشان... بار اول من تحمّل کردم؛ روز بعد، وقتی او دوباره شروع کرد، من گفتم: «لطفاً! به دلیل دانش‌تان نمی‌توانید از قدم زدن لذت ببرید. این درختان زیبا با کلمات لاتین، با واژه‌های یونانی، و ریشه‌های سانسکریت پوشانیده می‌شوند و من هیچ علاقه‌ای ندارم که بدانم. برای من همین‌قدر کافی است که این درختان در دست باد می‌رقصند و من می‌توانم آواز آن‌ها را بشنوم و لذت ببرم. و به‌طور قطع می‌توانم بگویم که شما نمی‌توانید بشنوید، شما کر هستید. شما یک دائرةالمعارف بزرگ هستید اما یک وجود انسانی هشیار و آگاه نیستید.»

او شگفت‌زده و شوکه شده بود. برای مدت نیم‌ساعت ساکت باقی ماند؛ و بعد دوباره شروع کرد. به محض این‌که به اولین درخت برخورد، گفت: «نگاه کن، این تنها درختی است که در شب اکسیژن پس می‌دهد و طی روز هم اکسیژن استنشاق می‌کند.»

گفتم: «خدای من! به شما گفتم که هیچ علاقه‌ای ندارم. برای من همین کافی است که این درخت سبز است، سرشار از گل‌هاست و در آفتاب صبحگاهی بسیار زیبا می‌نماید... قطرات شبنم هنوز در برگ‌هایش نشسته‌اند. شما تمامی این زیبایی را تباه می‌کنید، شما احساس زیباشناسی ندارید! و شما یک پیرمرد هستید ـ شما دوست پدربزرگ من هستید، شما دوست من نیستید؛ تا جایی که به سن و سال مربوط است، فاصله سنی بین ما نیم قرن است. اما اگر به‌طور آگاهانه فکر کنید، تفاوت بین من و شما قرون بسیار زیادی است!»

او گفت: «تو عجیب هستی؛ من می‌خواهم تو را مطلع‌تر بسازم. انسان در زندگی نیازمند شناخت و دانش است و به اطلاعات در مورد همه چیز احتیاج دارد.»

من گفتم: «چه کسی می‌خواهد به این نوع زندگی وارد شود که در آن دانش یک کالا است و قابل خرید و فروش؟ چه کسی می‌خواهد؟ من مجذوب دنیای نام‌ها نیستم. علاقه من به چیزهای پنهان است، به چیزهای باشکوهی که شما به‌طور کامل به فراموشی سپرده‌اید، آن هم به دلیل دانش‌تان. شما با دانش خود پوشانیده شده‌اید ـ آن‌قدر ضخیم که نمی‌توانید نور را ببینید، که نمی‌توانید از هیچ‌چیز لذت ببرید دانش شما یک دیوار چین شده است.»

من فکر می‌کردم که وی می‌بایست عصبانی شده باشد، اما برعکس ـ او یک مرد بسیار اصیل و بی‌غل و غش بود ـ وی ماوقع را بدین صورت به پدربزرگم گزارش کرد: «هرچند وی در راهپیمایی صبحگاهی به کرّات به من توهین کرد، با این وجود عصبانی نیستم. من صرفاً خوشحالم که علاقه وی متوجه نام‌ها نیست بلکه معطوف به بی‌نام‌ها است. طی هفتاد ساله عمرم هیچ‌کس به من نگفته است» ـ و در تمامی هند وی به‌عنوان یک قدیس بزرگ مشهور بود ـ «هیچ‌کس به من نگفته است شما دارید عمرتان را در انباشت دانش هدر می‌دهید. این بچه مرا آگاه کرد که هفتاد سال را تباه کرده‌ام. اگر قدری بیش‌تر زنده باشم، شروع می‌کنم به دوباره آموختن تا مگر بتوانم قدری با بی‌نام، با بی‌شکل، آن‌چه که هست آشنا شوم.»

به‌طور تصادفی چنین اتفاق افتاد که در روز مرگ وی من حاضر بودم. او در «ناگپور» درگذشت؛ من داشتم از «کانادا» به «جبالپور» می‌رفتم. ناگپور درست در میانه راه قرار داشت، بنابراین من از راننده خواستم که مرا نزد مهاتما باگواندین ببرد. «فقط برای نیم‌ساعت و تو هم می‌توانی استراحتی داشته باشی.»

وقتی او را دیدم نمی‌توانستم باور کنم، او یک اسکلت مطلق شده بود. تقریباً پنج سالی بود که او را ندیده بودم.

او مرده بود اما چشمانش تلألؤ و نوری بسیار درخشنده داشت. وی فقط چشم شده بود؛ تمامی چیزهای دیگر مرده بودند، صرفاً یک اسکلت.

وی درحالی‌که به من نگاه می‌کرد گفت: «این نمی‌تواند تصادفی باشد که تو درست در وقت مناسب آمده‌ای. در انتظار تو بودم، چون می‌خواستم پیش از ترک بدن از تو سپاسگزاری کنم. در این سال‌ها ریختن دانش، زدودن اطلاعات، و دریافتن آن‌چه که در ورای نام‌ها پنهان بود مشکل بود. اما تو مرا در مسیری درست قرار دادی و حالا می‌توانم بگویم که تمامی نام‌ها کاذبند و تمامی شناخت‌ها و دانش‌ها ممکن است سودمند باشند، اما وجودی نیستند، حقیقت نیستند. من با آرامش مطلق می‌میرم، با سکوتی که تو درباره‌اش بارها و بارها حرف می‌زدی.»

من مجبور شدم معطل شوم، چون چنین به نظر می‌رسید که وی ظرف چند ثانیه یا در نهایت چند ساعت خواهد مرد. طی پنج یا شش ساعت او مرد. اما وی با آرامشی بسیار، با لذتی فراوان درگذشت. سیمایش شیرین و خوشآیند بود، هرچند تمامی کالبدش از بیماری‌های بسیار در رنج بود. اما وی پیش از آن از کالبدش رها شده بود؛ او خود را یافته بود. inzen:11

در همسایگی ما یک معبد قرار داشت، یک معبد کریشنا درست چند خانه آن طرف‌تر از خانه ما. معبد در آن سوی جاده قرار داشت. و خانه ما در این سوی جاده واقع بود. در جلوی معبد مردی زندگی می‌کرد که آن‌جا را خودش ساخته بود؛ او یک

مؤمن بزرگ بود. معبد به زمان بچگی کریشنا تعلّق داشت ـ چون وقتی کریشنا یک مرد جوان شد مشکلات و مسائل بسیاری را آفرید. بنابراین، مردم زیادی هستند که فقط کریشنا را به‌عنوان یک کودک می‌پرستند ـ از این‌رو آن معبد را معبد «بالاجی» می‌نامیدند. بالاجی یعنی... «بال» یعنی کودک، و بالاخره نامی برای کریشنا شده است. و پس از آن همه چیز سهل و ساده است، چون در مورد کودکی وی هیچ‌یک از سؤالاتی که بعدها پدید می‌آیند وجود ندارند... کریشنا یک سیاستمدار شد، یک آدم ناراحت که آن همه جنگ را اداره کرد و آن همه زن را به دور خویش گرد آورد ـ هر آن‌چه را که بتوانید تصور کنید، وی انجام داد. بنابراین، در هند معابد بسیاری وجود دارند که به کودکی کریشنا تعلق دارند...

و در هند بسیاری از معابد معبد بالاجی نام دارند. یعنی کریشنای کودک.

این معبد بالاجی درست روبه‌روی خانه مردی قرار داشت که آن را ساخته بود. به دلیل وجود این معبد و ایثار و از خود گذشتگی آن مرد، یک ایثار مستمر... او همان‌جا حمام می‌کرد ـ درست در مقابل معبد یک چاه وجود داشت ـ اولین کاری که می‌کرد حمام گرفتن بود. سپس برای ساعت‌ها به نیایش و ذکر ادعیه می‌پرداخت؛ و فکر می‌کرد که خیلی متدیّنانه است و خود نیز بسیار مذهبی است. چندی نگذشت که مردم شروع کردند او را نیز بالاجی بنامند و به نوعی این اسم با وی پیوند خورد که من نام واقعی‌اش را به یاد نمی‌آورم، چون در آن زمان من هیچ ایده‌ای از زنده بودن او نداشتم، فقط نامش را به‌عنوان بالاجی شنیده بودم. اما این نمی‌توانست نام وی باشد؛ این نام می‌بایست از آن‌جا آمده باشد که وی معبد را به شخصه ساخته بود.

من عادت داشتم به آن معبد بروم. چون بسیار زیبا و ساکت بود، به استثنای وجود این بالاجی که در آن‌جا یک مزاحمت بود. و برای ساعت‌ها ـ او مرد ثروتمندی بود و بنابراین احتیاجی نداشت که درباره وقت نگران باشد ـ سه ساعت در صبح، و سه ساعت در عصر، ولی به‌طور یک‌ریز خدای معبد را شکنجه می‌کرد. هیچ‌کس عادت نداشت به آن‌جا بیاید، هرچند که معبد آن‌قدر زیبا بود که خیلی از مردم دلشان می‌خواست آن‌جا بیایند؛ ولی به معبدی دورتر می‌رفتند، چرا که این بالاجی غیرقابل تحمل بود. و سر و صدایش ـ فقط می‌توانست سر و صدا نامیده شود، موسیقی نبود ـ آواز خواندنش آن‌چنان بود که می‌توانست شما را برای تمام عمر دشمن آواز خواندن کند.

اما من عادت داشتم آن‌جا بروم و با هم دوست شدیم. او یک پیرمرد بود. من گفتم: «بالاجی، سه ساعت در صبح، سه ساعت در عصر ـ چه چیزی را طلب می‌کنی؟ و آن هم هر روز؟ ـ و کریشنا هم آن را به تو نمی‌دهد؟»

او گفت: «من هیچ‌چیز مادّی را طلب نمی‌کنم. من چیزهای روحانی را طلب می‌کنم. و آن هم قضیه یک روز نیست؛ تو مجبوری تمام عمرت را ادامه بدهی و آن چیزها بعد از مرگ به تو داده می‌شوند. اما این قطعی است که داده خواهند شد: من این معبد را ساخته‌ام و به خداوند خدمت می‌کنم و به خداوند دعا و نیایش می‌کنم؛ تو می‌توانی ببینی حتی در زمستان با لباس‌های خیس...»

فکر می‌کرد که این کیفیتی خاص از ایثار است که با لباس‌های خیس از سرما بلرزد. عقیده من این است که با لرزیدن آواز خواندن ساده‌تر می‌شود. شما برای فراموش کردن سرما و لرزش شروع می‌کنید به فریاد کشیدن.

من گفتم: «عقیده من در این مورد متفاوت است اما به شما نخواهم گفت. اما یک چیز را می‌خواهم بگویم، چون پدربزرگم دائم می‌گوید: این‌ها فقط بزدل هستند؛ این بالاجی یک بزدل است. شش ساعت در روز را به هدر می‌دهد، آن هم درحالی‌که زندگی این چنین کوتاه است؛ و او یک بزدل است.»

او گفت: «پدربزرگت گفته که من بزدلم؟»

گفتم: «می‌توانم او را بیاورم.»

او گفت: «او را به معبد نیاور. چون این یک مشکل بیهوده خواهد بود ـ اما من بزدل نیستم.»

من گفتم: «بسیار خوب، ما خواهیم دید که آیا تو بزدلی یا خیر.»

در پشت معبد جایی قرار داشت که در هند به اصطلاح به آن «آکارا» می‌گویند یعنی جایی که، مردم کشتی گرفتن یاد می‌گیرند، ورزش می‌کنند، و نوع خاص کشتی هندی. من عادت داشتم آن‌جا بروم ـ دوستان من بودند. از سه تن از آنان خواستم که «امشب شما می‌بایست به من کمک کنید.»

آن‌ها گفتند: «چه باید بکنیم؟»

من گفتم: «ما باید تخت سفری بالاجی را برداریم ـ او بیرون خانه‌اش می‌خوابید ـ ما باید فقط تخت سفری او را برداریم و آن را روی چاه بگذاریم.»

آن‌ها گفتند: «اگر او پرید یا چیزی اتفاق افتاد ممکن است در چاه سقوط کند.»

من گفتم: «نگران نباشید، چاه آن‌قدر عمیق نیست. من بسیاری از اوقات درون آن پریده‌ام ـ آن چاه نه چندان عمیق است و نه چنان خطرناک. و تا جایی که من بالاجی را می‌شناسم او نخواهد پرید. او از روی تخت فریاد خواهد زد؛ درحالی‌که روی تخت نشسته بالاجی‌اش را فراخواهد خواند که: مرا حفظ کن!»

به سختی توانستم آن سه نفر را متقاعد کنم: «شما واقعاً هیچ‌کاری لازم نیست بکنید؛ فقط من به تنهایی نمی‌توانم تخت او را حمل کنم و چون شما همگی مردمی نیرومند هستید، به این دلیل از شما دعوت می‌کنم. اگر او درست وسط کار بیدار شود، رسیدن به چاه مشکل خواهد بود. من منتظر شما خواهم ماند. او ساعت نُه شب می‌خوابد، ساعت ده خیابان خلوت است و ساعت یازده زمان مناسبی است که هیچ فرصتی را نمی‌توان از دست داد. در ساعت یازده ما می‌توانیم او را با تختش حرکت دهیم.»

فقط دو نفرشان برگشتند؛ یک نفرشان برنگشت، بنابراین ما فقط سه نفر بودیم. من گفتم: «باز این سخت است. یک طرف تخت... و اگر بالاجی بیدار شود...» گفتم: «حالا صبر کنید، من مجبورم پدربزرگم را صدا بزنم.»

و من به پدربزرگم گفتم: «این چیزی است که ما می‌خواهیم بکنیم. شما باید یک کمی به ما کمک کنید.»

او گفت: «این یک کمی، خیلی زیاد است. قدری پررویی می‌خواهد که از پدربزرگ خودت بخواهی چنین کاری را در مورد مرد بیچاره‌ای انجام بدهد که هیچ آزاری به کسی نرسانیده جز آن‌که شش ساعت در روز فریاد می‌کشد. اما ما به این کارش معتاد شده‌ایم.»

من گفتم: «من نیامده‌ام که در این مورد جر و بحث کنم. شما فقط بیایید، و هر آن‌چه که بخواهید، هر زمانی، من مقروض و مدیون شما خواهم بود؛ و آن را انجام خواهم داد. اما شما باید برای این کار بیایید و این چیز زیادی نیست ـ صرفاً مسافتی به طول دوازده پا را می‌بایست بدون بیدار کردن بالاجی طی کنیم.»

بدین قرار، او آمد. به همین دلیل بود که می‌گفتم وی مردی بسیار نادر بود. ـ او هفتاد و پنج سال داشت! او آمد. وی گفت: «بسیار خوب، بگذار ما این تجربه را هم داشته باشیم و ببینیم چه اتفاقی می‌افتد.»

با دیدن پدربزرگم، دو کشتی‌گیر شروع به فرار کردند. من گفتم: «صبر کنید، دارید کجا می‌روید؟»

آن‌ها گفتند: «پدربزرگت دارد می‌آید.»

گفتم: «من او را آورده‌ام. او نفر چهارم است. اگر شما فرار کنید، در آن صورت موفق نمی‌شویم، من و پدربزرگم قادر به انجام این کار نخواهیم بود. می‌توانیم او را حمل کنیم. ولی او بیدار خواهد شد. احتیاجی نیست شما نگران باشید.»

آن‌ها گفتند: «آیا از پدربزرگت مطمئن هستی؟ ـ چون آن‌ها تقریباً هم سن هستند؛ آن‌ها ممکن است دوست یکدیگر باشند و اشکالاتی بروز کند. او می‌تواند ما را لو بدهد.»

گفتم: «من آن‌جا هستم، او نمی‌تواند مرا به دردسر بیاندازد. بنابراین نترسید، شما با مشکلی روبه‌رو نخواهید شد و او نه نام شما را می‌شناسد و نه هیچ‌چیز دیگری درباره شما می‌داند.»

ما بالاجی را حمل کردیم و تخت سفری‌اش را روی دهانه چاه کوچک قرار دادیم. فقط او عادت داشت که در آن‌جا حمام بگیرد و هر از چند گاه من نیز عادت داشتم به درون چاه بپرم که وی خیلی با این کار مخالف بود ـ اما چه کار می‌توانست بکند؟ یک دفعه که به داخل چاه پریده بودم، او ترتیبی داد و مرا از چاه بیرون کشید. من گفتم: «حالا چه کار می‌توانی بکنی؟ تنها چیز بیرون آوردن من از آب است. و اگر سربه سر من بگذاری، هر روز به درون چاه خواهم پرید. و اگر در این مورد به خانواده‌ام حرفی بزنی، در این صورت می‌دانی که من دوستانم را نیز برای پریدن به درون چاه به این‌جا می‌آورم. بنابراین، همین حالا، این را به‌عنوان یک راز بین خودمان نگهدار. تو بیرون از چاه حمام می‌کنی و من داخل چاه حمام خواهم کرد؛ هیچ آسیبی در میان نخواهد بود.»

چاه خیلی کوچکی بود، بنابراین تخت سفری توانست تمامی دهانه‌اش را بپوشاند.

آن وقت، به پدربزرگم گفتم: «شما دور شوید، چون اگر شما در این‌جا گرفتار شوید، آن وقت تمام شهر فکر خواهند کرد که این کار عملی بسیار افراطی بوده است.»

و بعد، از یک مسافتی شروع کردیمبه سنگ انداختن به طرف او تا بیدارش کنیم... چون اگر او تمام شب بیدار نمی‌شد، ممکن بود بغلتد و به درون چاه سقوط کند و چیزی غلط از کار درآید. لحظه‌ای که او از خواب برخاست، چنان جیغی کشید! ما صدایش را شنیده بودیم، اما این...! تمام همسایگان جمع شدند. او روی تختش نشسته بود و می‌گفت: «کی این کار را کرد؟» داشت می‌لرزید و تکان می‌خورد و ترسیده بود.

مردم گفتند: «لطفاً لااقل از تخت بیرون بیا. بعد ما پی خواهیم برد که چه اتفاقی افتاده است.» من آن‌جا در بین جمعیت بودم و گفتم: «قضیه از چه قرار است؟ شما می‌توانستید بالاجی خود را صدا کنید. اما او را صدا نکردید، یک جیغ کشیدید و همه چیز را در مورد بالاجی فراموش کردید. در تمام عمر، هر روز روزی شش ساعت نشانه رفتن...»

او به من نگاه کرد و گفت: «این نیز یک راز است؟»

من گفتم: «حالا دوتا راز هست که شما می‌بایست نگهدارید. یکی را قبلاً برای سال‌ها نگه داشتید حالا این هم دومی است.»

اما از آن روز وی سه ساعت فریاد زدن در معبد را متوقف کرد. من گیج شده بودم. همه گیج شده بودند. او حمام کردن در چاه را نیز ترک گفت، و آن سه ساعت عصر و سه ساعت صبح داد زدن را هم فراموش کرد. وی ترتیبی داد که هر روز صبح یک راهب خدمتکار بیاید و یک کمی دعا بخواند، و همه‌اش همین بود.

من از او پرسیدم: «بالاجی، چه اتفاقی افتاده است؟»

او گفت: «من یک دروغ به تو گفتم که نمی‌ترسم. اما آن شب بیدار شدن بالای چاه ـ آن جیغ از من نبود.» شما می‌توانید آن را اصل جیغ بنامید. آن جیغ از او نبود، این قطعاً یک حقیقت است. آن جیغ می‌بایست از ژرف‌ترین نقطه ناخودآگاه وی بیرون آمده باشد. او گفت: «آن جیغ مرا آگاه ساخت که واقعاً یک انسان ترسو هستم، و تمام دعا و ثناهای من چیزی نیستند جز ترغیب خداوند برای حفاظت از من، برای کمک کردن به من، برای در امان نگهداشتنم، اما تمامی آن‌ها را تو بر باد دادی، و آن‌چه که تو کردی برای من خوب بود. من به تمامی مزخرفات پایان دادم. من تمامی عمرم همه همسایگان را شکنجه کردم، و اگر تو این کار را نکرده بودی، ممکن بود به این کارم ادامه بدهم. حالا آگاهم به این‌که ترسو هستم. و احساس می‌کنم این بهتر است که ترس خود را بپذیرم، چون تمامی عمرم بی‌معنا بوده است و خود نیز ترسو بوده‌ام.»

فقط در سال 1970 من برای آخرین‌بار به شهرمان رفتم. من به مادربزرگم قول داده بودم که وقتی او می‌میرد ـ او این را به‌عنوان یک قول پذیرفته بود ـ نزد وی بروم. بنابراین رفتم. من فقط برای دیدن مردم به اطراف شهر رفتم و بالاجی را دیدم. او کاملاً مرد متفاوتی به نظر می‌رسید. از او پرسیدم: «چه اتفاقی افتاده است؟»

او گفت: «آن جیغ مرا کاملاً دگرگون کرد. من شروع کردم تا بدون ترس زندگی کنم. بسیار خوب، اگر من یک بزدل هستم، پس یک بزدل هستم؛ من در آن مورد مسئول نیستم. اگر ترس وجود دارد، وجود دارد؛ من با آن متولد شده‌ام. اما آرام آرام همان‌طور که پذیرش من عمیق‌تر رشد می‌کرد، آن ترس ناپدید شد تا جایی که هراس کاملاً رخت بربست. در حقیقت، من از شرّ خدمتکار معبد خلاص شدم. چون، اگر دعاهای من شنیده نشده است پس چگونه دعاهای یک راهب خدمتکار شنیده خواهد شد؟ خدمتکاری که در تمامی روز به سی معبد می‌رود و دعا می‌خواند؟ آن راهب از هر معبدی دو روپیه می‌گرفت. او برای آن دو روپیه دعا می‌کند. بنابراین من از شرّش خلاص شدم. و کاملاً در آرامش و آسودگی به سر می‌برم و یک ذره هم به خود زحمت نمی‌دهم که کریشنا وجود دارد یا نه. این مسئله خود اوست، من چرا غصه‌اش را بخورم؟ اما در این سن و سال‌ام احساس شادابی بسیار و جوانی زیادی می‌کنم. من می‌خواستم ترا ببینم، اما نمی‌توانستم بیایم، من خیلی پیرم. من می‌خواستم از تو برای آن شیطنتی که کردی تشکر کنم؛ والّا، ممکن بود به‌طور مداوم آن‌قدر دعا کنم تا بمیرم. و تمامی آن‌ها چیزی نبود مگر دقیقاً یک کار بیهوده. حالا من بیش‌تر شبیه یک انسان آزاد، کاملاً آزاد خواهم مرد.» او مرا به خانه‌اش برد. من قبلاً هم به آن‌جا رفته بودم؛ تمامی کتب مذهبی وجود نداشتند. او گفت: «من دیگر به هیچ‌یک از آن‌ها علاقه‌ای ندارم.» ignore:17

من به راهبان زیادی برخوردم. در آغاز، برای یک شوک بزرگ بود که دیدم آن‌ها مردمانی هستند که هیچ‌چیز درباره دین نمی‌دانند؛ آن‌ها مردمانی هستند که هیچ شناختی از نیایش ندارند. آن‌ها مردمانی هستند که هرگز مراقبه نکرده‌اند. آن‌ها عبادت می‌کنند، اما عبادت ایشان سطحی و کم‌عمق است ـ از قلب نیست ـ و آنان به نمایندگی از طرف شخصی دیگر نیز عبادت می‌کنند. آنان نوکرند نه راهب.

در هند هر مرد ثروتمندی یک معبد کوچک در خانه‌اش دارد. اما مرد ثروتمند هیچ‌وقتی برای پروردگار ندارد. چرا باید وقت را برای پروردگار تلف کند؟ در زمانی به آن زیادی، او می‌تواند درآمد انبوهی داشته باشد. یک راهب می‌تواند خریداری شود ـ و او به نمایندگی از طرف شما عبادت خواهد کرد.

انسان بسیار فریب‌کار است، چندان‌که می‌تواند حتی خودش را هم بفریبد. خداوندش مرده است؛ او آن را از فروشگاه خریده است. او چیزی جز سنگ نیست که به هیئت خدایی ناشناخته تراشیده شده است و هرگز نزد هیچ‌کسی دیده نشده است. خداوندش صرفاً یک شیء است. البته هرچه مرد ثروتمندتر باشد خدایش ارزشمندتر و گرانبهاتر است. اما اعم از گرانی یا ارزانی آن خدا، او چیزی جز یک کالا نیست. و در نهایتش، راهب نیز یک نوکر مزدور است. او هیچ‌کاری ندارد که با خدا بکند ـ او کارهایی دارد که با پول بکند. من راهبانی را دیده‌ام که از این معبد به آن معبد می‌دوند. اگر یک راهب بتواند ترتیب دعا کردن در بیست معبد را بدهد، در آن صورت یک راهب ثروتمند است.

کل این ایده بسیار پوچ و غیرقابل باور است. این کار دقیقاً به آن می‌ماند که شما برای عشق ورزیدن با محبوبتان، یک مزدور را از طرف خود بگمارید. شاید یک روزی این هم اتفاق بیافتد ـ زیرا وقتی که شما صرف عشق‌ورزی با محبوبتان می‌کنید،

می‌تواند پول زیادی تولید کند، قدرت زیادی بیافریند. این بازی عشق می‌تواند توسط یک نوکر معمولی هم انجام شود. چرا شما وقتتان را تلف کنید؟ و اگر زن نیز باهوش باشد، او نیز احتیاج ندارد که آن‌جا حضور داشته باشد؛ او هم می‌تواند یک خدمتکار زن فراهم کند. آن دو می‌توانند به یکدیگر عشق بورزند. چرا بیهوده وقت را به هدر بدهید؟ mess:212

من در معابد زیادی در اختفاء نشسته و گوش سپرده‌ام تا ببینم مردم چه چیزی را طلب می‌کنند. من گیج و سرگردان شده بودم. حتی یک چیز هم درجهان نمانده بود که طلبیدن آن را نشنیده باشم. یک کسی به دنبال یک زنی بود و زن هیچ توجهی به او نداشت. نذر کردن یک نارگیل، و خداوند مسئولیت آن کار را به عهده خواهد گرفت.

در هند غیرممکن است که «بخشش»، یعنی صدقه، از بین برود... شما می‌بایست به معبد بروید ـ فقط در یک جایی که هیچ‌کس نتواند شما را مشاهده کند بایستید و مردمی را که برای نیایش می‌آیند بنگرید. اگر جمعیتی وجود داشته باشد و شلوغ باشد، آن‌ها نیایش‌شان به درازا می‌کشد چون مردم زیادی دارند آن‌ها را تماشا می‌کنند ـ آن‌ها در شهر این شایعه را پخش خواهند کرد که آن مرد بسیار مذهبی است. اگر هیچ‌کس برای مشاهده آن‌ها وجود نداشته باشد، نیایش آن‌ها یک میان‌بر است. آن‌ها به سرعت آن را به اتمام رسانده و می‌روند. مقصود چیست؟ ـ هیچ‌کسی تماشا نمی‌کند.

من یک شخص یکسان را دیده‌ام که در حضور جمعیت نیایش کرده است ـ در آن زمان نیایشی طولانی داشته است ـ و همان شخص را به تنهایی در معبد دیده‌ام، بی‌خبر از پنهان شدن من در آن‌جا او به سرعت به نیایش خود خاتمه داده است. اگر کسی نیست که او را ببیند چه نتیجه‌ای دارد؟ mess:212

من هزاران نفر را دیده‌ام که به‌عنوان اساتید بزرگ، مرشدان و معلمین مذهبی مشهور بوده‌اند. هندوستان چنان سرشار از مشایخ و قدیسان است که شما می‌توانید آن‌ها را در هر جایی ملاقات کنید. نیازی به پرس و جو و تحقیق وجود ندارد. آن‌ها در حال پرس و جو و تحقیق برای یافتن شما هستند و پیوسته نیز در رقابت و جنگیدن با هم. «شما به من تعلق دارید، نه به خودتان» ـ در این میان کسی برنده است که اول مچ شما را گرفته باشد. اما تمامی آن‌ها اجزاء یک کیش و آئین خاص هستند که طوطی‌وار ـ دقیقاً طوطی‌وار یا می‌توانید بگویید رایانه‌وار ـ کتب مقدس و کلمات قصار را تکرار می‌کنند. اما کلمات فقط آن معنا را می‌دهند که شخص داراست.

جست‌وجوی حقیقت به‌طور بنیادین، جست‌وجوی یک مرشد زنده است. این بسیار نادر است که شما بتوانید بدون یک مرشد راه را بیابید. اما استثناء را نیز من جایز می‌شمرم. من استثناء را بدان دلیل منظور می‌کنم که خودم هرگز هیچ من با بسیاری از این به اصطلاح مرشدها ملاقات کرده‌ام، اما همه آن‌ها می‌خواستند که از شر من خلاص شوند، چون حضور من خطر زیادی برای احترام آن‌ها بود. من پرسش‌هایی مطرح کردم که آن‌ها نتوانستند جواب بدهند. سایر پیروان ایشان شروع کردند به ناپدید شدن و آن‌ها گفتند: «لطفاً، بروکس دیگری را پیدا کن. مزاحم پیروان ما نشو. آن‌ها قبل از این‌که تو بیایی هرگز چنین سؤال‌هایی نمی‌پرسیدند؛ حالا آن‌ها شروع به پرسیدن سؤال‌های غریبی کرده‌اند که ما هیچ نمی‌دانیم.»

در اطراف جهان مردم بسیاری وجود دارند که به دانستن تظاهر می‌کنند. اما شما در چشمان ایشان، در حرکات سر و دست‌شان، در سکوت‌شان، در کلمات‌شان می‌توانید ببینید که آیا می‌دانند یا فقط یک ضبط‌صوت هستند که نقل قول‌هایی از کتب مقدس را تکرار می‌کنند. ignor:18

برای مثال، این قانون جامعه هندو که اجتماع را به چهار «کاست» تقسیم می‌کند، مطلقاً غیرقانونی و غیرعادلانه است. هیچ تکیه‌گاه بخردانه‌ای از آن حمایت نمی‌کند ـ من اشخاص ابله را دیده‌ام که در یک خانواده برهمن متولد شده‌اند. صرفاً به دلیل آن‌که در یک خانواده برهمن متولد شده‌اید، ادعای فوق‌العاده بودن نمی‌توانید داشته باشید.

من مردمی را دیده‌ام که در پایین‌ترین طبقه قانون هندو، مقوله «سودرا»، یا نجس‌ها متولد شده و بسیار باخِرد بوده‌اند: هنگامی‌که هند استقلال یافت، مردی که قانون اساسی هند را نوشت، دکتر بابا صاحب آمبدکار، یک سودرا بود. تا جایی که به قانون مربوط می‌شد هیچ فرد هم‌سنگ و برابری با این مرد باهوش وجودنداشت ـ وی قدرتی بود که در تمامی جهان شهرت داشت. mess:202

نجس‌ها مطلقاً اجازه تحصیل و تعلیم و تربیت ندارند، مجاز نیستند کتب مقدس دینی را بخوانند. بدیهی است که نتوانند بخوانند. چرا که هرگز به مدرسه نرفته‌اند. این حکومت بریتانیا بود که قانونی تدوین نمود که سودراها می‌توانند و باید اجازه رفتن به مدرسه را داشته باشند. زمانی که من یک کودک بودم و برای نخستین‌بار به مدرسه رفتم، متعجب بودم که چندتایی از بچه‌ها بیرون در کلاس می‌نشستند. من پرسیدم: «قضیه از چه قرار است؟ چرا این بچه‌ها بیرون کلاس می‌نشینند؟»

و معلم به من گفت: «آن‌ها نجس هستند. هرچند قانونی به اجرا درآمده، اما ما نمی‌توانیم فرهنگ خود را دور بریزیم. آن‌ها باید بیرون بنشینند.»

حتی اگر یک نجس می‌توانست از عهده فراگیری خواندن برآید، نمی‌توانست کتب مقدس دینی را بخواند. مجازات و کیفر این کار مرگ است. خواندن کتب مذهبی پیشکش ـ او حتی نمی‌تواند بشنود. اگر یک برهمنی «وداها» را از حفظ بخواند، فرد نجس اجازه گوش دادن ندارد.

این آن عزت و احترامی است که شما برای کار و کارگر قائل هستید. انگل‌ها، برهمن‌ها، بالاترین کاست هستند، شما مجبورید پاهای آن‌ها را لمس کنید. messm:113

جینیسم در هند، در روزهای مقدسش، ده روز در هر سال شما را ملزم می‌کند به روزه گرفتن و نمی‌توانید هیچ‌چیزی در شب بخورید. طبق جینیسم شما در کل شب‌های سال نیز نمی‌توانید چیزی بخورید؛ خوردن در شب گناه است. وقتی آفتاب غروب می‌کند جین نمی‌تواند چیزی بخورد. نه فقط این، بلکه آنان که خیلی متعصب هستند اصلاً آب نیز نمی‌آشامند. در کودکی من نیز همین مشکل وجود داشت، زیرا من در یک خانواده جین متولد شده بودم که کاملاً از خوردن امتناع می‌ورزیدند. در هند هوا بسیار گرم است، و شب‌های تابستان بسیار گرم‌تر، و شما حتی نمی‌توانید آب بیاشامید. من گفتم: «من مایل هستم به

جهنم بروم ـ جهنمی که پس از مرگ روی می‌دهد. وقت دارم... یک کاری می‌کنم... اما حالا می‌خواهم آب بنوشم. من نمی‌خواهم درست امشب به عذاب جهنم تن در دهم.»

در آن ده روز شما به‌طور مداوم نمی‌توانید چیزی بخورید و من می‌دانم که در آن ده روز جین‌ها فقط به غذا فکر می‌کنند، نه هیچ‌چیز دیگری. شب و روز، رؤیاهای آن‌ها سرشار از غذا است. Last:204

از کودکی‌ام من راجع به گیاه‌خواری بسیار بسیار جدی اندیشیده‌ام. من در یک خانواده جین متولد شده‌ام که به‌طور مطلق در مورد گیاه‌خواری جزمی بودند. حتی گوجه‌فرنگی نیز اجازه نداشت در خانه ما وجود داشته باشد، چون گوجه‌فرنگی یک قدری شبیه گوشت قرمز به نظر می‌رسد، بیچاره گوجه‌فرنگی‌های معصوم، آن‌ها ممنوع بودند. هیچ‌کس هرگز از هیچ‌کس دیگر در مورد خوردن در شب نشنیده است؛ غروب خورشید آخرین مرز بود. برای مدت هیجده سال من هیچ‌چیزی در شب نخورده بودم، آن کار یک گناه بزرگ بود.

سپس، برای نخستین‌بار با چند تن از دوستانم برای «پیک‌نیک» به کوهستان رفتیم. و تمام آن‌ها هندو بودند و فقط من جین بودم. و آن‌ها هیچ نگرانی از غذا پختن در روز نداشتند. کوهستان بسیار زیبا بود و چیزهای بسیاری برای کاویدن و سیاحت وجود داشت ـ بنابراین، آن‌ها زحمت غذا پختن به خود ندادند، و در شب آشپزی کردند. حالا این برای من معضل و مسئله بزرگی بود: خوردن یا نخوردن؟ و واقعاً احساس گرسنگی می‌کردم. تمام روز حرکت کردن در کوهستان، طاقت‌فرسا بود. و من واقعاً احساس گرسنگی می‌کردم ـ برای اولین‌بار در زندگی‌ام بود که آن‌قدر گرسنه بودم.

و بعد آن‌ها شروع به پخت و پز کردند. و رایحه و بوی غذا. و من صرفاً آن‌جا نشسته بودم: یک جین. حالا این نشستن برایم بسیار سخت بود ـ چه بکنم؟ فکر غذا خوردن در شب غیرممکن بود ـ تمامیّت مشروط‌شدگی هیجده ساله. و خوابیدن در آن نوع گرسنگی نیز غیرممکن بود. و بعد آن‌ها شروع کردند به ترغیب کردن من. و گفتند: «هیچ‌کس این‌جا نیست که بداند تو غذا خورده‌ای، و ما هم اصلاً به خانواده‌ات نخواهیم گفت. نگران نباش.»

و من آماده اغوا شدن بودم، بنابراین آن‌ها مرا اغوا کردند و من خوردم. اما بعد نمی‌توانستم بخوابم ـ آن شب مجبور شدم دو تا سه بار بالا بیاورم، تمامی شب به یک شب هراسناک بدل شد. بهتر این بود که اصلاً نمی‌خوردم.

شرطی شدن برای مدت هیجده سال که غذا خوردن در شب گناه است. حالا هیچ‌کس دیگری تهوع نداشت، آن‌ها همه خیلی سریع خوابیدند و خر و پُفشان بلند شد. همه آن‌ها مرتکب گناه شده بودند و همگی کاملاً به خوبی خوابیده بودند. و آن‌ها برای مدت هیجده سال مداوماً مرتکب گناه شده بودند، و من فقط برای نخستین‌بار مرتکب گناه شده بودم و فقط من داشتم مجازات می‌شدم. این غیرعادلانه به نظر می‌رسید! body:04

یک راهب جین در شهر بود. راهبان جین روی یک پایه ستون بسیار بلند می‌نشینند، طوری که حتی ایستاده نیز شما می‌توانید پاهایشان را لمس کنید... حداقل یک پایه ستونی به ارتفاع پنج یا شش پا ـ و آن‌ها روی آن می‌نشینند. راهبان جین

به‌طور گروهی حرکت می‌کنند، آن‌ها اجازه ندارند به تنهایی حرکت کنند. پنج راهب جین باید همراه هم حرکت کنند. این یک راهکار است. بدین قرار، آن چهار نفر دیگر از نفر پنجم چشم برنمی‌دارند مبادا کسی بکوشد یک «کوکاکولا» بنوشد. چاره‌ای نیست جز تبانی کردن آن‌ها با هم. و من آن‌ها را در حال تبانی و نوشیدن کوکاکولا دیدم، به این دلیل بود که در خاطرم ماند.

آن‌ها حتی اجازه ندارند که چیزی در شب بیاشامند و من دیدم که آنان در شب کوکاکولا می‌نوشیدند. در حقیقت، در روز هم نوشیدن کوکاکولا بسیار خطرناک بود ـ چه می‌شد اگر یک وقتی کسی می‌دید! ـ بنابراین، فقط در شب... خود من آن‌ها را به گونه‌ای تأمین کردم که هیچ مسئله‌ای در آن مورد به‌وجود نیامد. چه کسی می‌توانست آن‌ها را تأمین کند؟ هیچ جینی برای این کار آماده نبود، اما آن‌ها مرا می‌شناختند و می‌دانستند که برای انجام هر چیز اهانت‌آمیزی آماده هستم.

بدین ترتیب، پنج پایه ستون در آن‌جا قرار داشت. اما یک راهب بیمار بود؛ بنابراین، وقتی همراه پدرم به آن‌جا رفتم، از ستون پنجمی بالا رفته و روی آن نشستم. من هنوز هم می‌توان پدرم و نحوه‌ای که وی به من نگاه کرد را به یاد بیاورم... او حتی نتوانست کلمات را بیابد: «چه به تو بگویم؟» و هم‌چنین نتوانست مانع من بشود، زیرا هیچ‌کار غلطی در مورد کسی انجام نداده بودم. صرفاً نشستن بر یک پایه ستون، پایه ستونی چوبی، آزارم به هیچ‌کس و هیچ‌چیز نرسیده بود...

و آن چهار راهب نیز بسیار ناراحت و مشوّش بودند و آنان هم نتوانستند هیچ‌چیزی بگویند ـ چه می‌گفتند؟ سرانجام یک نفرشان گفت: «این کار درستی نیست. کسی که راهب نباشد، نباید هم‌سنگ با یک راهب بنشیند.»

پس به پدرم گفتند: «او را پایین بیاورید.»

من گفتم: «دوباره فکر کنید. بطری را به یاد بیاورید!» چون من کوکاکولا را تأمین کرده بودم.

آن‌ها گفتند: «بله، درست است، ما بطری را به خاطر داریم. هرقدر که می‌خواهی، بر آن ستون بنشین.»

پدرم گفت: «کدام بطری؟»

گفتم: «از این مردم بپرس. من دوتا قرارداد دارم: یکی با شما و یکی با آن‌ها، و هیچ‌کس هم نمی‌تواند مانع من بشود. هر چهار نفر شما موافقت کردید که من این‌جا بنشینم یا این‌که باید شروع کنم به گفتن نام بطری؟»

آن‌ها گفتند: «ما کاملاً راضی هستیم. تو می‌توانی آن‌جا بنشینی، هیچ آزار و اذیتی درمیان نیست ـ اما لطفاً در مورد بطری ساکت باش.»

حالا، آدم‌های زیادی هم آن‌جا بودند، و همگی آن‌ها کنجکاو و علاقه‌مند شدند... کدام بطری؟ وقتی که از معبد بیرون آمدم، همگی جمع شدند؛ همه آن‌ها می‌پرسیدند: «این بطری چیست؟»

گفتم: «این یک راز است. و این نشانه اقتدار من بر آن چهار احمق است که شما پاهایشان را لمس می‌کنید. اگر بخواهم، می‌توانم ترتیبی بدهم که به آن‌ها بگویم پاهای مرا لمس کنند، والّا ـ آن بطری...» این احمق‌ها!

پدرم، در راه منزل، از من پرسید: «تو فقط به من بگو. من به هیچ‌کسی نخواهم گفت: این بطری چیست؟ آن‌ها شراب خورده‌اند؟»

گفتم: «نه، چیزها این‌قدرها هم افراطی نیستند، اما اگر آن‌ها چند روز بیش‌تر در این‌جا باقی بمانند، ترتیب آن را هم خواهم داد. من می‌توانم آنان را به خوردن شراب وادارم... والّا بطری را نام خواهم برد.»

تمام شهر راجع به بطری حرف می‌زدند، آن بطری چه بود، و چرا آن‌ها هراسان شده بودند: «ما همیشه فکر می‌کردیم که آن‌ها فرزانگانی بسیار روحانی هستند، و این بچه آن‌ها را ترساند. و همه آن‌ها موافقت کردند که او بر ته ستونی بنشیند که کاری خلاف کتب مقدس بود.»

همه دنبال من بودند. آن‌ها آماده بودند به من رشوه بدهند: «هرچه می‌خواهی بگو ـ فقط بگو راز بطری چیست.»

گفتم: «آن یک راز بسیار بزرگ است، و راجع بدان به شما هیچ‌چیزی نخواهم گفت. چرا نمی‌روید از آن چهار راهب بپرسید که بطری چیست؟ من آن‌جا خواهم بود، بنابراین آن‌ها نمی‌توانند دروغ بگویند ـ و آن‌وقت شما خواهید فهمید که دارید چه جور آدم‌هایی را می‌پرستید. و این‌ها همان‌هایی هستند که ذهن شما را مشروط می‌کنند.» ignore:04

در هند، بسیاری از ادیان این را آموزش می‌دهند که چگونه می‌توانید مزه غذاها را قبل از این‌که آن‌ها را بخورید، از بین ببرید. در هند، سنت‌های بسیاری وجود دارد که راهب از کجا می‌بایست انواع چیزها را گدایی کند و در یک کاسه گدایی بریزد. زیرا وی اجازه ندارد که فقط از یک خانه گدایی کند. و حتی اگر او صرفاً از یک خانه گدایی کند، سپس می‌بایست آن‌ها را در همان یک کاسه گدایی بریزد. چیزهای شیرین آن‌جا هستند، چیزهای نمکین، انواع ادویه، برنج و انواع حبوبات نیز آن‌جا هستند؛ تمامی آن‌ها می‌بایست مخلوط شوند اما این هم نیست! ابتدا باید راهب به رودخانه برود و کلّ کاسه گدایی را در رودخانه فرو ببرد ـ آن‌ها اصلاً خطر نمی‌کنند ـ و بعد همه چیز مخلوط می‌شود... و سپس از آن لذت می‌برند! ناهار و شام خوبی داشته باشی، یا هرچه که اسمش را می‌گذاری!

در حقیقت، یک‌بار این اتفاق افتاد: من در ساحل رودخانه دهکده نشسته بودم، و یک راهبی که می‌شناختم ـ وی عادت داشت از خانه ما هم گدایی کند و با پدرم خیلی دوست بود و آن‌ها عادت داشتند با هم گپ بزنند ـ داشت این کار مخوف فرو بردن کاسه گدایی‌اش در آب رودخانه را انجام می‌داد. من به او گفتم: «هرگز به یک چیز فکر کرده‌ای؟ این راهی که شما از غذایتان لذت می‌برید، حتی بوفالو نیز از آن می‌گریزد، حتی الاغ هم از خوردن آن امتناع می‌ورزد.»

او گفت: «چه؟»

من گفتم: «بله.»

و در هند اگر بخواهید الاغ‌ها را پیدا کنید، آن‌ها را نزدیک رودخانه خواهید یافت. زیرا رخت‌شورها برای حمل لباس‌ها به رودخانه از الاغ‌ها استفاده می‌کنند. فقط رخت‌شورها از الاغ استفاده می‌کنند. هیچ‌کس دیگری الاغ‌ها را لمس هم نمی‌کند. زیرا

رخت‌شورها نجس هستند و الاغ‌های آن‌ها نیز به نحو ایضاً نجس محسوب می‌شوند. بنابراین، در حینی که آن‌ها دارند لباس می‌شورند، الاغ‌هایشان صرفاً کنار رودخانه منتظر می‌ایستند تا رخت‌شور لباس‌ها را بار آن‌ها کند و شروع به حرکت به سوی خانه می‌کنند.

بنابراین، من گفتم: «یک الاغ این‌جا هست. فقط کاسه گدایی‌ات را به من بده؛ و نگران نباش ـ اگر آن را خورد، من دوباره یک کاسه پر از خانه برای تو می‌آورم؛ اگر او آن را نخورد، تو مجبوری آن را بخوری.»

او گفت: «این چالش را می‌پذیرم.»

من کاسه گدایی را مقابل الاغ گذاشتم و الاغ به سرعت گریخت. او به دو دلیل گریخت. یکی غذا بود، دیگری من بودم این نکته را آن راهب نمی‌دانست ـ که الاغی خواهد گریخت. تمامی الاغ‌های شهر از من می‌ترسیدند، چون هروقت مجالی می‌یافتم سوارشان می‌شدم ـ صرفاً برای کلافه کردن تمامی روستا، سوار بر الاغ به بازار می‌رفتم. تمام روستا عادت داشتند بگویند: «این دیگر خیلی است!» و من می‌گفتم: «الاغ یک آفریدهٔ پروردگار است، و پروردگار هیچ‌چیزی را بد نمی‌آفریند. و من نمی‌توانم ببینم که چه ایرادی وجود دارد.الاغ یک رفیق بیچاره و نازنین است.»

بدین جهت، تمامی الاغ‌ها مرا به خوبی می‌شناختند. و این چنین شد که حتی از فاصله دور حتی در شب اگر الاغی جایی ایستاده بود و من به طرفش می‌رفتم فوراً در می‌رفت. آن‌ها شروع به شناسایی من کرده بودند. آن راهب خبر نداشت که برای فرار الاغ دو علت وجود دارد، اما او به‌طور قطع دید که الاغ از خوردن غذا پرهیز کرد.

من گفتم: «این آن چیزی است که دین شما به شما آموخته است: سقوط کردن به مادون الاغ. حتی یک الاغ هم می‌تواند بفهمد که این غذا نیست و در خور خوردن هم نیست.» person:12

در شهر ما فقط یک کلیسا وجود داشت. چند تنی مسیحی بودند، شاید چهار یا پنج خانواده و من تنها فرد غیرمسیحی بودم که عادت داشتم از کلیسا بازدید کنم. اما این چیز بخصوصی نبود؛ من عادت داشتم از مساجد، از «گورودوارا»، معابد هندو، و معابد جین دیدار کنم. همیشه معتقد بودم که همه چیز به من تعلق دارد. من به هیچ کلیسایی تعلق ندارم، به هیچ معبدی تعلق ندارم، اما، هر کلیسا و معبدی که روی زمین وجود دارد متعلق به من است.

با دیدن پسرکی غیرمسیحی که هر روز یکشنبه به کلیسا می‌آمد، کشیش نسبت به من علاقه‌مند شد. وی به من گفت: «تو خیلی مجذوب به نظر می‌رسی. و در حقیقت، در تمامی گروه عبادت‌کنندگان، به نظر می‌رسد که تو بیش‌تر از همه علاقه‌مند باشی. دیگران می‌خوابند، خُر و پف می‌کنند، اما تو چنین سرزنده و هوشیار به همه چیز گوش می‌دهی و همه چیز را می‌نگری. می‌خواهی مثل مسیح (ع) بشوی؟ او تصویر مسیح را به من نشان داد، البته تصویر تصلیب وی را.

من گفتم: «نه. مطلقاً نه... آن همه آزار دیدن! فقط به‌صورتش نگاه کن ـ و من از این تصاویر بسیار دیده‌ام ـ من او را بسیار زجر کشیده و به‌گونه‌ای مرگبار غم‌انگیز می‌بینم. من سعی کردم که در برابر آینه به همان‌سان که او ایستاده است بایستم، اما در

این کار شکست خوردم؛ من به سختی کوشیدم، اما حتی صورتش را هم نتوانستم تقلید کنم؛ من چگونه می‌توانم مسیح بشوم؟ این کار غیرممکن به نظر می‌آید. و چرا می‌بایست مسیح بشوم؟»

او مبهوت شد و گفت: «من فکر می‌کردم که تو مجذوب مسیح (ع) هستی.»

گفتم: «من به‌طور قطع مجذوب وی هستم، مجذوب‌تر از آن‌چه که شما هستید، چون شما یک واعظ صرف، یک حقوق‌بگیر هستید. اگر سه ماه حقوقتان را نگیرید، خواهید رفت و تمامی آموزشتان محو و ناپدید خواهد شد.» و این همان چیزی بود که سرانجام اتفاق افتاد، چون آن خانواده‌های مسیحی سکنه دائمی و مقیم شهر نبودند ـ همه آنان مستخدم راه‌آهن بودند و دیر یا زود از آن‌جا منتقل می‌شدند. او با کلیسایی که آن‌ها ساخته بودند، تنها مانده بود. حالا هیچ‌کس نبود به او پول بدهد، از وی حمایت کند، هیچ‌کس هم نبود تا به وی گوش بسپارد، جز من. در روزهای یکشنبه، وی عادت داشت بگوید: «دوستان عزیزا!» و من می‌گفتم: «صبر کنید! صیغه جمع به کار نبرید. دوستان عزیزی وجود ندارند، فقط یک دوست عزیز وجود دارد این تقریباً شبیه مکالمه عشاق است، این خطابی به یک جمعیت نیست. شما می‌توانید بنشینید ـ هیچ‌کس در این‌جا نیست. ما می‌توانیم گپ خوبی داشته باشیم. چرا بیهوده یک ساعت مدام سرپا می‌ایستید و فریاد می‌زنید و...؟»

و این‌طور اتفاق افتاد که وی طی سه ماه رفته بود، زیرا اگر پولی به آن‌ها ندهید... هرچند مسیح (ع) فرموده است: «انسان نمی‌تواند با نان تنها زندگی کند»؛ اما، بدون نان هم هرگز نمی‌تواند زنده بماند. او به نان نیاز دارد. ممکن است نان کافی نباشد، وی به چیزهای بیش‌تری محتاج است، اما چیزهای بیش‌تر فقط بعدها در می‌رسند؛ نخست نان می‌آید.

آدمیزاد قطعاً می‌تواند فقط با نان زندگی کند. او بیش از یک آدمیزاد نخواهی بود ـ اما کی بیش‌تر از یک آدمیزاد است؟

در هند، همه مرا به دین خود فرا می‌خواندند. من در شگفت بودم که هیچ‌کس هیچ علاقه‌ای صرفاً به خویشتن خویش من نداشت و به من کمک نمی‌کرد تا بتوانم خودم باشم.

هرکس مجذوب کسی دیگر بود، مجذوب آرمان، آرمان خود، و من مجبور بودم که یک المثنی باشم. پروردگار به من هیچ چهره اصیلی را اعطاء نکرده بود؟ آیا مجبور بودم که با یک سیمای عاریه زندگی کنم؟ با یک نقاب؟ و بدانم که اصلاً سیمایی ندارم؟ پس در این صورت، چگونه زندگی‌ام می‌تواند یک سرور باشد؟ وقتی که حتی صورت شما از آنِ شما نیست.

اگر شما خودتان نباشید، چگونه می‌توانید شادمان باشید؟

تمامی هستی شیرین و خوشایند است؛ چون صخره، صخره است؛ درخت، درخت است؛ رود، رود است؛ اقیانوس، اقیانوس است. هیچ‌یک به خود زحمت نمی‌دهند تا چیزی دیگر باشند؛ والّا همگی دیوانه می‌شدند. و این آن چیزی است که در مورد انسان رخ داده است.

در هند به شما از همان آغاز کودکی می‌آموزند که خودتان نباشید، اما این را به طریق بسیار زیرکانه، بسیار حیله‌گرانه می‌گویند. آن‌ها می‌گویند: «شما می‌بایست شبیه کریشنا بشوید، شبیه بودا»، و کریشنا و بودا را چنان تصویر می‌کنند که میل شدید کریشنا و بودا شدن در شما پدیدار گردد. این میل علت ریشه‌ای فلاکت و بدبختی شماست.

به من نیز همان چیزی را گفته بودند که به شما گفته‌اند. اما از همان اوان کودکی من این را به صورت یک هدف درآوردم که هر آن‌چه پیامدش باشد، از خود بودن دوری نخواهد جست. درست یا غلط، می‌خواهم خودم باشم و خودم بمانم. حتی اگر سر از جهنم دربیارم، حدّاقل این خرسندی را خواهم داشت که از روند زندگی خویش پیروی کرده‌ام. اگر به جهنم رهنمون شد، به جهنم رهنمون شود. پیروی از توصیه‌ها، آرمان‌ها، مقررات و انضباط دیگران، حتی اگر از بهشت سر در آورد، من در آن بهشت شادمان نخواهد بود، چون علیه خواسته خویش واداشته خواهم شد.

سعی کنید مقصود را دریابید. اگر نحوه بودش شما علیه خواسته و تمایلتان باشد، اگر خود خواسته نباشد، در آن صورت، حتی در بهشت نیز در جهنم خواهید بود. اما با پیروی از روند طبیعی هستی‌تان، حتی در جهنم نیز در بهشت خواهید بود.
بهشت آن‌جاست که هستی واقعی شما شکوفا شود.
جهنم آن‌جاست که شما خُرد و خوار گشته و چیزی دیگر به شما تحمیل شود. misery:15

8

تفریحات روستا

یکی از بزرگ‌ترین ضایعات برای هند، زمانی روی داد که هند از پاکستان جدا شد. این آخرین چیزی بود که اهل سیاست هرگز حتی فکرش را هم نمی‌کردند.

در کودکی‌ام، من هر روز با آن مواجه بودم؛ چون در سراسر کشور خیابان‌ها مملوّ از شعبده‌بازان و ساحران بود.

من با چشمان خود چیزهایی دیده‌ام که حتی امروزه نیز نمی‌توانم دریابم که چگونه آن‌ها را ترتیب می‌دادند. البته، در پشت آن‌ها حقه‌هایی پنهان بود؛ نه معجزه‌ای در میان بود، و نه خود مجریان هم داعیه معجزه کردن داشتند. آن‌ها مردمانی ساده بودند، مردمانی فقیر، نه خودبین و متکبّر؛ اما آن‌چه می‌کردند، تقریباً یک معجزه بود. من در کودکی‌ام ساحرانی را دیده‌ام که یک گیاه کوچک انبه، نهایت به ارتفاع شش اینچ، را می‌کاشتند... جلوی روی همه سوراخی حفر می‌کردند و گیاه را در آن قرار می‌دادند. بعد، روی آن را می‌پوشانیدند. سپس، کلماتی نامفهوم را ترنّم می‌کردند که شما نمی‌توانستید بفهمید چه می‌گویند. مدعا آن بود که بین آنان و گیاه پنهان ارتباطی برقرار است.

در لحظه‌ای که روپوش را برمی‌داشتند، آن گیاه شش اینچی انبه‌هایی چندبار و آنان از مردم دعوت می‌کردند- می‌توانستید ببینید که آن انبه‌ها به هیچ صورتی به گیاه چسبانیده نشده‌اند. مردم آمده، می‌دیدند که میوه‌ها به راستی رشد کرده‌اند، نه آن‌که به گیاه متصل شده باشند و بر این نکته اذعان می‌کردند.

آنان میوه‌ها را به مردم تعارف می‌کردند تا چشیده و دریابند که انبه‌ها نه دروغین هستند، نه واهی و خیالی ـ مردم می‌چشیدند و می‌گفتند: «ما در تمامی عمرمان چنین انبه‌های شیرینی نچشیده‌ایم!» و داعیه هیچ معجزه‌ای هم در میان نبود.

من ساحرانی را دیده‌ام که از شکم خود توپ‌های بزرگ و گرد فولادی در می‌آوردند. آن توپ‌ها به قدری بزرگ بودند که نگهداشتن آن‌ها در دهان نیز بسیار سخت بود ـ برای بیرون آوردن توپ‌ها از دهان ایشان، به آدم‌هایی نیاز بود که آن‌ها را به زور بیرون بکشانند ـ و به قراری سنگین بودند که وقتی به زمین می‌افتادند، زمین را گود می‌کردند.

و ساحران به بیرون آوردن توپ‌ها ادامه می‌دادند و توپ‌ها به مرور بزرگ و بزرگ‌تر می‌شدند... این کار یک حقّه بود. اما چگونه آن را ترتیب می‌دادند؟ و توپ‌هایی به آن بزرگی، تقریباً قد یک توپ فوتبال، را به هوا می‌انداختند. وقتی توپ‌ها می‌افتادند، گودال بزرگی در زمین ایجاد می‌شد. آن‌ها به مردم می‌گفتند: «می‌توانید امتحان کنید.» ـ و مردم سعی می‌کردند، اما توپ‌ها به قدری سنگین بودند که بلند کردنشان مشکل بود. و همه آن‌ها، یک دو جین یا بیش‌تر، بالاجبار از شکم ساحران بیرون آمده و همه سوی پراکنده می‌شدند.

و او نیمه‌برهنه، قسمت بالایی بدنش برهنه بود ـ ایستاده و نشان می‌داد که توپ‌ها دارند از شکمش رو به سوی بالا، به سوی دهان، حرکت می‌کنند. شما می‌توانستید حرکت توپ‌ها به سمت بالا را ببینید، یا گیر افتادنشان را در گلوگاه ساحر نظاره کنید، و حتی می‌توانستید جلوتر رفته و توپ‌ها را در گلوی وی لمس کنید.

سپس، وی به سختی آن‌ها را به دهانش می‌راند و درحالی‌که اشک از چشمانش جاری بود، گریه‌کنان از می‌خواست که توپ‌ها را از دهانش خارج کنند، چرا که خود وی قادر به انجام این کار و بیرون آوردن آن توپ بزرگ نبود. و مردم در حین کمک کردن به وی، تمامی دندان‌هایش را از بین می‌بردند ـ و معجزه این بود که توپ‌ها در حین بیرون آوردن بزرگ‌تر هم می‌شدند. و به مرور که توپ‌ها خارج می‌شدند، آن‌قدر بزرگ شده بودند که شکم ساحر حتی نمی‌توانست یک عدد آن‌ها را در خود جای بدهد، از یک دو جین توپ دیگر چیزی نگو.

اما این ساحران کارشان کاری چندان معتبر به حساب نمی‌آمد. آن‌ها مردمی خیابانگرد بودند. به دلیل جدایی پاکستان، تمامی این ساحران به پاکستان نقل مکان کردند. آن‌ها از مسافتی دور، از «پختونستان» و «افغانستان» آمده بودند. اما اینک جاده‌ها بسته شده بودند؛ حالا دیگر ساحران را در هیچ جایی نمی‌توانید پیدا کنید.

والّا تماشای ساحران کاری هر روزه بود ـ در این بازار، در آن خیابان، نزدیک مدرسه، هر آن‌جایی که آن‌ها فکر می‌کردند که می‌توانند جمعیتی را گرد هم بیاورند حضور می‌یافتند.

من با چشمان خود پاره‌ای اوقات چیزهایی را دیده‌ام که بعضی وقت‌ها تعجب می‌کنم که آن‌ها را در واقعیت یا در رؤیا دیده‌ام. من سی و پنج سال است که هیچ خوابی ندیده‌ام...

اما چیزها به‌گونه‌ای هستند که به‌طور مطلق غیرقابل باور است که در واقعیت روی داده باشد. یک ساحر به مدرسه ما آمد. آن مدرسه یک مدرسه بزرگ بود، با تقریباً یک هزار دانش‌آموز و نزدیک به پنجاه معلم: حتی مدیر مدرسه، که یک فوق لیسانس علوم بود، در ابتدا آن ساحر را طرد کرد: «اما این مهملات را این‌جا نمی‌خواهیم.

اما من دیده بودم که آن مرد کارهای غیرممکن صورت می‌دهد و به وی گفتم: «صبر کنید.»

من به دفتر مدیر مدرسه رفته و به او گفتم: «شما دارید یک فرصت فوق‌العاده را از دست می‌دهید. شما یک دانشمند هستید... من این مرد را می‌شناسم؛ من او را حین اجرای عملیاتش دیده‌ام. من می‌توانم از او بخواهم که بهترین کار خود را که می‌تواند ارائه دهد، و چه ایرادی دارد؟ بعد از زمان مدرسه آنان که بخواهند می‌توانند بمانند.»

آن ساحران بسیار فقیر بودند، به‌گونه‌ای که اگر می‌توانستید پنج روپیه به آن‌ها بدهید، مبلغی بسیار قابل توجه بود. من به آن ساحران گفتم که مدیر را متقاعد کرده‌ام و او با اجرای نمایش بعد از زمان مدرسه موافقت کرده است ـ «اما شما مجبورید بزرگ‌ترین حقه‌ای را که می‌شناسید اجرا کنید. من از طرف شما قولش را داده‌ام ـ و مدیر مردی است با یک ذهن علمی و بسیار محتاط. پنجاه نفر لیسانس و فوق لیسانس حضور خواهند داشت بنابراین شما مجبورید بسیار هشیار باشید. مچ شما نباید گیر بیفتد، چون مسئله اعتبار من نیز در میان است.» او گفت: «پسرم، نگران نباش.»

و او چنان حقه‌ای را انجام داد که مدیر مدرسه مرا صدا کرده و گفت: «تو نباید با این مردم ارتباط داشته باشی. ارتباط با این‌ها خطرناک است.»

من گفتم: «شما هیچ نظری راجع به کاری که وی انجام داد ندارید؟»

او گفت: «من هیچ نظری ندارم، و حتی نمی‌توانم باور کنم که کاری که وی انجام داد واقعاً اتفاق افتاده باشد.»

آن ساحر یک طناب را به زمین انداخت که آن طناب دقیقاً شبیه یک ستون بین زمین و آسمان معلق ایستاد ـ طنابی که هیچ جسم سختی در آن نبود، هیچ‌چیز، فقط حلقه شده بود و ساحر آن را روی شانه‌اش حمل می‌کرد ـ یک طناب یک طناب معمولی.او کلاف طناب را بازکرد و انداخت و به زودی ما حتی نمی‌توانستیم انتهای دیگر طناب را ببینیم. برای انتهای طناب چه اتفاقی افتاده بود؟ تمام ساحران عادت دارند که یک بچه به‌عنوان دستیار کمک آن‌ها باشد. ساحر پسرک را صدا زد: «آیا برای بالا رفتن از طناب آماده‌ای؟»

پسر گفت: «بله، استاد.» ـ و شروع کرد به بالا رفتن از طناب. و دقیقاً همان‌گونه که انتهای دیگر طناب ناپدید شده بود، در یک نقطه مشخص پسرک نیز ناپدید شد. سپس، ساحر خطاب به جمعیت گفت «من این پسر را پایین خواهم آورد، تکه به تکه.»

من کنار مدیر نشسته بودم. او گفت: «آیا می‌خواهی برای من ایجاد مشکل کنی؟ اگر پلیس این‌جا بیاید و ببیند پسری را قطعه قطعه کرده‌اند...»

من گفتم: «نگران نباشید، او صرفاً دارد یک حقه سحرآمیز انجام می‌دهد. اشتباهی روی نخواهد داد. من او را حین نمایش‌های دیگر نیز دیده‌ام ـ اما هرگز کار امروزش را ندیده‌ام.»

ساحر کاردی را به هوا پرتاب کرد و یکی از پاهای پسر به پایین افتاد، و نفس همه در سینه حبس شده بود. او به پرتاب کردن کارد ادامه داد... یک پای دیگر... یک دست... یک دست دیگر... و همه آن‌ها در برابر ما روی زمین افتاده بودند، اصلاً هیچ خونی در میان نبود، گویی پسرک از پلاستیک یا چیز دیگر ساخته شده بود. اما وی حرف می‌زد... و تمامی چیزهایی را که ساحر می‌گفت، داشت انجام می‌داد. سرانجام تمام بدنش پایین آمده بود، و فقط سرش مانده بود. مدیر مدرسه گفت: «سرش را قطع نکن!»

من گفتم: «نگران نباشید. اگر او سرش را ببُرد... چه چیزی پیش می‌آید؟ اگر پلیس بیاید، شما را دستگیر می‌کند.»

او گفت: «من از اوّلش هم گفته بودم که هیچ‌چیز مهملی این‌جا نباشد، و حالا تو داری راجع به پلیس حرف می‌زنی. من همیشه نسبت به تو بدگمان بوده‌ام؛ شاید تو از پیش پلیس را خبر کرده‌ای که سر موقع سر برسد. »

من گفتم: «نگران نباشید.»

و سپس ساحر رو به آسمان فریاد زد: «پسر فقط سرت آن‌جاست. بگذار آن نیز بیفتد.»

سر پسر رو به پایین غلتید و ساحر شروع کرد دوباره اندام پسر را گرد هم آورد. وی آن‌ها را کاملاً خوب به هم متصل کرد و پسر شروع کرد وسایلش را جمع‌آوری کرد و گفت: «طناب را چکار کنم؟ آیا آن را پایین بکشم؟»

ساحر گفت: «بله» ـ و پسر شروع کرد به پایین کشیدن طناب.

من در مورد حقه طناب فقط شنیده بودم که در تمامی جهان این حقه شهرت دارد. «اکبر» در شرح حال خود، یعنی «اکبرنامه»، از حقه طناب ذکری به میان می‌آورد. از زمان اکبر به بعد این شایعه وجود داشته است که برخی ساحران هستند که می‌توانند این حقه را انجام دهند، اما هیچ روایت معتبری از آن در دست نیست. یکی از نایب‌السلطنه‌های هند، «کرزن»، در خاطرات خود یادآور می‌شود که حقه طناب را در جلوی دربار عام در «دهلی نو» دیده است.

من تلاش بسیاری را برای یافتن ساحری که این حقه را بشناسد انجام داده بودم ـ بسیاری از ساحران از روستای ما عبور می‌کردند و من از آن‌ها می‌پرسیدم: «آیا می‌توانید حقّه طناب را اجرا کنید؟»

آن‌ها می‌گفتند: «این حقه کاری نهایی و غایی است و استادان ساحر بسیار نادری می‌توانند آن را انجام دهند.»

اما این مرد ـ من بخصوص از وی اجرای حقه طناب را درخواست نکرده بودم، اما او آن را انجام داد. حتی امروز نیز نمی‌توانم آن را باور کنم. من تمامی صحنه را می‌توانم ببینم، من آن قالب تهی کردن را می‌توانم ببینم ـ و تمامی آن‌چه که ساحر به

چنگ آورد پنج روپیه بود. «سحر» صرفاً یعنی چیزی غیرقابل باور، بسیار پوچ بسیار غیرعقلایی که شما نمی‌توانید راهی برای پی بردن به آن بیابید. satyam:18

آن را مراقبه بخوانید، آن را بیداری و آگاهی بنامید، آن را هشیاری نام دهید ـ همه این‌ها به چیزی مشابه می‌انجامد: این‌که شما بیش‌تر بیدار و آگاه می‌شوید، نخست راجع به ذهن خودآگاهتان، آن‌چه که در ذهن خودآگاه شما می‌گذرد... و این یک تجربه زیباست. این واقعاً نشاط‌آفرین است، یک چشم‌انداز بزرگ.

در کودکی‌ام در شهر ما سینما وجود نداشت، سینمای ناطق هم نبود. به‌طور کل هیچ سینمایی وجود نداشت. حالا وجود دارد، اما در کودکی من وجود نداشت. تنها چیزی که قابل دسترس بود، این بود که هر از چندگاه یک مرد جالب با یک جعبه بزرگ به شهر می‌آمد. من نمی‌دانم آن جعبه را چه می‌نامند. در آن جعبه پنجره کوچکی قرار داشت. وی پنجره را می‌گشود و شما چشمانتان را در آن‌جا قرار می‌دادید و آن مرد با چرخانیدن یک دسته فیلمی را برایتان نمایش می‌داد. و آن مرد در حین نمایش فیلم داستان را نیز برایتان تعریف می‌کرد.

تمامی چیزهای دیگر را من به فراموشی سپرده‌ام، اما یک چیز را به دلیلی خاص نمی‌توانم فراموش کنم. آن دلیل به تمامی به همین جعبه‌ها بازمی‌گردد که به روستای ما می‌آمدند. من تمامی آن‌ها را دیده‌ام. زیرا، قیمتش صرفاً یک «پایزه» بود. نمایش نیز زیاد به طول نمی‌انجامید، صرفاً پنج دقیقه بود. در هریک از جعبه‌ها فیلمی متفاوت قرار داشت، اما یک تصویر همیشه در آن بین وجود داشت: تصویر برهنه زن رخت‌شوی بمبئی. علت وجودی آن در تمامی فیلم‌ها چه بود؟ ـ یک زن برهنه بسیار چاق، زن برهنه رخت‌شوی بمبئی. این تصویر همیشه در بین فیلم‌ها حضور داشت... شاید این تصویر جذابیت فوق‌العاده‌ای داشت یا مردم عاشق سینه‌چاک آن رخت‌شوی برهنه بودند؛ و او واقعاً زشت بود. و چرا از بمبئی؟

اگر شما شروع به نگاه کردن بکنید... صرفاً هر زمان که فرصت داشته باشید، فقط در سکوت بنشینید و به آن‌چه که از ذهنتان می‌گذرد نگاه کنید؛ احتیاج به قضاوت نیست، زیرا اگر قضاوت کنید، ذهن به ناگاه تصویر را مطابق خواست شما تغییر می‌دهد. ذهن بسیار حساس و زودرنج است. اگر احساس کند شما دارید قضاوت می‌کنید، آن‌گاه شروع می‌کند به نمایش چیزهای خوب. در آن صورت ذهن تصویر برهنه زن رخت‌شوی بمبئی را نشان نداده و آن تصویر محو خواهد شد. بنابراین قضاوت نکنید. در این صورت آن تصویر مقیّد به ظهور می‌گردد. ignore:26

وقتی که برای اولین‌بار فیلمی را در روستان نشان دادند، روستاییان، همان‌گونه که در روستاها رسم است شروع کردند به ریختن پول. در روستاها رسم است که هروقت گروه نمایش یا چیز دیگری وجود داشته باشد، یا کسی برقصد، آن‌ها پول به پایش می‌ریزند. آن‌ها در آن روستای کوچک شروع کردند برای فیلم‌ها به پول ریختن، مردم را در روستاهای کوچک حین پول ریختن بر پرده در حین رقصیدن دختران دیده بودم. آن‌ها برای رقاصه پول می‌ریختند و تا قدری تن‌پوش مختصرش بالا

می‌رفت، آن‌ها به پایین خم شده و از زیر نگاه می‌کردند. چیزی در آن‌جا وجود نداشت جز یک بازی نور و سایه. اما آن مردم دقیقاً شبیه بقیه مردم بودند و این نشان می‌دهد که تمامی زندگی آن‌ها نیز چگونه است. death:05

هرگز برای دیدن یک نمایش رفته‌اید؟ نه از جایی که حضار نشسته‌اند، بلکه از پشت صحنه، جایی که آکترها و آکتریس‌ها لباس می‌پوشند و خود را آماده می‌کنند؟ در آن صورت می‌توانید شگفت‌زده شوید. در کودکی‌ام این کار جزء سرگرمی‌های من بود که به نحوی خود را به پشت صحنه برسانم. هر ساله در روستای ما عادت داشتند «رام‌لی‌لا»، داستان بزرگ «راما»، را بازی کنند. و بسیار زیباتر بود اگر شما می‌توانستید آن‌چه را که در پشت صحنه اتفاق می‌افتاد ببینید. من «سیتا» همسر راما را دیده‌ام... در هند او را به مثابه بزرگ‌ترین زنی که زاده شده است، مطلقاً پاکدامن و ناب می‌پرستند. غیرممکن است که زنی خالص‌تر و عشقی ناب‌تر از آن به ذهن کسی خطور کند.

به‌طور مطلق محال است که مذهبی‌تر، پرهیزگارتر و مقدس‌تر از او زنی پنداشته شود. اما در پشت صحنه من سیتا را درحالی دیده‌ام که قبل از ورود به صحنه داشت «سیگار» می‌کشید!...

فقط برای آماده کردن خودش، صرفاً برای تزریق کردن نیکوتین سیتا داشت سیگار می‌کشید. این کار بسیار پوچ و بی‌معنی بود. من از این کار بسیار لذت می‌بردم!

و «رامانا»، مردی که در نمایش زندگی را ما نقش جنایت‌کار را عهده‌دار است، کسی است که سیتا را می‌دزدد و در هند نمادی از شیطان است؛ رامانا داشت به راما می‌گفت: «هشیار باش! دیشب به‌طور ممتد در مقابل حضار داشتی به زن من نگاه می‌کردی و اگر ببینم دوباره این کار را می‌کنی، درسی به تو خواهم داد!»

حالا راما تجسد خداوند است. اما در نمایش او صرفاً یک بچه مدرسه بود ـ و بچه مدرسه‌ها بچه مدرسه هستند و رامانا داشت به او می‌آموخت، شیطان مجسم داشت خداوند را درس می‌داد... «به زن من نگاه نکن ـ این کار درستی نیست!»

من به قراری از پشت صحنه بودن لذت می‌بردم که در مقابل آن، آن‌چه روی صحنه اتفاق می‌افتاد معمولی به نظر می‌رسید.

هنگامی که شما به یک شاهد تبدیل می‌شوید، به پشت صحنه زندگی وارد می‌شوید ـ و آن‌جا چیزها واقعاً بی‌معنی هستند ـ شما شروع می‌کنید به دیدن جامعه به همان‌گونه که هستند. همه چیز نامعقول است، هیچ‌چیز معنی‌ای را نمی‌آفرینند. اما آن زیبایی زندگی است: هیچ‌چیز معنایی را نمی‌آفرینند. اگر همه چیز با معنی باشد، زندگی یک ملال خواهد بود. زیرا اگر هیچ‌چیز معنا ندهد، زندگی پیوسته یک شادی و سرور پایدار، یک شگفتی مدام خواهد بود. lotus:04

در روستای من، همان‌گونه که در سراسر شرق روی می‌دهد، هر ساله نمایش رام‌لی‌لا یا زندگی راما بازی می‌شد. مردی که برحسب معمول نقش رامانا، یعنی دشمن راما و کسی که همسر راما را می‌دزدد بازی می‌کرد یک کشتی‌گیر بود. او قهرمان تمامی ناحیه بود و در سال بعد قصد داشت در مسابقات کل ایالت شرکت کند. وی عادت داشت که صبح‌ها تقریباً هم‌زمان با من در رودخانه حمام کند. بنابراین، ما با هم دوست شدیم. من به او گفتم: «هر سال شما رامانا می‌شوید و هر سال شما فریب

می‌خورید. درست در آن لحظه که شما می‌خواید کمان شیوا را بشکنید و با سیتا دختر «جاماکا» ازدواج کنید، یک پیغامبر می‌آید و اطلاع می‌دهد که پایتخت شما «سریلانکا» آتش گرفته و دارد می‌سوزد. بدین جهت شما مجبورید بروید، با شتاب به سوی کشورتان می‌شتابید. و در این فاصله راما ترتیبی می‌دهد که کمان را شکسته و با دختر ازدواج کند. از این‌که هر سال یک چیز مشابه را تکرار کنید خسته و کسل نشده‌اید؟»

او گفت: «اما این نحوه‌ای است که داستان پیش می‌رود.»

من گفتم: «اگر به پیشنهاد من گوش بدهید، داستان در دستان شما قرار خواهد داشت. شما می‌بایست دیده باشید که بیش‌تر مردم در خواب هستند. چون آن‌ها یک چیز مشابه را هر سال، نسل به نسل دیده‌اند ـ یک کمی آن را شادی‌بخش کنید.»

او گفت: «منظورت چسیت؟»

من گفتم: «این‌بار شما آن‌چه را که من می‌گویم انجام بده.»

و او آن را انجام داد.

وقتی پیام‌آور آمد و این پیام را آورد که: «پایتخت شما، سریلانکای طلایی، دارد می‌سوزد، شما مجبورید هرچه سریع‌تر به آن‌جا بروید»، او گفت: «خفه شو احمق!» ـ این جمله را به زبان انگلیسی ادا کرد.

این آن چیزی بود که من به او گفته بودم بگوید! تمامی مردم که خواب بودند، یکهو از خواب پریدند: «چه کسی در رام‌لی‌لا انگلیسی حرف می‌زند؟»

و رامانا گفت: «برو پی کارت. به من ربطی ندارد. تو هر ساله مرا فریب می‌دهی. این دفعه من می‌خواهم با سیتا ازدواج کنم.»

و او رفت و کمان شیوا را قطعه قطعه کرد و آن قطعات را به طرف کوه‌ها پرتاب کرد ـ آن کمان صرفاً یک کمان بامبو بود. و او از جاناکا خواست: »بیاور... دخترت کجاست؟ جمبوجت من منتظر است!»

بسیار مضحک بود. حتی پس از چهل سال هرگاه من کسی از روستای خودمان را ملاقات می‌کنم، آن‌ها آن نمایش رام‌لی‌لا را به یاد می‌آورند. آن‌ها می‌گویند: «هرگز چیزی شبیه آن اتفاق نیافتاده است.»

مدیر نمایش پرده‌ها را انداخت. و آن مرد کشتی‌گیر بزرگی بود. و حداقل دوازده نفر نیاز بود تا او را بیرون ببرند.

در کنار رودخانه رامانا مرا ملاقات کرد. او گفت: «تو مخل همه چیز من شدی.»

من گفتم: «اما ندیدی که مردم کف می‌زدند، شادی می‌کردند، و می‌خندیدند؟ برای سال‌ها تو همین نقش را بازی می‌کردی ولی هیچ‌کس نه کف می‌زد و نه می‌خندید. این کار ارزشش را داشت!»

دین نیازمند یک ویژگی دینی است. برخی ویژگی‌ها از دست رفته‌اند. یکی از مهم‌ترین آن‌ها مفهوم شوخ‌طبعی است.

آن‌ها مرا از دیدار بازیگران بازداشتند. آن‌ها برای بازیگران روشن کردند که اگر به حرف من گوش کرده یا مرا ملاقات کنند، اجازه بازی نخواهند داشت. اما آن‌ها این نکته را فراموش کردند که به یک نفر بگویند، یک نفری که بازیگر نبود...

او یک نجار بود. او معمولاً برای انجام برخی کارها به منزل ما نیز می‌آمد. بنابراین من به وی گفتم: «امسال نمی‌توانم به بازیگران نزدیک شوم. سال گذشته بس بود! هرچند که من هیچ آزاری به هیچ‌کسی نرسانده‌ام ـ همگان آن را دوست داشتند و تمامی اهالی شهر نیز از آن قدردانی کردند. اما حالا آن‌ها از تمامی بازیگران محافظت می‌کنند و بازیگران اجازه ندارند به من نزدیک شوند. اما تو یک بازیگر نیستی. عملکرد تو کار دیگری است. اما تو می‌توانی به من کمک کنی.

او گفت: «هر آن‌چه را که بتوانم انجام خواهم داد. چون سال گذشته واقعاً بزرگ بود. می‌توانم کمکی بکنم؟»

من گفتم: «قطعاً.»

و او انجامش داد!

در جنگ، «لاکشمانا»، برادر جوان‌تر راما توسط تیری زهرآلود زخمی می‌شود. آن تیر کشنده است. اطباء می‌گویند فقط درصورتی‌که یک داروی گیاهی مشخص از کوه‌های «آروناچال» آورده شود، وی می‌تواند جان به در ببرد والّا تا به صبح خواهد مرد. او بیهوش و بی‌خبر بر صحنه دراز کشیده است و راما نیز دارد گریه می‌کند.

«هانومان»، سرسپرده‌ترین پیرو او، می‌گوید: «نگران نباش من آناً به آروناچال می‌روم و پیش از صبح گیاه را یافته می‌آورم. من فقط نشانه‌ای را از اطباء می‌خواهم که چگونه آن گیاه را بیابم وقتی که آن را می‌بینم. گیاهان دارویی زیادی در آروناچال وجود دارند و زمان کوتاه است، و به زودی شب فرا می‌رسد.»

طبیب می‌گوید: «هیچ مشکلی وجود ندارد. آن داروی خاص گیاهی است با یک ویژگی یگانه. آن گیاه در شب می‌درخشد و سرشار از نور است. بنابراین تو می‌توانی آن را ببینی. پس هرجا یک گیاه شب‌نما را دیدی، می‌توانی آن را بیاوری.»

هانومان به سوی آروناچال می‌رود. اما، وی گیج و سردرگم است. زیرا تمامی آروناچال پر از گیاهان شب‌نما است. این فقط یک گیاه نیست که آن خصوصیت ویژه را داراست، گیاهان دیگری نیز با همان ویژگی شب‌تاب بودن وجود دارند.

حالا هانومان بیچاره ـ او فقط یک میمون است ـ درمانده که چکار بکند.

بنابراین او تصمیم می‌گیرد که کل کوه را بردارد و کوه را در برابر طبیب زمین می‌گذارد تا او خود گیاه را بیابد.

نجار در بالای سقف صحنه نمایش بود. او می‌بایست طنابی را بالا می‌کشید که توسط آن هانومان با یک کوه مقوایی که توسط شمع‌هایی روشن شده بود به صحنه فرود می‌آمد. و من به او گفته بودم: «درست در وسط متوقفش کن، بگذار او با کوه و هر آن‌چه که هست در هوا آویزان بماند.»

و او ترتیب این کار را داد.

مدیر نمایش بیرون شتافت. تمامی جمعیت بی‌تاب شده و با شور و هیجان می‌خواستند ببینند چه اتفاقی افتاده است. و هانومان داشت عرق می‌ریخت. زیرا درحالی‌که کوه را در دستانش نگه داشته بود از طناب آویزان بود. یک چیزی می‌بایست در

چرخ بالا برنده طناب گیر کرده باشد. مدیر نمایش به بالا شتافت او از نجار پرسید... و نجار گفت: «نمی‌دانم چه اشتباهی روی داده است. طناب یک جایی گیر کرده است.»

با عجله، درحالی‌که چیزی را نیافته بود، مدیر نمایش طناب را برید و هانومان با کوهش به روی صحنه افتاد. و طبیعتاً وی عصبانی بود. اما هزاران نفر مردم بسیار شادمان بودند.

همین آن‌ها را بیش‌تر خشمگین ساخت. راما به‌طور ممتد خطی را که می‌بایست بگوید تکرار می‌کرد. او گفت: «هانومان، دوست وفادار من...»

و هانومان گفت: «برو به جهنم با دوستانت! شاید استخوان‌های من شکسته باشد.» راما ادامه داد: «برادرم دارد می‌میرد.»

هانومان گفت: «او هر لحظه می‌تواند بمیرد. آن‌چه را که من می‌خواهم بدانم این است که چه کسی طناب را برید! من او را خواهم کشت.»

دوباره بالاجبار پرده را انداختند و اجرای رام‌لی‌لا به تعویق افتاد. و مدیر نمایش و مردم موافق وی به پدرم گفتند: «پسر شما همه چیز را نابود کرد. او دین ما را مایه تمسخر ساخته است.»

من گفتم: «من از دین شما مایه تمسخر نساخته‌ام. من صرفاً قدری احساس شوخ‌طبعی بدان داده‌ام.»

من دوست دارم مردم بخندند. هدف از تکرار هر ساله یک داستان کهنه چیست؟ در این صورت همه به خواب فرو می‌روند، چون همه داستان را می‌دانند. همه کلمه به کلمه آن را می‌دانند. این کار به مفهوم مطلق بی‌معنی و بی‌لطف است.

اما این کار برای سنت‌گرایان پیر، مردم متعصب جزمی سخت است که خنده و قهقهه را بپذیرند. شما نمی‌توانید در یک کلیسا بخندید. sword:04

من فرا گرفته‌ام اما، نه در مدرسه، و هرگز نیز برای آن افسوس نخورده و پشیمان نیستم. من از همه نوع مردمان عجیب و غریب فراگرفته‌ام. شما نمی‌توانید آن‌ها را در یک مدرسه ببینید که درس می‌دهند. این کار غیرممکن است. من با راهب‌های جین، هندو، بودیست، و تمامی انواع مردمانی که همنشینی آن‌ها قابل تصور است بوده‌ام.

لحظه‌ای که من آگاه می‌شدم که نمی‌بایست با کسی معاشرت کنم، همین برای معاشرت با آن شخص کافی بود. زیرا وی می‌بایست یک بیگانه می‌بود. به دلیل بیگانه بودنش، ممنوع از معاشرت بود ــ و من عاشق بیگانگان هستم.

من از خودی‌ها نفرت دارم آن‌ها آن‌قدر آسیب رسانده‌اند که اینک زمان آن است که بگویم بازی به پایان رسیده است. بیگانگان را همیشه قدری دیوانه، اما زیبا یافته‌ام ــ دیوانه و در عین حال باهوش. نه هوش مهاتما گاندی ــ او یک خودی کامل بود ــ نه هوش به اصطلاح روشنفکران: «ژان پل‌سارتر»، «برتراند راسل»، «کارل مارکس»، «هوگ باخ»... فهرست بی‌پایان است. glimps:46

9

سایر روستاییان

درست در همین نزدیکی، «نارینذرا» نشسته است. پدر وی یک بیماری عجیب داشت: عادت داشت که شش ماه از سال دیوانه بشود و شش ماه عاقل باشد ـ یک توازن بزرگ برای لذت بردن از هردو دنیا. هروقت عاقل بود، همیشه مریض و عبوس بود. و زنش را از دست می‌داد و به انواع عفونت‌ها و بیماری‌های عفونی دچار می‌شد؛ تمامی مقاومتش در برابر بیماری را از دست می‌داد. و در شش ماهی که دیوانه بود، سالم‌ترین فردی بود که می‌توانستی پیدا کنی ـ نه بیماری، نه عفونتی ـ و همیشه هم خوشحال و شادمان بود.

خانواده‌اش دچار دردسر بودند. هروقت وی خوشحال بود، خانواده‌اش به دردسر می‌افتادند، چون شادی نشانه قطعی دیوانگی‌اش بود. اگر به دکتر نمی‌رفت، اگر از سلامتی‌اش لذت می‌برد ـ او دیوانه بود.

در حین دیوانه بودنش، او صبح‌ها خیلی زود، ساعت چهار صبح، از خواب برمی‌خاست و تمامی همسایه‌ها را بیدار می‌کرد: «چه کار می‌کنید؟ صبح شده، بروید قدم بزنید. به رودخانه بروید، از شنا لذت ببرید. این‌جا در رختخواب چه کار می‌کنید؟؟»

تمامی همسایه‌ها تحت شکنجه قرار داشتند... اما وی از این کار لذت می‌برد. او میوه و شیرینی می‌خرید و می‌گفت: «می‌توانید به دکان من بیایید و پولش را دریافت کنید.» طبیعتاً، نارینذرا خیلی کوچک بود، و سایر برادرانش نیز حتی کوچک‌تر از وی بودند ـ حتی کوچک‌ترین آن‌ها نیز مراقب بودند که پدرشان پولی از دکان ندزدد. اما اعم از آن‌که آن‌ها مراقب باشند یا نه، وی به توزیع میوه و شیرینی بین مردم ادامه می‌داد و می‌گفت: «شادی کنید! چرا چنین غمگین نشسته‌اید؟» طبیعتاً، آن‌ها مجبور می‌شدند که پول میوه‌ها و شیرینی‌ها را به انواع مردم بپردازند.

وضعیت بسیار عجیبی بود. بچه‌ها پول می‌دزدیدند و پدر، پدربزرگ از این کار پیشگیری می‌کردند. در خانه نارینذرا وضعیت دقیقاً به عکس بود: پدر عادت داشت پول بدزدد، و بچه‌های کوچک خطاب به مادرشان فریاد می‌زدند: «او دوباره پول برداشت!»

و زمانی که مادر به آن‌جا می‌رسید، وی رفته بود ـ رفته بود به فروشگاه تا شیرینی و میوه یا هر چیز دیگر، هر آن‌چه را که می‌خواست به‌طور عمده خریداری کند! او به چیزهای کوچک علاقه‌مند نبود ـ صرفاً خریدهای عمده و توزیع کردن را دوست می‌داشت. و همه هم این کار او را دوست داشتند، اما همگان نیز هم‌چنین تحت آزار و شکنجه بودند.

یک‌بار چنین اتفاق افتاد که وی در حین دوره دیوانگی‌اش فرار کرد. او فقط به ایستگاه رفته بود، و قطار هم در آن‌جا حاضر بود، بنابراین، او در قطار نشسته بود. یک چیزی صرفاً به چیز دیگر منتهی شد... و به «اگرا» رسید.

در هند یک شیرینی وجود دارد که نامش می‌تواند مشکل‌آفرین باشد، همان‌طورکه برای وی مشکل‌آفرین شد. او احساس گرسنگی کرد، پس به یک مغازه رفت و آن‌چه را که روی پیشخوان بود درخواست کرد. فروشنده گفت: «خاجا». «خاجا» به هندی دو چیز معنی می‌دهد: هم نام یک شیرینی خاص است، و هم به معنی: «بخورش!» بنابراین، وی آن را خورد. فروشنده نمی‌توانست این را باور کند. او گفت: «داری چه کار می‌کنی؟»

وی گفت: «آن‌چه را که تو گفتی.»

فروشنده به زور وی را به دادگاه کشانید: «این مرد به نظر عجیب می‌آید. اول نام شیرینی را پرسید و بعد که من گفتم خاجا، او شروع کرد به خوردن آن!»

قاضی دادگاه خندید. وی گفت: «آن کلمه هردو معنا را داراست. اما به نظر می‌رسد که این مرد مجنون باشد ـ زیرا وی بسیار شادمان، بس سلامت و تندرست، دیده می‌شود.» حتی در دادگاه نیز وی از همه‌چیز لذت می‌برد و شادمان بود ـ نه ترسی وجود داشت و نه نشانه‌ای از ترس. او را برای مدت شش ماه به تیمارستان فرستادند، و او با شادمانی درخواست کرد: «فقط شش ماه؟»

او را به «لاهور» فرستادند ـ در آن روزها لاهور قسمتی از هند بود ـ و صرفاً به سبب هم‌زمانی و تقارن... در آن‌جا از یک نوع ماده نظافت برای شستشوی حمام‌ها استفاده می‌کردند؛ پس از چهار ماه اقامت در تیمارستان لاهور، وی تمامی یک بشکه از آن ماده نظافت را سرکشیده و دچار اسهال و استفراغ شد. برای پانزده روز تمام نتوانست چیزی بخورد... اما آن ماده تمامی بدنش را پاک ضدعفونی کرده بود ـ بنابراین، وی عاقل شد!

و سپس یک دوره‌ای از سختی شروع شد. او به نزد سرپرست تیمارستان رفت و گفت: «صرفاً به دلیل آشامیدن آن دارو، پانزده روز نتوانسته‌ام چیزی بخورم و بدین قرار کلّ سیستم بدنم پاک شده و حال عاقل شده‌ام.»

سرپرست گفت: «سر به سرم نگذار، چون همه دیوانه‌ها فکر می‌کنند عاقل هستند.»

او بهترین سعی‌اش را مبذول داشت تا سرپرست را قانع کند، اما سرپرست گفت: «در این‌جا، این معامله هر روزه ماست ـ دیوانگان هر روز فکر می‌کنند عاقل شده‌اند.»

او به من گفت که آن دو ماهه واقعاً دردسرساز بود. آن چهار ماه اول کاملاً زیبا و دلپذیر بودند: یک کسی پاهایم را می‌مالید، یک کسی موهایم را کوتاه می‌کرد ـ همه‌چیز بسیار خوب بود. چه کسی اهمیت می‌داد؟ ـ یک کسی بر روی سینه‌ام می‌نشست... خوب که چی؟ اما هروقت عاقل می‌شدم، و همان چیزهای مشابه ادامه داشت ـ حال دیگر نمی‌توانستم آن‌ها را تاب بیاورم که کسی روی سینه‌ام بنشیند، کسی موهایم را کوتاه کند، یا کسی نیمی از سبیلم را اصلاح و کوتاه کند...

همه مردم آن‌جا دیوانه بودند. در بین تمامی آن دیوانگان فقط وی بود که عاقل بود. هیچ دیوانه‌ای هرگز نمی‌پذیرد که دیوانه است. لحظه‌ای که وی به دیوانگی‌اش اذعان می‌کند، عقلانیّت شروع به آمدن کرده است. spirit:07

اما خرافات و خرافه‌پرستی‌ها...

شما برای یک پیاده‌روی صبحگاهی رفته‌اید و شما مردی یک چشم را ملاقات کرده‌اید ـ همه‌چیز تمام شده، تمام روزتان بر فناست. حالا دیگر هیچ‌چیزی نمی‌تواند درست از آب دربیاید... آن مردک یک چشم بیچاره چه کاری می‌تواند نسبت به کلّ روز شما بکند یا کرده باشد؟ اما یک خرافه، خرافه‌ای کهن از قرون و اعصار...

در همسایگی ما پسری زندگی می‌کرد که تنها یک چشم داشت. هرکس را که می‌خواستم شکنجه کنم... صبح زود آن پسر را با دادن یک «شکلات» راضی کرده، همراه خود برمی‌داشتم، و او نیز آماده بود تا هرچه را که می‌گویم انجام دهد. من از دور نظاره می‌کردم: «تو فقط روبه‌روی در بایست. بگذار آن احمق در را باز کند...» و لحظه‌ای که وی در را می‌گشود و پسر یک چشم را می‌دید، می‌گفت: «خدای من! دوباره؟ اما تو چرا صبح به این زودی این‌جا آمده‌ای؟»

یک روزی آن مرد به قراری عصبی شد که می‌خواست پسر را کتک بزند. من مجبور شدم از محلّ اختفای خود بیرون بیایم و به او بگویم: «شما نمی‌توانید او را آزار دهید. این‌جا راه عمومی و شارع عام است و این هم حقّ اوست که می‌تواند هر روز در همین‌جا بایستد. ما عادت کرده‌ایم هر از چند گاه به این‌جا بیاییم؛ حالا از این پس هر روز خواهیم آمد. این به عهده شماست که در خانه را باز کنید یا این‌که بازش نکنید.»

او گفت: «اما اگر من در را باز نکنم، چگونه به در دکان بروم؟»

من گفتم: «این مسئله شماست، نه مسئله ما. اما این پسر همین‌جا خواهد ایستاد.»

او گفت: «این عجیب است. اما چرا این پسر...؟ نمی‌توانی آن را به در خانه کس دیگری ببری؟ درست... همین همسایه من یک رقیب تجاری من است و من دارم به دلیل دیدار این پسر به‌طور مداوم شکست می‌خورم.»

گفتم: «این به عهده شماست.» بخشش، صدقه! «اگر یک روپیه به این پسر بدهید، در برابر آن در دیگر خواهد ایستاد.»

او گفت: «یک روپیه؟» در آن روزها یک روپیه بسیار ارزشمند بود، اما وی گفت: «من خواهم داد.»

من گفتم: «به یاد داشته باشید: اگر آن مرد دیگر، همسایه شما، دو روپیه داد، در آن صورت این پسر کماکان در همین‌جا خواهد ایستاد. این صرفاً مسئله تجارت و داد و ستد است.»

وی گفت: «من می‌روم به پلیس گزارش بدهم. من می‌توانم...»

گفتم: «شما می‌توانید بروید. حتی بازرس پلیس هم از این پسر می‌ترسد. شما می‌توانید بروید و از وی بخواهید که گزارش را بنویسید، اما وی این پسر را به دفترش فراخواهد خواند. همه می‌ترسند ـ حتی معلمین هم می‌ترسند. و این پسر بسیار ارزشمند است... بنابراین هر نوع مشکلی را در شهر می‌تواند بیافریند. من این پسر را می‌برم. هیچ‌کاری مجبور نیستید انجام دهید ـ او فقط همین‌جا روبه‌روی در می‌ایستد.»

مسائل همه در اطراف شما قرار دارند. بنابراین، پنداری چنان است که هرگاه معضلی را برطرف می‌سازید، مشکلی دیگر پدیدار می‌شود. و شما نمی‌توانید از پدیدار شدن مشکلات جلوگیری به عمل آورید. مشکلات به تداوم بروز خود ادامه می‌دهند تا جایی که شما حالت مشاهده‌گر بودن را عمیقاً دربیابید. این تنها کلید طلایی است، کلیدی که طی قرون متمادی توسط پژوهش‌های درونی در شرق کشف شده است: هیچ احتیاجی به حل کردن هیچ مسئله‌ای وجود ندارد. شما صرفاً به سادگی آن مشکل را مشاهده کنید: و همان مشاهده بسنده خواهد بود؛ مسئله ناپدید می‌شود، تبخیر می‌شود. spirit:06

در روستای ما، مردی وجود داشت به اسم «سوندرلال». من در تعجب بودم... «سوندر» یعنی «زیبا»؛ «سوندرلال» یعنی «الماس زیبا»؛ و او هرچیز دیگری بیش‌تر می‌بود تا آن‌که زیبا باشد. وی حتی معمولی یا قُزمیت هم نبود. من به کرات شگفت‌زده شده‌ام از این‌که اسامی را به مردمی می‌دهند که کاملاً برعکس معنای آن اسامی هستند، اسامی بی‌مسمّی...

سوندرلال به راستی زشت بود. حرف زدن با وی بدین معنا بود که شما می‌بایست دائم بدین سوی و بدان سوی بنگرید؛ زیرا نگریستن بدو هرکسی را قدری بیمار می‌کرد ـ چیزی در معده دیدارکننده از کوره به در می‌رفت و در هم می‌آشفت. دو دندان جلویش بیرون از دهان قرار داشتند، و چنان چشمان متقاطعی داشت که چند لحظه نگریستن به آن‌ها مترادف بود با سردرد گرفتن ـ و او «سوندرلال» بود: «الماس زیبا!» او پسر مرد ثروتمندی بود، و قدری نیز خُل و چل بود، مشنگ بود.

من عادت داشتم او را «دکتر سوندرلال» صدا کنم، هرچند وی هرگز نتوانست از عهده ثبت‌نام در دانشگاه برآید. او چندبار مردود شد، تا جایی که اولیاء مدرسه از پدرش خواستند وی را از آن مدرسه جابه‌جا کند، زیرا میانگین قبولی هر ساله مدرسه را پایین می‌آورد ـ و نمی‌توانست قبول شود.

این‌که چگونه آن‌ها ترتیب ثبت‌نام وی در دانشگاه را دادند، یک معجزه بود. اما این کار قابل فهم نیست، زیرا تا مرحله ثبت‌نام در دانشگاه تمامی امتحانات محلی است، بنابراین شما می‌توانید به معلمین رشوه بدهید. اما این کار در امتحان ورودی دانشگاه مشکل بود، چون آن امتحان دیگر محلی نبود و در سطح کشور برگزار می‌گردید. بنابراین مشکل بود پی ببرید که چه کسی اوراق امتحانی را تصحیح می‌کند و چه کسی اوراق امتحانی را پر کرده است. این کار تقریباً غیرممکن بود؛ مگر این‌که شما وزیر آموزش و پرورش و یا خویشاوند وزیر باشید، در غیر این صورت پی بردن به اطلاعات در مورد اوراق امتحانی غیرممکن بود.

اما من شروع کردم به صدا زدن وی به‌عنوان دکتر سوندرلال. او گفت: «دکتر؟ ولی من دکتر نیستم.»

من گفتم: «نه یک دکتر معمولی مثل این پزشک‌ها. تو یک دکتر افتخاری هستی.»

اما وی گفت: «هیچ‌کس به من یک دکترای افتخاری یا چیزی از این قبیل نداده است.»

من گفتم: «من به تو یک دکترای افتخاری می‌دهم. مهم نیست که چه کسی دکترای افتخاری را می‌دهد ـ تو دکترا را می‌گیری، مقصود نیز همین است.»

او گفت: «این یک حقیقت است.» و پس از چندی، متقاعدش کردم که وی یک دکترای افتخاری دارد. پس او شروع کرد به آن‌که خود را به‌عنوان دکتر سوندرلال به مردم معرفی کند. وقتی این را شنیدم که وی خود را به‌عنوان دکتر سوندرلال معرفی می‌کند...، او خویشاوند «سانیاسین» ما: نارندرا بود.

یک روز، من یک ورق کاغذ سربرگ را دیدم که این عنوان: «دکتر سوندرلال، دکتر افتخاری ادبیات» با حروف برجسته و به رنگ طلایی در روی آن به چاپ رسیده بود. گفتم: «این عالی است!» و به مرور که زمان سپری شد، مردم فراموش کردند: اینک او به‌عنوان دکتر سوندرلال، دکتر افتخاری ادبیات شهره بود. هیچ‌کس تردید نکرد، هیچ‌کس پرس‌وجو نکرد که چه کسی، از کدام دانشگاه به وی دکترای افتخاری اعطا کرده است؟ اما کلّ اهالی شهر او را می‌شناختند. و به دلیل آن‌که یک دکترای افتخاری ادبیات را داشت، شروع کرد به شرکت در مراسم اجتماعی گشایش مدارس و کالج ـ حالا دیگر شهر، یک کالج داشت ـ و او مشهورترین چهره ادبی شهر شده بود.

درست همین حالا[1]، مادرم داشت می‌گفت که دکتر سوندرلال عضو پارلمان هند شده است. دولت جدید... پس از ترور «ایندریا»، یعنی «راجیو گاندی»، او را به‌عنوان عضو مجلس برگزیده است. وی ثروتمند است و قطعاً چهره سرشناس شهر محسوب می‌شود، زیرا او تنها دکتر، دکتر افتخاری شهر است! شاید مردم او را باور کرده‌اند. حال دیگر نمی‌توانید به او بگویید دکتر نیست. او شما را به دادگاه می‌کشاند.

حال، برای مدت سی سال است که وی یک دکتر بوده است؛ همین کافی است. هیچ‌کس اعتراضی نکرده است، هیچ‌کس سؤالی ننموده است. شاید در مبارزه انتخاباتی اخیر نام وی «دکتر سوندرلال، دکترای افتخاری ادبیات» بوده است ـ «به دکتر سوندرلال، دکتر ادبیات رأی دهید!» ـ او آن‌چه را که هست باور کرده است. می‌دانم که حتی خودم نیز نمی‌توانم او را متقاعد کنم که این دکترا را من به وی داده‌ام. او خواهد خندید و خواهد گفت: «چه داری می‌گویی؟ سی سال است که من دکتر هستم. وقتی من دکتر شدم، تو فقط یک بچه بودی!»

او به سادگی با برداشتن عنوان دکتر از روی خود موافقت نخواهد کرد. ولی حتی درصورتی‌که شما از یک دانشگاه هم دکترا دریافت دارید، مفهوم آن‌چه چیزی می‌تواند باشد؟ در آن صورت نیز هیچ فرقی نمی‌کند. drak:06

یکی از ثروتمندترین مردان روزگار خودش، در 1940... من بچه‌ای کوچک بودم و پدرم بیمار بود، بنابراین همراه وی به بیمارستان رفته بودم. این مرد ثروتمند، «سِر سِث هوکوم چاند» یک بیمارستان واقعاً بزرگ در «ایندورا» ساخته بود. او عادت داشت به بیمارستان بیاید و از سر تصادف ما با هم دوست شدیم. او مرد پیری بود، اما عادت داشت هر روز بیاید و نیز عادت داشتم دم دروازه بیمارستان به انتظارش بنشینم. من از او پرسیدم: «شما خیلی بزرگید...»

1. سال 1985.

تقریباً سه چهارم خانه‌های ایندورا جزو مستغلات وی بودند. و ایندورا بعد از بمبئی زیباترین و ثروتمندترین شهر هندوستان است.

او گفت: «سؤال غریبی می‌پرسی. هیچ‌کس تا به حال هرگز از من چنین چیزی نپرسیده است.»

من از او پرسیدم: «چرا شما هنوز صنایع جدید، قصور جدید می‌سازید؟ و شما دارید پیر می‌شوید. تمام این چیزها هنگام مرگ چه کمکی می‌توانند بکنند؟»

او گفت: «می‌دانم، همه‌چیز همین‌جا باقی می‌ماند و من خواهم رفت. اما صرفاً به‌خاطر تمایل به موفق‌ترین بودن، ثروتمندترین مرد کشور بودن است که مدام پیش می‌روم. به هیچ دلیل دیگری نیست، جز آن‌که هرچه را که من دارم می‌بایست بهترین باشد.»

او صاحب تنها «رولزرویس» جهان است که کاملاً از طلای ناب ساخته شده است. آن ماشین هرگز رانده نمی‌شد. صرفاً برای نمایش مقابل قصر زیبایش می‌ایستاد. بهترین اسب‌های جهان که شما بتوانید تصورش را بکنید، به وی تعلق داشتند. من هرگز چنان اسب‌های زیبایی ندیده‌ام. او یک قصر کامل و سرشار از اشیاء نادر و کمیاب داشت. و تنها دلیل نیز آن بود که وی می‌خواست صاحب چیزهای متفاوت و متمایز باشد. شرط مطلق او این بود: هرگاه چیزی می‌خرید، آن چیز نمی‌بایست دوباره تولید شود؛ او می‌بایست تنها مالک آن شیئی در جهان باشد. و او برای پرداختن هر بهایی برای اشیاء منحصر به فرد آمادگی داشت.

تنها آرزویش این بود ـ زیرا ایندورا در آن روزها یک ایالت بود ـ که کلّ منازل ایالت و حتی قصر پادشاه را صاحب شود. و تقریباً هم به این کار موفق شد ـ هفتاد و پنج درصد خانه‌های ایندورا به او تعلق دارند. حتی پادشاه نیز مجبور است از وی پول قرض کند و او نیز بسیار سخاوتمندانه به وی قرض می‌داد تا جایی که به یک ترتیبی توانست سرانجام در کلّ ایندورا استقرار یابد... «او ممکن است پادشاه باشد، اما جزو مایملک من است.»

من از او پرسیدم: «این ثروت با شما چه کار می‌کند؟ این ثروت چه آرامشی را برایتان به همراه می‌آورد؟ شما همیشه مضطربید، دل‌نگرانید، به بیمارستان می‌آیید و در مورد مشکلاتتان با روان‌پزشکان مشورت می‌کنید. این خانه‌ها مشکل شما را حل نکرده‌اند و این پول‌ها نمی‌توانند معضلات شما را برطرف کنند.»

و سرانجام زمانی در رسید که وی تمامی طلاهای هند را به تصاحب خویش درآورد و «سلطان طلای هند» شد. او کلّ طلاها را، از هر آن‌جا که ممکن بود، خریداری کرد. و یک‌بار که شما کلّ طلای یک کشور را در دستانتان داشته باشید، تمامی مملکت را در دست خواهید داشت. اگر شروع به فروش آن بکنید، قیمت طلا سقوط خواهد کرد. صرفاً به دلیل وجود کلّ طلاها در دستان وی، او توانست تمامی بازار هند را به خودش متکی کند.

و من از او پرسیدم: «چه لذتی از این کار به‌دست می‌آورید؟»

او گفت: «نمی‌دانم، صرفاً میل دارم ثروتمندترین باشم، قدرتمندترین باشم.»

سفر درونی فقط زمانی آغاز می‌شود که شما به وضوح می‌فهمید که هیچ‌چیز بیرونی‌ای موجب خشنودی و رضایت شما نمی‌شود. exist:03

من دوستی داشتم که در تمامی شهر به‌عنوان یک اعدامی محکوم به مرگ مشهور بود ـ او یک دزد بود، و شما می‌توانید بگویید رئیس دزدان. تقریباً شش ماه از سال را در زندان به سر می‌برد، و شش ماه دیگر را بیرون زندان سپری می‌ساخت. هیچ‌کس در شهر حتی نمی‌خواست که با وی حرف بزند. وی عادت داشت که مستقیماً از زندان به خانه ما بیاید. او مردی بسیار دوست‌داشتنی بود. و هروقت که از زندان به خانه ما می‌آمد، طبیعتاً تمامی اعضای خانواده ناراحت می‌شدند. پدرم به کرّات اصرار داشت که این دوستی، دوستی خوبی نیست. من گفتم: «چرا شما به وی، و نه به من معتقد هستید؟ من پسر شما هستم یا این‌که او پسر شماست؟ شما به او اعتقاد دارید، نه به من.»

و او گفت: «این دیگر چه‌جور جر و بحثی است که با من می‌کنی؟»

گفتم: «من دقیقاً درست می‌گویم. شما به من معتقد نیستید، شما به وی اعتقاد دارید. شما از آن می‌ترسید که من تحت تأثیر وی واقع شوم ـ به فکر شما حتی یک‌بار هم خطور نمی‌کند که او تحت تأثیر من قرار می‌گیرد. چرا فکر می‌کنید که من این‌قدر سست و ضعیف‌النفس باشم؟»

او گفت: «هرگز از این زاویه نیاندیشیده بودم ـ شاید حق با تو باشد.»

آرام آرام آن مرد در خانواده ما پذیرفته شد. این کار یک اندکی زمان برد؛ دلایل بسیاری برای آن‌ها وجود داشت که وی را طرد کنند. نخستین دلیل این بود که وی یک مسلمان بود؛ دومین دلیل دزد بودن او بود.

من مجبور بودم بیرون اتاق غذاخوری بنشینم، چون آن‌ها اجازه نمی‌دادند که وی به اتاق غذاخوری داخل شود. در یک خانواده جین، هیچ فرد مسلمانی اجازه ورود به اتاق غذاخوری را ندارد. حتی به‌عنوان میهمان یا مشتری نیز برای آن‌ها بشقاب‌هایی جدا، لیوان‌ها، نعلبکی‌ها و فنجان‌ها همه‌چیز را منظور می‌دارند، اما همه را جداگانه نگهداری می‌کنند. و این رسم فقط در مورد آنان اعمال می‌شود. و من اصرار داشتم وقتی که او می‌آمد، من همراه وی غذا بخورم ـ نمی‌توانستم به او توهین کنم. او ممکن بود یک دزد باشد؛ این مهم نبود؛ من به انسانیّت او احترام می‌گذاردم. بنابراین، تنها راه این بود که بیرون اتاق غذاخوری بنشینم؛ و دوستم عادت داشت بگوید: «چرا بیهود به مبارزه با خانواده‌ات ادامه می‌دهی؟»

و آرام آرام، احترام من نسبت به او، وی را تغییر داد. او از من عصبی شده بود، می‌گفت: «احترام تو مرا از دزد بودن بازداشته است، و من هیچ‌چیز دیگری را نمی‌شناسم. من بی‌سواد هستم.»

او یک یتیم بود، و برای وی هیچ راهی وجود نداشت: یا می‌بایست گدایی می‌کرد و یا می‌بایست دزدی و قطعاً دزدی از گدایی بهتر است؛ گدایی شما را به‌صورت بسیار بدی خوار و خفیف می‌کند؛ با دزدی، حدّاقل هوش و شهامت خود را به کار می‌برید.

او عصبانی بود و گفت: «حالا زندگی من به یک مسئله تبدیل شده است، و سبب آن تو هستی. من دیگر نمی‌توانم دزدی کنم، چون به اعتماد تو نمی‌توانم خیانت کنم، به عشق و احترام تو نمی‌توانم خیانت کنم. و هیچ‌کس آمادگی آن را ندارد که به من کاری بدهد.

بنابراین، من او را نزد پدرم بردم و گفتم: «حالا دوست من کار می‌خواهد. شما مخالف دزدی وی هستید، پس حالا کاری به او بدهید؛ والّا شما مسئول دزدی وی خواهید بود. مردک فقیر برای هر کاری آمادگی دارد، اما هیچ‌کسی در شهر حاضر نیست کاری به او بدهد، چرا که وی یک دزد است. مردم به او می‌گویند: «از جایی که کار می‌کردی رضایت‌نامه بیاور. هرگز هیچ‌کسی در تمام زندگی‌ات تو را استخدام کرده است؟» و او هیچ رضایت‌نامه‌ای ندارد.»

من به پدرم گفتم: «گوش بده، بالاخره یک کسی مجبور است برای اولین‌بار به او کاری بدهد؛ والّا چگونه می‌تواند رضایت‌نامه کسب کند؟ شما به وی کار می‌دهید و بعد می‌توانید به او رضایت‌نامه بدهید. و من ضمانت می‌کنم که او دزدی نخواهد کرد و هیچ کار خطایی از وی بروز نخواهد کرد.»

به ضمانت من، پدرم به او کار داد. تمامی دوستان دیگر پدرم گفتند: «چه کار داری می‌کنی؟ به دزد کار می‌دهی؟» او تو را فریب خواهد داد. اما پدرم گفت: «پسرم ضمانت او را کرده است، و من مجبورم به این مرد فرصت بدهم، زیرا استدلال پسرم درست و بر حق است: اگر هیچ‌کس به وی فرصت ندهد، در این صورت همگان او را به زور به سوی زندان رانده‌اند، و تمامی جامعه در مورد به زندان راندن وی مسئول هستند. او می‌خواهد کار کند، اما اگر هیچ‌کس نخواهد به او کار بدهد... شما دیگر چه می‌خواهید ـ وی خودکشی کند یا بمیرد؟

وقتی که یک‌بار کسی به زندان رفت، آن‌جا تنها مکان او خواهد شد، خانه‌اش خواهد شد. سپس طی چند روزی وی برمی‌گردد، چون زیرا در بیرون هیچ‌کس از وی حمایت نمی‌کند، نه ارزشی برایش قائل می‌شوند، نه احترامی و نه عشقی. پس در زندان بودن بهتر است از بیرون ماندن.

او ثابت کرد که ارزش اعتماد فوق‌العاده‌ای را داراست و سرانجام پدرم مجبور شد این نکته را بپذیرد: «تو حق داشتی. من داشتم فکر می‌کردم که بیهوده خطر کرده‌ام. فکر نمی‌کردم استدلال تو کارساز باشد. او یک دزد حرفه‌ای است ـ تمام زندگی‌اش فقط به زندان رفته و بیرون آمده است. اما حق با تو بود.»

پدرم مردی بسیار صادق و بی‌ریا بود: او همیشه تمایل داشت خطاهایش را بپذیرد، حتی در برابر پسرش هم به خطاهای خود اذعان می‌کرد. وی گفت: «تو حق داشتی که من بیش‌تر به او اعتماد داشتم تا به تو ـ من فکر می‌کردم او زندگی‌ات را تباه خواهد کرد. من اعتماد نمی‌کردم که تو بتوانی زندگی او را متحول کنی.» invita:25

10

دیدار اشو با مهاتما گاندی

صدها بار در مورد مهاتما گاندی و فلسفه‌اش صحبت کرده‌ایم، و من همیشه مخالف وی بوده‌ام. مردم خیلی مبهوت می‌شدند که من چرا این‌قدر در مخالفت مردی پافشاری می‌کنم که تنها دوبار او را دیده‌ام، آن هم زمانی که فقط یک کودک بوده‌ام. من داستان ملاقات دوم را به شما خواهم گفت...

من می‌توانم قطار را ببینم. گاندی داشت سفر می‌کرد، و البته وی همیشه در کوپه درجه سه مسافرت می‌کرد. اما این «درجه سه» از هر درجه یک ممکنی بهتر بود. در یک کوپه شصت نفره فقط او و منشی‌اش و همسرش بودند؛ فکر می‌کنم فقط این سه نفر بودند که با آن قطار سفر می‌کردند. تمامی واگن‌ها رزرو شده بود. و آن کوپه حتی یک کوپه معمولی درجه یک هم نبود، زیرا دیگر هرگز چنین کوپه‌ای را دوباره ندیدم. آن کوپه می‌بایست کوپه‌ای درجه یک بوده باشد، و نه فقط هم درجه یک، بلکه یک درجه یک ویژه. فقط پلاک نام کوپه را تغییر داده بودند و شده بود «درجه سه»، بدین ترتیب فلسفه مهاتما گاندی حفظ شده بود.

من فقط ده سال داشتم. مادرم ـ باز هم منظورم مادربزرگم است ـ سه روپیه به من داده بود. وی گفت: «ایستگاه خیلی دور است و تو ممکن است سر وقت برای ناهار برنگردی، و هیچ‌کس نمی‌داند که این قطارها چه‌طوری هستند: ممکن است ده ساعت، ممکن است دوازده ساعت دیر برسند، پس لطفاً این سه روپیه را نگهدار.»

در هند، در آن روزها، سه روپیه تقریباً یک گنج بود. یک نفر می‌توانست به راحتی سه ماه با آن زندگی کند.

او برای من یک ردای واقعاً زیبا درست کرده بود. او می‌دانست که من شلوارهای بلند را دوست ندارم؛ در نهایت من یک پیژامای بلند و یک «کورتا» می‌پوشیدم. «کورتا» یک ردای بلند است که من همیشه آن را دوست می‌داشتم و آرام آرام پیژاما از زمره پوشاک‌های من ناپدید شد و فقط آن ردا باقی ماند. در غیر این صورت کسی نمی‌تواند بالاتنه و پایین‌تنه آدمیزاد را از هم جدا کرده و تمایز بگذارد، مگر این‌که برای هر قسمت لباس خاصی قرار دهید. البته قسمت بالاتنه می‌بایست چیز بهتری داشته باشد، و قسمت پایین‌تنه دقیقاً باید پوشانیده شود. همه‌اش همین است.

او برای من یک کورتای زیبا درست کرده بود. تابستان بود و در آن قسمت از هند مرکزی تابستان واقعاً سخت بود، چون هوای گرم چنان در بینی فرو می‌رفت که به عینه آن‌که بینی آتش گرفته است. در حقیقت، فقط در نیمه‌های شب مردم می‌توانستند یک قدری استراحت کنند. چنان در مرکز هند هوا گرم است که پیوسته شما آب یخ طلب می‌کنید و فقط اگر قدری یخ در

دسترس باشد، در آن صورت دیگر زندگی بهشت است. در آن بخش‌های هند، یخ چیز گرانبهایی است، طبیعتاً، زیرا به مرور زمان از کارخانه‌ای می‌آید که صد مایل فاصل دارد و هنگامی که به‌دست شما می‌رسد تقریباً از دست رفته و چیز زیادی از آن باقی نمانده است. بنابراین، فروشندگان یخ ملزمند که تا سرحدّ ممکن سریع بشتابند.

نانی‌ام گفت که من اگر می‌خواهم، باید به دیدن مهاتما گاندی بروم، و برای من یک ردا از پارچه وال بسیار نازکی تهیه کرده بود. تا جایی که به لباس و خیاطی مربوط است، وال هم‌چنین هنرمندانه‌ترین و کهن‌ترین پارچه‌هاست. وی بهترین وال را یافته و از آن ردا دوخته بود. این پارچه به قراری نازک است که تقریباً شفاف و بدن‌نماست. در آن روزگار، روپیه طلا ناپدید شده و روپیه نقره جایش را گرفته بود. آن سه روپیه برای جیب‌های ظریف پارچه وال خیلی سنگین بودند. این را چرا می‌گویم؟ ـ زیرا آن‌چه را که می‌خواهم بگویم، بدون دانستن این نکته، نمی‌توانید بفهمید.

قطار به‌طور معمول سر رسید، سیزده ساعت دیر از موعد. به جز من تقریباً همه رفته بودند. شما مرا می‌شناسید، من یک‌دنده و لجوج هستم. حتی رئیس ایستگاه گفت: «پسر، تو عجب چیزی هستی! همه رفته‌اند، اما به نظر می‌رسد که تو برای نشستن در تمامی شب نیز آماده‌ای. هیچ نشانه‌ای از ترن نیست و تو از صبح زود منتظر بوده‌ای.»

برای این‌که چهار صبح به ایستگاه برسم، مجبور شدم نیمه‌های شب از خانه بیرون بیایم. اما هنوز آن سه روپیه را استفاده نکرده بودم، چون همه مردم چیزهایی با خود آورده بودند و همه آن‌ها نسبت به پسرکی خردسال که از راهی دور آمده بود، بسیار بخشنده بودند. آن‌ها به من میوه، شیرینی، کلوچه و همه‌چیز تعارف کردند، بدین ترتیب مسئله احساس گرسنگی مطرح نبود. وقتی سرانجام قطار رسید، من تنها فردی بودم که آن‌جا ایستاده بودم ـ و چه فردی! فقط یک پسرک ده ساله ایستاده در کنار رئیس ایستگاه.

او مرا به مهاتما گاندی معرفی کرد و گفت: «نسبت به او فکر نکنید که فقط یک کودک است. من تمام روز او را می‌پاییدم و به چیزهای زیادی درباره او پی بردم. زیرا کار دیگری نداشتم و او تنها کسی است که در این‌جا باقی ماند. خیلی‌ها آمده بودند اما همگی مدت‌هاست که رفته‌اند. من به وی احترام می‌گذارم، زیرا می‌دانم که وی تا آخرین روز زندگی نیز در این‌جا می‌ایستاد؛ او این‌جا را ترک نمی‌کرد تا زمانی که قطار برسد. و اگر قطار نمی‌رسید، من فکر نمی‌کنم که او هرگز این‌جا را ترک می‌کرد. او همین‌جا می‌ماند.»

مهاتما گاندی یک پیرمرد بود؛ او مرا نزدیک‌تر فراخواند و به من نگاه کرد. اما بیش از آن‌که به من نگاه کند، نگاهش متوجه جیب من بود ـ و این کار او مرا برای ابد از وی دل‌زده و مأیوس کرد. و او گفت: «آن چیست؟»

من گفتم: «سه روپیه.»

او گفت: «آن‌ها را اهداء کن.» او عادت داشت که همیشه جعبه‌ای را همراه خود حمل کند که در یک طرف جعبه یک سوراخ وجود داشت. وقتی شما پولی را اهداء می‌کردید روپیه‌ها در آن سوراخ ناپدید می‌شدند. البته او کلیدش را داشت. بنابراین روپیه‌ها دوباره ظاهر می‌شدند، اما برای شما ناپدید شده بودند.

من گفتم: «اگر شهامت دارید می‌توانید آن‌ها را بردارید. جیب این‌جاست، روپیه‌ها این‌جاست. اما ممکن است بپرسم شما به چه منظوری این روپیه‌ها را جمع‌آوری می‌کنید؟»

او گفت: «برای مردم فقیر.»

من گفتم: «در این صورت کاملاً کار درستی است.» و خودم سه روپیه را داخل جعبه انداختم.

اما وی بسیار شگفت‌زده شد زیرا شروع کردم جعبه را از دستش به در آورم.

او گفت: «برای خاطر خدا چه کار داری می‌کنی؟ این پول برای مردم فقیر است!»

من گفتم: «این را قبلاً از شما شنیده‌ام. زحمت تکرار دوباره‌اش را به خود ندهید. من این جعبه را برای فقرا می‌گیرم. در روستای ما فقرای زیادی وجود دارند. لطفاً کلیدش را به من بدهید؛ والّا مجبورم یک دزد را بیابم که قفلش را باز کند. او تنها کارشناس این هنر است.»

او گفت: «این عجیب است...» او به منشی‌اش نگاه کرد. منشی خنگ و خرفت بود، همان‌طورکه همیشه منشی‌ها هستند. والّا چرا باید منشی بشوند؟ او به زنش «کاستوربا» نگاه کرد که گفت: «تو به یک هم‌تراز خودت برخورد کرده‌ای. تو سر همه را کلاه می‌گذاری. حالا او تمام جعبه‌ات را از چنگت به در آورده است. خوب! این خوب است، چون من از این‌که همیشه این جعبه را در آن‌جا می‌بینم، دقیقاً شبیه یک زن، خسته شده‌ام.»

من برای آن مرد احساس تأسف کردم و جعبه را پایین گذاشتم و گفتم: «نه، به نظر می‌رسد که شما فقیرترین مرد هستید. نه منشی‌تان هیچ هوشی دارد، نه همسرتان به نظر می‌رسد که هیچ عشقی به شما داشته باشد ـ من نمی‌توانم این جعبه را ببرم. خودتان آن را نگه دارید. اما به‌خاطر بسپارید: من آمده بودم که یک مهاتما را ببینم اما فقط یک تاجر را دیدم.»

این «کاست» وی بود. در هند، «بانی‌یا» [تاجر]، دقیقاً همان چیزی است که شما از یک جهود منظور دارید. هند جهود خودش را داراست، آن‌ها جهود نیستند، آن‌ها «بانی‌یا» هستند. برای من، در آن سن، مهاتما گاندی فقط به‌عنوان یک جهود ظاهر شد. من هزاران بار علیه وی سخنرانی کرده‌ام، زیرا با هیچ‌چیزی در فلسفه زندگی وی موافق نیستم. glimps:45

در هند زلزله‌ای در شهر «بهار» به وقوع پیوست و مهاتما گاندی گفت که آن زلزله محض تنبیه گناهکاران اتفاق افتاده است. من خیلی جوان بودم، اما نامه‌ای به وی نوشتم با این محتوا که به نظرم بسیار عجیب می‌آید که خداوند می‌بایست گناهکاران را فقط در بهار تنبیه کند. راجع به بقیه جهان چه می‌گویید؟ فکر می‌کنید که بهار فقط شامل گناهکاران است و تمامی مابقی جهان مقدسین هستند؟

وی نه دل و جرأت داشت و نه نحوه نگرش یک مرد را دارا بود. او هرگز جواب مرا نداد. من نامه‌ای به پسرش «رامداس» نوشتم ـ زیرا او دوستم بود ـ از رامداس پرسیدم که آیا پدرش نامه مرا دریافت داشته یا نه؟ او نوشت که: «وی نامه را دریافت داشته اما هیچ جوابی ندارد بدهد، بنابراین سکوت کرده است.» Last:202

در هند می‌گویند: «حتی یک برگ درخت فقط درصورتی می‌جنبد که خدا جنبیدنش را خواسته باشد.» بنابراین، حتی یک قاتل نیز واقعاً مسئول نیست، او فقط چیزی را انجام می‌دهد که خدا خواسته است انجام بدهد. این تمامی آموزش کریشنا در «گیتا» است. و گیتا مورد پرستش هندوها و غیرهندوها است. و انسان نمی‌تواند باور کند. حتی مردم شبیه مهاتما گاندی که به عدم خشونت تظاهر می‌کنند، گیتا را مادر خود می‌دانند، گاندی عادت داشت که بگوید هندوها و مسلمانان یکی هستند.

من بیش‌تر از هفده سال نداشتم وقتی که برای او نامه نوشتم و از او پرسیدم: «اگر هندوها و مسلمانان یکی هستند، اگر گیتا مادر شماست، راجع به متون اسلامی چه می‌گویید؟ آیا آن متون هم پدر شما هستند؟»

او بسیار عصبانی شده بود ـ پسرش دوست من بود و همو به من گفت که وی فقط نامه را از پنجره به بیرون پرتاب کرد. رامداس، پسرش، به او گفته بود: «آن‌چه که او می‌پرسد کاملاً مربوط است نه بی‌ربط. اگر شما می‌توانید گیتا را مادر خود بنامید... اگر متون اسلامی را نمی‌توانید پدر خود بدانید، می‌توانید ناپدری خود یا عمویتان بشمارید، اما به هر حال نوعی رابطه می‌بایست وجود داشته باشد، و اگر نه چگونه هندوها و مسلمانان یکی هستند؟» من هرگز هیچ نامه‌ای دریافت نداشتم. رامداس به من اطلاع داد: «تو هرگز هیچ پاسخی دریافت نخواهی داشت.»

من نامه دیگری به گاندی نوشتم: «از یک طرف شما می‌گویید طرفدار عدم خشونت هستید، از طرف دیگر گیتا را می‌پرستید که صرفاً خشونت را می‌آموزد نه هیچ‌چیز دیگر را.» کل کتاب خشونت را آموزش می‌دهد نه هیچ‌چیز دیگر را. کریشنا برای مریدش «آرجونا» چنین آموزش می‌دهد: «به جنگ برو، مبارزه کن، زیرا این آن چیزی است که خداوند می‌خواهد. زیرا بدون خواست وی هیچ‌چیزی اتفاق نمی‌افتد. بنابراین اگر این جنگ بزرگ در حال روی دادن است، بدون خواست وی نمی‌تواند اتفاق بیفتد.»

کریشنا به طرق مختلف می‌کوشد آرجونا را ترغیب و متقاعد کند. آرجونا جرّ و بحث می‌کند. اما، او یک منطقی بزرگ نیست، والّا رد کردن کریشنا بسیار ساده است.

اگر من جای او بودم، به سادگی از ارابه پیاده می‌شدم و به طرف جنگل می‌رفتم و به کریشنا می‌گفتم: «این است آن چیزی که خدا می‌خواهد. من چه‌کار می‌توانم بکنم؟ من فقط خواسته او را پیروی می‌کنم. هیچ‌کس نمی‌تواند چیزی را خلاف خواسته خداوند انجام دهد. بنابراین اگر من به جنگل می‌روم که مراقبه کنم و نجنگم، این یک تکلیف است.»

هیچ جرّ و بحثی احتیاج نبود و تمامی گیتا فقط یک جرّ و بحث است. آرجونا می‌کوشد که بحث کند یا عدم خشونت پیش گیرد و کریشنا خشونت را تحمیل می‌کند. زیرا خداوند آن را می‌خواهد. تنها بحث او این است: «شما می‌بایست به خواست خدا تسلیم شوید و هر آن‌چه را که او می‌خواهد انجام دهید.»

آرجونا می‌بایست یک احمق بوده باشد. من این را از همان آغاز پذیرفته بودم که بگویم ـ هیچ نیازی به وجود گیتا نبود ـ «حقّ با شماست، من تسلیم هستم و حالا فقط آن‌چه را که خداوند می‌خواهد انجام می‌دهم.» این را می‌گفتم و بعد به داخل جنگل می‌رفتم. last:321

11

تأثیر «ماگابابا»ی عارف

من با فرق سرّی بسیاری در تماس بوده‌ام. من اشخاص بسیاری را می‌شناسم که هنوز هم زنده هستند و به یکی از آن فرق وابسته‌اند. من کلیدهای بسیاری را شناخته‌ام که جملگی توسط آموزگارانی موثق و معتبر معرفی شده‌اند. اما هیچ کلیدی از سنّت کهن به تنهایی بسنده نیست...

من فرق سرّی بسیاری را شناخته‌ام ـ در این زندگی و زندگی‌های پیشین. من با فرق و گروه‌های سرّی بی‌شماری در تماس بوده‌ام، اما حدّ و حدود آن‌ها را نمی‌توانم به شما بگویم. من نمی‌توانم آن فرق را نام ببرم، زیرا این کار مجاز نیست. و واقعاً به کاری هم نمی‌آید. اما می‌توانم این را به شما بگویم که آن‌ها هنوز وجود دارند، هنوز هم می‌کوشند کمک کنند. gate:08

در این سیر و سلوک، در این سفر زیارتی، من بیش از آن‌که «گورجیف» در کتابش نقل می‌کند، مردان بسیار برجسته و قابل ملاحظه بسیاری را ملاقات کرده‌ام. و به زودی، هرگاه وقتش برسد، راجع به آن‌ها با شما حرف خواهم زد. امروز فقط می‌توانم در مورد یکی از آن مردان برجسته سخن بگویم.

نه نام واقعی‌اش شناخته شده است، نه سن و سال حقیقی‌اش را کسی می‌داند، اما او را «ماگابابا» می‌نامیدند. «ماگا» فقط یعنی «فنجان بزرگ». او عادت داشت که همیشه ماگایش، فنجانش، را در دستانش داشته باشد. او از این فنجان برای هرکاری استفاده می‌کرد ـ برای چایش، برای شیرش، برای غذایش، برای پولی که مردم به او می‌دادند، برای هر آن‌چه که در هر لحظه

اقتضا می‌کرد. تمام دارایی وی همین یک ماگا بود و به همین سبب به ماگابابا شهره شده بود. «بابا» کلمه‌ای محترمانه است و معنی ساده‌اش «پدربزرگ» است یعنی پدر پدر شما. در زبان هندی نام مادر پدر شما «نانا» است و نام پدر پدرتان «بابا».

ماگابابا قطعاً یکی از آن برجسته‌ترین مردانی بود که هرگز در این سیّاره زیسته‌اند. وی به راستی یکی از برگزیدگان این جماعت بود. شما می‌توانید وی را در ردیف بودا و لائوتزو به حساب بیاورید. من در مورد کودکی‌اش یا والدینش هیچ‌چیزی نمی‌دانم. هیچ‌کس نمی‌دانست که او از کجا آمده و اهل کجاست ـ یک روز به ناگهان در شهر پدیدار شد.

او حرف نمی‌زد. مردم اصرار داشتند که از هر دست سؤالی از او بپرسند. او یا خاموش می‌ماند، یا اگر زیاد پیله می‌کردند شروع می‌کرد به فریاد کردن کلماتی نامفهوم، صرفاً صداهایی بی‌معنا. آن مردم بیچاره تصور می‌کردند او به زبانی دارد سخن می‌گوید که آن‌ها نمی‌فهمند. او اصلاً از هیچ زبانی استفاده نمی‌کرد. او صرفاً سر و صدا درمی‌آورد. برای مثال: «هیگالال هوهوهوگولو هیگا هی‌هی.» و بعد می‌ایستاد و دوباره می‌پرسید: «هی هی هی؟» و این چنان به نظر می‌رسید که پنداری وی دارد می‌پرسد: «فهمیدی؟»

و مردم بیچاره می‌گفتند: «بله، بابا، بله.»

سپس وی ماگایش را نشان می‌داد و به مردم علامت می‌داد که چیزی در آن بریزند. نشانه‌ای که وی می‌نمود در هند به معنای پول است. این نشانه به روزگاران دور بازمی‌گردد که هنوز سکه‌های طلا و نقره وجود داشتند.

مردم برای آزمون این‌که سکه نقره یا طلای واقعی است، آن را به زمین می‌انداختند و به صدایش گوش می‌سپردند. طلای واقعی صدای خاص خود را داراست و هیچ‌کس نمی‌تواند به تقلب آن را تقلید کند. بنابراین، ماگابابا با یک دست فنجانش را نشان می‌داد و با دست دیگر اشاره می‌کرد که در آن فنجان پول بیاندازند؛ معنای اشاره‌اش این بود که: «اگر مقصود مرا فهمیده‌اید، چیزی به من بدهید.» و مردم هم می‌دادند.

من آن‌قدر می‌خندیدم که اشک از چشمانم سرازیر می‌شد، چون وی هیچ‌چیزی نگفته بود. اما وی نسبت به پول حریص و آزمند نبود. او از یکی می‌گرفت و به دیگری می‌داد. ماگایش همیشه خالی بود. هر از چند گاهی چیزی در آن وجود داشت، اما به ندرت. آن ماگا یک گذرگاه بود: پول به درون آن می‌آمد و از آن می‌رفت؛ غذا به درون آن می‌آمد و از آن می‌رفت؛ و همیشه خالی باقی می‌ماند. او آن را همیشه پاک می‌کرد. من در صبح، ظهر و عصر او را در حال پاک کردن آن فنجان دیده بودم.

من می‌خواهم در برابر شما اعتراف کنم ـ شما یعنی جهان ـ که من تنها کسی بودم که وی عادت داشت با او حرف بزند، اما در خلوت، وقتی که هیچ‌کس دیگری حضور نداشت. من در اعماق شب به سراغ او می‌رفتم، شاید ساعت دو بامداد. چون آن ساعت مناسب‌ترین ساعتی بود که می‌توانستید احتمالاً او را تنها بیابید. او در شب‌های زمستان خودش را در یک پتوی کهنه می‌پیچید و کنار آتش استراحت می‌کرد. من برای مدتی کنارش می‌نشستم. من هرگز مزاحمش نمی‌شدم. این یکی از دلایلی

بود که وی به‌خاطر آن مرا دوست می‌داشت. هر از چند گاهی چنین اتفاق می‌افتاد که وی رویش را برمی‌گرداند، چشمانش را می‌گشود و می‌دید که من آن‌جا نشسته‌ام و به خواست خود شروع می‌کرد به حرف زدن.

او فردی هندی زبان نبود، بنابراین مردم فکر می‌کردند ارتباط برقرار کردن با وی مشکل است، اما این نکته حقیقت نداشت. او قطعاً یک هندی‌گرا نبود؛ اما نه فقط هندی را می‌شناخت، بلکه به بسیاری دیگر از زبان‌ها نیز هم‌چنین آشنا بود. البته وی زبان سکوت را بیش‌تر از هر زبان دیگری می‌شناخت. وی تقریباً تمامی زندگی‌اش را ساکت ماند. در روزها با هیچ‌کس سخن نمی‌گفت، اما در شب با من حرف می‌زد، آن هم فقط وقتی که ما تنها بودیم. چه موهبتی بود شنیدن همان یک چند کلمه معدود از دهان وی، عجب موهبتی!

ماگابابا هرگز هیچ‌چیز راجع به زندگی‌اش نگفت، اما چیزهای بسیاری راجع به زندگی گفت. او نخستین مردی بود که به من گفت: «زندگی بس بیش از آن چیزی است که پدیدار می‌گردد. راجع به جلوه‌ها و مظاهر حیات قضاوت نکن، به عمق برو، به درّه‌ها، جایی که ریشه‌های زندگی قرار دارند.»

او به ناگاه سخن می‌گفت و به ناگاه باز می‌ایستاد و سکوت می‌کرد. این شیوه‌اش بود. هیچ راهی وجود نداشت که او را به حرف زدن متقاعد کنی: یا حرف می‌زد، یا حرف نمی‌زد. به هیچ پرسشی پاسخ نمی‌گفت، و مکالمه بین ما دو نفر یک راز مطلق بود. هیچ‌کس در این مورد چیزی نمی‌دانست. این برای نخستین‌بار است که من دارم در این مورد حرف می‌زنم.

من به سخنوران بزرگی گوش سپرده‌ام، و او صرفاً یک مرد فقیر بود، اما کلماتش عسل ناب بودند، بسیار شیرین و مغذی و بسیار آبستن معنا. او به من گفت: «اما، تو نمی‌بایست به هیچ‌کس بگویی که من با تو حرف زده‌ام، تا زمانی که من مرده باشم. زیرا بسیاری از مردم فکر می‌کنند من ناشنوا هستم. این برای من خوب است که آن‌ها این‌طور فکر کنند. بسیاری فکر می‌کنند من دیوانه‌ام ـ تا جایی که به من مربوط است، این برای من بهتر است که آنان بر همین فکر باقی بمانند. خیلی‌ها که بسیار هوشمند هستند می‌کوشند تا به آن‌چه که من می‌گویم پی ببرند. و هر آن‌چه می‌گویم فقط اراجیف است. من شگفت‌زده می‌شوم وقتی معانی‌ای را می‌شنوم که آن‌ها از گفته‌های خود من بیرون آورده‌اند، خدای من! اگر این مردم باهوش هستند، پروفسور، کارشناس، استاد هستند، پس در مورد جمعیت فقرا چه می‌گویی؟ من مجبور نیستم هیچ‌چیز بگویم، در عین حال آن‌ها بسیاری چیزها را از هیچ بر می‌سازند، دقیقاً مثل حباب‌های صابون.»

به برخی دلایل، یا ممکن است به هیچ دلیلی، وی مرا دوست می‌داشت.

من خوش‌اقبال بوده‌ام که توانسته‌ام محبوب بسیاری از مردمان غریب باشم. ماگابابا در صدر فهرست اسامی ایشان واقع است. تمامی روز مردم دوره‌اش می‌کردند. او واقعاً یک مرد آزاده بود، با این وجود حتی یک اینچ هم نمی‌توانست حرکت کند، چرا که مردم سفت و سخت دورش را می‌گرفتند و او را نگه می‌داشتند. آن‌ها او را در یک «ریکشا» می‌نشاندند و به هر آن‌جا که می‌خواستند می‌بردند. البته او «نه» نمی‌گفت، زیرا به کر بودن، لال بودن یا دیوانه بودن تظاهر می‌کرد. و او هرگز حتی یک

کلمه هم ادا نمی‌کرد که بتواند در یک فرهنگ لغت یافته شود. به‌طور آشکار وی نمی‌توانست «آری» یا «نه» بگوید؛ او فقط همراه جمعیت می‌رفت.

یک‌بار یا دوبار وی را دزدیدند. او برای ماه‌ها ناپدید شد، زیرا مردم شهر دیگری وی را دزدیده بودند. وقتی پلیس او را یافت و از وی پرسید که آیا می‌خواهد که بازگردد، البته که وی مجدداً کار خودش را کرد، مبالغی اراجیف سر هم کرد و گفت: «یودله فودله شودله...»

پلیس گفت: «این مرد دیوانه است. چه چیزی را می‌خواهی در گزارش بنویسی: یودله فودله شودله؟ این‌ها یعنی چه؟ هیچ‌کسی می‌تواند هیچ معنایی را از این‌ها دریابد؟» بنابراین، او در آن‌جا ماند تا زمانی که مجدداً توسط جمعیتی از شهر اصلی دزدیده و بازگردانیده شد. آن شهر، شهر ما بود، جایی که من بلافاصله پس از درگذشت پدربزرگم در آن‌جا زندگی می‌کردم.

من صددرصد هر شب، بدون هیچ وقفه‌ای، او را ملاقات می‌کردم. محل ملاقات ما زیر درخت انجیر مقدسی بود که وی عادت داشت آن‌جا بخوابد و همان‌جا نیز زندگی کند. حتی وقتی که بیمار بودم و مادربزرگم اجازه بیرون رفتن به من نمی‌داد، حتی در آن زمان نیز در طی شب، وقتی که مادربزرگ می‌خوابید، من می‌گریختم. اما من مجبور بودم بروم؛ ماگابابا را مجبور بودم که لااقل روزی یک‌بار هم که شده ببینم. او یک نوع خوراک روحانی و معنوی بود.

او فوق‌العاده به من کمک کرد، هرچند که وی هرگز هیچ طریقی را جز آن‌چه که بود به من ننمود. صرفاً با همان حضورش او ماشه نیروهای ناشناخته را در من چکانید، نیروهایی که برای من ناشناخته بودند. من بسیار از این مرد، از ماگابابا، سپاسگزارم و بزرگ‌ترین موهبت برای من آن بود که من، یک بچه کوچک، تنها فردی بودم که وی عادت داشت با او سخن بگوید. آن لحظه‌های خلوت، درحالی‌که می‌دانستم وی با هیچ‌کس دیگری در تمامی جهان سخن نمی‌گوید، فوق‌العاده احیاءکننده و نیروبخش بودند.

اگر گاهی به نزد وی می‌رفتم و از قضا کس دیگری هم در آن‌جا حاضر بود، او کار وحشتناکی می‌کرد تا آن فرد مجبور شود بگریزد. برای مثال شروع می‌کرد به پرتاب کردن چیزها، یا پریدن، یا شبیه یک دیوانه رقصیدن، آن هم درست در وسط شب. مسلم بود که هرکسی می‌ترسد ـ هرچه باشد، شما زن دارید، بچه دارید، و کار دارید، و این مرد دقیقاً به نظر می‌رسد که دیوانه باشد؛ او هر کاری می‌تواند بکند. سپس وقتی که آن شخص رفته بود، ما هردو با هم می‌خندیدیم.

من هرگز با هیچ‌کس دیگری آن‌چنان نخندیده‌ام و فکر هم نمی‌کنم که هرگز دوباره در این زندگی‌ام چنان خنده‌ای باز پیش بیاید... و من دیگر زندگی‌ای جز این نخواهم داشت. چرخ باز ایستاده است. بله، آن چرخ یک ذرّه‌ای حرکت می‌کند، اما این صرفاً لحظات و جنبش باز پسین است؛ هیچ انرژی تازه‌ای در آن به هم نخواهد رسید.

ماگابابا آن‌قدر زیبا بود که من هرگز دیگر مردی را ندیده‌ام که بتوانم او را از این حیث در کنارش بگذارم. او دقیقاً شبیه تندیس‌های رومی بود، کاملاً دقیق دقیق ـ حتی کامل‌تر و دقیق‌تر از آن‌چه که یک تندیس می‌تواند باشد، زیرا او زنده بود، و

منظورم این است: بسیار سرشار از زندگی. من نمی‌دانم که آیا هرگز امکان دارد که دوباره مردی مثل ماگابابا را ببینم یا خیر، و هرگز هم نمی‌خواهم، زیرا ماگابابا بسنده است، بسیار بیش از بسنده. او بسیار ارضاءکننده بود ـ و چه کسی به تکرارش فکر می‌کند؟ و من کاملاً می‌دانم که هیچ‌کس نمی‌تواند برتر از آن چیزی باشد که او بود. glimps:15

برای من ماگابابا مهم بود، اما اگر مجبور باشم که بین وی و نانی‌ام یکی را برگزینم، من کماکان نانی را برخواهم گزید. هرچند آن زن در آن زمان روشن‌ضمیر نبود و ماگابابا بود، اما برخی اوقات یک فرد ناروشن‌ضمیر به قراری زیباست که انسان او را برخواهد گزید حتی درصورتی‌که یک جایگزین روشن‌ضمیر نیز در دسترس داشته باشد.

البته اگر می‌توانستم انتخاب کنم، هردو را برمی‌گزیدم. یا اگر مجبور بودم دو نفر را از بین میلیون‌ها مردم جهان برگزینم، در آن صورت آن دو را برمی‌گزیدم. ماگابابا در بیرون... او به خانه مادربزرگم وارد نمی‌شد؛ او در بیرون و زیر درخت انجیر مقدسش باقی می‌ماند. و البته نانی هم نمی‌توانست در کنار ماگابابا بنشیند. «آن مردک!» نانی عادت داشت وی را چنین بنامد: «آن مردک!» او را فراموش کن و هرگز به وی نزدیک نشو. حتی وقتی که فقط از کنارش می‌گذری، همیشه دوش بگیر!»

او همیشه از این می‌ترسید که وی شپش داشته باشد، چون هیچ‌کس ندیده بود که او هرگز حمام کند. شاید او حق داشت: وی تا آن‌جا که من می‌شناختمش هرگز حمام نکرده بود. آن‌ها نمی‌توانستند با هم زندگی کنند، این نیز حقیقت دارد. هم‌زیستی در این مورد ممکن و میسر نبود ـ اما ما همیشه می‌توانستیم توافقی را در آن بین تدارک ببینیم. ماگابابا همیشه در بیرون، در حومه شهر و زیر درخت انجیر مقدسش بود، و نانی می‌توانست در خانه و ملکه خانه باشد. و من می‌توانستم هردو را دوست داشته باشم، بدون آن‌که مجبور باشم این یا آن را برگزینم. من از «این / یا آن» نفرت دارم. glimps:15

12

تأثیر «پاگال‌بابا» و «ماستو»یِ عارف بر اشو

پاگال‌بابا یکی از آن مردان برجسته‌ای است که داشتم راجع به آن‌ها صحبت می‌کردم. او و ماگابابا از یک مقوله یکسان بودند. وی صرفاً به‌عنوان پاگال‌بابا شهرت داشت؛ پاگال یعنی دیوانه. او به عینه باد می‌آمد، همیشه هم غیرمترقبه و ناگهانی، و بعد به همان سرعت که آمده بود، ناپدید می‌شد.

من او را کشف نکردم، بلکه او بود که مرا کشف کرد. منظورم از این سخن این است که من صرفاً داشتم در رودخانه شنا می‌کردم که وی از آن کنار گذشت: او به من نگاه کرد، من به او نگاه کردم، و او در رودخانه پرید و ما با هم شنا کردیم. به یاد ندارم که چه مدتی سرگرم شنا کردن بودیم، اما آن‌که گفت «بس است»، من نبودم. او قبلاً به‌عنوان یک قدیس شهرت داشت.

من او را پیش از آن دیده بودم، اما نه از نزدیک. طی یک گردهمایی «باجان»، یعنی خواندن ترانه‌های مقدس و در وصف پروردگار، او را دیده بودم و نسبت به او یک احساس مشخص داشتم، اما آن احساس را در خویش نگهداشته بودم. من حتی یک کلمه هم در این مورد به او نگفته بودم. چیزهایی هست که بهتر است در قلب آدمیزاد نگهداری شود؛ در آن‌جا آن چیزها سریع‌تر رشد می‌کنند. آن‌جا زمین مناسبی است.

در آن زمان وی یک پیرمرد بود؛ من نیز بیش از دوازده سال نداشتم. بدیهی است که این وی بود که گفت: «بگذار بایستیم. من احساس خستگی می‌کنم.»

من گفتم: «شما می‌توانید هروقت که بخواهید به من بگویید، من باز خواهم ایستاد. اما تا جایی که به من مربوط است، من یک ماهی در رودخانه هستم.»

بله، در شهر مرا این چنین می‌شناختند: ماهی رودخانه. چه کس دیگری هر روز صبح شش ساعت تمام از چهار صبح بامداد تا ساعت ده در رودخانه شنا می‌کرد؟ glimps:27

به این مرد، پاگال‌بابا، خیلی از اوقات اشاره خواهم کرد. آن هم به صرف یک دلیل ساده که وی مردم بسیاری را به من معرفی کرد. هر زمان که آنان را به یاد می‌آورم، پاگال‌بابا نیز به یادم می‌آید. از طریق وی، جهانی بر من گشوده گشت. وی بسیار بیش‌تر از هر دانشگاهی برای من ارزشمند بود، زیرا وی مرا به تمامی آن کسان که در هر زمینه ممکن بهترین بودند، معرفی کرد.

او عادت داشت که به عینه یک گردباد به روستای ما بیاید و مرا همراه خود بردارد. والدینم نمی‌توانستند به او «نه» بگویند؛ حتی نانی هم نمی‌توانست به او «نه» بگوید. در حقیقت، هر زمان که من به پاگال‌بابا اشاره می‌کردم، همگی آن‌ها می‌گفتند: «در این صورت بسیار خوب است.»

زیرا آن‌ها می‌دانستند که اگر مرا از رفتن بازدارند، پاگال‌بابا خواهد آمد و در خانه سر و صدایی به راه خواهد انداخت. او می‌توانست چیزها را بشکند، او می‌توانست مردم را کتک بزند. و او چنان قابل احترام بود که هیچ‌کس نمی‌توانست وی را از انجام کاری بازدارد. بنابراین، برای همه بهتر این بود که بگویند: «بله... اگر پاگال‌بابا می‌خواهد تو را همراه خود ببرد، می‌توانی بروی. و ما می‌دانیم که تو همراه پاگال‌بابا ایمن خواهی بود.»

سایر خویشاوندان من در شهر عادت داشتند به پدرم بگویند: «کار درستی نمی‌کنید که پسرتان را تنها همراه این مرد دیوانه بیرون می‌فرستید.»

پدرم پاسخ می‌داد: «پسر من چنان موجودی است که من بیش از آن‌که نگران وی باشم، نگران آن پیرمرد هستم. احتیاجی نیست که شما به خودتان زحمت بدهید.»

من همراه پاگال‌بابا به جاهای بسیاری سفر کردم. او نه فقط مرا با خود نزد هنرمندان و موسیقیدان‌های بزرگ می‌برد، بلکه هم‌چنین اماکن بزرگ هند را نیز به من نشان می‌داد. همراه وی بود که برای نخستین‌بار «تاج‌محل» را دیدم و غارهای «اِلورا» و «آجانتا» را. او همان مردی بود که «هیمالیا» را برای اولین‌بار همراهش دیدم. من بسیار به او مدیون هستم و هرگز هم حتی نتوانستم از وی سپاسگزاری کنم. نتوانستم تشکر کنم، زیرا وی عادت داشت که پاهای مرا لمس کند. اگر هرگز کلامی تشکرآمیز بر زبان می‌راندم، وی فوراً دستانش را به علامت سکوت بر لبانش می‌گذارد و می‌گفت: «فقط ساکت باش. هرگز سپاسگزاری‌ات را ابراز نکن. من از تو سپاسگزارم، نه تو از من.»

یک شب، وقتی که تنها بودیم، از او پرسیدم: «چرا شما از من سپاسگزارید؟ من برای شما هیچ‌کاری نکرده‌ام و شما بسیاری چیزها را برای من انجام داده‌اید، در عین حال حتی اجازه نمی‌دهید که تشکر خود را بیان کنم.»

او گفت: «یک روزی تو خواهی فهمید، اما همین حالا بگیر بخواب و دوباره بدان اشاره نکن، هرگز، هرگز. وقتی زمانش فرا برسد، خودت خواهی فهمید.»

زمانش که فرا رسید، دریافتم؛ اما دیگر بسیار دیر شده بود و وی دیگر وجود نداشت. من سببش را فهمیدم، اما بسیار بسیار دیر فهمیدم.

اگر او زنده می‌بود، شاید این برایش سخت‌تر می‌شد که بفهمد من دریافته‌ام که در زندگی قبلی‌ام او به من زهر داده و مسمومم کرده است. هرچند از آن واقعه جان سالم به در برده بودم، با این وجود وی حالا سعی می‌کرد که جبران کند؛ او سعی می‌کرد که آن واقعه را بزداید. او هرکاری را که در قدرتش بود و برای من خوب بود انجام می‌داد ـ و کارهای وی همیشه برای من خوب بود، خوب‌تر از آن‌که من هرگز سزاوارش باشم ـ اما حالا می‌دانم چرا: او می‌کوشید که توازن را برقرار کند. در شرق آن را «کارما» می‌نامند یعنی «نظریه کُنش». هر آن‌چه که شما انجام می‌دهید، به‌خاطر بسپارید، شما مجبور خواهید بود که مجدداً بین آن چیزهایی که با کنش شما پریشان شده‌اند دوباره توازن برقرار کنید. حالا من می‌دانم که چرا وی آن‌قدر نسبت به یک بچه خوب بود. و خوب رفتار می‌کرد. او سعی می‌کرد و از عهده‌اش هم برآمد و موفق شد که توازن را برقرار کند. یک‌بار که کنش‌های شما کاملاً به توازن برسند از آن پس شما می‌توانید ناپدید شوید. فقط از آن زمان به بعد شما می‌توانید چرخ را از حرکت بازدارید، در حقیقت چرخ خود به خود باز خواهد ایستاد. شما مجبور به باز ایستانیدن آن نیستید.
glimps:29

هرگاه که پاگال‌بابا می‌آمد و پاهای مرا لمس می‌کرد، همیشه پدرم مات و مبهوت می‌شد. خود وی پاهای پاگال‌بابا را لمس می‌کرد. واقعاً مضحک بود. و صرفاً برای ساختن دایره‌ای کامل من نیز پاهای پدرم را لمس می‌کردم. پاگال‌بابا شروع می‌کرد چنان بلند می‌خندید که همه ساکت می‌شدند، گویی واقعاً چیزی شگرف در حال رخ دادن است ـ پدرم معذب و نگران به نظر می‌رسید.

پاگال‌بابا به کرّات کوشید تا مرا متقاعد کند که در آینده یک موسیقیدان بشوم. من گفتم: «نه» و هنگامی که من نه می‌گویم، منظورم نه است.

از همان کودکی «نه» من بسیار واضح و آشکار بود، و من ندرتاً «بله» را به کار می‌برم. کلمه «بله» بسیار ارزشمند و تقریباً مقدّس است. بدین دلیل صرفاً می‌بایست در حضور پروردگار استفاده شود. اعم از آن‌که آن عشق یا زیبایی باشد یا هم اینک... شکوفه نارنج بر درخت، چنان انبوه که گویی تمامی درخت شعله‌ور شده است. وقتی هر چیزی تقدّس و مذهبیّت را به یادتان بیاورد، دقیقاً در آن زمان می‌توانید از کلمه بله استفاده کنید. ـ آن لحظه سرشار از نیایش است. کلمه «نه» فقط بدان معناست که من خود را از یک فعالیّت مطرح شده جدا می‌سازم. و من یک «نه»گو بودم؛ این خیلی سخت بود که از من یک بله را بیرون بکشید.

درحالی‌که پاگال‌بابا را می‌نگریستم، مردی که به روشن‌ضمیر بودن شهره بود، پی بردم که وی حتی در آن روزها نیز یکتا و یگانه بود. من هیچ‌چیزی در مورد روشن‌ضمیر بودن نمی‌دانستم. من دقیقاً در موقعیتی قرار داشتم که همین الان قرار دارم، دوباره نیز کاملاً نمی‌دانم. اما حضور وی نورانی بود. شما می‌توانستید او را در بین هزاران نفر تشخیص دهید.

او نخستین مردی بود که مرا به «کومبامه‌لا» برد. این رخ‌داد هر دوازده سال یک‌بار در «پرایاگ» اتفاق می‌افتد و بزرگ‌ترین گردهم‌آیی در تمامی جهان است. برای هندوها کومبامه‌لا یکی از عزیزترین رؤیاهایی است که هر هندو در سر می‌پرورد که یک‌بار در آن شرکت جوید. یک هندو فکر می‌کند که اگر نتواند حدّاقل یک‌بار در کومبامه‌لا باشد، تمامی زندگی‌اش از دست رفته است. این آن چیزی است که یک هندو فکر می‌کند. حداقل شمار شرکت‌کنندگان یک میلیون و حداکثر آن سه میلیون نفر است.

کومبامه‌لا یک ویژگی یگانه و خاص نیز دارد. فقط گردهم‌آیی سه میلیون مردم به خودی خود تجربه‌ای نادر است. تمامی راهبان هندو به آن‌جا می‌آیند، و آن‌ها یک اقلیّت کوچک نیستند. تعداد آنان پانصدهزار نفر است و مردمانی بسیار رنگارنگ هستند. شما نمی‌توانید تصور کنید که چه تعداد زیادی از فرقه‌های یکتا و خاص در آن‌جا حضور دارند.

شما حتی نمی‌توانید باور کنید که چنین مردمی حتی وجود دارند. و همگی آن‌ها در آن‌جا گرد می‌آیند. پاگال‌بابا مرا به نخستین کومبامه‌لای زندگیم برد. من بیش از یک‌بار در این مراسم حضور داشته‌ام. اما آن تجربه حضور در کومبامه‌لا به همراه پاگال‌بابا فوق‌العاده آموزنده بود، زیرا وی مرا نزد تمامی قدیسان بزرگ یا به اصطلاح قدیسان بزرگ برد و در برابر آنان، و درحالی‌که هزاران نفر در اطراف ما حضور داشتند، از من پرسید: «آیا این مرد یک قدیس واقعی است؟»

من گفتم: «نه.»

اما پاگال‌بابا همان‌قدر یک‌دنده بود که من هستم، او به هیچ‌کس دل نمی‌باخت. وی ادامه داد و ادامه داد و مرا نزد تمامی انواع قدیسان ممکن برد تا سرانجام در برابر یک مرد گفتم: «بله.»

پاگال‌بابا خندید و گفت: «من می‌دانستم که تو قدیس حقیقی را درخواهی یافت. و این مرد» ـ او به مردی که من او را تأیید کرده بودم اشاره کرد ـ «تنها قدیس حقیقی است، اما هیچ‌کس وی را نمی‌شناسد.»

آن مرد صرفاً تنها زیر یک درخت انجیر نشسته بود، بی‌هیچ پیرو و مریدی. شاید او در آن جمعیت بزرگ سه میلیونی، تنهاترین مرد بود. بابا ابتدا پاهای مرا لمس کرد، سپس پاهای او را.

آن مرد گفت: «اما این کودک را از کجا پیدا کردی؟ من هرگز فکر نمی‌کردم که یک کودک بتواند مرا دریافته و تشخیص دهد. من خود را اکاملاً خوب پنهان کرده بودم. شما می‌توانید به وجودم پی ببرید، این درست و به‌جاست. اما این کودک چگونه توانست؟»

بابا گفت: «این گیج‌کننده است، بغرنج است. به همین دلیل است که من پاهای وی را لمس می‌کنم. شما نیز همین الآن پاهایش را لمس کنید.» و چه کسی می‌توانست از دستور آن پیرمرد نود ساله سرپیچی کند؟ او بسیار بزرگ و شکوهمند بود. آن مرد آناً پاهای مرا لمس کرد.

این نحوه‌ای بود که پاگال‌بابا عادت داشت مرا بدان طریق به انواع آدم‌ها معرفی کند. در این دایره من بیش‌تر با موسیقیدان‌ها در حال گفتگو بودم. زیرا موسیقی موضوع عشق و متعلق خاطر باب بود. او می‌خواست که من یک موسیقیدان شوم، اما من نتوانستم این تمایل وی را اجابت کنم، زیرا موسیقی برای من، در نهایت، می‌توانست صرفاً یک سرگرمی باشد. من دقیقاً با همین کلمات یا کلماتی مشابه به وی گفتم: «پاگال‌بابا، موسیقی یک نوع نازل‌تر مراقبه است. من علاقه‌ای به آن ندارم.»

او گفت: «می‌دانم که چنین است. می‌خواستم این را از زبان تو بشنوم. اما موسیقی گام خوبی است برای والاتر رفتن؛ احتیاجی نیست که به آن بچسبی یا که در آن باقی بمانی. یک گام، یک گام است به سوی چیزی دیگر.»

این همان نحوی است که من موسیقی را در تمامی انواع مراقبه به‌کار می‌برم، به مثابه یک گام به سوی چیزی دیگر ـ که «موسیقی واقعی» است ـ سکوت. «ناناک» می‌گوید: «اِک اُم کار سات نام»: تنها یک نام برای پروردگار، یا برای حقیقت، وجود دارد، آن صدای بی‌صدای «اُوم» است. شاید مراقبه سبب موسیقی است، یا شاید موسیقی مادر مراقبه. اما موسیقی خود فی‌نفسه مراقبه نیست، تنها می‌تواند اشاره یا کنایه‌ای باشد...

من نمی‌خواستم یک موسیقیدان بشوم. پاگال‌بابا این را دریافت، اما وی عاشق موسیقی بود و می‌خواست که حدّاقل من با بهترین موسیقیدان‌ها آشنا باشم؛ شاید می‌توانستم مجذوب شوم. او مرا با موسیقیدان‌های زیادی آشنا کرد، چندان که حتی به یاد آوردن اسامی تمامی آن‌ها نیز مشکل است.

اما چند نامی بسیار مشهور هستند و در تمامی جهان شهره. glimps:26

پاگال‌بابا همیشه به‌طور غیرمستقیم راجع به موسیقی حرف می‌زد. این خصیصه آن مرد بود. وی همیشه در پرانتز بود، بسیار پنهان و ناپیدا. او مرا به موسیقیدان‌های بسیاری معرفی می‌کرد، من نیز همیشه علت این کار را از وی می‌پرسیدم. او می‌گفت: «یک روزی تو یک موسیقیدان خواهی شد.»

من گفتم: «پاگال‌بابا، بعضی وقت‌ها به نظر می‌رسد که مردم حق دارند بگویند که تو دیوانه‌ای. من نمی‌خواهم یک موسیقیدان بشوم.»

او خندید و گفت: «این را می‌دانم. هنوز هم می‌گویم که تو یک موسیقیدان خواهی شد.»

حالا، چه شد؟ من یک موسیقیدان نشدم، اما به یک مفهوم حق با وی بود. من هیچ سازی از موسیقی را ننواختم، اما بر هزاران قلب نواختم. من ژرف‌ترین موسیقی را آفریدم، بس ژرف‌تر از آن‌که هر سازی بتواند آفرید ـ موسیقی غیرسازی و غیرتکنیکی. glimps:26

سه نفر فلوت‌زن، جملگی آن‌ها را پاگال‌بابا به همن معرفی کرد: یکی «هاری پراساد چاوراسیا»، از اهالی شمالی هند است که در آن‌جا یک نوع متفاوتی از فلوت را می‌نوازند؛ دیگری از اهالی «بنگال» است به نام «پانالال گوش» ـ او نیز یک نوع متفاوت از فلوت را می‌نوازد، گونه‌ای بسیار مردانه، بسیار بلند و فوق‌العاده نیرومند. فلوت «ساش دِوا» تقریباً ساکت است، مؤنث، و دقیقاً نقطه مقابل پانالال گوش. glimps:28

تا جایی که به این سه فلوت‌زن مربوط است، انتخاب من هاری پراساد است. فلوت وی زیبایی فلوت آن دو تن دیگر را داراست و در عین حال اصلاً شبیه فلوت پانالال گوش نیست ـ نه بسیار بلند و بسیار پرطمطراق است، نه چندان تند و تیز که شما را ببرد و بیازارد. نرم است، مثل یک نسیم خنک است به عینه نسیمی در یک شبی تابستانی. مثل ماه است؛ نور دارد، اما نه گرم، که سرد. شما خنکای آن را می‌توانید احساس کنید.

هاری پراساد می‌بایست بزرگ‌ترین فلوت‌زنی محسوب شود که تا حال متولد شده است، اما وی زیاد مشهور نیست. نمی‌تواند هم باشد، وی بسیار فروتن است. برای مشهور بودن، شما مجبورید ستیزه‌جو و پرخاشگر باشید. برای مشهور شدن شما ملزمید در جهان بلندپرواز بجنگید و او نجنگیده است و آخرین فردی است که در این مقوله می‌توان شناخت.

اما هاری پراساد را مردی نظیر پاگال‌بابا دریافته بود. پاگال‌بابا هم‌چنین چند تن دیگر را نیز به رسمیّت می‌شناخت، چند تنی که در ادامه از آنان یاد خواهد کرد. زیرا آنان نیز از طریق پاگال‌بابا به زندگی من راه یافتند.

این چیز عجیبی است: هاری پراساد برای من اصلاً شناخته شده نبود تا زمانی که پاگال‌بابا وی را به من معرفی کرد، و بعد وی چنان مجذوب شد که عادت کرده بود صرفاً برای دیدن من به دیدار پاگال‌بابا بیاید. یک روز پاگال‌باب به شوخی به او گفت: «حالا برای دیدن من نمی‌آیی. تو این را می‌دانی؛ من هم این را می‌دانم؛ و کسی هم که به‌خاطر وی می‌آیی، این را می‌داند.»

من خندیدم. هاری پراساد هم خندید و گفت: «بابا حق با توست.»

من گفتم: «من می‌دانستم که دیر یا زود بابا این حرف را خواهد زد.»

و این زیبایی آن مرد بود. او مردم بسیاری را نزد من می‌آورد، اما مرا باز می‌داشت از آن‌که از وی سپاسگزاری کنم. او فقط یک چیز به من گفت: «من فقط وظیفه‌ام را انجام داده‌ام. من تنها یک لطف را از تو می‌طلبم: هنگامی که مُردم، آیا بر جسد من آتش خواهی افکند؟»

در هند، این مسئله اهمیت بسیار دارد. اگر مردی پسر نداشته باشد، تمامی عمرش عذاب می‌کشد، زیرا چه کسی جسد وی را خواهد سوزاند؟ این عمل را «آتش دادن» می‌نامند.

وقتی که وی از من پرسید، گفتم: «بابا، من خودم پدر دارم، و او عصبانی خواهد شد ــ و چیزی راجع به خانواده شما نمی‌دانم؛ شاید پسری داشته باشی...»

او گفت: «راجع به هیچ‌چیزی نگران نباش، نه راجع به پدرت و نه راجع به خانواده من. این تصمیم و خواست من است.»

من هرگز او را در آن‌سان حال و هوایی ندیده بودم. در آن زمان، دانستم که پایان عمرش بسیار نزدیک است. او نمی‌توانست وقتش را حتی برای جر و بحث با من به هدر بدهد.

من گفتم: «بسیار خوب. جر و بحثی در کار نیست. من به شما آتش خواهم داد. این مهم نیست که پدرم یا خانواده شما به این کار اعتراض کنند. من خانواده شما را نمی‌شناسم.»

اتفاقاً، پاگال‌باب در روستای ما درگذشت. اما شاید وی خود این را تدارک دیده بود که در آن‌جا وفات یابد ــ من فکر می‌کنم که وی خود این را ترتیب داده بود، و هنگامی که شروع کردم به جسد وی اتش بدهم، پدرم گفت: «داری چکار می‌کنی؟ این کار را فقط پسر ارشد می‌تواند انجام بدهد.»

من گفتم: «دادا، بگذار این کار را انجام بدهم. من به او قول داده‌ام. و تا جایی که به شما ارتباط می‌یابد، من قادر به انجام آن نخواهم بود؛ برادر جوان‌تر من به جسد شما آتش خواهد داد. در حقیقتف او پسر ارشد شماست، نه من. من به هیچ درد خانواده نمی‌خورم، و هرگز هم نخواهم خورد. در حقیقت، من همیشه ثابت کرده‌ام که برای خانواده مایه دردسر هستم. برادر جوان‌تر من، دومین پسرتان، به شما آتش خواهد داد و از خانواده مراقبت خواهد کرد...»

به پدرم گفتم: «پاگال‌بابا از من تقاض کرد و من هم به وی قول دادم. بنابراین، مجبورم که به او آتش بدهم. تا جایی که به مرگ شما مربوط است، نگران نباشید، برادر کوچک‌ترم آن‌جا خواهد بود. من نیز حاضر خواهم بود. اما نه به‌عنوان پسر شما.»

نمی‌دانم چرا این را گفتم، و نمی‌دانم که وی نیز چه فکری کرد. اما همین هم واقعیت از آب درآمد. هنگامی که وی درگذشت، من حاضر بودم. در حقیقت، من او را فراخوانده بودم تا با من زندگی کند؛ آن هم صرفاً برای آن‌که مجبور نباشم به شهری که او زندگی می‌کرد بروم. پس از مرگ مادربزرگم، هرگز نمی‌خواستم که دوباره به آن‌جا بازگردم، این نیز قول دیگری بود. من

مجبورم به قول‌های زیادی وفا کنم، اما تا به حال به یک قسمت اعظم آن قول‌ها با موفقیت وفا کرده‌ام. فقط یک چند قولی باقی مانده‌اند که می‌بایست بدانان نیز وفا کنم. glimps:30

من به پاگال‌بابا قول داده بودم که درجه استادی را اخذ کنم...

نمی‌دانم به چه طریقی یا از کجا، پاگال‌بابا به این عقیده رسیده بود که جز درصورتی‌که یک درجه استادی، یک درجه فارغ‌التحصیلی، داشته باشی، محال است که بتوانی شغل خوبی دست و پا کنی.

من گفتم: «بابا، شما فکر می‌کنید که من هرگز آرزوی یک شغلی را داشته باشم؟»

او خندید و گفت: «من می‌دانم که تو چنین آرزویی نداری، اما فقط محض احتیاط. من فقط یک پیرمرد هستم، و به بدترین چیزهای ممکن فکر می‌کنم.» شما این ضرب‌المثل را شنیده‌اید: «به بهترین چیز امیدوار باش، اما انتظار بدترین چیز را داشته باش.»

او چیزی بیش‌تر را به این ضرب‌المثل افزود. بابا گفت: «برای بدترین نیز آماده باش. بدون آمادگی نمی‌بایست با آن مواجه شد؛ والّا، وقت رودررویی با آن‌چه می‌خواهی بکنی؟» glimps:34

پاگال‌بابا در بازپسین روزهایش یک کمی، یک ذرّه‌ای نگران بود. من می‌توانستم آن نگرانی را ببینم، هرچند وی هیچ‌چیزی نگفت و به هیچ‌کس دیگر نیز علت نگرانی خود را ابراز نکرد. شاید هیچ‌کس دیگری آگاه نبود که وی نگران است. آن نگرانی قطعاً نه در مورد بیماری‌اش بود، نه در مورد سالخوردگی یا مرگ زودرسش. این مسائل، برای وی مطلقاً بی‌اهمیت بودند.

یک شب، وقتی که با او تنها بودم، از وی پرسیدم. در حقیقت، او را نیمه‌شب از خواب بیدار کردم. چون بسیار سخت بود که لحظه‌ای را بیابی که هیچ‌کس دیگری با وی نباشد.

او به من گفت: «باید چیزی بسیار پراهمیت باشد؛ والّا، تو مرا بیدار نمی‌کردی. قضیه از چه قرار است؟»

من گفتم: «مسئله همین است. من مراقب شما بوده‌ام ـ من سایه کوچکی از نگرانی را به گرد شما احساس می‌کنم. این سایه هرگز پیش از این وجود نداشت. حال و هوای شما همیشه بسیار روشن و آشکار بود، دقیقاً شبیه آفتاب درخشان. اما حالا، سایه کوچکی را می‌بینم، هرچه باشد، مرگ نمی‌تواند باشد.»

وی خندید و گفت: «بله، سایه‌ای وجود دارد، و مرگ هم نیست؛ این نیز حقیقت دارد. نگرانی من این است که در انتظار یک مرد هستم که می‌توانم مسئولیت تو را به او واگذار کنم. من نگرانم، از آن روی که وی هنوز نیامده است. اگر من بمیرم، برای تو غیرممکن است که بتوانی او را پیدا کنی.»

من گفتم: آگر واقعاً به کسی محتاج باشم، او را خواهم یافت. اما من به هیچ‌کسی احتیاج ندارم. شما قبل از آن‌که مرگ فرا رسد، آرام باشید. من نمی‌خواهم سبب‌ساز آن سایه باشم. شما می‌بایست به همان طراوت، به همان شکوه و درخششی که زندگی کرده‌اید، بمیرید.»

او گفت: «این امکان ندارد... اما من می‌دانم که آن مرد خواهد آمد ـ من بیهوده نگران هستم. قول آن مرد قول است؛ او قول داده که پیش از آن‌که من بمیرم خود را برساند.»

من از او پرسیدم: «وی چگونه می‌داند که شما دارید می‌میرید؟»

او خندید و گفت: «به همین سبب است که می‌خواهم تو را به او معرفی کنم. تو خیلی جوان هستی و من دوست دارم که فردی مثل من در اطراف تو باشد. در حقیقت، این یک سنت دیرسال و کهن است که اگر کودکی در شرف بیداری است، در این صورت می‌بایست حداقل سه نفر بیدار و روشن‌ضمیر وی را در سنوات آغازین عمرش دریابند و تصدیق کنند.»

من گفتم: «بابا، این کلاً چرند است. هیچ‌کس نمی‌تواند مرا از بیدار شدن باز دارد.»

او گفت: «می‌دانم، اما من یک پیرمرد سنتی هستم. بنابراین، لطفاً به‌خصوص در این هنگام مرگ من، هیچ‌چیزی علیه سنّت نگو.»

من گفتم: «بسیار خوب. به‌خاطر شما مطلقاً ساکت خواهم ماند. من هیچ‌چیزی نخواهم گفت، زیرا هر آن‌چه که بگویم، به یک نوعی مخالف عرف و سنت خواهد بود.»

او گفت: «نمی‌گویم که تو می‌بایست ساکت باشی، اما فقط آن‌چه را که من دارم احساس می‌کنم، فقط همان را احساس کن. من یک مرد پیر هستم. به جز تو هیچ‌کسی را در این جهان ندارم که بخواهم نگرانش باشم. نمی‌دانم چرا و یا چطور تو این‌چنی به من نزدیک شده‌ای. من کسی را به جای خود می‌خواهم تا تو مرا از دست نداده باشی.»

من گفتم: «بابا، هیچ‌کس نمی‌تواند جایگزین شما بشود، اما من قول می‌دهم که سخت بکوشم تا شما را از دست ندهم.»

اما آن مرد صبح زود بعد در رسید.

نخستین مرد بیداری که مرا دریافت، ماگابابا بود. دومی پاگال‌بابا بود، و سومی عجیب‌تر از آن چیزی بود که من هرگز می‌توانستم تصور کنم. حتی پاگال‌بابا نیز آن‌قدر دیوانه نبود. آن مرد «ماستابابا» نام داشت.

«بابا» کلمه‌ای احترام‌آمیز است؛ معنی‌اش «پدربزرگ» است. اما هر آن‌کس که به‌عنوان فردی بیدار و روشن‌ضمیر توسط مردم به رسمیّت شناخته شود، وی را نیز «بابا» می‌نامند. زیرا در واقع وی پیرترین مرد جامعه است. ممکن است وی واقعاً پیرترین هم نباشد، می‌تواند صرفاً یک جوان باشد، اما اجباراً می‌بایست «بابا» نامیده شود، «پدربزرگ».

ماستابابا درجه یک بود، دقیقاً درجه یک، و دقیقاً همان‌طوری بود که من دوست دارم یک مرد باشد. او دقیقاً چنان بود که گویی برای من ساخته شده است. ما پیش از آن‌که پاگال‌بابا ما را به هم معرفی کند، با هم دوست شدیم. من بیرون خانه ایستاده بودم. نمی‌دانم چرا آن‌جا ایستاده بودم؛ حدّاقل حالا علت آن را به خاطر نمی‌آورم، خیلی وقتِ پیش بود. من نیز منتظر بودم، زیرا پاگال‌بابا گفته بود که آن مرد قولش را نگه می‌دارد و خواهد آمد.

و من نیز دقیقاً مثل هر کودکی کنجکاو و مشتاق بودم. من یک بچه بودم، و علی‌رغم هر چیز دیگری یک بچه نیز باقی مانده‌ام. شاید من هم منتظر بودم، یا آن‌که برای کار دیگری آماده بودم؛ ولی واقعاً در انتظار آن مرد به سر می‌بردم و داشتم به بالای جاده نگاه می‌کردم ـ و او آن‌جا بود! من انتظار نداشتم که او چنین از راه برسد! او دوان دوان آمد!

او زیاد پیر نبود، بیش از سی و پنج سال نداشت، دقیقاً در اوج جوانی‌اش بود. او مردی بلندقامت بود، بسیار لاغراندام، با موهایی بلند و زیبا و یک ریش زیبا.

من از او پرسیدم: «شما ماستابابا هستید؟»

او یک کمی یکه خورد و گفت: «نام مرا از کجا می‌دانی؟»

من گفتم: «هیچ‌چیز اسرارآمیزی در این مورد نیست. پاگال‌باب منتظر شما بود؛ طبیعتاً وی نام شما را ذکر کرد. اما شما واقعاً همان مردی هستید که من خود با وی بودن را برگزیده‌ام. شما همان‌قدر دیوانه‌اید که می‌بایست پاگال‌باب در هنگام جوانی‌اش بوده باشد. شاید شما فقط پاگال‌بابای جوان هستید که دوباره بازگشته‌اید.»

او گفت: «تو دیوانه‌تر از من به نظر می‌رسی. به هر حال، پاگال‌بابا کجاست؟»

من راه را به وی نشان دادم و پشت سرش وارد شدم. او پاهای پاگال‌بابا را لمس کرد. بعد، پاگال‌بابا گفت: «این آخرین روز من است، و ماستو» ـ وی عادت داشت او را چنین بنامد ـ «من در انتظار تو بودم و یک کمی هم نگران شدم.»

ماستو پاسخ داد: «چرا؟ مرگ برای شما هیچ‌چیزی نیست.»

بابا جواب داد: «البته که مرگ برای من هیچ است، اما چشمم به دنبال تو بود. این پسر برای من خیلی خیلی اهمیت دارد؛ شاید وی بتواند کاری را انجام دهد که من می‌خواستم انجام دهم، اما نتوانستم. پاهایش را لمس کن. من بدان سبب صبر کرده بودم تا مگر بتوانم تو را به وی معرفی کنم.»

ماستابابا در چشمان من نگاه کرد... و او تنها مرد واقعی و ورای بسیار کسانی بود که پاگال‌بابا به معرفی و گفته بود پاهایم را لمس کنند.

من تقریباً یک قرارداد شده بودم. همگان می‌دانستند که اگر پیش پاگال‌بابا بروند، مجبورند پاهای آن بچه‌ای را لمس کنند که به هر طریق ممکن یک مایه دردسر بود و مجبور بودی که پاهایش را لمس کنی ـ چه بی‌معنی! اما پاگال‌بابا دیوانه است. این مرد، ماستو، قطعاً متفاوت بود. درحالی‌که اشک در چشمانش جمع شده و دست به سینه ایستاده بود، گفت: «از این لحظه به بعد شما پاگال‌بابای من هستید. او دارد بدنش را ترک می‌گوید، اما به‌عنوان شما به زندگی ادامه خواهد داد.»

من نمی‌دانم که چه مدت زمان گذشت، زیرا خودش را به روی پاهای من انداخته و نمی‌خواست برخیزد. او داشت گریه می‌کرد. موهای زیبایش پخش زمین شده بود. به کرّات به وی گفتم: «ماستابابا، بس است.»

او گفت: «تا مرا ماستو صدا نزنید، از روی پاهایتان برنخواهم خواست.»

حالا، «ماستو» واژه‌ای است که فقط توسط مردی مسن‌تر در مورد یک بچه به کار می‌رود. من چگونه می‌توانستم او را ماستو صدا کنم؟ اما هیچ راه گریزی وجود نداشت. مجبور بودم که چنان کنم. حتی پاگال‌بابا گفت: «صبر نکن، او را ماستو صدا بزن، در آن صورت من می‌توانم بدون هیچ سایه‌ای در اطرافم بمیرم.»

طبیعتاً، در یک چنین وضعیتی، من مجبور شدم او را ماستو صدا کنم. لحظه‌ای که این نام را ادا کردم، ماستو گفت: «آن را سه‌بار بگو.»

در شرق، این نیز هم‌چنین یک عرف و سنت است. فقط درصورتی‌که چیزی را سه‌بار تکرار کنید، آن چیز اهمیت خواهد داشت، در غیر آن صورت چندان مهم نخواهد بود.

بنابراین، من سه‌بار گفتم: «ماستو، ماستو، ماستو. حالا ممکن است لطفاً از روی پاهایم بلند شوی؟ و من خندیدم، پاگال‌بابا خندید، ماستو خندید ـ و آن سه قهقهه، ما هر سه تن را در چیزی غیرقابل شکستن به هم درآمیخت.

در همان روز پاگال‌بابا درگذشت. اما ماستو آن‌جا نماند، هرچند که من به وی گفتم که مرگ بسیار نزدیک است.

او گفت: «حالا برای من فقط تو یکی وجود داری. هرگاه که به تو نیاز داشته باشم، به نزد تو خواهم آمد. او به هر حال دارد می‌میرد؛ در حقیقت، راستش را به تو بگویم، او می‌بایست سه روز پیش مرده باشد. وی فقط به‌خاطر تو خود را معطل کرده است، بدان جهت که بتواند مرا به تو معرفی کند. و این نه فقط به‌خاطر تو، بلکه به‌خاطر من نیز بوده است.»

من قبل از این‌که پاگال‌بابا بمیرد از او پرسیدم: «چرا شما بعد از این‌که ماستابابا به این‌جا آمد، این‌قدر خوشحال به نظر می‌رسیدید؟»

او گفت: «فقط ذهن سنّتی و متعارف مرا ببخش.»

او چنین پیرمرد زیبایی بود. طلب بخشش، در نود سالگی، از یک بچه، و با چنان عشق سرشاری...

من گفتم: «من نمی‌پرسم چرا برای او صبر کرده‌اید. سؤال در مورد شما یا او نیست. او مرد زیبایی است، و به انتظارش می‌ارزید. من دارم می‌پرسم چرا آن‌قدر زیاد نگران بودید؟»

او گفت: «دوباره اجازه بدهد که از تو بخواهم که در این لحظه جرّ و بحث نکنی. این بدان معنا نیست که من مخالف جرّ و بحث باشم، آن‌گونه که تو می‌شناسی من علی‌الخصوص شیوه جرّ و بحث تو را دوست دارم، و آن چرخش عجیبی که به بحث خودت می‌دهی را نیز دوست دارم. اما حالا وقتش نیست. حالا واقعاً فرصتی وجود ندارد. من دارم در یک زمان قرضی زندگی می‌کنم. من فقط یک چیز را می‌توانم به تو بگویم: من خوشحالم که او آمد، و خوشحالم که شما هردو همان‌سان عاشقانه که من می‌خواستم با یکدیگر دوست شدید. شاید یک روزی تو حقیقت این عقیده سنتی کهن را ببینی.»

آن عقیده کهن مبنی بر این است که یک کودک تنها درصورتی می‌تواند یک بودای آتی شود که توسط سه تن روشن‌ضمیر به رسمیّت شناخته شود، در غیر این صورت بودا شدن وی امری محال خواهد بود. پاگال‌بابا، شما حق داشتید. حالا من می‌توانم

ببینم که آن‌چه که شما می‌گفتید صرفاً یک سنت نبود. به رسمیّت شناختن کسی به مثابه یک روشن‌ضمیر کمک بی‌حد و حصری است به او. به‌خصوص اگر مردی شبیه پاگال‌بابا شما را تصدیق کرده و پاهایتان را لمس کند یا مردی شبیه ماستو.

من به ماستو نامیدن وی ادامه دادم. زیرا پاگال‌بابا گفت: «هرگز او را دیگر ماستوبابا صدا نکن؛ او خواهد رنجید. من عادت داشتم او را ماستو صدا کنم، و از حالا به بعد تو مجبوری که همین کار را بکنی.» و این واقعاً بسیار شگفت‌انگیز بود! ـ این‌که یک کودک او را، که مورد احترام هزاران نفر بود، ماستو بنامد. و نه فقط این، بلکه وی آناً هر آن‌چه را که به او بگویم انجام دهد.

یک‌بار، فقط به‌عنوان یک مثال... او داشت خطابه‌ای ایراد می‌کرد. من برخاستم و گفتم: «ماستو فوراً بس کن!» او وسط یک جمله بود. وی حتی آن جمله را تمام نکرد؛ او ساکت شد. مردم با او جرّ و بحث کردند و از او خواهش کردند آن‌چه را که داشت می‌گفت به اتمام برساند. او حتی جواب هم نداد. به طرف من اشاره کرد. من به طرف میکروفن رفتم و با مردم حرف زده و خواهش کردم که به خانه‌هایشان بروند، خطابه به آخر رسیده است. و ماستو تحت بازداشت من به سر می‌برد.

او شادمانه خندید و پاهای مرا لمس کرد. و شیوه‌ای که پاهای مرا لمس می‌کرد... هزاران نفر از مردم می‌بایست پاهای مرا لمس کرده باشند، اما او یک راه منحصر به فرد داشت دقیقاً یک تائوی یگانه. او تقریباً پاهای مرا لمس می‌کرد ـ چگونه بگویم ـ گویی که با خدای خویش روبه‌رو شده است. و او همیشه به گریه درمی‌آمد و موهای بلندش... کار من کمک کردن به وی بود تا دوباره به پا خیزد.

من می‌گفتم: «ماستو، بس است! بس است بس! اما چه کسی آن‌جا بود که گوش بدهد؟ او داشت گریه می‌کرد، می‌خواند یا یک مانترا را ترنم می‌کرد. من مجبور بودم آن‌قدر صبر کنم تا او کارش را تمام کند. بعضی وقت‌ها، من برای مدت نیم ساعت آن‌جا می‌نشستم، صرفاً برای این‌که به او بگویم: «بس است.»

اما این را فقط وقتی می‌توانستم بگویم که او به کارش پایان داده بود. از همه این‌ها گذشته، من نیز برای خود برخی روش‌ها داشتم. من نمی‌توانستم فقط بگویم: «بایست!» یا: «پاهایم را رها کن!» آن هم هنگامی که جفت پاهایم در دستان او قرار داشت.

در حقیقت، من هرگز نمی‌خواستم او آن‌ها را رها کند. اما کارهای دیگری هم بود که می‌بایست انجام می‌دادم، او نیز به نحو ایضاً کارهای دیگری داشت. این جهان، جهانی واقعی و عملی است. و هرچند من بسیار غیرعملی هستم. وقتی می‌توانستم فقط یک تک لحظه را بیابم که او را بازدارم، می‌گفتم: «ماستو، بس کن، کافی است! داری زارزار گریه می‌کنی، و موهایت... مجبورم آن‌ها را بشویم؛ موهایت در گل کثیف شده‌اند.»

شما خاک هند را می‌شناسید: حاضر کل است، همه‌جا، به‌خصوص در روستا. همه‌چیز خاک‌آلود است. حتی صورت مردم نیز خاکی به نظر می‌رسد. چه کاری می‌توانند بکنند؟ چند دفعه می‌توانند بشویند؟...

به ماستو گفتم: «مجبور می‌شوم موهایت را بشویم.» و عادت داشتم که موهایش را بشویم. موهایش بسیار زیبا بود و من همیشه هر چیز زیبایی را دوست می‌دارم. این مرد، ماستو، که ماگال‌بابا بسیار دل‌نگرانش بود، سومین مرد روشن‌ضمیر بود. او می‌خواست که سه نفر روشن‌ضمیر پاهای مرا لمس کنند، پاهای پسرکی کوچک و ناروشن‌ضمیر را، و ترتیب این کار را نیز داد و به خوبی از عهده‌اش برآمد.

دیوانگان شیوه‌های خویش را دارند. او به خوبی ترتیب آن کار را داد. او حتی روشن‌ضمیران را به لمس کردن پای یک کودکی که به‌طور قطع روشن‌ضمیر نبود، ترغیب و متقاعد کرد.

من از او پرسیدم: «فکر نمی‌کنید که این کار یک کمی بی‌رحمانه و حاد باشد؟»

وی گفت: «نه، به هیچ‌وجه. حال می‌بایست به آینده پیشکش شود. و اگر یک فرد روشن‌ضمیر نتواند در آینده بنگرد، روشن‌ضمیر نیست. این صرفاً عقیده یک مرد دیوانه نیست، بلکه یکی از کهن‌ترین و قابل احترام‌ترین اعتقادات است.»

بودا، وقتی‌که حتی بیش از بیست و چهار ساعت از تولدش نگذشته بود: مردی روشن‌ضمیر به دیدارش شتافت، گریست و پاهای کودک را لمس کرد...

این سه تن مهم‌ترین کسانی هستند که من هرگز ملاقات کرده‌ام و فکر نمی‌کنم در آتیه نیز هرگز بتوانم کسی را ملاقات کنم که از این سه مهم‌تر باشد. من روشن‌ضمیران بسیاری را دیده‌ام، پس از روشن‌ضمیر شدن خودم، اما این داستان دیگری است.

من پیروان خویش را پس از روشن‌ضمیری شدنشان دیده‌ام؛ که این نیز هم‌چنین داستان دیگری است. اما دریافتن و تأیید کردن من آن هم زمانی که یک بچه کوچک بودم، و تمامی کسان دیگر مخالف من بودند. من پدرم، مادرم و برادرانم را مستثناء می‌کنم ـ اما خانواده من خانواده بسیار بزرگی بود. تمامی آنان علیه من بودند، آن هم به یک دلیل ساده ـ و من می‌توانستم آن‌ها را بفهمم، آن‌ها به یک معنا حق داشتند ـ که من به عینه یک دیوانه رفتار می‌کردم، و آن‌ها نگران بودند.

هرکسی در آن شهر بزرگ علیه من به پدر بیچاره‌ام شکایت می‌کرد. من می‌بایست بگویم که وی صبری بی‌کران داشت. او به همگان گوش می‌سپرد. این کار، تقریباً کاری بیست و چهار ساعته بود. هر روز ـ چه در روز، چه در شب، بعضی وقت‌ها حتی در نیمه‌شب ـ کسی می‌آمد، زیرا من کاری کرده بودم که نمی‌بایست صورت می‌گرفت. و من فقط کارهایی را انجام می‌دادم که نمی‌بایست انجام می‌شدند. در حقیقت، من در شگفت بودم که چگونه درمی‌یابم که چه کارهایی نمی‌بایست صورت بگیرند، زیرا این فقط از سر تصادف نبود که من چنین کارهایی را انجام می‌دادم، کارهایی که نمی‌بایست انجام می‌شدند.

یک‌بار از پاگال‌بابا پرسیدم: «شاید شما بتوانید آن را برای من توضیح بدهید. من می‌توانستم بفهمم اگر پنجاه درصد چیزهایی که من انجام می‌دادم غلط می‌بود و پنجاه درصد مابقی درست، اما در مورد من همیشه صددرصد کارهایی که می‌کنم غلط هستند. چطوری ترتیب آن را می‌دهم؟ می‌توانید آن را برای من توضیح بدهید؟»

پاگال‌بابا خندید و گفت: «تو دقیقاً آن‌ها را ترتیب می‌دهی. این راه انجام دادن چیزهاست. و به خودت زحمت نده که دیگران چه می‌گویند؛ تو به راه خودت ادامه بده؛ همه شکوه‌ها و شکایت‌ها را بشنو، و اگر تنبیه شدی، از آن لذت ببر.»

من واقعاً از آن لذت بردم، باید بگویم ـ حتی یاز تنبیه شدن نیز. پدرم لحظه‌ای که فهمید من از تنبیه شدن لذت می‌بردم، دست از تنبیه کردن من برداشت. glimps:31

ماستو با کارآیی بیش‌تری از آن‌چه که پاگال‌بابا هرگز می‌توانست انجام دهد، از من مراقبت می‌کرد. اولاً، بابا واقعاً دیوانه بود. مضافاً آن‌که وی هر از چندی به عینه گردباد برای دیدار من می‌آمد و پس از آن ناپدید می‌شد. راه مراقبت کردن این‌چنین نبود. حتی یک‌بار به او گفتم: «بابا، شما دارید در مورد مراقبت کردن از این بچه زیاد حرف می‌زنید، اما قبل از آن‌که دوباره این را بیان کنید، من می‌بایست پیشاپیش از آن مطلع باشم.»

او خندید و گفت: «فهمیدم، به گفتن این نیاز داشتی، اما به سراغ چیز دیگری برو. من واقعاً قابل نگهداری و مراقبت کردن از تو نیستم. می‌فهمی که من نود سال سن دارم؟ وقتش شده تا بدنم را ترک کنم. من فقط معطل آن هستم که فردی مناسب را برای مراقبت از تو پیدا کنم. وقتی که او را بیابم، می‌توانم با آرامش در مرگ بیارامم.»

آن زمان، هرگز ندانستم که وی جدّی می‌گوید، اما این همان کاری بود که او انجام داد. او مسئولیت خود را به ماستو واگذار کرد، و خندان دیده از جهان فرو بست. این آخرین کاری بود که او انجام داد.

زرتشت هنگامی که زاده شد، می‌بایست خندیده باشد... هیچ‌کس شاهد نیست، اما او می‌بایست خندیده باشد؛ تمامی زندگی‌اش بدین نکته اشارت دارد. آن خنده همان قهقهه‌ای بود که توجه یکی از باهوش‌ترین مردان غرب را به خود معطوف داشت، فریدریش نیچه. اما پاگال‌بابا در حین مرگ واقعاً خندید، پیش از آن‌که ما بتوانیم بپرسیم چرا. به هر حال، ما نتوانستیم سؤال را بپرسیم. او یک فیلسوف نبود، و اگر زنده هم می‌بود پاسخی نمی‌داد. اما عجب راهی برای مردن! و به‌خاطر بسپار: آن خنده فقط یک تبسّم نبود. منظور من واقعاً یک قهقهه است.

همه به یکدیگر نگاه می‌کردند و فکر می‌کردند: «قضیه از چه قرار است؟» ـ تا آن‌که وی خندید، چنان قهقهه بلندی سر داد که همگان فکر کردند که وی تا آن زمان فقط یک کمی دیوانه بوده است، اما حال دیوانگی‌اش به نهایت خود رسیده است. آن‌ها همه رفتند. طبیعتاً، وقتی کسی زاده می‌شود، هیچ‌کس نمی‌خندد، صرفاً به‌عنوان بخشی از آداب معاشرت؛ و هیچ‌کس هم به مرگ نمی‌خندد، دوباره هم چیزی نیست مگر یک ادا و اصول. هردو هم انگلیسی هستند.

بابا همیشه با ادا و اصول‌ها و مردمی که به ادا و اصول معتقد بودند، مخالف بود. به همین دلیل بود که مرا دوست می‌داشت، و به همین دلیل هم ماستو را دوست می‌داشت. و هنگامی‌که دنبال مردی برای مراقبت کردن از من می‌گشت، طبیعتاً، نمی‌توانست از ماستو بهتر مردی را بیابد.

ماستو ثابت کرد بهتر از آن چیزی است که هرگز بابا توانسته است متصور شود. او برای من کارهای زیادی کرد، آن‌قدر که گفتنش حتی دردناک است. پاره‌ای چیزهای بسیار خصوصی هست که من نمی‌بایست بگویم، آن‌قدر خصوصی که انسان حتی به هنگام تنهایی نیز نباید آن را به خود بازگو کند. glimps:33

ماستابابا... من او را فقط ماستو خواهم نامید، چون این همان نحوی است که خود وی می‌خواست تا او را چنین صدا کنم. من همیشه او را ماستو صدا می‌کردم؛ هرچند با اکراه و بی‌میلی، و از او خواستم تا همین را به یاد بسپارد. وانگهی، پاگال‌باب به من گفته بود: «اگر او خواست که ماستو صدایش کنی، دقیقاً مثل همین که من صدایش می‌کنم، در آن صورت به هیچ صورتی برای وی مصیبت و گرفتاری خلق نکن. از لحظه‌ای که من بمیرم، برای وی تو جایگزین من خواهی شد.»

و آن روز پاگال‌بابا مرد، و من مجبور شدم وی را ماستو صدا کنم. من بیش‌تر از دوازده سال نداشتم، و ماستو حدّاقل سی و پنج سال یا احتمالاً بیش از آن داشت. برای یک پسر دوازده ساله به درستی و دقت قضاوت کردن مشکل بود، و سی و پنج سالگی نیز غلط‌اندازترین سنوات است؛ شخص می‌تواند سی یا چهل ساله باشد، همه‌اش به علم وراثت بستگی دارد. glimps:32

دریغا، من نمی‌توانم ماستو را به شما نشان بدهم. تمامی بدنش زیبا بود. انسان نمی‌توانست باور کند که وی از دنیای خدایان نیامده باشد. در هند، داستان‌های زیبای بسیاری وجود دارند. یکی از آن‌ها داستانی است در «ریگ‌ودا»، حکایت «پوروروا» و «اوروواشی».

اوروواشی ایزد بانویی است که از تمامی خوشی‌های بهشت خسته و بیزار می‌شود. من این داستان را دوست دارم، زیرا بسیار حقیقی است. اگر شما تمامی مسرت‌ها را داشته باشید، برای چه مدت زمانی می‌توانید تاب تحمل آن‌ها را بیاورید؟ یک چیز قطعی و مسلم است، آن هم خستگی و دلزدگی است. حکایت را کسی می‌بایست نوشته باشد که می‌دانسته...

این یکی از آن داستان‌های زیبایی است که من همیشه عاشقش بوده‌ام.

ماستو می‌بایست در این عالم یک نکوزاده بوده باشد. این تنها راهی است که بتوان گفت وی به چه سان زیبا بود. و این فقط هم زیبایی بدن نبود، که به‌طور قطع زیبا بود. من مخالف تن نیستم، به کلّ موافق آنم. من کالبدش را دوست داشتم. من عادت داشتم صورتش را لمس کنم، و او می‌گفت: «چرا صورت مرا با چشمان بسته لمس می‌کنید؟»

من گفتم: «تو بسیار زیبا هستی، و من نمی‌خواهم هیچ‌چیز دیگری را بنگرم که یحتمل احساس مرا مختل سازد. بنابراین چشمانم را بسته نگاه می‌دارم... در این صورت می‌توانم تو را به همان زیبایی که هستی در رؤیا و خیال بپرورانم.»

حرف‌های مرا یاداشت می‌کنید؟ ـ «در این صورت می‌توانم تو را به همان زیبایی که هستی در رؤیا و خیال بپرورانم.» اما این فقط بدن وی نبود که زیبا بود، و موهایش نیز نبود که زیبا بود ـ من هرگز موهایی به آن زیبایی ندیده‌ام، علی‌الخصوص بر سر یک مرد. من عادت داشتم موهایش را لمس کرده و با آن‌ها بازی کنم، و او می‌خندید.

یک‌بار وی گفت: «این یک چیزی هست. بابا دیوانه بود، و حال وی به من مرشدی بخشیده است که حتی دیوانه‌تر از خود اوست. او به من گفت که شما جای وی را می‌گیرید، بنابراین من نمی‌توانم شما را از هیچ کاری منع کنم. حتی اگر سر مرا ببرید، من آماده خواهم بود و برای آن اشتیاق خواهم داشت.»

من گفتم: «نترس، من حتی یک کله را نیز نخواهم برید. تا جایی که به کله تو مربوط است، بابا قبلاً کارش را انجام داده است. فقط موها باقی مانده‌اند.» سپس، هردوی ما خندیدیم. این واقعه بسیاری از اوقات و به انواع طرق اتفاق افتاد.

اما او زیبا بود، هم بدناً، و هم از جنبه روان‌شناختی. هر زمان که نیاز داشتم، بدون آن‌که درخواست کنم، به نوعی که مرا نرنجاند، طی شب در جیب من پول می‌گذاشت. شما می‌دانید که من هیچ جیبی ندارم. آیا داستانش را می‌دانید که من چگونه جیب‌هایم را از دست دادم؟ علتش ماستو بود. او عادت داشت پول، طلا و هرچه را که ترتیب می‌داد، در جیب‌های من بگذارد. سرانجام من حتی ایده داشتن جیب را نیز کنار گذاشتم؛ بودنش مردم را وسوسه می‌کرد. اعمّ از آن‌که یا جیب مرا می‌بریدند و جیب‌بُر می‌شدند، و یا به ندرت، همراه با آدمی چون من، کسی شبیه ماستو می‌شدند.

او صبر می‌کرد تا من به خواب بروم. هر از چند گاه من چنین وانمود می‌کردم که خوابیده‌ام و خود را به خواب می‌زدم. برای فریب دادن وی حتی خُر و پف می‌کردم و خُرناس می‌کشیدم ـ آن‌وقت مچ او را در حین ارتکاب جرم، درحالی‌که دستش در جیب من بود، می‌گرفتم. من گفتم: «ماستو! آیا این راه عاقلانه‌ای است؟» و هردوی ما خندیدیم.

سرانجام، من ایده جیب داشتن را ترک گفتم. من تنها فردی در جهان هستم که اصلاً به جیب احتیاج ندارد. به یک معنا، این خوب است. زیرا هیچ‌کس نمی‌تواند جیب مرا ببرد. هم‌چنین خوب است که من مجبور نیستم بار سنگینی حمل کنم. همیشه کس دیگری می‌تواند این کار را بکند. من احتیاجی به حمل بار ندارم. من سال‌هاست که به جیب احتیاج نداشته‌ام؛ یک کسی همیشه این امور را برای من اداره کرده است...

اما ماستو شبیه فرشته‌ای بود که به زمین آمده باشد. من او را دوست داشتم ـ البته دون هیچ دلیلی، زیرا عشق نمی‌تواند هیچ دلیلی داشته باشد. من هنوز هم عاشق او هستم. glimps:32

ماستو بهترین گزینشی بود که بابا می‌توانست انجام دهد. من به هیچ طریقی نمی‌توانم مردی بهتر از او را متصور شوم... نه فقط از آن روی که وی یک مُراقبه‌کننده بود... البته که بود؛ والّا هیچ‌گونه ارتباط فکری و عاطفی بین او و من میسّر نمی‌گردید. و مُراقبه صرفاً یعنی نبود ذهن، حدّاقل در مدت زمانی که به مُراقبه اشتغال دارید.

اما همه‌اش همین نبود؛ او خیلی چیزها بود. او خواننده‌ای زیبا نیز بود، اما هرگز برای جمع هیچ‌چیزی نمی‌خواند. ما هردو عادت داشتیم به این عبارت، یعنی: «جمع» یا «در حضور جمع»، بخندیم. آن جمع، شامل کودن‌ترین کودکان می‌شد. این مایه شگفتی است که چگونه آن‌ها ترتیبی می‌دهند تا در یک زمان مقرر و مکان مقرر، به یک‌باره گرد هم آیند. من این را

نمی‌توانم توضیح بدهم. ماستو نیز می‌گفت که وی نیز قادر به توضیح دادن این مسئله نیست. این مسئله باید دقیقاً توضیح داده شود.

او هرگز برای جمع نمی‌خواند، اما فقط برای یک چند تنی که وی را دوست می‌داشتند و قول داده بودند که هرگز حرفی از آن به میان نیاورند، می‌خواند. صدایش واقعاً «هیز مَستِرزوُیس»[1] بود. شاید او نمی‌خواند، بلکه فقط به هستی اجازه می‌داد ـ این تنها کلمه مناسبی است که می‌توانم به کار ببرم ـ وی اجازه می‌داد تا هستی از طریق او سرریز کند و جریان یابد.

او هم‌چنین یک نوازنده با استعداد و توانای «سی‌تار» بود، اما باز هم، هرگز ندیدم که در حضور جمع چیزی بنوازد. اغلب هنگام نواختن وی، من تنها فرد حاضر بودم، و او به من می‌گفت که در را قفل کنم. می‌گفت: «لطفاً در را قفل کن و هر آن‌چه هم روی داد، آن را باز نکن، تا زمانی‌که من خود سکوت کنم.» و او می‌دانست که من اگر می‌خواستم در را باز کنم، حتماً اوّل مجبور می‌شدم او را بکشم و بعد در را باز کنم. من قولم را نگاه می‌داشتم. اما موسیقی وی آن‌چنان بود... وی برای جهان شناخته شده نیست: دنیا ناکام مانده است.

او گفت: «این چیزها بسیار خصوصی هستند، به‌گونه‌ای که نواختن در جمع چیزی جز ارتکاب فحشاء نیست.» این دقیقاً کلمه خود اوست: «فحشاء». او یک فیلسوف واقعی بود، یک متفکر، و بسیار منطقی، نه مثل منو با پاگال‌بابا من تنها یک وجه مشترک داشتم: آن وجه مشترک دیوانگی بود. ماستو خیلی چیزهای مشترک با من داشت. پاگال‌بابا مجذوب خیلی چیزها بود. من به‌طور قطع نمی‌توانم نماینده و بیانگر پاگال‌بابا باشم، اما ماستو بود. من نمی‌توانم نماد کسی باشم، هرکس که می‌خواهد باشد.

ماستو به طرق مختلف کارهای بسیاری برای من انجام داد، تا جایی که من نمی‌توانم دریابم که پاگال‌بابا چگونه پی برده بود به این‌که او فردی مناسب است. و من یک بچه بودم. و به راهنمایی‌های بسیار احتیاج داشتم ـ و نه یک بچه سهل و ساده هم. همیشه درصورتی‌که مجاب نمی‌شدم، حتی یک اینچ هم حرکت نمی‌کردم. در حقیقت، همیشه برای سلامت ماندن یک کمی هم عقب می‌کشیدم. glimps:33

شما متعجب خواهید شد که بدانید ماستو خیلی از سازها را می‌نواخت. او واقعاً یک نابغه همه‌فن‌حریف بود، یک ذهن بارور و خلاق، و او از هر چیزی یک چیزی زیبا می‌ساخت. او نقاشی می‌کرد، به همان معنایی که حتی پیکاسو نیز نمی‌تواند آن‌چنان نقاشی کند، و به همان زیبایی که قطعاً پیکاسو نمی‌تواند بکند. اما او فقط نقاشی‌هایش را نابود می‌کرد و می‌گفت: «من نمی‌خواهم هیچ ردّپایی از خود بر شنزار زمان باقی بگذارم.» glimps:35

1. نام مشهورترین کمپانی صفحه پرکنی جهان و یکی از قدیمی‌ترین‌ها: «His Masters Voice»

13

کشش اشو نسبت به مرگ

در سن چهارده سالگی، دوباره خانواده‌ام نگران مردن من شدند. من به سلامت جان به در بردم، اما از آن زمان به بعد دوباره مرگ را آگاهانه آزمودم. من به آن‌ها گفتم: «اگر مرگ همان‌گونه که ستاره‌شناس گفته است، در شرف روی دادن است، پس بهتر است که برای وقوعش آماده باشم. و چرا به مرگ فرصت ندهم؟ چرا نمی‌بایست رفته و او را در نیمه راه ملاقات کنم؟ اگر من دارم می‌میرم، پس بهتر است آگاهانه بمیرم.»

بنابراین مدرسه را برای مدت هفت روز ترک گفتم. پیش مدیر مدرسه رفته و به او گفتم: «من دارم می‌میرم.»

او گفت: «این چه مزخرفاتی است که می‌گویی؟ می‌خواهی مرتکب خودکشی شوی؟ منظورت از این‌که داری می‌میری چیست؟»

من به وی راجع به پیش‌بینی ستاره‌شناس گفتم که احتمال دارد هر هفت سال یک‌بار با مرگ مواجه شوم. به او گفتم: «می‌خواهم هفت روزی از مدرسه دور باشم و به انتظار مرگ بنشینم. اگر مرگ آمد، بهتر این است که آن را آگاهانه ملاقات کنم. در این صورت، آن دیار خود تجربه‌ای خواهد شد.»

من به معبدی درست در بیرون از روستا رفتم. با راهب ترتیبی دادم که وی مزاحم من نشود. آن‌جا معبدی بسیار خلوت و متروک بود ـ قدیمی، واقع در ویرانه‌ها. هیچ‌کس هرگز به آن‌جا نمی‌آمد. بنابراین به وی گفتم: «من در معبد باقی می‌مانم. شما فقط روزی یک‌بار چیزی برای خوردن و چیزی برای آشامیدن به من بدهید، و تمامی روز را آن‌جا در انتظار مرگ دراز خواهم کشید.»

برای مدت هفت روز صبر کردم و منتظر ماندم. آن هفت روز به تجربه‌ای زیبا مبدل شد. مرگ هرگز نیامد. اما، من به سهم خویش مرگ را به هر طریقی آزمودم. احساساتی مرموز، عجیب و غریب روی دادند. چیزهای بسیاری اتفاق افتادند، اما خاطره بنیادین و به یاد ماندنی این بود ـ که اگر شما احساس کنید که دارید می‌میرید، آرام و خاموش می‌شوید. در آن زمان، هیچ‌چیزی هیچ نوع نگرانی را نمی‌آفریند، زیرا تمامی نگرانی‌ها با زندگی وابسته‌اند. زندگی شالوده تمامی نگرانی‌هاست. وقتی که به هرحال قرار است که یک روز بمیرید، پس نگرانی برای چیست؟

من آن‌جا دراز کشیده بودم. در روز سوم یا چهارم، ماری به درون معبد آمد. مار در دیدرس بود، داشتم آن را می‌دیدم، اما هیچ ترسی در میان نبود. ناگهان احساس بسیار عجیبی کردم. مار نزدیک‌تر و نزدیک‌تر می‌آمد، و من احساسی بسیار غریب داشتم. ترسی در میان نبود، بدین جهت فکر کردم: «وقتی که مرگ بیاید، ممکن است از طریق این مار باشد، پس چرا بترسم؟ صبر داشته باش!»

مار از روی من عبور کرد و دور شد. ترس ناپدید شده بود. اگر شما مرگ را بپذیرید، دیگر ترسی وجود نخواهد داشت. اگر به زندگی بچسبید، در این صورت هر ترسی این‌جا خواهد بود.

خیلی وقت‌ها، مگس‌ها به دور من جمع می‌شدند. آن‌ها به دورم پرواز می‌کردند، پاورچین پاورچین بر بدنم، بر صورتم راه می‌رفتند. برخی اوقات ناراحت و خشمگین می‌شدم و دوست داشتم آن‌ها را از خود برانم، اما بعد فکر می‌کردم: «چه فایده؟ دیر یا زود خواهم مُرد و آن‌وقت هیچ‌کس این‌جا نخواهد بود تا از این تن محافظت کند. پس بگذار راه خود را بروند، بگذار کارشان را بکنند.»

لحظه‌ای که تصمیم گرفتم آن‌ها را به حال خودشان رها کنم، ناراحتی و خشم ناپدید شد. آن‌ها هنوز بر بدنم بودند، اما چنان بود که پنداری آزرده و دل مشغول نیستم. آن‌ها حرکت می‌کردند، پاورچین پاورچین جابه‌جا می‌شدند، اما پنداری که بر بدن شخص دیگری بودند. ناگهان فاصله‌ای پدیدار گشته بود. اگر شما مرگ را بپذیرید، یک فاصله خلق خواهد شد. زندگی با تمام نگرانی‌هایش، آزردگی‌هایش، عصبیت‌ها و همه‌چیزش دور می‌شود. من به یک معنا مُردم، اما به این شناخت دست یافتم که چیزی نامیرا وجود دارد. یک‌بار که شما کاملاً مرگ را بپذیرید، نسبت بدان آگاه خواهید شد.

بعدها، دوباره در سن بیست و یک سالگی، خانواده‌ام باز منتظر بودند. بنابراین، به آنان گفتم: «چرا منتظر نشسته‌اید. منتظر نمانید. حالا من نمی‌میرم.»

البته، جسماً یک روزی خواهم مُرد. هرچند، این پیش‌بینی ستاره‌شناس خیلی به من کمک کرد، زیرا از همان آغاز مرا نسبت به مرگ آگاه و بیدار کرد. به‌طور مداوم، من می‌توانستم مُراقبه کنم و می‌توانستم بپذیرم که مرگ دارد می‌آید.

مرگ می‌تواند برای مراقبه عمیق مورد استفاده قرار گیرد، زیرا در آن هنگام شما کاملاً غیرفعال و بی‌تحرک می‌شوید. انرژی از جهان آزاد گشته است؛ آن انرژی می‌تواند به سوی درون حرکت کند. از همین‌روست که برای بدن، حالت قرار گرفتنی شبیه به مرگ توصیه می‌شود. از زندگی، از مرگ برای کشف آن‌چه که ماورای این‌دوست استفاده کنید. Ubt:24

در شرق، ما در حال نظاره تجربه مرگ مردمان بوده‌ایم. چگونگی مرگ شما، کیفیت زندگیتان را باز می‌تاباند که چگونه زیسته‌اید. اگر من فقط بتوانم مرگ شما را ببینم، می‌توانم تمامی سرگذشت شما را بنویسم ـ زیرا در همان یک لحظه، کلّ زندگی شما خلاصه و متراکم می‌شود. در آن یک لحظه، به عینه یک آذرخش، شما همه‌چیز را به نمایش می‌گذارید.

یک آدم آزمند پول‌پرست با مشت‌هایی گره کرده و به هم فشرده خواهد مرد ـ هنوز هم دو دستی چسبیده و نگاه داشته است، هنوز هم می‌کوشد تا نمیرد، هنوز هم می‌کوشد تا نیارامد. یک آدم مهربان و با محبت با مشت‌هایی گشوده و باز خواهد مرد ـ تقسیم و سهیم کردن... حتی تقسیم کردن مرگش نیز، به همان‌سان که زندگی را با همه تقسیم می‌کرد. شما می‌توانید همه‌چیز را هم‌چون نوشتاری بر صورت فرد ببینید ـ آیا این مرد زندگی‌اش را هوشیار و آگاه زیسته است؟ اگر چنین زیسته است، در آن صورت، بر سیمایش درخششی از نور خواهد بود و بر گرد کالبدش هاله‌ای نورانی. به وی نزدیک می‌شوید، سکوت

را احساس خواهید کرد ـ نه غم، بلکه سکوت. چنین نیز روی داده است: اگر فردی به خوبی و خوشی در اوج یک لذت جسمانی کامل بمیرد، با نزدیک شدن به وی ناگهان احساس شادمانی خواهد کرد.

این اتفاق در کودکی من روی داد: فردی بسیار روحانی و پرهیزگار در روستای ما درگذشت. من نسبت به وی دلبستگی و تعلق خاطری خاص داشتم. او راهبی در یک معبد کوچک بود، مردی بسیار فقیر، و هرگاه که من می‌گذشتم ـ و عادت داشتم که حدّاقل دوبار در روز از آن‌جا بگذرم؛ وقتی که به مدرسه نزدیک معبد می‌رفتم، از آن‌جا عبور می‌کردم ـ او مرا صدا می‌زد و همیشه قدری میوه، قدری شیرینی به من می‌داد.

هنگامی که وی درگذشت، من تنها بچه‌ای بودم که به دیدنش رفتم. تمامی شهر جمع شده بودند. ناگهان، آن‌چه را که رخ داد نمی‌توانستم باور کنم ـ شروع کردم به خندیدن. پدرم آن‌جا بود؛ او سعی کرد مرا متوقف کند، چون احساس شرمساری می‌کرد. مرگ وقت مناسبی برای خندیدن نیست. پدرم سعی کرد من را خفه کند. او به کرّات به من گفت: «ساکت باش!»

اما، من هرگز چنان میل و رغبتی را احساس نکرده بودم. از آن پس نیز هرگز آن را احساس نکردم؛ پیش از آن نیز هرگز احساس نکرده بودم ـ رغبت به خندیدنی بدان‌سان بلند، گویی چیزی زیبا روی داده است.

و من نتوانستم خود را نگه بدارم، بلندبلند خندیدم، همه خشمگین بودند، مرا به عقب راندند و پدرم به من گفت: «دیگر هرگز اجازه نداری در هیچ موقعیت جدّی‌ای حضور بیابی! زیرا به دلیل وجود تو من بسیار احساس عذاب و شرمساری کردم. چرا قهقهه می‌زدی؟ چه چیزی در آن‌جا اتفاق افتاده بود؟ در مرگ چه چیزی برای خندیدن هست؟ همگان اشک می‌ریختند و می‌گریستند و تو داشتی می‌خندیدی.»

و من به او گفتم: «یک چیزی اتفاق افتاد. آن مرد یک چیزی را عرضه می‌کرد، چیزی که فوق‌العاده زیبا بود، او به مرگی سرمست‌کننده درگذشت.»

دقیقاً نه با همین کلمات، بلکه این‌طور به وی گفتم که: احساس کردم او مرگی بسیار شادمان، مرگی بسیار سعادت‌آمیز دارد، و می‌خواستم در قهقهه وی سهیم باشم. او داشت می‌خندید، انرژی‌اش داشت قهقهه می‌زد.

من فکر می‌کردم دیوانه شده‌ام. چگونه یک انسان مرده می‌تواند بخندد؟ از آن پس، من مرگ‌های بسیاری را نظاره کرده‌ام، اما هرگز آن نوع از مرگ را دوباره ندیده‌ام.

هنگامی‌که می‌میرید، انرژی خود را رها می‌کنید و همراه با آن انرژی، کلّ تجربه زندگی شما آزاد می‌شود. هر آن‌چه و هر آن‌سان که بوده‌اید ـ غمگین، شادمان، مهربان، پرشور، شفیق ـ هر آن‌چه و هر آن‌سان که بوده‌اید، آن انرژی تمامی ارتعاش کلّ زندگی شما را با خود حمل می‌کند. هر آن‌گاه که یک روحانی می‌میرد، صرفِ بودن در جوار وی موهبتی عظیم است؛ صرفِ بودن در معرض بارش انرژی وی منبع و مایه الهامی سترگ است. شما در یک بُعد کاملاً متفاوتی قرار خواهید گرفت. شما از

داروی انرژی وی می‌آشامید، احساس سرمستی خواهید کرد. مرگ می‌تواند یک رضایت، یک خرسندی کامل باشد، اما این تنها در صورتی میسّر است که زندگی را زیسته باشید. nirvan:29

یکی از سرگرمی‌های من در زمان کودکی آن بود که تمامی مشایعت‌کنندگان مردگان را تا محل سوزانیدن اجساد دنبال کنم. والدینم به کرّات نگران می‌شدند: «تو مردی را که مرده است نمی‌شناسی، تو هیچ رابطه‌ای، هیچ دوستی و خویشاوندی‌ای با او نداری. چرا به خودت زحمت می‌دهی و وقتت را تلف می‌کنی؟» ـ زیرا سوزانیدن اجساد در هند، مدت سه، چهار یا پنج ساعت به طول می‌انجامید.

ابتدا، از شهر بیرون می‌روند، جمعیت مشایعت‌کننده قدم‌زنان کالبد مرده را برمی‌دارند و سپس آن کالبد را در محل سوزانیدن اجساد آتش می‌زنند... و شما هندی‌ها را می‌شناسید؛ آن‌ها نمی‌توانند هیچ‌کاری را با کارآیی و به‌طور کافی و وافی انجام دهند: محل سوزانیدن اجساد آتش نمی‌گیرد؛ فقط روشن می‌شود، آن هم نه چندان جدّی، و کالبد مرده نیز نخواهد سوخت. همگان به انواع و اقسام تلاش‌ها متوسل می‌شوند، زیرا می‌خواهند هرقدر سریع‌تر که ممکن است، از آن محل دور شوند. اما مردگان نیز حقه‌باز هستند. آن‌ها سخت‌ترین مساعی خود را به‌کار می‌بندند تا هرچه بیش‌تر که ممکن است، شما را آن‌جا نگاه بدارند.

من به والدینم گفتم: «مسئله مرتبط بودن با کسی مطرح نیست. من قطعاً با مرگ خویشاوند و مرتبط هستم، که نمی‌توانید آن را انکار کنید. این مهم نیست که چه کسی مرده است ـ برای من این نمادین است. یک روزی هم من خواهم مُرد. من مجبورم بدانم که مردم چگونه با مرده رفتار می‌کنند، و مرده نیز چگونه با مردم زنده رفتار می‌کند؛ والّا چگونه فرابگیرم؟»

آن‌ها گفتند: «تو دلایل عجیب و غریبی می‌آوری.»

من گفتم: «اما شما می‌بایست مرا متقاعد کنید که مرگ به من ربطی ندارد، مجابم کنید که نمی‌میرم. اگر بتوانید مرا در این مورد متقاعد کنید، رفتنم را متوقف خواهم کرد؛ والّا بگذارید من تفحص کنم.» آن‌ها نتوانستند به من بگویند که نمی‌میرم. بنابراین، من گفتم: «پس فقط ساکت باشید. من به شما نمی‌گویم بروید. و من از هر آن چیزی که در آن‌جا روی می‌دهد، لذت می‌برم.»

نخستین چیزی که مشاهده کرده‌ام، آن است که هیچ‌کس در مورد مرگ حرف نمی‌زند، حتی در آن‌جا. بر محل سوزانیدن اجساد، پدر کسی، برادر کسی، عموی کسی، دوست کسی، دشمن کسی دارد می‌سوزد: وی با بسیاری از مردم به بسیاری از طرق مرتبط بوده است. او مرده است ـ و آن‌ها هم مشغول جزئیات بی‌اهمیت هستند، گرفتار خرده‌ریزهای بیهوده.

آن‌ها دارند راجع به فیلم‌ها حرف می‌زنند؛ آن‌ها دارند در مورد سیاست صحبت می‌کنند؛ آن‌ها دارند درباره بازار سخن می‌گویند؛ آن‌ها دارند راجع به تمامی انواع و اقسام چیزها حرف می‌زنند، جز مرگ. آن‌ها دار و دسته‌های کوچکی درست می‌کنند و گرداگرد محل سوزانیدن اجساد می‌نشینند. من از یک دار و دسته به دار و دسته دیگری می‌رفتم: هیچ‌کس در مورد

مرگ حرفی نمی‌زد. و من می‌دانستم که آن‌ها محض اطمینان دارند از چیزهای دیگر حرف می‌زنند تا چنان مشغولشان کند که آن کالبد شعله‌ور را نبینند ـ زیرا آن کالبد، بدن آنان نیز بود.

اگر آن‌ها اندک بصیرتی در چیزها می‌داشتند، می‌توانستند ببینند که آن کالبد سوزان، کالبد هیچ کسی به غیر از خود آنان نیست. این فقط مسئله زمان است. فردا، کس دیگری از همین مردم بر محل سوزانیدن اجساد قرار خواهد گرفت؛ پس‌فردا نیز یک نفر دیگر آن‌جا خواهد بود ـ هر روز کسانی را که به محل سوزانیدن اجساد خواهند برد. یک روز هم مرا به محل سوزانیدن اجساد خواهند برد، و این‌ها همان نحوه رفتاری است که این مردمان نسبت به من خواهند داشت.

این بازپسین وداع ایشان است: آن‌ها دارند در مورد بالا رفتن قیمت‌ها حرف می‌زنند، کاهش نرخ روپیه ـ درست در برابر مرگ. و همگی آنان طوری نشسته‌اند که پشت آن‌ها به سوی محل سوزانیدن اجساد است.

آنان مجبور بوده‌اند بیایند، بنابراین آمده‌اند، ولی هرگز نمی‌خواسته‌اند بیایند. بدین جهت، آنان می‌خواهند در آن‌جا تقریباً غیاباً حضور داشته باشند، صرفاً برای استجابت یک متابعت اجتماعی، صرفاً برای این‌که نشان دهند آن‌ها نیز حضور داشته‌اند. و هم‌چنین برای حصول اطمینان از آن‌که وقتی آنان بمیرند، اجسادشان توسط بنگاه باربری شهرداری برداشته نخواهد شد. زیرا آنان در مرگ بسیار کسان شرکت داشته‌اند، و طبیعتاً همین به الزامی برای سایر مردم بدل شده است تا آنان باشند که ایشان را گسیل دارند. آنان می‌دانند که چرا در آن‌جا هستند ـ آنان آن‌جا هستند، چون می‌خواهند وقتی‌که بر محل سوزانیدن اجساد قرار می‌گیرند، مردم هم آن‌جا باشند.

اما این مردمان چه دارند می‌کنند؟ من از مردمی که می‌شناختم، سؤال کرده‌ام. بعضی وقت‌ها، یکی از معلمین من آن‌جا حضور داشت و درباره چیزهای احمقانه حرف می‌زد ـ که یک کسی با همسر دیگری رابطه داشته است... من گفتم: «آیا این وقتی است که راجع به زن کسی یا کاری که کرده است حرف بزنید؟ راجع به زن این مردی فکر کنید که مرده است. هیچ‌کس در این مورد نگران نیست، هیچ‌کس در این‌باره حرف نمی‌زند. به همسر خودتان فکر کنید. وقتی که شما خواهید مرد، وی با چه کسی رابطه خواهد داشت؟ وی چه خواهد کرد؟ آیا هیچ تدارکاتی را برایش مهیا کرده‌اید؟ و نمی‌توانید حماقت را ببینید؟ مرگ حاضر است و شما سعی می‌کنید که به هر طریق ممکن از آن دوری کنید.» اما غالب مذاهب همین کار را کرده‌اند. و این مردم، صرفاً مظاهر سنن مشخص مذاهب مشخص هستند. person:12

یکی از معلمین من مُرد. او مرد مضحکی بود، بسیار چاق، و عادت داشت که از یک نوع بسیار کهن دستار، یا «تُربان»، استفاده کند ـ دستاری بسیار بزرگ، محتملاً به طول سی و شش پا یا بلکه بیش‌تر. برای یک دستار قدیمی، یک تُربان باستانی، سی و شش پا طول اندازه‌ای معمولی است. صورتش نیز چنان بود که شما نمی‌توانستید بدون آن‌که بخندید، برای مدتی بدان بنگرید. و او معلم سانسکریت من بود.

او مرد ساده‌ای بود ـ در حقیقت، یک هالو. ما تمامی انواع و اقسام شوخی‌ها و شیطنت‌ها را نسبت به وی انجام می‌دادیم، و او هرگز قادر نبود دریابد که چه کسی آن کار را کرده است؛ او هرگز قادر نبود دریابد که چه کسی آن کار را کرده است؛ او هرگز هیچ‌کس را تنبیه نکرد. ما واقعاً نسبت به وی سنگدل بودیم. او از صندلی به پایین می‌افتاد، چون ما ترتیبی داده بودیم و تا قبل از آمدنش پایه‌های صندلی را بریده بودیم. دستارش فرو می‌افتاد و در سطح کلاس پخش می‌شد، و قهقهه‌های عظیمی طنین‌انداز می‌شد. اما او شروع می‌کرد دستارش را دوباره بر سرش می‌گذاشت و دوباره سرگرم نوشتن روی تخته می‌شد بی‌آن‌که آرامش وی مختل شده باشد. او واقعاً مردکی نازنین بود.

وی درگذشت. ما برحسب عادت او را «بوله‌بابا» صدا می‌زدیم. نام وی این نبود. «بابا» صرفاً برای پدربزرگ به‌کار می‌رود و کلمه‌ای احترام‌آمیز است. «بوله» نیز یعنی: «هالو»، آن‌قدر معصوم که هرکس می‌تواند او را بفریبد. من کاملاً نام او را فراموش کرده‌ام، چون ما هرگز اسمش را به‌کار نمی‌بردیم؛ ما همیشه او را بوله‌بابا صدا می‌زدیم. من خیلی سعی کردم که به اسم واقعی‌اش پی ببرم، اما در هیچ کجای از ذهنم نتوانستم آن را پیدا کنم.

وقتی که همراه پدرم به خانه‌اش رفتیم، همسرش از درون خانه بیرون دوید، خود را بر قفسه سینه آن مردک بیچاره انداخت، و گفت: «آه، بوله‌بابای من!» من نتوانستم خنده‌ام را مهار کنم. پدرم سعی کرد به من بگوید: «ساکت باش!»

من گفتم: «هرچه بیش‌تر سعی می‌کنم ساکت بمانم، ساکت ماندن سخت‌تر می‌شود. نمی‌توانم آن را مهار کنم: بگذار بخندم!» اما همه جا خورده بودند: کسی مرده است، و تو داری چنین بلند می‌خندی. من گفتم: «لطفاً یکه نخورید. اگر شما تمامی کارهایی را که من کرده‌ام می‌دانستید، کلّ شما هم داشتید قهقهه می‌زدید.»

و من همه‌چیز را گفتم، که وی همیشه از این‌که او را بوله‌بابا بنامند آزرده می‌شد. و ما عادت داشتیم که هر روز روی تخته‌سیاه بنویسیم: «بوله‌بابا، خوش آمدی!» و نخستین کاری که او می‌کرد، این بود که آن را پاک کند. و حالا مرد بیچاره مرده بود و همسر خودش...

وقتی این را به آن‌ها گفتم، همه شروع به خندیدن کردند. و همسرش نیز ساکت شد و گفت: «این برای من عجیب است که او را بوله‌بابا صدا زدم، چون خودم عادت داشتم به آن پسر بگویم که او را بوله‌بابا صدا نزند، اسم وی این نیست.»

و آن پسر چه کسی بود؟ در اکثر موارد آن پسر من بودم که همیشه از کنار خانه‌اش می‌گذشتم، در می‌زدم و می‌گفتم: «بوله‌بابا خانه است؟» و همسرش می‌شناخت. از پشت در بسته می‌گفت: «نه، او خانه نیست» ـ او همیشه در خانه بود «اما به‌خاطر داشته باش: او را بوله‌بابا صدا نزن! اگر تو بتوانی از بوله‌بابا صدا زدنش دست برداری، من هم می‌توانم در را باز کنم، و تو هم می‌توانی او را درون خانه پیدا کنی.»

شاید آن در زدن‌های مداوم «بوله‌بابا، بوله‌بابا»، از این روی در لحظه مرگ... البته، یک زن هندو نمی‌بایست نام همسرش را بگوید. او نمی‌تواند، چنین می‌پندارند که این کار بی‌ادبانه است ـ دقیقاً ذهن افراطی و متعصب مردانه. مرد می‌تواند زن را به

اسمش صدا کند، اما زن نمی‌تواند شوهرش را به نام بخواند. بنابراین، شاید... هیچ فرصتی نبود که دریابد شوهر را به چه اسمی صدا کند؛ بوله‌بابا دم دست بود و مفید واقع شد.

اما حتی همسرش نیز شروع به خندیدن کرد، فکر می‌کرد که این واقعه واقعاً مضحک است: «من در تمامی عمرم به تو و سایر پسرانی که دوستان تو هستند می‌گفتم... و آنان از این‌جا می‌گذشتند، در می‌زدند و می‌پرسیدند: «بوله‌بابا خانه است؟»»

مرگ یک قهقهه شد. اما در بازگشت به خانه، پدرم گفت: «من تو را همراه خود به هیچ مراسم سوگواری دیگری نخواهم برد، به هیچ مرده سوزانی ـ حدّاقل همراه من نخواهی رفت. آن‌چه که انجام دادی، درست نبود.»

من گفتم: «همه خندیدند ـ حتی همسرش هم که داشت گریه می‌کرد، او هم شروع به خندیدن کرد. همه شما می‌بایست از من سپاسگزار باشید که من حتی مرگ را نیز غیرجدی کرده‌ام، یک شوخی، یک لطیفه. False:22

وقتی که جوان بودم، یک دوست دختر داشتم. سپس وی درگذشت. اما در بستر مرگش به من قول داد که دوباره خواهد آمد. و من ترسیده بودم. و او بازگشته است. نام دوست دخترم «شاشی» بود. او در 1947 درگذشت. وی دختر یک دکتر خاص، «دکتر شارام»، پزشک روستای ما بود. او نیز حالا مرده است. و حال آن دختر به‌عنوان «ویوِک»[1] باز آمده است... برای مراقبت از من. ویوک این را به‌خاطر نمی‌آورد. من عادت داشتم «شاشی» را «گودیا» صدا کنم و شروع کردم ویوک را نیز گودیا صدا زدم، صرفاً برای دادن یک پیوستگی، یک تداوم.

زندگی یک ماجرای بزرگ است، یک بازی بزرگ ـ از یک زندگی به زندگی دیگر و از آن نیز به زندگی دیگری تداوم می‌یابد. ploue:02

نخستین زنی که دوست داشتم، مادر زنم بود. شما شگفت‌زده خواهید شد: آیا من ازدواج کرده‌ام؟ نه، من ازدواج نکرده‌ام. آن زن مادر گودیا بود، اما من عادت داشتم مادرزن صدایش کنم، فقط به‌عنوان یک شوخی. پس از سال‌های بسیار، دوباره آن را به‌خاطر آورده‌ام. عادت داشتم او را مادرزن صدا کنم، چون عاشق دخترش بودم. این زندگی پیشین گودیا بود. دوباره: آن زن بسیار نیرومند بود، درست شبیه مادربزرگم.

«مادرزن» من یک زن نادر بود، علی‌الخصوص در هند. او شوهرش را ترک گفت، به پاکستان رفت و با یک مسلمان ازدواج کرد، هرچند که وی یک برهمن بود. او می‌دانست چگونه متهور باشد و عرض اندام کند. من همیشه خصیصه تهور و عرض اندام کردن را دوست دارم، چون هرچه بیش‌تر متهور باشید و بیش‌تر عرض اندام کنید، به منزل نزدیک‌تر می‌شوید. فقط آدم متهور و بی‌کله بودا می‌شود، به‌خاطر بسپارید! یک آدم حسابگر و کاسب‌کار می‌تواند کرانه متوازن خوبی کسب کند، اما بودا نخواهد شد. glimps:03

1. «ویوِک» اشو را دوباره در سال 1971 ملاقات کرد.

14

استقلال هند، 1947

شما می‌پرسید: زمانی که هند استقلال خود را از بریتانیا گرفت، شما در هند بودید. زندگی در زیر سلطه بریتانیا و استقلال در پی آن، چه تأثیری بر شما گذارد. آن وقایع، می‌بایست برای اکثر هندی‌ها، بیش‌تر تلخ و تکان‌دهنده بوده باشد.

من یک کمی عوضی و غیرعادی هستم. من بیش‌تر از آن‌که هواخواه هند باشم، طرفدار بریتانیا بودم... زیرا هر چیزی که در هند به هم رسیده است ـ تکنولوژی، علم، آموزش و پرورش، دانشگاه‌ها، خطوط راه‌آهن، جاده‌ها، اتوموبیل‌ها، هواپیماها ـ جملگی به سبب حکومت انگلیسی روی داده‌اند. اگر حکومت بریتانیایی در کار نبود، هند نیز کشوری شبیه به اتیوپی می‌بود.

پیش از حکومت بریتانیایی، برای هزاران سال آنان زنان زنده را همراه شوهران مرده آتش زده و می‌سوزاندند. شوهران وقتی زنانشان مرده بودند، هرگز سوزانده نمی‌شدند. من نمی‌بینم... این یک حساب ساده است: این یک جامعه مردپرست افراطی است. شوهران سعی دارند حتی پس از مرگ نیز بر زن تسلط داشته باشند. زن را به زور به چنان شیوه زشتی به سوی مرگ سوق می‌دادند، که اگر تمامی آن صحنه را مجسم نمایید، نمی‌توانید آن را باور کنید. و این‌ها همان هندوهایی هستند که درباره معنویت و روحانیت بزرگ داد سخن می‌دهند.

و همه‌اش منسکی مذهبی بود. برای هزاران سال آنان این کار را کرده بودند. کلّ وجهه و اعتبارش به فرمانروایی بریتانیا راجع است که این عمل را ممنوع کرد؛ آنان این کار را جنایت تلقی کردند؛ جنایت هم بود.

برای هزاران سال هندیان فقیر بودند. در کتب مقدس هندو، چنین گفته شده است که مردم هرگز در منازل خود از قفل استفاده نمی‌کردند. حتی اگر چندین ماه هم برای زیارت می‌رفتند، منازل خود را قفل نمی‌زدند. زیرا هیچ هراسی از هیچ دزدی‌ای در میان نبود. این مطلقاً خطاست. برداشت من چنین است که اولاً، آنان هیچ‌چیزی برای دزدیده شدن نداشتند؛ ثانیاً، قفل هنوز اختراع نشده بود. هندی‌ها بسیار مزخرف هستند ـ سعی نمی‌کنند که هیچ کاری بکنند. آن‌ها بیش‌تر از گرسنگی هلاک می‌شوند، اما هیچ تلاشی برای غنی شدن نمی‌کنند. کشور برای ثروتمند شدن فوق‌العاده مستعد و قابل است، اما اذهان مردم قابلیت و صلاحیت بهره‌برداری از فرصت‌ها را فاقد است.

پیش از آن‌که بریتانیا به تاریخ هند دوارد شود، این مردم فقیر هریک ده بچه پس می‌انداختند. از آن ده تن، نُه نفرشان می‌مردند و تنها یکی جان سالم به در می‌برد. هیچ دارویی وجود نداشت، و هیچ مراقبت پزشکی هم در کار نبود. حالا، به علت اقدامات بریتانیا، دقیقاً وضعیتی برعکس است: از هر ده کودک، یکی می‌میرد و نه تن زنده می‌مانند. و آن یک نفر نیز به علت حماقت هندیان می‌میرد... زیرا مهاتماگاندی مخالف واکسیناسیون بود، او مخالف معالجه بیماری توسط اضداد آن بود؛ او

مخالف تمامی چیزهایی بود که پس از ابداع چرخ نخریسی اختراع شده‌اند. و هیچ‌کس هم نمی‌داند که چرخ نخریسی چه زمانی اختراع شده بود ـ شاید ده هزار سال پیش. پس از آن، هرچه که هست اهریمنی است؛ البته به زعم مهاتماگاندی.

چنین به نظر می‌رسد که خود پروردگار در ششمین روز از خلقت، چرخ نخریسی را ساخته باشد، و پس از آن... هیچ‌چیز! خطوط راه‌آهن، تلگراف، دفاتر پست، تلفن‌ها، رادیوها، تلویزیون‌ها ـ گاندی مخالف تمامی این چیزها بود؛ وی با این قبیل چیزها موافق نبود. Last:203

در کودکی‌ام، من این مورد را در بسیاری از روستاها دیده بودم: مردمی که توتون می‌کشیدند، همیشه دو تا سنگ همراه خود داشتند، سنگ‌های سفیدی که در کرانه هر رودخانه‌ای در دسترس است. آن‌ها یک تکه کوچک نخ یا پنبه را مابین این دو سنگ قرار می‌دادند و آن‌دو را به هم می‌ساییدند؛ آن مالش، آتش می‌آفرید، نخ مشتعل می‌شد. این شاید بدوی‌ترین نوع فندک بوده باشد. شاید آنان هنوز هم همین کار را می‌کنند. من سال‌های زیادی در روستایمان نماندم ـ آن‌ها می‌بایست هنوز هم همین کار را بکنند. چه کسی به فکر یک آتش‌زنه مدرن‌تر است؟ ـ شما به بنزین نیاز دارید، به این نیاز دارید و به آن نیاز دارید. آن مردم فقیر فقط می‌توانند دو تا سنگ را از هرجایی بردارند، و سنگ‌ها را همراه خود حمل کنند. این ساده‌ترین و ارزان‌ترین راه است، و آن‌ها می‌توانند هرجا که بخواهند آتش بیافرینند. person:13

در روستاهای هند، جایی که زنان برای کار در مزارع می‌روند، یا هر آن‌جایی که یک جاده در دست احداث است، یا یک پل در دست ساختن است، زنان با بچه‌های کوچک خود به سر کار می‌روند... یک روزی داشتم صرفاً کنار یک رودخانه قدم می‌زدم، در آن‌جا پلی در دست احداث بود. در همان‌جا، زیر یک درخت سه بچه کوچک وجود داشت، بسیار خوشحال، بسیار شادمان، بسیار سرخوش و وجدآور. من نتوانستم باور کنم... چه چیزی می‌توانست سبب سازن آن وجد باشد؟ بنابراین، کنار درخت ایستادم و صبر کردم. مادرشان داشت روی پل کار می‌کرد، و بعد برای شیر دادن به بچه‌ها مراجعت کرد. من به او گفتم: «شما واقعاً بچه‌های فوق‌العاده‌ای دارید. من در تمام زندگی‌ام هرگز به چنین کودکان خیال‌انگیزی برخورد نکرده‌ام.»

او گفت: «این چیزی نیست. ما مردم فقیری هستیم، چه کاری می‌توانیم بکنیم؟ بضاعتش را نداریم تا کسی را به مراقبت از بچه‌ها بگماریم، بنابراین قدری تریاک به بچه‌ها می‌دهیم. اعمّ از این‌که گرسنه یا تشنه باشند، خواه هوا گرم یا سرد باشد، هیچ اهمیتی ندارد. با نشئه تریاک آنان لذت بهشت را می‌برند.» exist:06

من مردم فقیر را می‌شناسم، کاملاً فقیر، که هیچ چیزی ندارند؛ حتی ترتیب دادن یک وعده غذا در روز نیز برای آنان مشکل است. برخی اوقات، آنان ناچارند صرفاً آب بیاشامند و بخوابند ـ آب برای آن‌که معده خالی‌شان را پر کند و بدین ترتیب احساس کنند که چیزی در معده دارند. اما آنان به یک نحوه مسلم و قطعی، خرسند و راضی هستند، آنان این وضعیت را به مثابه تقدیر خود پذیرفته‌اند، آن‌ها فکر نمی‌کنند که چیزها می‌توانند قدری بهتر از این باشند. شما می‌توانید آنان را تحریک

کنید، خشمگین کنید. شما به سهولت بسیار می‌توانید در اذهان ایشان آتشی بیاندازید ـ فقط، به آنان امید بدهید. اما دیر یا زود حلقومتان را به دو دست خواهند فشرد: «امیدها و وعده‌ها کجایند؟» unconc:04

بدبختی واقعاً فقط مادّه‌گرایانه و مبتنی بر مادّیات نیست. من فقیرترین مردمان را نیز شادمان دیده‌ام. آن‌ها هیچ‌چیزی ندارند، اما فلسفه زندگی خود را بر ایده‌های غلط بنیان نگذارده‌اند. بیش‌تر آن، مسئله نوع معنویتی است که شما پذیرفته‌اید. آیا چیزی ورای مرگ هست؟ آیا معنویت شما این جهانی است یا که آن جهانی؟ sword:01

پیش از آن‌که هندوستان مستقل شود، یک چنین حسی در سراسر هند موج می‌زد. خانه ما یکی از مراکز دسیسه بود. دوتا از عموهایم بیش‌تر اوقات در زندان بودند، و هر هفته مجبور بودند به پاسگاه پلیس بروند و گزارش بدهند که هیچ اقدامی علیه حکومت مرتکب نشده‌اند؛ و نیز گزارش کنند که هنوز در محل حضور دارند. آن‌ها اجازه خروج از شهر را نداشتند، اما مردم به دیدارشان می‌آمدند ـ و همگی آن‌ها امید بسیار زیادی داشتند.

من یک بچه کوچک بودم، اما همیشه در شگفت بودم: «این مردم دارند می‌گویند که فقط با مستقل شدن، تمامی بدبختی‌ها و فلاکت‌ها ناپدید می‌شوند. چگونه چنین چیزی روی می‌دهد؟ من هیچ ارتباطی نمی‌بینم.» اما امید وجود داشت. سرزمین موعودی وجود داشت، بسیار هم نزدیک؛ فقط یک کمی مبارزه، و شما بدان دست می‌یافتید. مصیبت، عذاب و رنج وجود داشت، اما شما مسئول و پاسخگوی آن نبودید: بریتانیایی‌ها مسئول آن بودند. این مایه تسلای بزرگی بود: انداختن همه چیز به گردن انگلیسی‌ها.

در حقیقت، من عادت داشتم از انقلابیونی که برای دیدار به خانه ما می‌آمدند یا پاره‌ای اوقات ماه‌ها اقامت می‌کردند، سؤال کنم... یکی از آنان، یک انقلابی بسیار مشهور، «باوانی پراساد تیواری»، رهبر ملی حزب سوسیالیست بود. هر وقت مجبور می‌شد مخفی شود، عادت داشت به روستای ما بیاید و فقط هم در خانه ما اقامت می‌کرد، البته پنهانی. در تمام روز بیرون نمی‌آمد ـ و در روستا نیز هیچ‌کس وی را به هیچ صورتی نمی‌شناخت. اما من در پی‌اش بودم. او به کرّات به من می‌گفت: «تو با پرسش‌های بی‌موقع و نامناسب چنان دردسرآفرینی که گاهی وقت‌ها فکر می‌کنم بهتر است در زندان بریتانیایی‌ها باشم تا در خانه شما! حدّاقل نحوه برخورد آن‌ها تراز اول است.»

او رهبری مشهور بود، بنابراین رفتار بریتانیایی‌ها با وی درجه یک بود ـ سطح خاص زندانیان سیاسی ـ با تمام قابلیت‌ها، غذای خوب، کتابخانه خوب. و حدّاقل از آزادی برخوردار بود، زیرا زندانیان سیاسی متحمل هیچ کار سخت بدنی و اعمال شاقه نبودند. آن‌ها کتاب‌ها و شرح احوال خود را می‌نوشتند: تمام کتب بزرگی که رهبران هند نوشته‌اند، در زندان نگارش یافته‌اند. و آن‌ها می‌توانستند برای قدم زدن بروند ـ آنان را در مکان‌هایی زیبا که اصلاً زندان نبودند، نگاه می‌داشتند؛ مکان‌هایی که خاص ایشان ساخته شده بودند.

برای مثال، در «پونا»، درست در آن سوی رودخانه، یک قصر وجود داشت: «قصر آقاخان». آن‌جا یک قصر بود. گاندی و همسرش در آن قصر زندانی بودند. همسر گاندی همان‌جا درگذشت، مزار وی هنوز همان‌جا در قصر آقاخان واقع است. در پونا ـ وقتی که از پل می‌گذرید، بر فراز تپه روبه‌رو یک خانه زیبا قرار دارد...

بنابراین، این قصرهای خاص را به زندان مبدّل ساخته بودند. آن قصور جریب‌ها جریب فضای سبز و چشم‌اندازهایی زیبا داشتند. بدین جهت، باوانی پراساد عادت داشت به من بگوید: «بهتر است از زندگی زیرزمینی دست بردارم ـ چون تو سؤالاتی بی‌جا و نامناسب می‌پرسی.»

من گفتم: «اگر نمی‌توانید به آن‌ها جواب بدهید، بر سر کشور چه خواهد آمد وقتی که استقلال یافته باشد؟ این‌ها پرسش‌هایی خواهند بود که شما ملزم به حل کردن آن‌ها خواهید شد. شما حتی به‌طور شفاهی هم نمی‌توانید آن‌ها را پاسخ دهید، و آن وقت شما عملاً مجبور به حل کردنشان خواهید بود.» من از او پرسیدم: «صرفاً با رفتن بریتانیایی‌ها از کشور» ـ و بریتانیایی‌های زیادی هم نبودند ـ «چگونه فقر محو و ناپدید می‌شود؟ و شما می‌خواهید که من باور کنم که پیش از آمدن بریتانیایی‌ها به هند، هندوستان فقیر نبوده است؟»

«کشور به عینه امروز فقیر بود، شاید حتی فقیرتر، زیرا بریتانیایی‌ها صنعت و تکنولوژی را آوردند و همین به کشور کمک کرد که قدری بهتر بشود. آن‌ها تعلیم و تربیت، مدارس، کالج‌ها، و دانشگاه‌ها را آوردند، قبل از آن هیچ راهی برای تحصیل کردن وجود نداشت: تنها مردم باسواد برهمن‌ها بودند، زیرا پدر به پسر می‌آموخت. آن‌ها سایر مردم را از تحصیلات به دور و محروم داشته بودند، زیرا این بهترین راه برای برده نگه داشتن آنان بود. تعلیم و تربیت می‌تواند خطرآفرین شود.»

«چگونه شما فقر و فلاکت را نابود خواهید کرد؟ چگونه شما صدها نوع مایه اضطراب و بدبختی که هیچ ربطی به بریتانیا ندارد را از بین خواهید برد؟ حالا، یک شوهر در رنج و عذاب است به دلیل وجود همسرش ـ چگونه به این وضعیت کمک خواهید کرد؟ بریتانیایی‌ها رفته‌اند، بسیار خوب؛ اما همسر هنوز آن‌جا خواهد بود، شوهر هم کماکان آن‌جا خواهد بود ـ چگونه این وضعیت چیزی را تغییر خواهد داد؟»

او گفت: «می‌دانم که این بسیار سخت است، اما بگذار ابتدا ما استقلال را به دست بیاوریم.»

من گفتم: «می‌دانم که بعد از استقلال مسائل مشابه خواهند بود، شاید هم وخیم‌تر.»

آن مسائل شدیدتر و وخیم‌تر هستند. ignor:01

هندوستان در 1947 استقلال یافت. من بسیار جوان بودم، اما، چشمانم را پاک نگه داشتم و نگذاشتم توسط نسل پیرتر آلوده و فاسد شود. از همان کودکی، من به داشتن بینش خاص خود، هشیاری خاص خود، اصرار داشتم و نمی‌خواستم که هیچ دانشی را از هیچ‌کس قرض کنم.

تمام خانواده‌ام درگیر مبارزه برای آزادی کشور بودند. هرکسی در زندان بود. هرچند من هرگز به دلیل جنبش آزادی‌خواهی در زندان نبودم، اما بیش‌تر از آن‌که هرکسی بتواند رنج بکشد، رنج کشیدم. زیرا تمامی مردان نان‌آور به زور زندانی شده بودند و خانواده بدون هیچ منبع درآمدی تنها مانده بود.

من از پدرم پرسیدم: «آیا آگاهید که روزی از سلطه امپراطوری بریتانیا آزاد خواهید شد و این واقعه در شرف روی دادن است؟ زیرا حالا بریتانیا بار سنگینی را به دلیل وجود هند متحمّل است. آن‌ها حداکثر بهره‌برداری را از این سرزمین کرده‌اند؛ حالا موقعیت واژگون شده است ـ آن‌ها مجبورند برای زنده ماندن مملکت کمک کنند. برای آنان بهتر آن است که از این‌جا بگریزند و از شرّ بار سنگینی که کاملاً بیهوده شده است، خلاص شوند.» آن‌ها این‌جا نبودند تا به مردم خدمت کنند، آن‌ها برای استثمار این‌جا بودند. و این دقیقاً همان چیزی بود که اتفاق افتاد.

انقلاب در سال 1942 بدون هیچ اثر و نتیجه‌ای اتفاق افتاد دو طی نُه روز کاملاً سرکوب و فرو نشانده شد؛ و با این نُه روز، تمامی امیدهای آزادی محو و ناپدید گردید. اما ناگهان، مثل اجل معلق، بریتانیایی‌ها در سال 1947 تصمیم گرفتند که کشور را آزاد کنند.

من به پدرم گفتم: «فکر نکنید که جنبش آزادی شما موفق شده است. بین جنبش آزادی و آزاد شدن عملی، یک وقفه پنج ساله وجود دارد. و این عقلایی و منطقی نیست. به شما آزادی داده‌اند، زیرا حالا شما، صرفاً وجودتان، به یک مشکل و یک بار سنگینی تبدیل شده است.»

و من بدین نکته دست یافته‌ام که محققین، با نگریستن در تمامی تاریخ پارلمان بریتانیا و تصمیم‌گیری‌هایش، دریافته‌اند که «اتلی» نخست‌وزیر بریتانیا «مونت‌باتن» را با پیام: «هرچه سریع‌تر انجامش بدهید»، به هند فرستاد و زمانی مقرر را تعیین کرد که: «تا سال 1948 ما می‌بایست از شرّ این مشکل خلاص شویم.»

مونت‌باتن حتی کارآمدتر از آب درآمد: او یک سال زودتر ترتیبش را داد. اما من به پدرم گفتم: «شما مبارزه کرده‌اید، بدون دانستن این نکته: روزگاری که این کشور آزاد بشود، شروع خواهد کرد به داشتن نبردهایی جدید در درون خویش.»

حالا مسلمان‌ها پاکستان را گرفته‌اند ـ این جزء لاینفک آزادی بود. چون مسلمان‌ها از زندگی کردن با هندوها پرهیز کردند. آنان تقریباً هزار و چهارصد سال با هم زندگی کرده بودند و هیچ مسئله‌ای در میان نبود. در کودکی‌ام، من در اعیاد و جشن‌های مسلمانان شرکت می‌کردم؛ مسلمانان هم در عروسی‌ها و جشن‌های هندوها شرکت داشتند. هیچ مسئله‌ای از جنگیدن با هم در میان نبود، چون همگی داشتند با امپراتوری بریتانیا می‌جنگیدند. روزگاری که امپراتوری بریتانیا داشت می‌رفت، ناگهان مسلمانان و هندوان جان گرفتند ـ یک جدایی و تفرقه جدید. آن‌ها اعلام کردند که نمی‌توانند با هم زندگی کنند، زیرا ادیان ایشان متفاوت هستند. مسلمانان سرسخت شدند: «اعم از این‌که امپراتوری بریتانیا باقی بماند یا نه... ما

می‌توانیم آزادی را به مخاطره بیاندازیم، اما نمی‌توانیم با هندوان در یک کشور مستقل زندگی کنیم، زیرا آنان حائز اکثریت هستند. آنان فرمان خواهند راند و مسلمانان هیچ شانس و فرصتی برای فرمانروایی نخواهند داشت.» mani:20

احساس من چنین است که بریتانیایی‌ها دو کار غلط را مرتکب شدند: در درجه نخست، بردگی و اسارت را به کشور تحمیل کردند؛ در درجه دوم، مثل بُزدل‌ها از مسئولیت گریختند. بریتانیایی‌ها می‌بایست آن‌جا باقی می‌ماندند تا زمانی که به مردم می‌آموختند که خشن و پرخاشجو نباشند، خرافه‌پرست نباشند، مخالف و علیه یکدیگر نباشند ـ هندوها علیه مسلمین، مسلمین علیه بودایی‌ها، بوداییان علیه جین‌ها. فرقه‌ها و زیرفرقه‌های بسیاری وجود دارند و هرکسی علیه کسی دیگر است. و این کشور، کشوری روحانی و معنوی است، و عدم خشونت نیز ایده‌ئولوژی اوست ـ همه‌اش مزخرف است؛ فقط ریا و تزویر است و بس.

بریتانیا کار بسیار چرندی کرده است. من قطعاً از دست «لُرد مونت‌باتن» خشمگین بودم. برای اعزام به هند و آزادسازی این کشور، وی فردی کاملاً عوضی و نامناسب بود. وی هیچ تجربه سیاسی نداشت. در واقع، وی در کلّ زندگی‌اش یک عیّاش خوش‌گذران بود. فقط برای دور نگاه داشتن وی از انگلستان ـ زیرا وی به خاندان سلطنتی تعلق داشت، و اگر کسی به خاندان سلطنتی تعلق داشته باشد، عیّاش و خوش‌گذران است؛ در این صورت، زن هرکسی در خطر است، همگان در خطرند ـ بنابراین، پیوسته او را به مأموریت‌های خارج از انگلستان اعزام می‌کردند. اما شما نمی‌توانید همین طوری هم او را به خارج بفرستید ـ او وابسته خاندان سلطنتی بود، می‌توانست شاه شده باشد؛ فقط از سر تصادف بود که وی پسر ارشد نبود.

ابتدا آن‌ها او را به «برمه» فرستادند. وقتی از برمه برگشت، ناگهان به او گفتند: «چمدانت را ببند و به هند برو. کار مهمی داری که انجام بدهی: هند را مستقل کن.»

فقط فکرش را بکنید: عظمت و گستردگی محض کار را بنگرید! وقتی شما یک کشور را برده می‌کنید، برای صدها سال مجبورید بجنگید؛ و طی یک روز، آن را مستقل می‌کنید. منطق آن را من نمی‌بینم. حتی وقتی که فقط هفده سال داشتم، منطق آن را نمی‌توانستم ببینم. من یک نامه به لُرد مونت‌باتن نوشتم که حالا زمان مناسبی برای استقلال این کشور نیست. اگر همه چیز صلح‌آمیز و آرام است، این فقط یک جنگ سرد است. وقتی فشار تسلط بریتانیا از بین برود، آن وقت... Last:203

درست چسبیده به شهر ما، در آن سوی رودخانه، یک ایالت کوچک قرار داشت: ایالت «بوپال». شاه ایالت مسلمان بود، جمعیت سکنه هندو بودند. بنابراین همه‌جای ایالت در آشوب و شورش به سر می‌برد. چون جمعیت می‌خواستند ایالت با هند ادغام و یکی شود، و شاه خواستار ادغام ایالت بود با پاکستان، چون که مسلمان بود. اما این ایالت در وسط هند واقع بود. بنابراین ادغام با پاکستان ساده نبود. بین نیروهای پادشاه و مردم مبارزه بزرگی برقرار بود، و ما درست در طرف دیگر رودخانه بودیم. ما از این طرف می‌توانستیم کشته شدن مردم در آن طرف رود را ببینیم.

ما جسد چهار نفر را که توسط نیروهای پادشاه کشته شده بودند، از آب گرفتیم. آن‌ها می‌بایست به یک طریقی در رودخانه سقوط کرده بوده باشند و آب آن‌ها را به سمت ما آورده بود و ما آن‌ها را گرفتیم. طبیعتاً، من مجبور شدم مردم را ترغیب و متقاعد کنم: «این خوب نیست. آن‌ها برای آزادی کشور جنگیده‌اند. آن‌ها خواستار ادغام کشور با هند بوده‌اند ـ شما نباید آن‌ها را به این شکل ترک کنید.»

آن‌ها می‌خواستند اجساد را مجدداً در رودخانه بیاندازند و کار را تمام کنند: چه کسی می‌تواند دردسر آن‌ها را متحمل شود؟ اما به هر طریق که بود، من چند نفر جوان را جمع کردم و آن وقت، چند نفر پیر هم احساس شرمساری کرده و آن‌ها هم آمدند.

اما ابتدا، قبل از آن‌که ما بتوانیم هیچ کاری بکنیم، آن‌ها می‌بایست کالبدشکافی می‌شدند. بنابراین، ما آن‌ها را به بیمارستان بردیم. محل کالبدشکافی تقریباً دو «فرلانگ» راه بود و در پشت بیمارستان قرار داشت، درون یک جنگل. انسان می‌توانست بفهمد که آن‌ها دارند بدن‌ها را می‌شکافند و تکه‌تکه می‌کنند… بوها و همه چیز این کار؛ بنابراین آن‌ها محل کالبدشکافی را در مسافتی خارج از شهر ساخته بودند. اما ما مجبور بودیم این چهار جسد را تا آن‌جا حمل کنیم.

این نخستین‌باری بود که من یک کیف قهوه‌ای دیدم. دکتر پدر یکی از دوستان من بود، بنابراین به من اجازه داد وارد محل تشریح شوم. او گفت: «تو می‌توانی ببینی که درون انسان چگونه به نظر می‌رسد.»، و سپس کالبدها را گشود.

دیدن این‌که درون انسان چگونه به نظر می‌رسد، واقعاً تکان‌دهنده بود. و این فقط بدن بود: بعداً در ادامه کالبدشکافی مغز را نیز دیدم. هیچ‌چیزی قابل مقایسه کردن با آن نیست، این فقط بدنی فقیر است. ذهن شما در چرت و پرت بافتن بسیار غنی است…

آن روز، یک چیزی اتفاق افتاد که مجبورم برایتان بگویم، هرچند با آن‌چه که می‌خواستم بگویم مرتبط نیست ـ اما به یک نوعی می‌بایست ارتباط داشته باشد، والّا چرا باید آن را به‌خاطر بیاورم؟

وقتی که پس از کالبدشکافی داشتیم اجساد را به بیرون حمل می‌کردیم… آن‌ها اجزاء اجساد را مجدداً روی هم گذارده و آن‌ها را پوشانیدند. یکی از رهبران شهر ما، «شری ناث بات»، همیشه نسبت به من چنان احساسی داشت که پنداری من دشمنش بودم؛ آن هم به یک دلیل ساده که من دوست پسرش بودم و او فکر می‌کرد پسرش را گمراه می‌کنم ـ و به یک معنی حق هم با او بود. تصادفاً چنین اتفاق افتاد که من و او با هم یک جسد را حمل می‌کردیم. من جلوی برانکار را در دست گرفته بودم و شری ناث بات پشت سر من انتهای برانکار را در دست داشت.

سر آن مرد، مرد مرده، در طرف من بود، پاهایش در طرف شری ناث بات. من فقط در یک جایی خوانده بودم که وقتی انسان می‌میرد، البته کنترلش را از دست می‌دهد ـ کنترل مثانه را نیز به نحو ایضاً، بنابراین اگر سرش را به طرف بالا بگذارید و پاهایش را به سوی پایین… من فکر کردم: «این فرصت خوبی است که ببینم آیا آن نظریه درست است یا غلط.»

بنابراین، فقط سر برانکار را قدری بلند کردم... و شما می‌بایست می‌دیدید که چه اتفاقی افتاد ـ زیرا آن جسد شاشید و شری ناث بات برانکار را رها کرد و گریخت!

و ما نتوانستیم او را متقاعد کنیم که بازگردد. او گفت: «من نمی‌توانم. هرگز شنیده‌اید مرده بشاشد؟ این یک روح است!»

من به او گفتم: «شما یک رهبر هستید.»

او گفت: «رهبر برود به جهنم! اگر مجبورم این‌جور کارها را بکنم، نمی‌خواهم یک رهبر باشم. و همیشه هم تو را شناخته‌ام ـ از همان آغاز. چرا سر برانکار را بلند کردی؟»

من گفتم: «نمی‌دانم، می‌بایست یک روح بوده باشد. من ناگهان چنان احساس کردم که گویی کسی دارد دست‌هایم را بلند می‌کند؛ من به هیچ‌وجه مقصر نیستم.» من مجبور شدم آن جسد را به تنهایی به مسافت دو فرلانگ تا بیمارستان بکشانم.

شری ناث بات داشت در شهر به همه می‌گفت: «یک روزی این پسر کسی را خواهد کشت. امروز فقط با عنایت پروردگار من جان سالم به در بردم. آن روح دقیقاً روی من شاشید، روی لباس‌هایم. و این پسر مرا ترغیب کرد که با آن‌ها بروم: «شما مجبورید بیایید، چون شما یک رهبر هستید؛ والّا مردم چه فکری خواهند کرد؟ ـ یک رهبر در زمان نیاز، غیبش زده است. پس به یاد داشته باشید: در زمان رأی‌گیری و انتخابات من قادر به هیچ کمکی نخواهم بود.» بنابراین، من با آن‌ها به آن‌جا رفتم. اما هرگز فکر نمی‌کردم که او با من چنین کاری بکند.» drak:03

من همیشه دچار یک مسئله بوده‌ام... در تمامی زندگی‌ام هرگز قادر به رأی دادن نبوده‌ام. آن هم به یک دلیل ساده که هرگاه مأمورین برای پر کردن پرسش‌نامه به من می‌رسیدند، در یک قسمت از پرسش‌نامه سؤالی بدین قرار مندرج بود: «مذهب شما چیست؟»

من می‌گفتم: «من هیچ مذهبی ندارم. من یک فرد مذهبی هستم.»

آن‌ها می‌گفتند: «اما تمامی جاهای خالی پرسش‌نامه می‌بایست پر شود تا بتوانید رأی بدهید.»

می‌گفتم: «در این صورت می‌توانید پرسش‌نامه‌تان را پس بگیرید. من چندان هم به رأی دادن علاقه‌مند نیستم، زیرا مایه تشویش بیهوده‌ای است وقتی که شما مجبورید از بین دو ابله یکی را برگزینید. به چه کسی رأی می‌دهید؟ ـ به هرکس که رأی بدهید، به یک احمق رأی داده‌اید. بهتر است رأی ندهید، حدّاقل دست‌هایتان پاک می‌ماند. شما می‌توانید ببینید: دست‌های من مطلقاً پاک هستند! rebel:10

15

ترور مهاتما گاندی، 1948

در ژانویه 1948، مهاتما گاندی ترور شد:

برای من، در آن سن، مهاتما گاندی فقط به‌عنوان یک تاجر پدیدار شد. من هزاران‌بار علیه وی سخن گفته‌ام، زیرا با هیچ‌چیزی از فلسفه زندگی وی توافق ندارم. اما روزی که وی کشته شد ـ من هفده ساله بودم ـ پدرم مچ مرا در حین گریستن گرفت.

او گفت: «تو داری برای مهاتما گاندی گریه می‌کنی؟ تو همیشه علیه وی بحث می‌کردی.» تمامی خانواده‌ام پیرو گاندی بودند، تمام آن‌ها به‌خاطر پیروی از سیاست گاندی به زندان افتادند. تنها گوسفند سیاه من بودم و تمامی آنان، صد البته، سفید ناب بودند. طبیعتاً، پدرم پرسید: «چرا داری گریه می‌کنی؟»

من گفتم: «من نه فقط گریه می‌کنم، بلکه می‌خواهم در مراسم سوزانیدن کالبدش نیز شرکت کنم. وقت مرا هدر ندهید، چون می‌بایست خود را به قطار برسانم، و این آخرین باری است که درست سر موقع به آن‌جا خواهم رسید.»

او حتی شگفت‌زده‌تر شد؛ گفت: «نمی‌توانم باور کنم! دیوانه شده‌ای؟»

گفتم: «بعداً بحث خواهیم کرد. نگران نباشید. من بر خواهم گشت.»

و می‌دانید که وقتی به «دهلی» رسیدم، ماستو در سکوی ایستگاه قطار منتظرم بود. او گفت: «من فکر کردم که تو هرقدر هم مخالف گاندی باشی، هنوز هم یک احترام قطعی برای آن مرد قائل هستی. این فقط احساس من است...»

او سپس گفت: «ممکن است چنین باشد یا ممکن است چنین هم نباشد، اما من روی آن حساب کردم. و این تنها قطاری است که از شهر شما می‌گذرد. اگر تو داشتی می‌آمدی، دانستم که می‌بایست در همین قطار باشی؛ والّا نمی‌آمدی. بنابراین، به استقبال تو آمدم، و احساسم درست و به حق بود.»

به او گفتم: «اگر تو قبلاً درباره احساس من نسبت به گاندی حرف می‌زدی، با تو بحث نمی‌کردم. اما تو هیمشه سعی داشتی مرا متقاعد کنی، بنابراین مسئله احساس کردن مطرح نیست، این یک بحث و استدلال ناب است؛ اعم از آن‌که تو برنده باشی، یا آن مردک دیگر برنده باشد. اگر تو فقط یک‌بار دیگر اشاره کنی که این مسئله یک احساس است؛ من اصلاً آن موضوع را حتی لمس هم نمی‌کنم، زیرا در آن صورت دیگر هیچ بحثی نخواهد بود.»

علی‌الخصوص ـ فقط برای آن‌که ثبت می‌شود ـ می‌خواهم به شما بگویم که چیزهای بسیاری راجع به مهاتما گاندی وجود داشت که من عاشقش بودم و دوستش داشتم، اما کلّ فلسفه زندگی‌اش مطلقاً برای من غیرقابل پذیرش بود. بسیاری از چیزهای راجع به او که من از آنان تقدیر می‌کردم، نادیده باقی مانده‌اند. بگذارید صفحه را از طرف درستش بگذاریم.

من صداقت وی را دوست داشتم. او هرگز دروغ نگفت؛ حتی با وجود این‌که درست در وسط انواع و اقسام دروغ‌ها می‌زیست، در حقیقت خویش ریشه دوانیده باقی ماند. من ممکن است با حقیقت او موافق نباشم، اما نمی‌توانم بگویم که او راستگو نبود. هر آن‌چه برای او حقیقت بود، وی از آن سرشار بود.

این‌که من فکر نمی‌کنم حقیقت وی واجد هیچ ارزشی بوده باشد، مسئله‌ای کاملاً متفاوت است؛ اما آن مسئله من است، نه مسئله او. من به راستگویی و صداقت وی احترام می‌گذارم، هرچند وی هیچ‌چیزی در مورد راستی و حقیقت نمی‌دانست ـ حقیقتی که من به‌طور مداوم دارم شما را به طرفش هل می‌دهم تا بلکه به درونش بپرید...

اما یک چند چیزی درباره او هست که من محترم داشته و دوست می‌دارم ـ مثل پاکیزگی‌اش. حالا، شما می‌گویید: «احترام برای چنین چیز کوچکی؟»

نه، آن‌ها کوچک نیستند، علی‌الخصوص در هند، جایی که مقدسین، یا به اصطلاح مقدسین، زندگی در تمامی انواع کثافات را پذیرفته‌اند. گاندی سعی داشت پاکیزه باشد. او پاکیزه‌ترین مرد نادان جهان بود. من عاشق پاکیزگی او هستم.

من هم‌چنین این را که وی به تمامی ادیان احترام می‌گذارد، دوست دارم. البته، دلیل من و دلیل او متفاوتند. اما حدّاقل او به تمامی ادیان احترام می‌گذاشت ـ البته به دلایلی غلط، زیرا او نمی‌دانست حقیقت چیست، بنابراین چگونه می‌توانست قضاوت کند که درست کدام است، یا آیا هر مذهبی درست است، آیا تمامی مذاهب درست هستند، یا آیا هرگز هیچ‌یک از مذاهب می‌توانند درست باشند؟ هیچ راهی وجود نداشت. دوباره: او یک تاجر بود، بنابراین چرا کسی را بیازارد؟ چرا آن‌ها را برنجاند؟...

من مخالف او هستم، و در عین حال می‌دانم که او یک چند ویژگی‌ای دارد که میلیون‌ها می‌ارزند.

سادگی‌اش... هیچ‌کس نمی‌تواند آن‌قدر ساده بنویسد و هیچ‌کس هم نمی‌تواند آن تلاش عظیم را به خرج دهد که فقط در نوشتنش ساده باشد. او ساعت‌ها سعی می‌کرد تا یک جمله را ساده‌تر و تلگرافی‌تر کند. او می‌خواست تا سرحدّ امکان آن را کوتاه کند، و هر آن‌چه را که فکر می‌کرد حقیقت است، می‌کوشید تا آن را صادقانه زندگی کند. این‌که آن حقیقت نبود، مسئله‌ای دیگر است، اما در مورد آن وی چه می‌توانست بکند؟ او فکر می‌کرد که آن حقیقت است. من به صداقت وی احترام می‌گذارم، و به این‌که آن را می‌زیست، حال پیامدش هر آن‌چه که می‌خواست باشد، او زندگی‌اش را صرفاً به دلیل آن صداقت از دست داد.

با مهاتما گاندی، هند تمامی گذشته‌اش را از دست داد، زیرا پیش از او هیچ‌کسی در هند نه با گلوله به قتل رسیده بود و نه مصلوب گشته بود. این‌ها طریقه این کشور نبودند. نه این‌که آنان مردمانی بسیار بردبار بودند، بلکه بیش از اندازه متکبر و مغرور بودند، آن‌ها فکر نمی‌کردند که هیچ‌کسی ارزش مصلوب شدن داشته باشد... آن‌ها بسیار بالاتر از این حرف‌ها هستند.

با مهاتما گاندی، هند یک فصل را بست، و هم‌چنین فصلی دیگر را گشود. من گریستم، نه بدان سبب که او کشته شده بود ـ چون همه مجبورند بمیرند، حرفی در آن نیست. و مردن به طریقی که او مرد، بهتر است از مردن در بستر بیمارستان ـ علی‌الخصوص در هند. در آن شیوه، یک مرگ پاکیزه و زیبا بود. و من از قاتل حمایت نمی‌کنم، از «ناثورم گودزه». او یک قاتل است، و در مورد وی نمی‌توانم بگویم: «او را عفو کنید زیرا او نمی‌دانست دارد چه می‌کند.» او دقیقاً می‌دانست که دارد چه می‌کند. او نمی‌تواند بخشوده شود. نه این‌که نسبت به وی سختگیر باشم، صرفاً واقع‌گرا هستم. من مجبور شدم تمامی این‌ها را بعداً برای پدرم توضیح بدهم. پس از آن‌که بازگشتم. و این کار روزهای زیادی به طول انجامید، زیرا واقعاً یک رابطه بغرنجی بین من و مهاتما گاندی حاکم است. معمولاً، یا شما از کسی تقدیر می‌کنید یا نمی‌کنید. با من اما این‌چنین نیست ـ و آن هم نه تنها با مهاتما گاندی.

من واقعاً یک بیگانه‌ام. من این را در هر لحظه‌ای احساس می‌کنم. من می‌توانم یک چیز مشخص مربوط به کسی را دوست بدارم، اما در همان زمان ممکن است درست در کنار آن چیز، چیزی ایستاده باشد که از آن متنفر باشم، و من مجبور به تصمیم‌گیری هستم، زیرا نمی‌توانم شخص را دو پاره کنم.

من تصمیم گرفتم که علیه مهاتما گاندی باشم، نه بدان دلیل که در وی هیچ‌چیزی نبود که بتوانم دوست بدارم ـ چیزهای زیادی هم بود، اما آن چیزهای زیاد، چیزهایی بودند که معانی ضمنی و عوارض دور از دسترسی برای تمامی جهان داشتند. من مجبور به تصمیم‌گیری برای مخالفت با مردی شدم که ممکن بود دوستش بدارم اگر ـ و این «اگر» تقریباً غیرقابل عبور است ـ اگر او مخالف پیشرفت نمی‌بود، مخالف رفاه و خوش‌بختی نمی‌بود، مخالف علم نمی‌بود، مخالف تکنولوژی نمی‌بود. در واقع، او مخالف هر آن چیزی بود که من برایش ایستاده‌ام: تکنولوژی بیش‌تر و علم بیش‌تر، و ثروت بیش‌تر و وفور و تنعم بیش‌تر.

من برای فقر و تنگدستی نیستم، او بود. من برای بدویّت نیستم، او بود. اما در عین‌حال، من هر آن‌جا که حتی یک عنصر کوچک از زیبایی ببینم، از آن تقدیر می‌کنم. و یک چند چیزی در آن مرد وجود داشت که ارزش فهمیدن داشتند.

او یک قابلیت فوق‌العاده داشت که ضربان تپیدن قلب میلیون‌ها مردم را با هم احساس کند. هیچ دکتری این را نمی‌تواند؛ حتی حس کردن ضربان قلب یک نفر نیز بسیار سخت است، علی‌الخصوص شخصی شبیه من. شما می‌توانید سعی کنید ضربان تپیدن قلب من را احساس کنید؛ شما حتی ضربان قلب خود را نیز گم خواهید کرد؛ یا اگر که نه، حدّاقل کیف پولتان را گم خواهید کرد که این یکی حتی بهتر است!

گاندی قابلیت شناخت ضربان قلب مردم را دارا بود. البته، من به آن مردم علاقه‌ای ندارم، اما این چیز دیگری است. من به هزاران چیز علاقه‌ای ندارم؛ این بدان معنا نیست که آنان که صادقانه دارند کار می‌کنند، عاقلانه دارند ژرفنایی را می‌کاوند، قابل تقدیر نیستند. من دوست دارم که وی را هم اینک ملاقات می‌کردم، زیرا هنگامی‌که فقط یک پسر بچه ده ساله بودم، تمامی

آن چیزی که او توانست از من بگیرد سه روپیه بود. اینک من می‌توانستم تمامی بهشت را به او بدهم ـ اما چنین نشد، لااقل در این زندگی. glimps:45

16

نخستین تجارب اشو به‌عنوان قصه‌گو و خطیب

من عاشق قصه‌ها هستم، و همه‌اش هم با نانی شروع شد. او نیز عاشق قصه‌ها بود. نه این‌که عادت داشت برایم قصه بگوید؛ درست برعکس، او عادت داشت مرا تحریک کند تا برایش قصه بگویم، همه نوع قصه و دری وری. او چنان به دقت گوش می‌داد که مرا به یک قصه‌گو بدل می‌کرد. فقط به‌خاطر او چیز جالبی را پیدا می‌کردم، زیرا وی تمام روز را فقط برای شنیدن قصه‌های من صبر می‌کرد. اگر نمی‌توانستم هیچ‌چیزی پیدا کنم، آن وقت اختراع می‌کردم. او قابل احترام است؛ تمامی تحسین یا سرزنش، هر آن‌چه که شما آن را بنامید، متوجه اوست. من قصه‌هایی برای گفتن به وی ابداع می‌کردم، فقط به‌خاطر آن‌که مأیوس و ناامید نشود؛ و می‌توانم به شما قول بدهم که من فقط به‌خاطر او بود که یک قصه‌گوی موفق شدم.

وقتی که هنوز یک کودک در مدرسه ابتدایی بودم، شروع کردم به پیروز شدن در مسابقات داستان‌سرایی، و این کار تا همین اواخر، وقتی که دانشگاه را ترک کردم، ادامه یافت. جوایز، نشان‌ها، جام‌ها و غیره و غیره زیادی جمع کردم که مادربزرگم دوباره دقیقاً مثل یک دختر جوان شد. هر آن‌گاه که کسی را برای نمایش جوایز و پاداش‌های من می‌آورد، دیگر یک پیرزن نبود، او تقریباً دوباره جوان می‌شد. تمام خانه‌اش تقریباً یک موزه شده بود، چون من به ارسال جوایزم برای او ادامه می‌دادم. البته تا دبیرستان من تقریباً در خانه وی ساکن بودم. این فقط محض احترام بود که عادت داشتم در وقت روز به دیدار والدینم بروم؛ اما شب از آن او بود، زیرا آن وقت زمانی بود برای قصه گفتن.

من هنوز هم می‌توانم خود را کنار بستر وی ببینم، با توجه بسیار وی در گوش دادن به هر آن‌چه من می‌گفتم. هر کلمه ادا شده توسط من از سوی او جذب می‌شود گویی که واجد ارزش فوق‌العاده‌ای بوده باشد. و آن کلمات ارزشمند می‌شدند، صرفاً بدان سبب که وی آنان را با چنان عشق و احترام بسیاری برمی‌داشت. وقتی‌که ضربه‌ای به در من زده می‌شد، فقط یک گدا بود؛ ولی وقتی که به خانه او وارد می‌شد، دیگر همان شخص نبود. لحظه‌ای که مرا صدا می‌کرد، و می‌گفت: «راجا! حالا بگو امروز چه اتفاقی افتاد ـ همه‌چیز را بگو. به من قول بده اصلاً هیچ‌چیزی را از قلم نیاندازی»، آن گدا تمامی آن‌چه که وی را شبیه یک گدا ساخته بود، فرو می‌ریخت؛ حالا او یک سلطان بود. هر روز مجبور بودم که به او قول بدهم، و هرچند هم که تمام آن‌چه را که روی داده بود به او می‌گفتم، باز اصرار می‌کرد: «چیز بیش‌تری برایم بگو.»، یا: «آن یکی را دوباره بگو.»

بسیاری از اوقات به او می‌گفتم: «شما مرا ضایع می‌کنید؛ شما و شامبوبابو هردو دارید مرا برای ابد خراب می‌کنید.» و آن‌ها واقعاً کارشان را خوب انجام می‌دادند. من صدها جایزه جمع کرده بودم. در تمامی ایالت، حتی یک دبیرستان هم وجود نداشت که من آن‌جا سخنرانی نکرده و برنده نشده باشم ــ به استثنای یکی...

در واقع، خانه مادربزرگم، در اندک زمانی، دقیقاً موزه‌ای شده بود از جام‌ها، نشان‌ها و جوایز من. اما او بسیار شادمان بود، بی‌اندازه شادمان. آن‌جا خانه کوچکی بود برای آن‌که با تمام آن آشغال‌ها شلوغ و به هم ریخته شود، اما او خوشحال بود که من ارسال جوایزم را از کالج و دانشگاه نیز برایش تداوم بخشیده‌ام. من ادامه می‌دادم و ادامه می‌دادم و هرساله دو جین‌ها جام می‌بردم، یا برای مناظره، یا برای بلاغت، یا برای مسابقات قصه‌گویی.

اما یک چیز را به شما بگویم: او و شامبوبابو هردو با دلسوز بودن خود مرا خراب کردند. آن‌ها هنر سخنوری را بی‌آن‌که آموزش دهند، به من آموختند. وقتی کسی چنان با مراقبت، چنان دلسوزانه گوش فرا دهد، شما ناگهان شروع می‌کنید به گفتن چیزی که نه در برنامه داشته‌اید و نه حتی تصورش را کرده‌اید؛ آن چیز به سادگی صرفاً جاری می‌شود. چنان است که پنداری توجه مغناطیس شده و آن‌چه را که در شما پنهان است، جذب می‌کند.

تجربه خود من این است که این جهان جای زیبایی برای زندگی کردن نخواهد شد، مگر آن‌که هرکسی فرابگیرد که چگونه دلسوز و مراقب باشد. درست همین حالا، هیچ‌کسی مراقب و دلسوز نیست. حتی وقتی که مردم دارند نشان می‌دهند که گوش می‌کنند، گوش نمی‌کنند، یک هزار چیز دیگر را دارند انجام می‌دهند.

تزویر و ریا، فقط تظاهر کردن... اما نه به طریقی که یک شنونده مراقب باید باشد ــ صرفاً سراپا توجه، فقط توجه و نه هیچ‌چیز دیگر، فقط باز و گشاده. توجه یک ویژگی و کیفیت زنانه است و هرکس که هنر توجه کردن را می‌شناسد، هنر متوجه بودن را می‌شناسد، به یک معنای مشخص، زنانه می‌شود، بسیار زنانه، بسیار ظریف، شکننده و نرم؛ آن‌قدر لطیف که شما می‌توانید فقط با ناخن‌هایتان او را بخراشید.

نانی من تمام روز را صبر می‌کرد تا زمانی که من به خانه برگردم و برایش قصه بگویم. و شما شگفت‌زده خواهید شد که وی چگونه ندانسته مرا برای کاری که می‌خواستم بکنم، آماده و مهیّا می‌کرد. این او بود که نخستین‌بار بسیاری از قصه‌هایی را که برای شما می‌گویم شنید. این او بود که من می‌توانستم هر مهمل و مزخرفی را بدون هیچ ترسی برایش بازگو کنم.

فرد دیگری، شامبوبابو، کاملاً با نانی من متفاوت بود. نانی بسیار شهودی بود، اما نه اندیشمند، شامبوبابو نیز شهودی بود، اما اندیشمند هم بود. او متفکری‌تر از اول بود. من به اندیشمندان زیادی برخورده‌ام، برخی مشهور و پاره‌ای بسیار مشهور، اما هیچ‌یک از آنان نزدیک شامبوبابو هم نیست. او واقعاً یک سنتز بزرگ بود. «آساگیولی» شیفته آن مرد می‌شد. او شهود را با تفکر همراه داشت، و هردو هم نه در مقیاسی کوچک، بلکه در والاترین اوج. او نیز عادت داشت به من گوش فرا دهد، و تمامی روز را تا تعطیل شدن مدرسه صبر می‌کرد. هر روز بعد از مدرسه از آنِ او بود.

لحظه‌ای که از زندان، مدرسه‌ام، آزاد می‌شدم، البته نزد شامبوبابو می‌رفتم. وی با چای و تعدادی از شیرینی‌هایی که می‌دانست دوست دارم، آماده بود. به این مورد از آن روی اشاره کردم که مردم به ندرت به دیگران فکر می‌کنند. او همیشه در ترتیب دادن چیزها، دیگران را در ذهن داشت. من هرگز ندیده‌ام که هیچ‌کسی مثل او خود را به‌خاطر دیگران دچار زحمت کند. بیش‌تر مردم، هرچند برای سایرین تهیه می‌بینند، اما آن تهیه را مطابق میل خود می‌بینند، و به زور دیگران را وامی‌دارند تا آن‌چه را که خود دوست دارند، دوست داشته باشند.

راه شامبوبابو این‌چنین نبود. فکر کردن به دیگران، یکی از آن چیزهایی بود که من در وی تحسین کرده و دوست می‌داشتم. او همیشه فقط وقتی از مغازه خرید می‌کرد که ابتدا از مغازه‌دار پرسیده باشد که نانی من عادت به خرید چه چیزهایی دارد. من این نکته را فقط پس از مرگ وی دریافتم. آن زمان، مغازه‌دار به من گفت، شیرینی‌فروش نیز به هم‌چنین، که شامبوبابو همیشه عادت داشت سؤالی عجیب را بپرسد: «آن پیرزن، همو که تنها در نزدیکی رودخانه زندگی می‌کند، از شما چه چیزی می‌خرد؟» ـ «ما هیچ‌وقت به خودمان دردسر نمی‌دادیم که بدانیم چرا وی چنین پرسشی دارد، اما حالا، می‌دانیم: او در مورد چیزی که تو دوست داری پرس‌وجو می‌کرد.»

من نیز مات و مبهوت بودم که وی همیشه با بسیاری از چیزهایی که دوست می‌داشتم، آماده بود. او مرد قانون بود، بنابراین راهی را می‌یافت. از مدرسه به خانه‌اش می‌شتافتم، چایی‌ام و شیرینی‌هایی را که خریده بود، می‌خوردم؛ سپس، وی آماده بود. حتی پیش از آن‌که من تمام کنم، او برای شنیدن آن‌چه بدو می‌گفتم مهیّا بود. او می‌گفت: «فقط آن‌چه را که دوست داری به من بگو. مسئله آن نیست که چه می‌گویی، بلکه آن است که تو بگویی.»

توجه و تأکیدش بسیار آشکار بود. من به‌طور مطلق رها بودم، حتی فارغ از موضوعی خاص برای گفتن، آزاد برای گفتن هر آن‌چه که می‌خواستم. او همیشه اضافه می‌کرد: «اگر می‌خواهی ساکت بمانی، می‌توانی. من به سکوتت گوش فرا خواهم داد.» و هر از چند گاه چنین اتفاق می‌افتاد که من حتی یک کلمه هم حرفی نمی‌زدم. چیزی برای گفتن نبود. و هنگامی که چشمانم را می‌بستم، او نیز چشمانش را می‌بست و ما، مثل «کونیکر»ها، صرفاً در سکوت می‌نشستیم. زمان‌های بسیاری بود، روز بعدِ روز، اعم از آن‌که من حرف می‌زدم یا نه، ما در سکوت ساکن می‌شدیم. یک‌بار به او گفتم: «شامبوبابو، برای شما یک قدری عجیب است که به یک کودک گوش بسپارید. اگر شما حرف می‌زدید و من گوش می‌کردم، مناسب‌تر بود.»

وی خندید و گفت: «این غیرممکن است. من هیچ‌چیزی نمی‌توانم بگویم، و هرگز هم نخواهم خواست چیزی بگویم، فقط به یک علت ساده که نمی‌دانم. و از تو سپاسگزارم که مرا از جهلم آگاه کردی.»

آن دو نفر چنان توجهی نسبت به من مبذول داشتند که در همان اوان کودکی به این واقعیت، که حالا فقط روان‌شناسان دارند در موردش حرف می‌زنند، آگاه شدم که توجه یک نوع غذاست، یک خوراک است. ممکن است از یک کودک کاملاً مراقبت

شود، اما اگر هیچ توجهی نسبت به وی مبذول نگردد، هر امکانی وجود دارد تا که او جان سالم به در نبرد. چنین به نظر می‌رسد که توجه مهم‌ترین عنصر تغذیه انسان است. glimps:25

در آن طریق من خوش‌اقبال بودم. نانی من و شامبوبابو چرخش توپ را آغازیدند، و آن توپ هرچه بیش‌تر چرخید، بیش‌تر و بیش‌تر خزه به دور خود گرد آورد.

بی‌آن‌که هرگز سخن گفتن آموخته باشم، یک سخنور شدم. من هنوز هم نمی‌دانم چطور سخن بگویم، و به هزاران تن مستمع رسیده‌ام ـ بی‌آن‌که حتی بدانم چگونه بیآغازم. می‌توانید قسمت شگفت‌انگیزش را ببینید؟ من مجبورم بیش‌تر از هر انسانی در تمامی تاریخ سخن بگویم، هرچند هنوز پنجاه و یک ساله‌ام.

من سخن گفتن را بسیار زود شروع کردم، در عین حال نه بدان شیوه که شما در جهان غرب کسی را سخنور می‌خوانید. نه سخنوری که می‌گوید: «خانم‌ها و آقایان»، و تمامی آن ترهات ـ همه‌اش قرضی و هیچ‌چیزش هم تجربه ناشده. من به آن معنا یک سخنور نبودم، اما با تمامی قلب برافروخته‌ام سخن می‌گفتم، با تمامی قلب شعله‌ورم. من نه به مثابه یک هنر، بلکه به‌عنوان خود زندگی سخن می‌گفتم. و از همان روزهای آغازین مدرسه، این نکته به رسمیت شناخته شده بود، نه از سوی یک تن که از سوی خیلی کسان، که سخنوری من چنان می‌نماید که از قلب برمی‌آید، که نمی‌کوشم که طوطی‌وار آن‌چه را که از پیش آماده کرده‌ام، تکرار کنم. چیزی خودجوش و خودانگیخته زاده شده بود، آن‌گاه و آن‌جا. glimps:25

من هرگز خود را، به هیچ‌کسی، استثنایی وانمود نکرده‌ام. من هرگز بدان معنا قاطع و متکی به نفس نبوده‌ام، برجسته و سلطه‌گر. اما سخن گفتن را خیلی زود در زندگی‌ام آغاز کردم: از هنگامی که در مدرسه بودم، و مدیر مدرسه مات و مبهوت بود. او نمی‌توانست باور کند که دانش‌آموزی بتواند بدین طریق سخن بگوید.

پس از آن نیز در تمامی دوران دانشگاه به‌طور مستمر در حال سخنوری بودم. بسیاری از جام‌ها و نشان‌های مسابقات درون دانشگاهی را در سراسر هند برنده شدم، آن‌قدر که مادرم شروع کرد از من بپرسد: «برای گرفتن تمام این چیزها که بی‌وقفه و مدام با خود می‌آوری، کجا می‌روی؟» اما من سخن گفتن را هرگز در مدرسه یا کلاس سخنوری نیاموختم. من هرگز حتی یک کتاب هم در مورد چگونگی سخن گفتن نخوانده‌ام، فقط بدان دلیل که می‌خواستم و می‌خواهم فقط خودم باشم. چرا باید کتاب فردی دیگر را بخوانم؟ من می‌توانم به طریقه خود سخن بگویم.

و مسئله چیست؟ هرکسی سخن می‌گوید، و هرکسی به زیبایی سخن می‌گوید. اما یک چیزی اتفاق می‌افتد؛ اگر شما را به پشت تریبون مقابل میکروفون بیاروند، یک چیز عجیب اتفاق می‌افتد. شما سخن گفتن را فراموش می‌کنید ـ کاری را که از بدو کودکی تا به حال کرده‌اید، از یاد می‌برید. ایستاده در برابر هزاران تن از حضار، بیش از هزاران چشم دوخته شده بر شما، هراسان می‌شوید که آیا قادر خواهید بود مطابق انتظار آنان ایفاء کنید یا نه. این عقیده حقارت شماست که برایتان مشکل‌ساز می‌شود. والّا، اعمّ از این‌که با یک نفر حرف بزنید یا با یک میلیون نفر، قضیه یکسان است.

اگر درونتان پاک باشد، هیچ زخمی از عقده کهتری نداشته باشید، در آن صورت چه اهمیتی دارد که مردم از شما چه توقعی دارند؟ شما هرگز انتظارات هیچ‌کسی را برآورده نمی‌کنید. شما صرفاً به سادگی زندگی خود را طبق بینش، شهود، عقل و هوش خویش زندگی می‌کنید. و راه زندگی به همین طریق می‌بایست باشد. یک وجود انسانی سالم عقده کهتری نخواهد داشت. bond:37

من نخستین سخنرانی‌ام را به یاد دارم... آن سخنرانی در دبیرستان بود. تمام دبیرستان‌های ناحیه یک سخنران به آن‌جا اعزام کرده بودند. من به نمایندگی از طرف مدرسه خودمان برگزیده شده بودم، نه از آن روی که بهترین بودم ـ این را نمی‌توانم بگویم ـ بلکه از آن روی که دردسرسازترین بودم. اگر من انتخاب نمی‌شدم، مدرسه دچار دردسر می‌شد، این مسئله بسیار حتمی بود. بنابراین، آن‌ها تصمیم گرفتند مرا انتخاب کنند، اما آگاه نبودند که من در هر آن‌جا که باشم، در هر حال دردسر شروع خواهد شد.

من سخنرانی را بدون خطاب معموله «آقای رئیس، خانم‌ها و آقایان...» شروع کردم. سراندرپای رئیس راورانداز کردم و با خود گفتم: «نه، او مثل یک رئیس به نظر نمی‌رسد.» بعد، به اطراف نگاه کردم و به خود گفتم: «نه، در این‌جا هیچ‌کس به نظر نمی‌رسد که یک خانم یا یک آقا باشد. بنابراین، با کمال تأسف مجبورم سخنرانی‌ام را بدون خطاب به هیچ فرد بخصوصی آغاز کنم. من فقط می‌توانم بگویم: به هرکسی که ممکن است مربوط باشد.

بعداً رئیس مدرسه مرا فراخواند، چون هنوز هم برنده جایز من بودم، حتی پس از آن خطابه.

او گفت: «تو را چه شده بود؟ عجیب رفتار کردی، تو را آماده کرده بودیم، اما تو هرگز حتی یک کلمه هم از آن‌چه را که ما آموخته بودیم نگفتی. نه فقط سخنرانی تهیه شده را پاک فراموش کردی، حتی به رئیس یا خانم‌ها یا آقایان هم خطاب نکردی.»

گفتم: «من به اطراف نگاه کردم، و هیچ آقایی وجود نداشت. من کلّ آن مردک‌ها را خیلی خوب می‌شناختم، و هیچ‌یک از آنان یک آقا نیست. تا جایی هم که پای خانم‌ها در میان است، وضع آنان حتی وخیم‌تر هم بود، چون آن‌ها زنان همان مردک‌ها بودند. و آقای رئیس... به نظر می‌رسد که او از طرف پروردگار برای ریاست بر کلّ همایش‌ها و اجتماعات این شهر ارسال شده است. من نمی‌توانم او را «آقای رئیس» بخوانم، وقتی که در واقع بیش‌تر به او لطمه زده‌ام.»

در آن روز، وقتی که رئیس مرا برای اخذ جایزه‌ام صدا کرد، گفتم: «بسیار خوب، اما به‌خاطر بسپارید: شما مجبورید بیایید پایین، بیایید این‌جا و با من دست بدهید.»

او گفت: «چه! با تو دست بدهم! من هرگز حتی به تو نگاه هم نخواهم کرد. تو به من اهانت کردی.»

من گفتم: «به تو نشان خواهم داد.»

از آن روز او دشمن من شد. من هنر چگونه دشمن ساختن را می‌شناسم. نام او «شری‌ناث‌بات» بود، سیاستمدار شاخص شهر. البته وی رهبر بانفوذترین حزب سیاسی هواخواه گاندی بود. آن روزها، روزهایی بود که هند زیر نفوذ «راجِ» ـ پادشاهی ـ بریتانیایی بود. احتمالاً تا جایی که به آزادی مربوط است، هنوز هم هند آزاد نیست. ممکن است هند از راج بریتانیایی آزاد شده باشد؛ اما از آن دیوانسالاری که راج بریتانیایی آفرید، آزاد نشده است. glimps:38

در سال 1950، من شروع کردم به گفتن این‌که سیاست تنظیم خانواده می‌بایست تبلیغ شود و هرکس با آن مخالفت کند، باید یک مجرم تلقی شود. مرا سنگسار کردند. چون علیه دین حرف زده بودم، زیرا بچه‌ها از جانب خداوند می‌آیند. در آن زمان، هند یک جمعیت چهارصد میلیونی داشت. اگر آن‌ها به حرف من گوش کرده بودند، به چنین مخمصه‌ای دچار نمی‌شدند. حالا جمعیت آن‌ها بیش از دو برابر است ـ تقریباً نهصد میلیون نفر.

اما سیاستمدار فقط به قدرت خود دلبسته است. او علاقه‌ای ندارد که در پایان این قرن، پنجاه میلیون نفر انسان در این کشور از گرسنگی خواهند مرد. هر خیابانی، هر خانه‌ای با اجساد گندیده احاطه خواهد شد. در واقع، مردن بهتر از زنده بودن در بین پنجاه میلیون مردم مرده خواهد بود ـ هیچ‌کس قادر نخواهد بود آنان را به گورستان یا محل سوزانیدن اجساد برساند. mess:123

وقتی که برای نخستین‌بار، یک جایی در 1950، برای ضبط سخنرانی به یک ایستگاه رادیویی وارد شدم... آن‌ها می‌خواستند آن سخنرانی را در سراسر هند عرضه کنند، آن را پخش کنند؛ به یک دلیل ساده که من بسیار جوان بودم و کارگردان اسیتگاه رادیویی سخنرانی مرا در مناظره دانشگاه شنیده بود. او نتوانست آن‌چه را که می‌گفتم باور کند. بنابراین، مرا برای یک وقتی به استودیو دعوت کرد: «برای ضبط هر موضوعی که به من بدهی.»

ظاهراً وی نگران بود، چون اولین‌بار بود که من در یک استودیو بودم. من هرگز در یک اتاق خالی و فقط در برابر یک میکروفون سخنرانی نکرده بودم. بنابراین او گفت: «یک کمی احساس ناراحتی خواهی کرد، اما فقط یک یا دوبار در آغاز چنین اتفاقی می‌افتد. این اتفاق برای همه پیش می‌آید، پس نگران نباش.»

گفتم: «من احساس ناراحتی نخواهم کرد، چون من با دیوارها هم حرف زده‌ام.»

او گفت: «منظورت از با دیوارها چیست؟»

گفتم: «آن روز هم که شما گوش می‌دادی و تحت تأثیر قرار گرفته و مرا به این‌جا آوردید ـ برای شما مردم وجود داشتند، برای من فقط نیمکت‌های خالی وجود داشت. مردم در جمیع جهات رفته بودند. هیچ‌کس آن‌جا نبود. آن‌جا مطلقاً خالی بود؛ فقط دیوارها اطراف وجود داشتند. بدین جهت، نگران نباشید.»

او فکر کرد من یک کمی دیوانه‌ام، اما گفت: «بسیار خوب، کارت را بکن. من از بیرون مواظبت هستم، زمان شروع و زمان توقف به تو علامت می‌دهم.»

گفتم: «نگران نباشید. فقط زمان را به من بگویید، و من شروع خواهم کرد و من توقف خواهم کرد، چون ایستادن شما در آن پنجره یک مزاحمت مستمر خواهد بود.» ـ آن اتاق با شیشه محصور بود ـ «و از بیرون علامت خواهید داد. مزاحم من نشوید. شما فقط زمانی را که می‌بایست شروع کنم به من بدهید. ده و سی؟ ـ من در آن زمان شروع می‌کنم. در ده و چهل توقف می‌کنم. خود را به دردسر نیاندازید.»

او از آن‌جا نگاه می‌کرد، و بسیار سردرگم بود. چون چنان‌که پنداری داشتم با مردم حرف می‌زدم، به همین طرزی که دارم با شما حرف می‌زنم! او هنرپیشه‌های زیادی را دیده بود که برای ضبط سخنرانی کرده بودند، اما هرگز ندیده بود که آنان دستانشان را تکان بدهند و حرف بزنند و به مردم نگاه کنند.

وقتی که به درون اتاق آمد، گفت: «چه کار می‌کردی؟»

گفتم: «مسئله این نیست که آیا مردم در آن‌جا هستند یا نه ـ آن‌ها هرگز آن‌جا نیستند. و من نمی‌توانم بدون دست‌هایم حرف بزنم. اگر شما دست‌های مرا نگاه دارید، من یک کلمه هم نمی‌توانم حرف بزنم. چون این نیست که یک بخشی از من دارد حرف می‌زند، این تمام وجود من است که در آن درگیر است. چشمانم، دستانم، تمامی بدنم درگیر است. تمامی بدنم دارد چیزی را می‌گوید، دارد از آن‌چه من در کلمات می‌گویم پشتیبانی می‌کند.»

او گفت: «من تو را نمی‌فهمم. چون اول گفتی که همیشه با دیوارها حرف می‌زنی؛ آن‌که مرا گیج کرده بود. و بعد، وقتی حرف زدنت را دیدم، دیدم داری با مردم حرف می‌زنی. من واقعاً به داخل اتاق نگاه کردم ببینم کسی آن‌جاست.»

من در حال حرف زدن بوده‌ام، بسیاری در حال شنیدن بوده‌اند، معدودی در حال گوش دادن بوده‌اند؛ و آرام آرام من در حال سوا کردن آن‌کسان بوده‌ام که قابل گوش سپردن هستند. misery:21

17

رشد کتابخانه اشو

اما من از همان روزهای دبیرستانم در حال گرد آوردن کتاب‌ها بوده‌ام. شما متعجب خواهید شد که تا زمانی که در دانشگاه پذیرفته شده بودم، صدها کتاب را خوانده و هزاران کتاب را برای خود جمع کرده بودم ـ و شاهکارهای بزرگ. کتب «خلیل جبران»، «داستایفسکی»، «تولستوی»، «چخوف»، «گورکی» و «تورگنیف» را تمام کرده بودم ـ بهترین‌ها تا جایی که پای نوشتن در میان است. وقتی تحصیلات متوسطه‌ام را به پایان برده بودم، آثار «سقراط»، «افلاطون»، «ارسطو»، «براتراندراسل» را به آخر رسانیده بودم ـ تمام فلاسفه‌ای که توانستم در هر کتابخانه‌ای، هر کتابفروشی‌ای بیابم یا که از هرکسی قرض بگیرم. person:04

من از همان کودکی به «کمونیسم» علاقه داشتم... ادبیات کمونیستی ـ شاید هیچ کتابی نباشد که در کتابخانه‌ام وجود نداشته باشد. من قبل از سال 1950 هر کتابی را نشانه‌گذاری کرده و تاریخ گذاشته‌ام. من به‌طور مطلق علاقه داشتم که در مورد کمونیسم بدانم، هر چیزی را برای مدت سه سال، 1948، 1949 و 1950، کلّ ادبیات ممکن را جمع کرده بودم. و در سال 1950 متوقف شدم. پس از سال 1950 هیچ‌چیزی در مورد کمونیسم نخوانده‌ام، نه له و نه علیه‌اش.

این خیلی عجیب است... من به فراموش کردن چیزهای کوچک ادامه می‌دهم. من نمی‌توانم تا پنج بشمارم ـ بعد از انگشت سوم، شروع به تردید می‌کنم که آیا آن چهارم است یا سوم. اما در این چهل سال، حتی نام یک انقلابی کمونیست را هم فراموش نکرده‌ام. اجزاء کوچک هم نزد من بسیار آشکار هستند، زیرا این نخستین ورود من به عالم تفکر بود و عمیقاً در من ریشه گرفت. اما هنوز عضو حزب کمونیست نشدم، زیرا توانستم ببینم که در آن یک چیزی مفقود و بر خطاست.

کمونیسم طرح بزرگی برای انسانیت است، اما یک چیز مرکزی در آن مفقود است؛ روح ندارد، یک جسد است. چون هیچ‌چیز تازه‌ای اتفاق نمی‌افتاد، خواندن را متوقف کردم. و هیچ‌چیز تازه‌ای هم از آن پس روی نداده است، به استثنای «گورباچف»...

در ابتدا، من عمیقاً به کمونیسم توجه داشتم، اما با دریافتن این‌که تنها یک جسد است، به «آنارشیسم» علاقه‌مند شدم ـ که آن هم یک پدیده روسی بود ـ «پرنس کروپوتکین»، «باکونین»، «لئوتولستوی»؛ هر سه نفر آنارشیست بودند: نه کشوری، نه حکومتی در جهان. اما این نکته را دیدم که آنان صرفاً یک رؤیای زیبا دارند، ولی با این انسانیت جنایتکار، با این توده احمق، اگر هیچ حکومت و هیچ دادگاه و هیچ پلیسی وجود نداشته باشد، صرفِ هرج و مرج و آشوب محض وجود خواهد داشت، نه آنارشیسم.

من همیشه در رویکردم بسیار علمی بوده‌ام، اعمّ از رویکرد به بیرون یا به درون. کمونیسم می‌تواند یک مبنا باشد، سپس می‌بایست برای جلوگیری از آن‌چه که از دست می‌رود، آن‌چه که مفقود است، رویش آن روح باوری باشد. Fire:04

هیچ کودکی درخواست احترام نکرده است. شما برای اسباب‌بازی‌ها، شیرینی‌ها، لباس‌ها، یک دوچرخه، و چیزهایی شبیه این درخواست می‌کنید. شما آن‌ها را دریافت می‌دارید، اما این‌ها آن چیزهای واقعی‌ای نیستند که زندگیتان را لذت‌بخش و سعادت‌آمیز می‌کنند.

من از او ـ از پدرم ـ فقط وقتی درخواست پول کردم که می‌خواستم کتب بیش‌تری بخرم؛ من هرگز برای هیچ‌چیز دیگری درخواست پول نکردم. و به وی گفتم: «وقتی من برای کتاب‌ها پول درخواست می‌کنم؛ برایتان بهتر است که پول را به من بدهید.»

او گفت: «منظورت چیست؟»

گفتم: «منظورم فقط این است که اگر شما پول را به من ندهید، آن‌وقت مجبور خواهم بود بدزدمش. من نمی‌خواهم دزد باشم، اما اگر شما مرا به زور وادارید، آن‌وقت هیچ راهی وجود ندارد. شما می‌دانید که من پول ندارم. من به این کتب احتیاج دارم و

می‌خواهم آن‌ها را داشته باشم. بنابراین، اگر به من پول داده نشود، آن‌وقت پول را برخواهم داشت؛ و در ذهنتان به یاد بسپارید که این شما بودید که مرا به سوی دزدی سوق دادید.»

او گفت: «نیازی به دزدیدن نیست. هروقت به پول احتیاج داشته باشی، به سادگی می‌توانی بیایی و بگیری.»

و من گفتم: «شما مطمئن باشید که این پول فقط برای کتاب‌ها خواهد بود»، اما نیازی به اطمینان نبود، زیرا وی مدام می‌دید که کتابخانه من در حال روییدن و رشد در خانه است. آرام آرام، در خانه برای هیچ‌چیز دیگری جز کتاب‌های من هیچ جایی وجود نداشت.

و پدرم گفت: «حالا، ابتدا ما یک کتابخانه در خانه داشتیم، حال در کتابخانه یک خانه داریم! و همه ما مجبوریم از کتاب‌های تو مراقبت کنیم، چون اگر هر اتفاق ناگواری برای یکی از کتاب‌هایت بیافتد، جار و جنجال بسیار به راه می‌اندازی. تو آن‌قدر مشکل آفریده‌ای که همه از کتاب‌های تو هراس دارند. و آن‌ها همه‌جا هستند؛ تو نمی‌توانی مانع سکندری خوردن در روی آن‌ها بشوی. و بچه‌های کوچک هم وجود دارند...»

گفتم: «برای من بچه‌های کوچک مسئله‌ای نیستند؛ مسئله بچه‌های مسن‌تر هستند. بچه‌های کوچک‌تر ـ من به آنان احترام می‌گذارم که دلسوزانه از کتاب‌هایم مراقبت می‌کنند.»

در خانه ما چیز عجیبی دیده می‌شد. وقتی که آن‌جا نبودم، برادران جوان‌تر و خواهرانم همگی دلسوزانه از کتاب‌هایم مراقبت می‌کردند؛ هیچ‌کس نمی‌توانست کتاب‌های مرا لمس کند. و آنان کتاب‌ها را پاک می‌کردند و در جای درست، هر آن‌جایی که من آن‌ها را گذاشته بودم، قرار می‌دادند. بنابراین، وقتی به هر کتابی نیاز داشتم، آن را سر جایش می‌یافتم. و این موضوع ساده‌ای بود، چون با آنان بسیار احترام‌آمیز رفتار می‌کردم، و آن‌ها در هیچ راه دیگری بهتر از نگاهداری از کتاب‌ها، نمی‌توانستند احترام خود نسبت به من را نشان دهند.

من گفتم: «مسائل واقعی کودکان مسن‌تر هستند ـ عموهایم، عمه‌هایم، خاله‌هایم، دایی‌هایم ـ این‌ها کسانی هستند مشکل‌آفرینند. من نمی‌خواهم که هیچ‌کس دیگری کتاب‌های مرا علامت‌گذاری کند، زیر عبارات را خط بکشد، و این کسان مدام دارند همین کار را می‌کنند.» من حتی از فکر این‌که کس دیگری زیر عبارات کتاب‌های مرا خط بکشد نفرت دارم.

یکی از دایی‌هایم یک پروفسور بود، بدین جهت می‌بایست به خط کشیدن در زیر عبارات کتب معتاد بوده باشد. هروقت که برحسب عادت به خانه ما می‌آمد، کتب بسیار زیبایی را یافته و در آن‌ها یادداشت می‌نوشت. من مجبور شدم به او بگویم: «این نه فقط بی‌ادبانه و غیرمتمدانانه است، بلکه نشان می‌دهد که شما چه نوع ذهنی را دارا هستید.»

«من کتاب‌های کتابخانه‌ها را نمی‌خواهم، من کتاب‌های کتابخانه‌ها را نمی‌خوانم، به یک دلیل ساده که آن‌ها نشانه‌گذاری شده‌اند و زیر عباراتشان را کسانی خط کشیده‌اند. یک کس دیگری برای یک چیزی اهمیت قائل شده و بر آن تأکید کرده است. من آن را نمی‌خواهم، چون بدون آن‌که بدانید، آن تأکید به ذهن شما وارد می‌شود. اگر دارید کتابی می‌خوانید و کسی

زیر عبارات آن را خط قرمز کشیده است، آن خط برجسته می‌شود. شما تمام صفحه را خوانده‌اید، اما آن خطوط برجسته شده‌اند. این مسئله تأثیر متفاوتی در ذهن شما باقی می‌گذارد.

«من از خواندن کتاب‌های دیگران، کتب نشانه‌گذاری و خط‌کشی شده نفرت دارم. این کار برای من درست مثل آن است که شخص به سراغ یک روسپی برود. یک روسپی چیزی نیست جز یک زنی که نشانه‌گذاری و خط‌کشی شده است ـ تمامی پیکرش یادداشت‌های مردم مختلف است به زبان‌های مختلف. شما یک زن تازه را دوست دارید، نه یک زن خط‌کشی شده توسط دیگری را. برای من یک کتاب فقط یک کتاب نیست، یک موضوع عشق است.

«اگر شما کتاب‌های مرا خط بکشید، در آن صورت می‌بایست بهایش را پرداخته و آن را نگه دارید. آن‌وقت من نمی‌خواهم آن کتاب این‌جا باشد، چون یک ماهی کثیف می‌تواند تمامی آبگیر را بیآلاید. من هیچ کتاب روسپی‌ای را نمی‌خواهم ـ نگهش دارید.»»

او بسیار عصبانی بود، چون نتوانست بفهمد. من گفتم: «شما مرا نمی‌فهمید، زیرا مرا زیاد نمی‌شناسید. فقط بروید پیش پدرم.» پدرم به او گفت: «این تقصیر توست. چرا زیر عبارات کتابش را خط کشیده‌ای؟ چرا توی کتابش یادداشت نوشته‌ای؟ این کار چه فایده‌ای به حالت دارد؟ ـ چون کتاب در کتاخانه او می‌ماند. در درجه اول تو از او اجازه نگرفته‌ای که می‌خواهی کتابش را بخوانی. اگر چیزی از آنِ او باشد، در این‌جا هیچ اتفاقی بدون اجازه‌اش برای آن چیز روی نمی‌دهد؛ چون اگر تو بدون اجازه‌اش چیزی را برداری، در آن صورت او شروع می‌کند به برداشتن چیزهای همه بدون اجازه آنان. و این مشکل‌آفرین می‌شود. دقیقاً یک روز دیگر، وقتی که دوست من می‌خواست خودش را به قطار برساند، او چمدانش را برداشته بود...»

دوست پدرم داشت دیوانه می‌شد: «چمدان کجاست؟»

گفتم: «من می‌دانم کجاست، اما یکی از کتاب‌های من توی چمدان شماست. من به چمدان شما علاقه‌ای ندارم، من فقط سعی می‌کنم کتابم را به سلامت در ببرم.» چمدان را باز کردم ـ گفته بودم: «چمدان را باز کنید»، اما او بسیار ناراضی بود، چون آن کتاب را دزدیده بود ـ و کتاب پیدا شد. گفتم: «حالا جریمه‌اش را بپردازید، چون این دقیقاً بربریت است. شما در این‌جا یک میهمان بودید؛ ما به شما احترام گذاردیم، ما به شما خدمت کردیم. ما هرکاری برای شما کردیم ـ و شما یک کتاب را از پسری دزدیده‌اید که هیچ پولی ندارد: پسری که مجبور است پدرش را تهدید کند که «اگر شما به من پول ندهید، آن‌وقت دزد خواهم شد. و بعد نپرسید چرا چنین کاری کردم ـ چون آن‌وقت هرجا که بتوانم بدزدم، خواهم دزدید.» این کتاب‌ها ارزان نیستند ـ و شما دقیقاً ان را توی چمدانتان گذاشته‌اید. شما نمی‌توانید چشمان مرا بفریبید. وقتی وارد اتاقم می‌شوم، می‌دانم که آیا تمامی کتاب‌هایم آن‌جا هستند یا نیستند؛ می‌دانم که چیزی گم شده است یا نشده است.»

بنابراین، پدرم به پروفسوری که در کتاب‌های من خط کشیده بود، گفت: «هرگز این کار را با او نکنید. کتاب را بردارید و جایش یک کتاب تازه برایش بخرید.»

دیدگاه من ساده است:

هرکسی می‌باید متکی به نفس باشد، قاطع باشد، نه ستیزه‌جو و پرخاشگر. misery:15

یکی از برادرهایم، چهارمین برادرم، نیک لانکا، از همان کودکی‌اش تمام چیزهای مربوط به من را جمع می‌کرد. همه به او می‌خندیدند. حتی من از او پرسیدم: «نیک لانکا، برادر چرا هر چیز مربوط به مرا جمع می‌کنی؟»

او گفت: «نمی‌دانم، اما از یک جایی که نمی‌دانم کجاست، این احساس عمیقاً در من هست که یک روزی این چیزها مورد احتیاج خواهند بود.»

گفتم: «پس ادامه بده. اگر این‌طوری احساس می‌کنی، ادامه بده، کارت را بکن.» و به سبب کار نیک لانکاست که معدودی از تصاویر بچگی‌ام جان سالم به در برده‌اند. او چیزهایی را جمع کرد که حال اهمیت بسیار دارند.

او همیشه چیزها را جمع می‌کرد. حتی اگر من چیزی را دور می‌انداختم، در سطل زباله می‌ریختم، او می‌گشت تا ببیند آیا دست‌نوشته‌ای را دور انداخته‌ام یا نه. هر آن‌چه که بود، جمعش می‌کرد، چون دست‌خط من بود.

تمام شهر فکر می‌کردند او دیوانه است. مردم حتی به من می‌گفتند: «تو دیوانه‌ای، و او حتی به نظر می‌رسد دیوانه‌تر از تو باشد!»

اما او به قدری مرا دوست داشت که هیچ‌کس دیگر در خانواده مرا آن‌قدر دوست نداشت ـ هرچند همه مرا دوست داشتند، اما هیچ‌کس مثل او نبود... glimps:50

18

دبیرستان، 1948

شما می‌پرسید: «چرا شما در کودکی شیطان و بازیگوش بودید؟»

فکر می‌کنید من متفاوت هستم؟ یک ذرّه هم نه. من هنوز هم همانم. اجازه نمی‌دهم کودکی‌ام توسط هیچ‌کسی ضایع شود. و آن‌چه را که شما به‌عنوان بازیگوشی تلقی می‌کنید، من هرگز بدان طریق درباره‌اش فکر نکرده‌ام. من هرگاه شیطنتی کرده‌ام، دلیل خود را داشته‌ام، یک دلیل بسیار معتبر.

برای مثال: نخستین روزی که از مدرسه متوسطه به دبیرستان وارد شدم... در دبیرستان عادت داشتند هر روز در آغاز صبح یک نیایش داشته باشند. آن نیایش ترانه مشهوری از «میرزا اقبال» بود که بزرگ‌ترین شاعر «اردو» زبان آن روزگار بود. تا جایی که پای زبان در میان است، آن ترانه یک شاهکار بزرگ هنری است، اما فلسفه پشت آن زشت است. ترانه می‌گوید: «کشور من، ملّت من، بهترین ملّت تمامی ملّت‌هاست. کشور من یک باغ زیباست و ما بلبلانی در این باغ هستیم...» و با همین شیوه ادامه می‌یابد.

من به مدیر مدرسه، که مقابل دو هزار شاگرد و پنجاه معلم ایستاده بود، گفتم: «من در این نیایش شرکت نمی‌کنم، چون این ترانه برای من آشغال مطلق است. هر کشوری در مورد خودش به شیوه‌ای مشابه می‌اندیشد و هر کشوری در این مورد نفس خود را داراست. از چینی‌ها بپرسید، از ژاپنی‌ها بپرسید، از آلمان‌ها بپرسید، از انگلیسی‌ها بپرسید، از هرکسی بپرسید ـ همه آن‌ها مشابه هم فکر می‌کنند. بنابراین، تا جایی که به زمینه فلسفی ترانه مربوط است، آن‌چه که اقبال نوشته فقط آشغال است. و من دقیقاً مخالف همین برداشت و نظریه کلی «ملیّت و مملکت» هستم. جهان یکی است؛ من نمی‌توانم بگویم کشورم بهترین کشورهاست. و من حتی دلیلی برای خواندن این ترانه نمی‌بینم. این نیست که من مخالف وطن‌پرستی و ملیّت‌گرایی باشم، ترانه غیرواقعی هم هست. زیرا شما چه دارید؟ ـ فقر، بردگی، گرسنگی، امراض، جمعیت فزاینده، مسائل رو به رشد. و شما این را «باغ ما» می‌نامید و ما نیز بلبلان آن هستیم! من حتی یک بلبل را هم در هیچ کجا نمی‌بینم! این پنجاه معلم این‌جا هستند؛ هیچ‌کس می‌تواند دستش را بلند کند و بگوید: «من یک بلبلم؟» بگذارید او بخواند، و بگذارید ما ببینیم! این دو هزار دانش‌آموز این‌جا هستند؛ هیچ‌یک می‌توانند چنین بگویند؟ به این محصلین فقیر نگاه کنید.»

و آن‌ها عادت داشتند از روستاهای دور افتاده بیایند، مایل‌ها راه را هر روز طی کنند، حدّاقل از شعاع بیست مایلی اطراف شهر، چون هیچ دبیرستان دیگری جز این وجود نداشت. «آن‌ها پیاده راه می‌آیند، آن‌ها کاملاً خسته می‌آیند، آن‌ها گرسنه‌اند. و من دیده‌ام که با خود چه می‌آورند: فقط نان خشک، نه حتی کره مالیده، و یک تکه کوچک نمک. این تمامی آن چیزی است که آن‌ها هر روز می‌آورند و هر روز هم آن را می‌خورند.»

«این‌ها درختان شما هستند. باغ شما این است؟ بنابراین، از نظر واقعیت نیز آن ترانه درست نیست. و من هیچ اهمیتی نمی‌دهم که آیا اقبال شاعر برنده جایزه نوبل است یا نه. من اهمیتی نمی‌دهم. این، آن احساس را در من خلق نمی‌کند که حس کنم دوست دارم چنین ترانه‌ای را بخوانم. به هر طریقی، ادا کردن یک دروغ است و بس.»

مدیر مدرسه چنان آزرده و عصبی بود که از شدت خشم قادر به حرف زدن نبود؛ تقریباً سرخ شده بود. درحالی‌که سراپا می‌لرزید، به درون دفترش رفت و عصایش را، که بسیار مشهور بود، بیرون آورد ـ اما به ندرت از آن استفاده می‌کرد. وی به من گفت هردو دستم را جلوی او بگیرم. و گفت: «این جواب من است، و آن را به یاد بسپار.»

گفتم: «این‌ها دست‌های من هستند. اگر بخواهید می‌توانید دست‌ها و تمامی بدنم را بکوبید، اما قبل از این‌که شروع کنید، به یاد بسپارید: من از همین‌جا مستقیماً به پاسگاه پلیس می‌روم، زیرا این کار قانوناً ممنوع است. شما و عصایتان هردو پشت میله‌ها خواهید بود.»

تنبیه بدنی دانش‌آموزان غیرقانونی است، اما هیچ‌کس اهمیتی نمی‌داد. در هند، هنوز هم امروزه دانش‌آموزان تنبیه می‌شوند. و قانونی که دانش‌آموزان نمی‌بایست تنبیه بدنی شوند، حدّاقل پنجاه سالی است که وجود دارد. بنابراین، من گفتم: «شما تصمیم بگیرید. دستان من این‌جا هستند، این هم عصای شماست. و به یاد بسپارید: این دو هزار دانش‌آموز شاهدان عینی هستند، پنجاه معلم شاهدان عینی هستند، و شما امضای خود را بر دستان من باقی خواهید گذارد. این‌جا را امضاء کنید! اگر ذرّه‌ای دل و جرأت دارید، مرا تنبیه کنید.»

من حتی امروز هم می‌توانم به یاد بیاورم که او تقریباً مثل یک مجسمه سر جایش باقی ماند. عصا از دستش افتاد. او فقط برگشت و به داخل دفترش رفت. من به تمام دانش‌آموزان گفتم: «حالا نیازی نیست نگران باشید؛ ما کارمان را با این ترانه تمام کردیم. درصورتی‌که آنان چیز معقولی را پیدا نکنند، ما در این‌جا فقط برای مدت ده دقیقه در سکوت خواهیم ایستاد.»

حالا، شما این را شیطنت می‌خوانید؟ این کار می‌تواند شیطنت خوانده شود، و به چشم مدیر مدرسه هم این کار شیطنت بود... برای مدت سه سال او از من، مثل هر چیز دیگری، اجتناب کرد. اما من این را شیطنت نخواهم گفت، هرچند که چنین بنماید. من حتی یک نکته را هم که مؤید این نظریه باشد، نمی‌بینم.

برای سه سال، در مدتی که من در دبیرستان بودم، ما به سکوت ادامه دادیم. در عوض آن نیایش، ده دقیقه سکوت تداوم یافت. زیرا آنان به چیز بهتری دست نیافتند. هر آن‌چه را که ایشان عرضه کردند، این قابلیّت را داشتم که خطایی در آن بیابم. و بدون تأیید من، به اجرای آن جواز نمی‌دادم. بنابراین، سرانجام آن‌ها تصمیم گرفتند: «بگذارید این پسر از این‌جا برود، بعد...» و روزی که دبیرستان را ترک کردم و به دانشگاه رفتم...

در یکی از تعطیلات، برگشتم و به آن‌جا رفتم تا ببینم چه اتفاقی افتاده است: و بچه‌ها داشتند همان ترانه را تکرار می‌کردند. پیش مدیر دبیرستان رفتم و گفتم: «فقط برای امتحان و بازدید آمده‌ام. مطلقاً هیچ‌چیز به ذهن شما خطور نکرده است ـ دوباره شروع کرده‌اید به خواندن همان.»

اما او گفت: «حالا لطفاً ما را تنها بگذار. من می‌ترسیدم که اگر تو مردود شوی، آن وقت یک سال دیگر هم این‌جا باشی. من برای قبول شدن تو دعا می‌کردم. من به همه معلمین گفته بودم هوایت را داشته باشند، کمکت کنند قبول شوی. به هرحال تو نمی‌بایست مردود می‌شدی، والّا یک سال بیش‌تر... اما حالا، ما را تنها بگذار.»

گفتم: «من به کرّات نخواهم آمد. من فقط برای امتحان آمده بودم، برای این‌که ببینم آیا شما هیچ فکر و ذهنی دارید یا نه، و شما به‌طور مطلق نابخرد و بی‌هوش به‌نظر می‌رسید. شما یک فوق لیسانس در علوم هستید، و آن نیز ریاضیات است ـ که فقط

یک ضمیمه و اشاعه منطق است ـ اما شما یک چیز ساده را هم نمی‌توانید بفهمید. من به این‌جا نخواهم آمد، چون حالا در دانشگاه گرفتارم. مسائل بسیاری در آن‌جا وجود دارد، من نمی‌توانم نگران مدرسه شما باشم.» ignor:21

فقط بیماری خطرناکی نیست، بیماری به قدمت انسان است. بیماری از ایده سنجش و مقایسه می‌آید.

ما همیشه در حال مقایسه هستیم؛ از همان کودکیمان به مقایسه می‌اندیشیم. بچه کسی دیگر قشنگ‌تر است، زیباتر، باهوش‌تر؛ بچه کسی دیگر حرف‌شنوتر است، و بچه شما نیست...

کلّ سامانه تحصیلی بر مقایسه مبتنی است: کسی اول می‌شود، و یک کسی آخرین نفر کلاس است؛ کسی قبول می‌شود، کسی مردود می‌شود. معلمین از شاگردانی که حرف‌شنوتر هستند قدردانی می‌کنند؛ آن‌ها دانش‌آموزان را کتک می‌زنند، آنان محصلینی را که به هیچ طریقی مطیع نیستند، تنبیه می‌کنند. کلّ ساختار جامعه به‌طور مداوم در حال مقایسه کردن است، و دقیقاً خود ایده مقایسه کردن مطلقاً خطاست.

هر فردیّتی یکتاست، زیرا هیچ‌کس مثل او نیست. اگر تمام فردیّت شبیه بودند، مقایسه درست می‌بود. اما فردیّت‌ها شبیه نیستند. حتی دوقلوها به‌طور مطلق شبیه به هم نیستند؛ محال است بتوان کس دیگری را پیدا کرد که دقیقاً مثل شما باشد. بنابراین، انسان‌هایی یکتا و منحصر به فرد را با هم مقایسه می‌کنیم ـ همین کار تمامی مشکلات را خلق می‌کند.

وقتی به دبیرستان وارد شدم، در کلاس نفر اول شدم. یک نفر سی‌ام شد، و داشت گریه می‌کرد. من به طرفش رفتم و گفتم: «نیاز نیست گریه کنی، و اگر تو گریه کنی، من هم کنارت خواهم نشست و خواهم گریست.»

او گفت: «اما تو چرا باید گریه کنی؟ تو اول شده‌ای.»

گفتم: «همه‌اش مهمل است. مسئله فقط مسئله نگریستن از آن‌جایی است که داری می‌نگری: از آن طرف، من اول هستم؛ از این طرف، تو اول هستی، هیچ‌کس تو را تنبیه نمی‌کند. من می‌توانم مغلوب باشم، اما تو نمی‌توانی مغلوب باشی.»

او به این ایده که از انتهای دیگر خط وی اول است، شروع کرد به خندیدن؛ در واقع، از طرف دیگر من نفر سی‌ام بودم.

در دیدگاه من، در مدارس هیچ امتحانی نمی‌بایست وجود داشته باشد، بدین ترتیب هیچ‌کس اول نمی‌شود و هیچ‌کس دوم نمی‌شود، هیچ‌کس قبول نمی‌شود و هیچ‌کس مردود نمی‌شود. در مدارس می‌بایست هر روز معلمین در موضوعات مختلف به هریک از شاگردان امتیاز بدهند. و برمبنای کلّ آن امتیازات می‌بایست تصمیم گرفت که یک دانش‌آموز چه زمانی آمادگی رفتن به کلاس بالاتر را داراست. برخی بچه‌ها ممکن است طی دو ماه آماده باشند؛ هیچ نیازی نیست که آنان یک سال صبر کنند. برخی بچه‌ها ممکن است بعد از هشت ماه جابه‌جا شوند، بعضی بچه‌ها ممکن است پانزده ماه زمان ببرند. اما هیچ‌کس از دیگری برتر نیست؛ هرکسی طبق آهنگ و سرعت خود در حرکت است، مطابق کشش خویش.

هرکسی قدری یکتایی دارد.

آموزش و پرورش می‌باید در چنان طریقه‌ای برنامه‌ریزی گردد که یکتایی آشکار شود، یک واقعیت شود.

نمی‌بایست در جهان هیچ سلسله مراتبی باشد. Socrat:12

وقتی من به دبیرستان وارد شدم، معلمی داشتم که در مورد بعضی چیزها یک کمی غیرعادی بود. یکی از آن چیزها این بود که وقتی حضور و غیاب می‌کرد، به هیچ‌کس اجازه نمی‌داد بگوید: «بله، آقا.» وقتی نام کسی را می‌برد، اصرار داشت که ما بگوییم: «حاضر، آقا»، و من این را دوست داشتم، چون او نام مرا می‌خواند، من می‌گفتم: «حاضر، آقا»، و واقعاً حاضر بودم. من همه چیز را فراموش می‌کردم و دقیقاً متوقف می‌شدم و حاضر می‌بودم، حضور ناب.

در اندک زمانی، وی آگاه شد که من دارم کار دیگری می‌کنم. یک روز، بعد از کلاس مرا فرا خواند و گفت: «داری چه می‌کنی؟ تو اسرارآمیز به نظر می‌رسی. وقتی می‌گویی: «حاضر، آقا»، دقیقاً چه می‌کنی؟ ـ چون ناگهان صورتت تغییر می‌کند، چشمانت تغییر می‌کند، حرکاتت متوقف می‌شود، و من شروع می‌کنم به احساس این‌که قدری انرژی دارد به طرفم می‌آید. تو داری چه می‌کنی؟ من خیلی احساس می‌کنم که به طرفت کشیده می‌شوم و پاره‌ای اوقات من حتی شروع به یاد آوردن تو کرده‌ام. گاهی اوقات در خانه‌ام ناگهان صدای تو را می‌شنوم که می‌گویی: «حاضر، آقا»، و چیزی در من اتفاق می‌افتد. اما تو داری چکار می‌کنی؟»

اگر شما دقیقاً حاضر بشوید، ناگهان کلّ انرژی تغییر می‌کند. تداومی که در ذهن در حال استمرار بود. باز می‌ایستد. sale:14

تا آن‌جایی که از گذشته می‌توانم به‌خاطر بیاورم، من فقط یک بازی را دوست داشتم ـ جر و بحث کردن... جر و بحث کردن درباره هر چیزی. بنابراین، مردم بالغ معدودی می‌توانستند مرا تحمل کنند. علت پرسش، فهمیدن بود...

من هرگز به مدرسه رفتن علاقه نداشتم. آن‌جا، جای غلطی بود. سرانجام وادار به رفتن شدم؛ اما هرقدر که توانستم، مخالفت کردم. چون فقط بچه‌هایی آن‌جا بودند که به چیزهایی که من علاقه داشتم، علاقه‌مند نبودند و من هم به چیزهایی که تمام آن‌ها علاقه‌مند بودند، علاقه‌ای نداشتم. بدین جهت یک بیگانه بودم. توجه و علاقه من یکسان باقی‌مانده است: شناختن آن‌چه که حقیقت غایی است، آن‌که چه معنای زندگی است، چرا من این‌جایم و نه هیچ‌کس دیگر.

و من مصمم بودم که فقط در صورت یافتن پاسخ استراحت کنم؛ و در غیر آن صورت، اجازه ندهم که هیچ‌کسی در اطرافم استراحت کند. Last:113

نفس می‌خواهد شما در ارتباط با هستی اجتناب‌ناپذیر و ضروری باشید که بدون کار شما، هستی کامل نخواهد بود.

یک آموزش مشابه توسط والدینم، توسط آموزگارانم به من داده می‌شد که: «تو مجبوری در زندگی‌ات کاری را انجام بدهی؛ والّا زندگی‌ات دقیقاً زندگی یک آواره خانه بدوش خواهد بود، یک تن‌لش.» من گفتم: «شاید این همان کاری است که من برای انجامش این‌جا هستم، یک آواره بودن! به هر حال، چندتایی آدم آواره موردنیازند...»

معلمی که درباره کار کردن با من حرف می‌زد، گفت: «بحث کردن با تو خیلی مشکل است.» و من به او گفتم: «این یک کلک بسیار روان‌شناختی برای برده کردن مردم در برخی کارها از طریق تغذیه نفس آن‌هاست، با گفتن این‌که: از طریق انجام این کار، تو سرنوشت خود را تحقق خواهی بخشید.»

من به آن معلم گفتم: «من هیچ سرنوشتی ندارم، چون نمی‌توانم تصور کنم که هستی هیچ سرنوشتی داشته باشد. هستی چه سرنوشتی می‌تواند داشته باشد؟ وقتی کار هستی کامل است، که این به معنای یک مرگ مطلق خواهد بود، زیرا هیچ‌چیز بیش‌تری برای انجام دادن وجود ندارد، تمامی چیزها انجام داده شده‌اند؛ بنابراین، پرده را بیانداز.»

گفتم: «من نمی‌توانم هیچ کاربرد و هدفی در گل‌ها ببینم، هیچ هدفی در درختان، هیچ هدفی در اقیانوس‌ها، هیچ هدفی در ستارگان...»

هستی یک کار نیست، یک جشن است ـ رقص ناب انرژی است که در اشکال مختلف برای ابد ادامه دارد و ادامه دارد، اما نمی‌تواند محو و ناپدید شود. انرژی ابدی و جاودان است.

و به آن معلم گفتم: «هرگز بار دیگر اسم کار را نزد من نبرید. جشن درست است، اما کار؟ نابود کردن تمامی زیبایی زندگی است. و من با هستی هماهنگ هستم، نه هماهنگ با شما. شما می‌توانید به انجام کار خودتان ادامه بدهید. شما دارید چه کاری می‌کنید؟ فقط یک معلم جغرافی بودن. من نمی‌توانم تصور کنم که چرا هستی به یک معلم جغرافیا نیاز دارد؟ تمامی جغرافیا از هستی است؛ چه احتیاجی به یک معلم هست؟»

این یک تربیت و عادت بسیار غلط است که یک جامعه معتاد به کار را آفریده که آنان را که در او سهیم نمی‌شوند، سرزنش و محکوم می‌کند. mani:26

من به‌طور مستمر به آموزگارانم، اساتیدم، معاونین دانشگاهم اصرار می‌کردم: «من یک پاسخ کتابی نمی‌خواهم که خود می‌توانم در کتابخانه بیابم. من به شما برای آن نیازمند نیستم. من تجربه شخصی شما را می‌خواهم. هیچ تجربه‌ای داشته‌اید که بتوانید آموزشش دهید؟»

و من صورت معذب و شرمسار آنان را دیده‌ام، ارواح تهی آنان را دیده‌ام. بله، آن‌ها مملوّ از زباله بودند، تمامی انواع نظریه‌ها، مرام‌ها، فرقه‌ها. اگر شما از آن‌ها بخواهید موعظه کنند، آن‌وقت می‌توانند یک موعظه تحویلتان بدهند، یک موعظه زیبا، در مورد هدف غایی زندگی.

و حقیقت این است که زندگی فقط آنی است؛ هیچ‌چیزی جاودان نیست. dark:16

شما تنها زاده می‌شوید، شما تنها می‌میرید. بین این دو تنهایی، می‌توانید چنین تصور کنید که تنها نیستید، که زنی دارید، شوهری دارید. بچه‌هایی، پولی، قدرتی. اما بین این دو تنهایی، شما تنها هستید. هر چیزی فقط شما را در خودتان، در دیگران یا سایر چیزها گرفتار نگاه می‌دارد، به همین دلیل از آن آگاه نمی‌شوید.

از همان کودکی‌ام، من هرگز با مردم معاشر نبوده‌ام. خانواده‌ام بسیار نگران بودند: من با بچه‌ها بازی نمی‌کردم، و با آن‌ها نیز هرگز بازی نکردم.

آموزگارانم بسیار کنجکاو بودند: «وقتی بچه‌ها دارند بازی می‌کنند، تو دائماً به چه کاری مشغول می‌شوی؟ تو فقط با خودت زیر درخت می‌نشینی.» آن‌ها فکر می‌کردند من یک طوری شده‌ام، چیزی در من به خطا رفته است.

و من به آن‌ها گفتم: «واقعیت این است که چیزهایی در من به خطا رفته، و همین‌طور در بچه‌های شما. من کاملاً از تنها بودن شادمان هستم.»

آرام آرام، آنان پذیرفتند که من این چنین هستم: در این مورد هیچ کاری نمی‌شود کرد. آنان هر روزه می‌کوشیدند تا مرا با کودکان هم سن و سالم درآمیزند. اما من آن‌قدر زیاد از تنهایی لذت می‌بردم که فوتبال بازی کردن تقریباً روان‌نژادانه به نظر می‌آمد.

و به آموزگارانم گفتم: «من هیچ غایتی در آن نمی‌بینم. چرا بیهوده از این سوی به آن سوی دائم به این توپ ضربه می‌زنید؟ بی‌فایده و بیهوده است. و حتی اگر گل بزنید، که چی؟ از آن چه حاصلی به دست می‌آوردی؟ و این بچه‌ها گل زدن را بسیار زیاد دوست دارند، پس به عوض یک توپ هیجده توپ به آن‌ها بدهید. به هرکدام یک توپ بدهید تا هرچند تا گلی که دوست دارد بزند، هیچ‌کس مانع او نیست. بگذارید آن‌ها قلباً گل کنند! به همین سبب است که این بازی این‌قدر سخت است ـ چرا بیهوده آن را مشکل می‌کنید؟»

و آموزگارم به من گفت: «تو اصلاً نمی‌فهمی که آن‌چه که می‌گویی یک بازی نخواهد بود؛ اگر هیجده توپ به بچه‌ها داده شود و آن‌ها هرقدر که می‌خواهند گل بزنند، این‌که دیگر بازی نشد. این هیچ کمکی نخواهد کرد.»

گفتم: «من نمی‌فهمم، آن مانع آفرینی، آن بازداشتن آدم‌ها... آن‌ها می‌افتند، استخوان‌هایشان می‌شکند و انواع و اقسام مهملات. و نه فقط این: وقتی که مسابقه‌ای هست، هزاران نفر برای دیدنش جمع می‌شوند. به‌نظر می‌رسد که این مردم نمی‌دانند که زندگی چقدر کوتاه است ـ و آن‌ها دارند یک مسابقه فوتبال را تماشا می‌کنند! و آنان به هیجان می‌آیند ـ بالا و پایین می‌برند، فریاد می‌کشند. برای من، این کار مطلقاً روان‌نژندانه است. من بیش‌تر مایل هستم که زیر درخت بنشینم.

و درخت من، درختی بسیار زیبا، پشت ساختمان مدرسه بود. مشهور شده بود که آن درخت مال من است، بنابراین هیچ‌کس پیش آن درخت نمی‌رفت. هروقت که زمان بازی بود، یا زمان هر نوع فعالیت روان‌نژندانه ـ فعالیت‌های «فوق آموزشی»، من عادت داشتم آن‌جا بنشینم.

و من زیر آن درخت بس بسیار یافتم؛ چندان که هرگاه به شهر خودمان برمی‌گشتم، هرگز نزد مدیر مدرسه که دفترش درست چسبیده به آن درخت بود نمی‌رفتم ـ آن درخت درست پشت دفترش قرار گرفته بود ـ بلکه عادت داشتم فقط برای تشکر نزد آن درخت بروم، برای نشان دادن حق‌شناسی و سپاسگزاری‌ام.

مدیر مدرسه بیرون می‌آمد و می‌گفت: «این عجیب است. تو به شهر می‌آیی ـ تو هرگز پیش من نمی‌آیی، تو هرگز به مدرسه نمی‌آیی، اما همیشه پیش این درخت می‌آیی.»

گفتم: «من زیر این درخت، بسیار بیش‌تر از زیر ارشاد و هدایت شما بودن و تمامی انواع معلمین دیوانه‌ای که دارید، تجربه اندوخته‌ام. آن‌ها هیچ‌چیزی به من نداده‌اند ـ در واقع، هر آن‌چه که آنان به من داده‌اند، من از آن دوری جسته‌ام. اما آن‌چه را که این درخت به من داده است، هنوز با من است.»

من مطلع شدم هنگامی که رفتن به شهر را متوقف کردم، آن درخت مرد. من فکر کردم که این می‌بایست یک تصادف بوده باشد، صرفاً یک تصادف؛ این نمی‌توانست مرتبط به من بوده باشد. اما این واقعه دوبار روی داد[1]...

من فهمیدم که برخی «همزمانی»ها وجود دارند. اگر شما با یک درخت در سکوت بنشینید... درخت خاموش است، شما خاموش هستید... و این‌دو خاموشی نمی‌توانند جدا بمانند، راهی برای جدا کردن آنان وجود ندارند.

شما این‌جا هستید. اگر دارید به اندیشه‌هایی فکر می‌کنید، شما جدا هستید. اما اگر همه کاملاً ساکت باشید، در آن زمان ناگهان چیزی شبیه یک روح مشترک وجود خواهد داشت.

شاید آن دو درخت مرا گم کرده و از دست دادند. هیچ‌کس دیگر به آنان نزدیک نشد، هیچ‌کسی که آنان بتوانند به هم راه داشته باشند. آن‌ها از آن روی مردند که نتوانستند از هیچ‌کس گرمی، صمیمیت و محبت کسب کنند. من نسبت به آن درختان عشق و احترامی بیش از اندازه داشتم. bond:25

در روزهای دبیرستانم، من تقریباً هر روز تأخیر داشتم، من مجذوب چیزهای بسیاری در طول راه بودم. من هر روز چنان از خانه بیرون می‌آمدم که بتوانم سر وقت به مدرسه برسم، اما هرگز به موقع نرسیدم، چون در طول راه خیلی چیزها جریان داشت ـ برخی ساحران به شعبده‌بازی مشغول بودند و این واقعاً وسوسه‌انگیز و مقاومت‌ناپذیر بود. صرف رها کردن آن ساحران و رفتن به سوی درس... چند معلم احمق داشتند راجع به جغرافیا حرف می‌زدند.

بنابراین، من به‌طور مستمر تنبیه می‌شدم، اما به زودی معلمین من پی بردند که تنبیه کردنم بی‌فایده است. اولین تنبیه آنان این بود که هفت مرتبه دور مدرسه بگردم. من پرسیدم: «می‌شود یازده مرتبه بگردم؟»

آن‌ها می‌گفتند: «تو دیوانه‌ای؟ این یک مجازات است.»

گفتم: «می‌دانم که این یک مجازات است، اما تمرین صبحگاهی‌ام را از دست داده و انجام نداده‌ام. بنابراین، اگر آن را به تمرین صبحگاهی تبدیل کنم، شما چیزی را از دست نمی‌دهید. مجازات شما مشمول من شده است، تمرین صبحگاهی من نیز کامل شده است؛ هیچ‌کس چیزی از دست نداده، هردو به دست آورده و بهره‌مند شده‌ایم.»

1. اشاره است به درخت دیگری در دانشگاه «جبالپور»، هنگامی که اشو یک پروفسور بود. ماوقع را در خاطرات اشو از دانشگاه خواهید خواند.

بدین جهت، آنان این کار را متوقف کردند، زیرا چنین خواستند. آن‌ها به من گفتند که بیرون کلاس بایستم. من گفتم: «این خوب است، چون من عاشق هوای باز هستم. کلاس کثیف و تیره و تار است، و بیرون بسیار زیباست. و در واقع، همیشه در کلاس می‌نشینم و بیرون را نگاه می‌کنم. کی اهمیت می‌دهد که شما چه درس می‌دهید؟ ـ پرندگان دارند می‌خوانند، درختان دارند شکوفا می‌شوند... این طوری است که بیرون بسیار زیباست.»

مدیر مدرسه که به گشت‌زنی می‌آمد، هرروز مرا ایستاده در بیرون می‌یافت. و می‌گفت: «موضوع چیست؟»

من گفتم: «هیچ موضوعی نیست. من عاشق بیرون ایستادنم؛ سالم‌تر است، بهداشتی است. و شما می‌توانید ببینید که چقدر زیباست.»

اما وی گفت: «من معلمت را خواهم دید. چطور وی اجازه می‌دهد تو بیرون بایستی؟»

گفتم: «من نمی‌دانم، او خودش هر روز به من می‌گوید: «بیرون بایست». بدین جهت من دیگر حتی از او نمی‌پرسم. این یک رسم متعارف شده است، پس من فقط می‌آیم و این‌جا می‌ایستم.»

او از معلم سؤال کرد. معلم گفت: «این می‌بایست سی روز پیش بوده باشد! من فقط یک‌بار به او گفتم بیرون بایستد ـ از آن وقت تا به حال وی هرگز وارد کلاس نشده است. من تصور می‌کردم که این یک تنبیه باشد، و او دارد از آن لذت می‌برد. نه فقط این، بلکه او این شایعه را بین شاگردان پخش می‌کند که این کار بهداشتی است، سالم است. و آن‌ها از من می‌پرسند: «آقا، ما هم می‌توانیم بیرون بایستیم؟» در این صورت، من این‌جا چه کار می‌کنم؟ پس من هم می‌روم بیرون می‌ایستم.»

مسئله این است که شما چیزها را چگونه تعبیر کنید. enligh:04

یکی از معلمین من بسیار حرفه‌ای بود، یک منضبط بزرگ، مردی بسیار زیبا. هر سال وی کلاس خود را با یک مقدمه و معرفی یکسان آغاز می‌کرد، زیرا شاگردان تازه بودند؛ او خودش را با گفتن این مطلب معرفی می‌کرد: «بهتر است که برایتان روشن کنم چگونه مردی هستم، در این صورت شما در ابهام نمی‌مانید و هیچ‌چیزی را بدون فهمیدن طبیعت آموزگارتان انجام نمی‌دهید. اول: من به سردرد، دل‌درد معتقد نیستم، نه. هر آن‌چه را که شما نتوانید ثابت کنید، هر آن‌چه را که من نتوانم به شخصه بیازمایم، عذری برای گرفتن تعطیلی و رفتن به خانه نخواهد شد. شما می‌توانید تب داشته باشید، من تب شما را احساس نمی‌کنم. بنابراین، این را به‌خاطر بسپارید ـ من فقط به سردردها و دلدردها معتقد نیستم، زیرا هیچ دلیل و مدرکی بر اثباتش وجود ندارد. حتی یک پزشک مجبور است به بیماری که سردرد دارد اعتماد کند ـ او می‌تواند دروغ بگوید، یا محتمل است خیال کند. چه تضمینی هست؟ چگونه می‌توانید بدانید که درست می‌گوید؟»

من گفتم: «این عجیب است؛ این مشکل‌آفرین می‌شود.» ـ چون آن دو به سادگی عذر موجهی برای گریختن از کلاس بودند، گفتن این‌که: «من سردردی شدید دارم و می‌خواهم به خانه بروم.»

او عادت داشت که هر روز عصر برای قدم زدن بیرون برود. درست در کنار مدرسه، جاده‌ای زیبا وجود داشت که از هردو سوی با درختانی بزرگ پوشیده شده بود، درختان انبه.

من گفتم: «چیزها می‌بایست از همان ابتدا فیصله یابند.»

بنابراین، من بالای یک درخت رفتم، بالای بالا، و منتظر معلم ایستادم ـ نامش «رحیم‌الدّین» بود. او درست سر وقت آمد... او در همه‌چیز بسیار دقیق و موشکاف بود؛ هر روز، سر یک وقت مقرر عادت داشت از کنار آن درخت بگذرد.

من یک انبه بزرگ روی سرش انداختم. او گفت: «آهههه!» و به بالا نگاه کرد. و مرا در آن‌جا دید.

من گفتم: «موضوع چیست؟ چه اتفاقی افتاده است؟»

برای یک لحظه سکوتی حکم‌فرما شد. او گفت: «بیا پایین.»

من آمدم پایین.

او گفت: «تو ثابت کردی که چیزی مثل سردرد وجود داشت، اما به هیچ‌کس نگو. اگر سردرد داشتی، فقط انگشتت را بلند کن و من به تو تعطیلی خواهم داد. اگر دل‌درد داشتی، احتیاجی نیست آن را به من ثابت کنی ـ فقط دوتا از انگشت‌هایت را بلند کن، چون به نظر می‌رسد تو خطرناک هستی!»

او یک مجرد بود، یک پیرمرد؛ او هرگز ازدواج نکرده بود. او زندگی بسیار زیبایی را زیسته بود، یک خانه ییلاقی کوچک داشت و یک باغ. و او به‌خاطر یک چیز عجیب، بسیار شهرت داشت ـ چون به اندازه کافی پول داشت، مجرد بود، نه بچه‌ای، نه همسری... سیصد و شصت و پنج دست لباس داشت، هرکدام برای یک روز؛ در تمامی سال هر لباسی را که می‌پوشید، دیگر دوباره از آن استفاده نمی‌کرد. طبیعتاً تمامی شوهران نسبت به وی حسادت می‌ورزیدند.

او گفت: «من تنها زندگی می‌کنم. من بیرون توی باغ می‌خوابم، و اثبات دل‌درد را مطلقاً نمی‌خواهم! ـ بنابراین، همین یکی بس است! تو به من ثابت کردی که قابلی، پس هروقت دل‌درد داشتی دو انگشت را بلند کن و من خودم خواهم فهمید. اما این یک توافق بین ما دوتاست: که تو به هیچ‌کس دیگری نخواهی گفت که سردرد و دل‌درد وجود دارند.»

گفتم: «من نگران هیچ‌کس دیگری نیستم. مسئله من حل شد، چون من می‌خواهم چیزها از همان ابتدا روشن شوند، درست مثل همان کاری که شما می‌کنید.»

او گفت: «تو آن را بسیار روشن کردی ـ هنوز دارد درد می‌کند! من سی سال معلم بوده‌ام و هیچ‌کسی هرگز به چنین ایده‌ای نیاندیشید. من در تمام زندگی‌ام تو را به یاد خواهم داشت.»

این یک واقعه کوچک بود، و من فراموشش کرده بودم ـ اما وقتی که سال‌های بسیار پس از آن حادثه مردم شروع کردند به آمدن نزد من، او هم شروع کرد به گفتن این نکته به مردم: «من پیشاپیش می‌دانستم که این پسر شخص فوق‌العاده‌ای می‌شود.»

مردم می‌پرسیدند: «چطوری این نکته را دریافتید؟ ـ شما قبلاً هرگز اشاره‌ای به آن نمی‌کردید.»

او گفت: «من تقریباً آن را فراموش کرده بودم، همین که نامش در جهان پر آوازه شد و مردم از همه جای جهان به سراغش آمدند، به یاد آوردم. و حالا آن حادثه معنایی کاملاً متفاوت دارد. چون در تمامی عمرم من هر کلاسی را با شیوه‌ای یکسان آغاز کرده بودم و هیچ‌کس هرگز هیچ کوششی نکرده بود تا خلافش را به من ثابت کند ـ و این فقط او بود ـ یک مورد منفرد ـ که به من ثابت کرد که سردرد را می‌بایست پذیرفت. من این را همان روز فهمیدم.»

او گفت: «من شادی بسیاری احساس می‌کنم. می‌بینم که هنوز دارید آسیب می‌رسانید، اما حالا افتخاری مسلم را احساس می‌کنم که شما شاگرد من بوده‌اید.»

حالا همه‌چیز رنگ متفاوتی گرفته است، حال یک افتخار شده است. والّا، اگر من به آن سوی چرخیده بودم که یک دزد یا یک جانی باشم، آن وقت دقیقاً همان حادثه اثباتی بود بر این نکته: «من از همان آغاز می‌دانستم که این پسر دارد یک جنایتکار می‌شود، می‌دانستم که دیر یا زود وی کسی را خواهد کشت.»

شما همیشه معطوف به گذشته به طریقی به چیزها می‌نگرید که اگر زندگی در جهت متفاوتی حرکت کرده بود، هرگز بدان چیز در آن جهت و آن‌سان نمی‌نگریستید ـ به چیزی یکسان. چیزهای یکسان به شما اطلاعات و اخباری یکسان نمی‌دهند.
enligh:26

در کودکی‌ام، دوستی داشتم که پدرش ساحر بود. آن‌ها کار و با بسیار خوبی داشتند ـ کارشان این بود که یک چندتایی مار داشتند. با بودن مستمر در خانه آنان، به آرامی فراگرفتم که نود و هفت درصد از ماران هیچ زهری ندارند. تنها سه درصد از ماران زهر دارند، و فقط یک درصد آنان، مار کُبرا، بسیار خطرناک است. اگر یک وقتی مار کبرا شما را نیش بزند، نجات شما بسیار سخت خواهد بود. مرگ تقریباً قطعی است. اما تمامی ماران یکسان و مشابه دیده می‌شوند.

پدر عادت داشت که مارهایی غیرسمّی داشته باشد، و پسرش را که دوست من بود و همیشه همراهش بودم ـ به خانه یک شخصی می‌فرستاد. در آن‌جا ما دوتا از مارها را در اطراف رها می‌کردیم، و بعد پدر با ساز مخصوصش، که برای ماران استفاده می‌کرد، می‌آمد. او اعلام می‌کرد: «اگر هرکس در خانه‌اش مار داشته باشد، من می‌توانم آن را بگیرم.» به محض این‌که شروع به نواختن سازش می‌کرد، مارهایی که ما در اطراف خانه رها کرده بودیم، شروع به آمدن می‌کردند، و در ازای این خدمت صاحب‌خانه می‌بایست پول می‌پرداخت. صاحب‌خانه می‌گفت: «کار خیلی خوبی می‌کنی، خیلی لطف کردی، هرچند یک‌بار می‌بایست به این‌جا برگردی، چون ما اطلاع نداشتیم که در باغ ما مار وجود دارد.»

من با دانستن این‌که مارهایی هستند که هیچ زهری ندارند، ماری در جیبم گذاشته و به کلاس وارد شدم. من دقیقاً آن را روی میز معلم رها کردم. و او روی صندلی‌اش ایستاد و فریاد زد: «مرا نجات دهید!» بقیه شاگردان بیرون دویدند... چه کسی جز من

او را نجات می‌داد؟ و به او گفتم: «من شما را نجات خواهم داد، اما به‌خاطر بسپرید که من زندگیتان را نجات داده‌ام. شما نباید نسبت به من بداخلاق باشید. قول؟» و درحالی‌که مار روی میزش نشسته بود، شما می‌توانستید هر نوع قولی را بگیرید.

سرانجام به مدیر گزارش شده بود که یک چیز عجیب در حال روی دادن است. اما یک مدیر هم دقیقاً همان‌طوری است که هر فرد دیگری هست. وقتی که وی مرا فراخواند، من با دوتا مار به آن‌جا رفتم. و آن‌ها را روی میزش گذاشتم، و او روی صندلی‌اش ایستاد، و تمام مدرسه داشتند از پنجره نگاه میکردند ـ چه اتفاقی دارد می‌افتد؟ من گفتم: «حالا، شما چیزی دارید که به من بگویید؟»

او گفت: «نه، فقط این چیزها را به دفتر من نیاور!»

گفتم: «من به خواست خودم نیامده‌ام، شما مرا فراخوانده‌اید. حالا، من بدون این‌که شما قول بدهید که با من بدرفتاری نمی‌کنید، نمی‌توانم بروم.»

او گفت: «این عجیب است... اما من قول می‌دهم، من نسبت به تو بدخلقی نخواهم کرد.»

من گفتم: «این بسیار خوب است؛ پس من می‌توانم مارها را قانع کنم.»

مردم با چنین ترس‌هایی زندگی می‌کنند. به نظر می‌رسد که ترس دائم در پیرامون ایشان است ـ هر چیزی می‌تواند ترس بیافریند. و اگر آن مرد یک کمی خودجوش و خودانگیخته می‌بود، می‌توانست ببیند که اگر من می‌توانم مارها را اداره کنم، قطعاً می‌بایست حقه‌ای در کار باشد و هیچ نیازی به ترسیدن نیست. اما همان کلمه مار برای زنده کردن کلّ ترس‌های قرن‌ها انسانیت که دارید با خود حمل می‌کنید، کافی است.

این واقعه به پدرم گزارش شده بود: «حالا پسرتان دارد روز به روز خطرناک‌تر و خطرناک‌تر می‌شود.» پدرم گفته بود: «من به او قول داده‌ام، درست مثل قولی که به شما داده‌ام فضولی و دخالت نکنم، والّا او شروع می‌کند مارها را به خانه آوردن!»

mani:20

حادثه‌ای را برایتان نقل خواهم کرد که هرگز فراموش نکرده‌ام و هرگز هم فراموش نخواهم کرد.

در هند، همه ساله یک روز از سال وقف دعا کردن و نیایش مارهاست. در آن روز، در سرتاسر هند، مسابقات کشتی برپاست. مدرسه ما برای سالیانی بسیار عادت داشت قهرمان کلّ ناحیه باشد. این قهرمانی کاملاً مدیون محصلی بود که هر ساله در پذیره‌نویسی دانشگاه مردود می‌شد. مدرسه از این موضوع خوشحال بود، چون وی یک کشتی‌گیر خوب بود.

مدیر مدرسه و تمام معلمین به او گفتند: «نگران نباش. هرقدر که بخواهی می‌توانی مردود شوی، اما هرساله بایدعنوان قهرمانی را به مدرسه بیاوری. و هروقت خسته بشوی، ما کارهایی در مدرسه به تو خواهیم داد. در مورد استخدام شدنت نگران نباش، هرچند که تو حتی در دانشگاه نیز پذیرفته نشده‌ای. ما می‌توانیم ترتیباتی بدهیم، ما تو را فراموش می‌کنیم: نیازی نیست که در دانشگاه پذیرفته شوی.»

و او بسیار خوشحال بود که کاری برایش تضمین شده است و هر سال قهرمان می‌شد. اما سالی که من به کلاس پذیرفته شدن در دانشگاه رسیدم، آن مرد متأسفانه در امتحانات قبول شد. مدیر مدرسه مرا صدا زد و گفت: «حالا کسی را پیدا کن، تا به حال ما برنده بوده‌ایم.»

من گفتم: «پیدا کردن کشتی‌گیری با خصوصیات وی، کار سختی است.» او از صبح تا عصر، در تمام روز هیچ کاری جز تمرین نمی‌کرد. و مدرسه او را با هر آن‌قدر شیر که نیاز داشت، تغذیه می‌کرد، چون هر ساله وی عنوان قهرمانی را به مدرسه می‌آورد... «پیدا کردن کسی دیگری بسیار سخت خواهد بود، اما من سعی خود را خواهم کرد.»

در کلاس، مردی بود، یک مرد جوان، نه خیلی قوی بود و نه به هیچ‌وجه ویژگی‌های یک کشتی‌گیر را داشت، اما انسان بسیار زیبایی بود با یک حس شوخ‌طبعی عظیم. من به او گفتم که این کار را انجام دهد.

او گفت: «من هرگز با کسی مبارزه نکرده‌ام. من هرگز در هیچ مسابقه‌ای نبوده‌ام. من هرگز هیچ تمرینی انجام نداده‌ام. و افرادی که از مدارس دیگر می‌آیند، آموزش دیده‌اند.» من گفتم: «نگران نباش. هرکسی مجبور است حدّاقل تمرینی بکند. در نهایت تو می‌توانی مغلوب شوی.»

او گفت: «اگر همه‌اش همین است، من آماده‌ام.» و کاری که او کرد، بر همگان تأثیر گذاشت.

مرحله نیمه‌نهایی در جریان بود و در این مرحله تصمیم‌گیری می‌شد... و چون مدرسه ما به‌طور مستمر قهرمان شده بود، هر مدرسه دیگری می‌ترسید. آن‌ها هنوز فکر می‌کردند که به دلیل وجود کشتی‌گیرمان، مدرسه ما سرانجام برنده خواهد شد. بنابراین آن‌ها یک کشتی‌گیر حرفه‌ای را آورده بودند که دانش‌آموز نبود. آن‌ها برای شکست دادن کشتی‌گیر ما که مستمراً ده سال برنده شده بود، هیچ راه دیگری نیافته بودند.

طبیعتاً، آن‌ها مجبور بودند یک راهی پیدا کنند. بنابراین، آن‌ها گشتند و یک کشتی‌گیری را پیدا کردن که چندان مسن نبود، ریش او را خوب تراشیدند و ظاهرش را چنان مرتب کردند که کاملاً مثل یک دانش‌آموز به نظر برسد. اما او یک کشتی‌گیر حرفه‌ای بود و نماینده ما به‌طور مطلق کشتی‌گیر نبود. وی از من پرسید: «بناست من چکار کنم؟»

من گفتم: «به یک شوخی تبدیلش کن. نگران نباش.» من یک‌بار کشتی‌گیری را دیده بودم... روستایی که من در آن زندگی می‌کردم، به‌خاطر کشتی‌گیرهایش در تمامی ناحیه مشهور بود. در آن روستا ورزشگاه‌های زیادی وجود داشت و کشتی‌گیرهای بیگانه عادت داشتند برای مبارزه با کشتی‌گیرهای روستا، به آن‌جا بیایند.

یک‌بار من کشتی‌گیری را دیده و با او بسیار دوست شده بودم. شیوه کشتی گرفتن او بسیار تازه بود. ابتدا وی در اطراف محل مسابقه می‌رقصید. کشتی‌گیر دیگر در وسط ایستاده بود و معذب و نگران می‌نگریست، و او به رقصش ادامه می‌داد. و این رقص به کشتی‌گیر دیگر احساس سراسیمگی و هم‌چنین ترس را القاء می‌کرد: «اگر این مرد دارد با چنین لذتی می‌رقصد، ممکن

است راهکارهایی داشته باشد که مرا مغلوب کند.» و بعد وی ناگهان روی زمین می‌پرید. او فردی بسیار قوی نبود، اما بدنی بسیار زیبا داشت، بدنی بسیار متناسب.

و او تا بدین‌گاه آن مرد را بسیار زیاد ترسانیده بود، آن هم با این رقصی که از شیوه معمول کشتی بس دور بود ـ هیچ‌کس نمی‌رقصید. واقعاً نیازی وجود نداشت، چون وی غالب اوقات برنده بود. من آن مرد را بسیار دوست داشتم. او عادت داشت در معبدی در همان نزدیکی اقامت کند، بنابراین من به دیدارش رفتم و گفتم: «این بسیار زیباست. همه چیز می‌بایست این چنین باشد. شما یک بصیرت روان‌شناختی عظیم دارید.»

بدین جهت به آن پسر گفتم: «تو هم همین کار را بکن. اول دور محل مسابقه برقص بگذار آن مردک دیگر کاملاً احساس عذاب و سراسیمگی کند و ما آن‌جا هستیم، چون مسابقه در مدرسه ما برگزار می‌شود. تمام دانش‌آموزان، تمام معلمین آنجا خواهند بود. ما وقتی که تو می‌رقصی، دست خواهیم زد. ما خواهیم خندید و تو را تشویق خواهیم کرد. بنابراین، برقص و نگران آن مرد نباش. بگذار او در وسط بایستد، معذب، نگران: «چه چیزی دارد اتفاق می‌افتد؟ چه می‌شود؟»

بنابراین، او رقصید و ما دست زدیم و فریاد کشیدیم و او را تشویق کردیم و آن مرد قریب به شکست، به نظر می‌رسید. هیچ‌چیزی اتفاق نیفتاد. اما پسری را که من برگزیده بودم، با وی جفت و جور نبود. او یک کشتی‌گیر بود و این پسر هیچ ایده‌ای از کشتی نداشت. او رقصید و بعد فقط به سادگی به وسط تشک پرید و تخت زمین شد. در کشتی هندی، فردی که پشتش زمین را لمس کند و حریف بتواند بر سینه‌اش بنشیند، بازنده است و فرد دیگری که بر او نشسته برنده می‌شود. بنابراین، آن پسر بدون مبارزه فقط در برابر وی به زمین افتاد و همه ما او را تشویق کردیم و آن مرد نمی‌توانست فکر کند که چکار کند.

آن پسر گفت: «روی سینه‌ام بنشین. بنشین، و پیروز باش!» آن مرد نمی‌توانست بیاید و بر سینه پسری که پخش زمین در برابرش افتاده بود بنشیند. او به اطراف نگاه می‌کرد و آن پسر داشت می‌خندید.

و داور آمد و گفت: «می‌خواهی با حریفت چکار بکنی؟»

او گفت: «من کاملاً گیجم. این دیگر چه‌جور کشتی‌ای است؟ ـ چون روی سینه این پسر بیچاره نشستن بسیار زشت به نظر می‌آید. من مبارزه نکرده‌ام، چگونه می‌توانم پیروز باشم؟ و او دارد به من می‌گوید که روی سینه‌اش بنشینم. او تقریباً دارد به من دستور می‌دهد.»

آن‌ها مسابقه را مساوی اعلام کردند. و ما پسر را روی شانه‌هایمان گرفتیم و دور تا دور مدرسه رقصیدیم. و مدیر مدرسه مرا صدا زد: «اداره‌اش کردی... حدّاقل مساوی شدیم. من امیدوار نبودم که این کار میسر باشد و هنگامی که پسری را که انتخاب کرده بودی دیدم، فکر کردم جام از دست رفته است. اما تو او را خوب تعلیم دادی.»

گفتم: «من فقط او را برای رقصیدن آموزش دادم. کاری که او کرد مطلقاً خودجوش و خودانگیخته بود. وی با دیدن موقعیت گفت: «من مغلوب می‌شوم. حاصل مبارزه بیهوده و کلافه بودن چیست؟ فقط دراز می‌کشم، استراحت می‌کنم.»

اما او فردی بسیار معمولی بود با یک حس عظیم شوخ‌طبعی. chit:30

مدت سه سال من تحت نظر مدیر مدرسه بودم. حتی در مورد عکسی که هنگام فارغ‌التحصیلی از مدرسه گرفته می‌شود... او بسیار نگران بود که آیا من در آن عکس ظاهر خواهم شد یا نه، آیا من خواهم آمد یا نه. من نه فقط آمدم، بلکه همراه یک عکاس هم آمدم. او سؤال کرد: «اما تو چرا عکاس آورده‌ای؟»

من گفتم: «این یک عکاس است، عکاس فقیر شهر. شما همیشه یک عکاس از شهری بزرگ‌تر را خبر می‌کنید؛ آن کار غیرضروری است. این مرد فقیر بیش‌تر به کار محتاج است، چون من دیده‌ام که این مرد در فصول بارانی دارد چتر می‌فروشد و در فصل تابستان هم یخ و سودا و سایر نوشیدنی‌های سرد. اما هرگاه که فرصتی پدید آید، وی عکاسی می‌کند ـ یک عروسی‌ای یا یک چیزی. او یک مرد فقیر است، و من می‌خواهم برای امروز وی عکاس منتخب ما باشد. این مدرسه می‌باید به او احترام بگذارد.»

مدیر مدرسه گفت: «حالا که تو او را آورده‌ای...»

آن عکاس بسیار ترسیده بود، زیرا هرگز کسی وی را فرا نخوانده بود. من همه چیز را برایش توضیح دادم ـ چطور باید آن کار را انجام دهد، چطور باید زمینه را مرتب کند... و او با بهترین لباس و بهترین وسایلش آمده بود. مدیر مدرسه در وسط ایستاده بود، و معلمین و همه بچه‌ها، و او همه چیز را به خوبی اداره کرد و ترتیب داد. و بعد پرسید: «آماده؟» من او را آماده کرده بودم.

وی گفت: «من می‌بایست در خور این موقعیت باشم، عکاس منتخب دبیرستان.» ـ که بزرگ‌ترین مؤسسه شهر بود. بنابراین، وی پرسید: «آماده؟» و بعد دکمه دوربین را زد و گفت: «متشکرم»، و همه متفرق شدند. بعد، او گفت: «صبر کنید ـ چون یادم رفته فیلم را داخل دوربین بگذارم! و همه‌اش تقصیر توست، تو هرگز به من نگفتی مجبورم فیلم را داخل دوربین بگذارم. تو تمامی چیزهای دیگر را به من گفتی، الّا این یکی را.»

گفتم: «من فکر می‌کردم به‌عنوان یک عکاس طبیعتاً می‌دانی که باید فیلم را داخل دوربین بگذاری. والّا چگونه عکس خواهی گرفت...؟ و کلّ این «متشکرم» و «آماده؟» صرفاً به هدر رفت. اما ضرری ندارد.»

بنابراین، من گفتم: «دوباره آماده شوید!» مدیر مدرسه خیلی عصبانی بود، چون بازرس مدرسه آن‌جا بود، مأمور وصول آن‌جا بود، و چنان چیز مضحکی شد وقتی که عکاس گفت: «من یادم رفته فیلم را داخل دوربین بگذارم، و حالا چکار کنم!»

مدیر مدرسه مرا به دفترش فراخواند. او گفت: «این آخرین روز است. تو داری این‌جا را ترک می‌کنی، اما بدون شیطنت این‌جا را ترک نمی‌کنی. چه کسی به تو گفته بود این عکاس را صدا بزنی؟ آن احمق! به همین دلیل بود که ما سال‌ها از آوردنش پرهیز کرده بودیم! و او دیده‌ای...»

من گفتم: «اما صحنه بسیار زیبا و مضحکی بود! و تمامی کسانی که امروز در این مراسم شرکت داشتند، این واقعه را در تمامی عمر به یاد خواهند داشت. شما می‌بایست قدری بیش‌تر به او پول بدهید! و به یاد بسپارید که از این زمان به بعد او عکاس منتخب این مدرسه خواهد بود.»

او گفت: «آیا داری مدرسه را ترک می‌کنی یا می‌خواهی هنوز این‌جا باشی؟ این به خودمان مربوط است... که چه کسی عکاس منتخب خواهد بود.»

من گفتم: «این نه به خودتان مربوط است و نه کار شماست. من به کلاس گفته‌ام و افرادی شایسته را نیز به جانشینی خود برگزیده‌ام تا مراقب باشند که هرساله همین عکاس به مدرسه آورده شود، و اگر نیازی بود، آن‌ها می‌توانند مرا از کالج فرا بخوانند. راه دوری نیست، فقط هشت مایل است. بنابراین، هرسال در روز عکاسی من این‌جا خواهم بود تا ببینم عکاس منتخب این‌جاست یا نه.»

او گفت: «بسیار خوب، او انتخاب شد.»

گفتم: «من می‌خواهم این را بنویسد، چون اصلاً به شما اعتماد ندارم.» و او مجبور شد نامه عکاس منتخب را بنویسد. من آن نامه را گرفتم و به عکاس دادم.

او گفت: «من خیلی عصبی بودم، اما تو کار بزرگی انجام دادی ـ تو مرا برای ابد عکاس منتخب کرده‌ای. من می‌توانم این را به گروه‌ها و همدستان دیگر هم نشان بدهم که بدانند من فقط آن احمقی نیستم که مردم فکر می‌کنند. من عکاس منتخب مؤسسه آموزشی شهر هستم.»

و او از من پرسید: «کارم چطور بود؟»

من گفتم: «تو کارت را کاملاً خوب انجام دادی.»

او گفت: «فقط یک اشتباه.»

و من گفتم: «آن یک اشتباه نبود؛ آن یک چیز واقعی بود که تو فیلم را فراموش کردی. بدون آن حادثه هیچ لذتی هم وجود نمی‌داشت. هرکسی می‌تواند عکس بگیرد، اما تو واقعاً یک نابغه هستی!»

او گفت: «من فکر می‌کردم که همه عصبانی خواهند شد.»

من گفتم: «تا زمانی که من این‌جا هستم، هیچ‌کسی عصبانی نخواهد شد.»

و او هنوز هم یک عکاس منتخب و مصوّب است! هر وقتی که به شهر رفته‌ام، از احوالش جویا شده‌ام... او به من گفت: «حالا این مسئله منتشر شده است. اما حق با تو بود: آن لذتی که بار اول اتفاق افتاد، دیگر هرگز دوباره روی نداد؛ من فیلم را فراموش نکرده‌ام.»

آن مردم در بسیاری از طرق قدرتمند بودند، اما به یک طریقی من هرگز احساس نکردم که آنان قدرتمند هستند. من احساس می‌کردم که آنان صرفاً به قدرتمند بودن تظاهر می‌کنند؛ در عمق، آنان بُزدل بودند؛ و اگر شما به درستی حمله می‌کردید، قدرت آنان ناپدید می‌شد. و من در تمامی کودکی‌ام بدین‌سان باقی ماندم ـ در مدرسه، در کالج ـ این یک کار هر روزه بود. من از تمامی آن لحظات لذت بردم.

من عادت داشتم گاهی فکر کنم که به یک طریقی با دیگران تفاوت دارم، چون هیچ‌کس به آن گرفتاری‌ها که من دچار می‌شدم، دچار نمی‌شد. اما تمامی آن مشکلات به من یک قدرت و توان قطعی بخشیدند و یک تجربه عجیب که مردمی که به قدرتمند بودن تظاهر می‌کنند، همگی آنان فقط از عقده کهتری در رنج و عذابند، نه هیچ‌چیز دیگر. هرکسی که به من علاقه داشت، هرکسی که متوجه من بود، هر روز نگرانم بود که ممکن است کاری بکنم ـ و من هیچ‌وقت هیچ‌چیزی را برنامه‌ریزی نکردم. چیزها فقط به سادگی روی می‌دادند.

فقط حضور من کافی بود، و چیزی به راه می‌افتاد.

من دوست دارم که هرکسی به همین طریق زندگی کند. موقعیت‌های متفاوتی وجود خواهند داشت، فردیت‌هایی یکتا و یگانه ـ اما من دوست دارم هر بچه‌ای به همین‌سان زندگی کند، همان‌طوری‌که من هر لحظه‌ای را که سپری شده است، به‌عنوان واقعاً یک لحظه طلایی به‌خاطر می‌آورم.

من هیچ‌چیزی را به‌خاطر نمی‌آورم که بتوانم بگویم نمی‌بایست روی می‌داد یا که می‌بایست به طریقی دیگر اتفاق می‌افتاد. نحوه‌ای که آن رویدادها اتفاق افتاد، من از آن بسیار لذت بردم و بسیار هم دوستش داشتم؛ اما هرکسی که علاقه‌مند بود، نگران آن بود که من موقعیت را تباه سازم. mystic:09

19

سال 1951، اشو دبیرستان را ترک گفته و تصمیم به خواندن فلسفه می‌گیرد

وقتی در آزمون‌های پذیرش دانشگاه قبول شده بودم، تمامی خانواده‌ام در یک آشوب عظیم به سر می‌بردند، زیرا همگی آن‌ها می‌خواستند... یکی می‌خواست که من یک دکتر باشم، یکی می‌خواست که من یک عالم باشم، یکی می‌خواست که من یک

مهندس باشم ـ زیرا در هند این‌ها مشاغلی قابل احترام هستند. مشاغلی پول‌ساز. شما ثروتمند می‌شوید، شما مشهور می‌شوید، شما سربلند می‌شوید. اما من گفتم: «می‌خواهم فلسفه بخوانم.»

همه آن‌ها گفتند: «این مزخرف است! هیچ انسان عاقلی نمی‌رود فلسفه بخواند. پس از آن می‌خواهی چکار کنی؟ می‌خواهی شش سال در دانشگاه چیزی را بخوانی که هیچ فایده و مصرفی ندارد. آن‌ها هیچ ارزشی ندارند، تو حتی یک خدمت کوچک، یک کار کوچک هم پیدا نخواهی کرد.»

و حق با آن‌ها بود. در هند، اگر شما درخواست کوچک‌ترین شغلی را داشته باشید، مثل کارمندی در دفتر پست که فقط به پذیرش دانشگاه به‌عنوان شرایط لازم و صلاحیت احراز شغل نیاز دارد، و شما دارای یک درجه استادی در فلسفه هستید، در اوج و قله دانشگاه واقعید، نشان خوبی دریافت داشته‌اید ـ با این وجود آنان از پذیرفتن شما اجتناب می‌ورزند.

فقط به‌خاطر این چیزها! این‌ها مغایر شرایط لازم و صلاحیت احراز شغل هستند، شما آدم سختی هستید! یک کارمند نباید یک فیلسوف باشد؛ والّا مقید به مشکلات و دردسرها خواهد بود.

بنابراین، آن‌ها گفتند: «تو تمام عمرت عذاب خواهی کشید. راجع به آن فکر کن.»

گفتم: «من هرگز فکر نمی‌کنم، شما این را می‌دانید، من فقط می‌بینم. و در این‌جا مسئله هیچ انتخابی مطرح نیست، من می‌دانم که می‌خواهم چه چیزی بیاموزم. این مسئله مدد معاش نیست که کارش سودآورتر باشد. حتی اگر یک گدا بشوم، من می‌خواهم فلسفه بخوانم.»

آن‌ها وقتشان را تلف می‌کردند، باخته بودند. همگی آنان از من پرسیدند: «اما دلیلت چیست که می‌خواهی فلسفه بخوانی؟»

من گفتم: «دلیلم آنست که می‌خواهم در زندگی‌ام علیه فلسفه مبارزه کنم. من مجبورم در مورد آن‌ها همه چیز را بدانم.»

آن‌ها گفتند: «خدای من! نظرت این است؟ ما هرگز تصور نکرده‌ایم که یک انسان می‌بایست فلسفه بخواند چون می‌خواهد تمام عمرش با فلسفه مبارزه کند.» اما آن‌ها می‌دانستند که من دیوانه‌ام. آن‌ها گفتند: «چیزی مثل این مورد انتظار بود.» هنوز هم آنان اصرار می‌کردند: «وقت هست، تو هنوز می‌توانی در موردش فکر کنی دانشگاه ظرف یک ماه باز خواهد شد؛ تو هنوز می‌توانی فکر کنی.»

من گفتم: «یک ماه، یک سال، یک عمر هیچ تفاوتی ایجاد نمی‌کند، چون من هیچ انتخابی ندارم. این وظیفه و مسئولیت بی‌انتخاب من است.»

یکی از عموهایم، که فارغ‌التحصیل دانشگاه بود، گفت: «حرف زدن با او مطلقاً غیرممکن است ـ او کلماتی را به کار می‌برد که به نظر نمی‌رسد هیچ معنایی داشته باشند. وظیفه... مسئولیت... بی‌انتخاب بودن... آگاهی ـ این چیزها را با زندگی چکار؟ تو به پول احتیاج داری، تو به یک خانه احتیاج خواهی داشت، تو احتیاج خواهی داشت که از یک خانواده پشتیبانی کنی...»

گفتم: «من نمی‌خواهم هیچ خانواده‌ای داشته باشم. من نمی‌خواهم خانه‌ای داشته باشم و نمی‌خواهم که از هیچ‌کس پشتیبانی کنم!» و من از هیچ‌کس حمایت نکرده‌ام هیچ خانه‌ای نساخته‌ام. من فقیرترین مرد جهان هستم!

آن‌ها نتوانستند ترتیبی بدهند که به زور من یک دکتر، مهندس، عالم بشوم، اما همگی آن‌ها خشمگین شدند. misery:05

یکی از عموهایم یک شاعر است، اما تمامی خانواده مخالف او بودند؛ آن‌ها وی را نابود کردند. آن‌ها به او اجازه ندادند... آن‌ها وی را از دانشگاه بیرون آوردند، چون دیدند که اگر وی دانشگاه را بگذراند، آن‌وقت تمام کاری که می‌کند نوشتن شعر خواهد بود. اما اگر هیچ گواهینامه و مدرکی نداشته باشد، آن‌وقت هیچ راه گریزی به هیچ جایی نخواهد داشت؛ او مجبور است که در مغازه بنشیند.

و من او را دیده‌ام ـ وقتی که کوچک بودم، او را می‌دیدم که در مغازه نشسته است. و اگر هیچ‌کس دیگری نبود، فقط من آن‌جا بودم... او می‌دانست که من هرگز مزاحم کار و بار هیچ‌کس نمی‌شوم. فقط شما باید آگاه باشید که مزاحم کار و بار من نشوید؛ در آن صورت این یک پیمان مشترک خواهد بود. و این یک پیمان بین من و او بود که او نمی‌بایست هیچ‌وقت مانع چیزی شود، هرچه که بخواهد باشد.

او گفت: «بسیار خوب، اما تو هیچ‌چیزی را در مورد من گزارش نده.»

من گفتم: «علاقه‌ای ندارم.»

او عادت داشت این کار را بکند ـ یک مشتری که می‌آمد، او فقط دست‌هایش را طوری تکان می‌داد که پنداری مشتری یک گداست: «فقط برو!» او حرف نمی‌زد، چون ممکن بود کسی بشنود، بنابراین فقط با دست‌هایش علامت می‌داد: «برو! بجنب!»

پدرم، پدربزرگم، همه آن‌ها گیج و منگ بودند: «هروقت تو این‌جا می‌نشینی، هیچ مشتری‌ای داخل نمی‌شود.»

او می‌گفت: «من چه کار می‌توانم بکنم؟ من می‌توانم این‌جا بنشینم، اما اگر کسی نمی‌آید این تقصیر من نیست.»

او اصلاً به کسب و کار و تجارت علاقه نداشت؛ درحالی‌که در مغازه نشسته بود، داشت شعری می‌نوشت. اما به زودی آن‌ها ترتیب ازدواجش را دادند. و من مدام به او می‌گفتم: «تو داری کلک می‌خوری، داری به دام می‌افتی. اول، چرا از دانشگاه برگشتی؟ تو هیچ دل و جرأتی نداری؟ تو می‌توانی یک کاری بکنی ـ «ریکشا» بکش، در ایستگاه راه‌آهن حمال باش. تو می‌توانستی هر کاری بکنی.»

من به او گفتم: «شاعری تو صرفاً مزخرف است. آن‌ها ارسال پول را برایت متوقف کردند، بنابراین برگشتی. حالا دارند ترتیب ازدواجت را می‌دهند و تو نمی‌دانی که این پایان شاعری توست. حدّاقل همین حالا می‌توانی کیش کردن مشتری‌ها را ادامه بدهی و یک ذرّه بیش‌تر به نوشتنت تداوم ببخشی. وقتی زنت این‌جا باشد، تو قادر به انجام این کار نخواهی بود.»

او گفت: «اما زنم توی خانه خواهد بود، و من در مغازه خواهم بود.»

من گفتم: «فقط صبر کن ـ چون می‌بینم که برای پدرم چه اتفاقی می‌افتد ـ مادرم فقط وقتی او را می‌بیند که او برای ناهارش یا برای شامش به خانه می‌آید. او فقط به خوردن ادامه می‌دهد، چشمانش رو به پایین است، و مادرم به کوبیدن و مالاندن او برای تمامی انواع چیزها ادامه می‌دهد...»

بدین جهت، من به عمویم گفتم: «شما پدرتان را نمی‌شناسید، اما او با من دوست است، من تمام حقه‌هایش را می‌شناسم، می‌دانم چه چیزی در جریان است ـ کلّ آن دسایس را می‌شناسم. اما من با پدربزرگ نیز به نحو ایضاً پیمانی دارم که از هیچ شایعه‌ای در خانه پرده برندارم. اما این یک چیز جدّی است؛ آن‌ها دارند به شما کلک می‌زنند. آن‌ها فقط زن زیبایی را برای شما پیدا کرده‌اند، هیچ تردیدی در این مورد نیست.»...

چون پدربزرگم برای انتخاب آن زن مرا هم همراه خود برد. او گفت: «من خیلی پیر شده‌ام، و تو بسیار تیزبین هستی. بفهم آیا این دختر به دردخور است یا نه.» و او واقعاً دختر زیبایی را پیدا کرده بود.

بنابراین، من گفتم: «او یک دختر زیبا را یافته است، اما علت آن‌که وی این دختر زیبا را پیدا کرده آن است که تو پاک شاعری را فراموش کنی.» و این همان چیزی بود که اتفاق افتاد. وقتی که ازدواج کرد، آن‌وقت بیش‌تر وقتش را یا با زنش بود یا در مغازه نشسته بود ـ و آرام آرام شعرهایش شروع کردند به ناپدید شدن. و زنش شروع کرد به سرش نق زدن، فقط به این دلیل که آن زن احساس گناه می‌کرد، چون هرکسی در آن خانه، از جمله بچه‌ها، می‌دانستند که «شوهرت فقط یک بیکاره است، یک بی‌مصرف، دقیقاً یک ضایعه.»

پس به همین سبب او به سر عمویم نق می‌زد: «کلّ شعرهایت را فراموش کن.» آن زن نسخه شعرهایش را سوزاند، سال‌ها کارش را تباه کرد و به وی گفت: «دیگر شعری برای تو وجود ندارد ـ چون من احساس شرمساری می‌کنم، همه به من می‌خندند.» آن‌ها شعرهایش را نابود کردند.

من از پدرم پرسیدم: «چرا تمامی شما مخالف عموی بیچاره‌ام هستید؟ او هیچ ضرر و زیانی به بار نمی‌آورد. شعر و شاعری بی‌ضرر است، پرخاشجو و ستیزه‌گر نیست. او سرودهای جنگی یا چیزی شبیه آن نمی‌نویسد؛ او شعرهای عاشقانه زیبایی می‌نویسد. چرا با وی مخالفید؟»

آن‌ها گفتند: «ما با او مخالف نیستیم؛ تمام چیزی که ما می‌خواهیم این است که او باید روی پاهای خودش بایستد. حالا او ازدواج کرده، فردا بچه‌دار خواهند شد؛ چه کسی گذران آن‌ها را تأمین خواهد کرد؟» و این چیزی بود که اتفاق افتاد. حالا او یک مغازه دارد و دیگر مردم را از در مغازه‌اش نمی‌راند. بچه‌هایش ازدواج کرده‌اند؛ آن‌ها هم بچه‌دار شده‌اند، وقتی برای آخرین‌بار رفتم، در 1970، از او پرسیدم: «چه خبر از مشتری‌ها؟»

او گفت: «هیچ خبری در مورد مشتری‌ها نیست ـ تمامی اشعارم از دست رفت. و تو حق داشتی که زنم مشکل واقعی خواهد بود. نه پدربزرگم، نه پدرت، نه دیگر برادرانم ـ هیچ‌کدام چنین مشکلی نبودند. اما زنم دائماً نق می‌زند... سرانجام مجبور شدم

تصمیم بگیرم. یا یک راهب می‌شوم و از دنیا چشم‌پوشی می‌کنم ـ اما این کار بسیار سخت است: یک راهب جین نمی‌تواند شعر بنویسد، چون شعر و شاعری به مردم عادی تعلق دارد. و شاعری به‌طور اساسی با موضوع عشق مرتبط است، بنابراین یک راهب چه چیزی می‌تواند بنویسد؟»

من گفتم: «شما می‌توانید «سوترا» بنویسید، «باجان»های مذهبی بنویسید و به یک خدایی اهداء کنید ـ ترانه‌ها، ترانه‌های اهدایی.»

او گفت: «اما من مجذوب هیچ خدایی نیستم، به هیچ اهدایی هم علاقه ندارم، من می‌خواهم آن چیزی را بنویسم که در قلبم احساس می‌کنم.»

من گفتم: «آن‌که کارش تمام شده است ـ قلب شما متأهل است!» و در آن زمان، در هند طلاق قانونی نبود. و هرچند که حالا قانونی است، اما ندرتاً اتفاق می‌افتد، و فقط در «بمبئی»، «کلکته»، «مدرس»، «دهلی نو» ـ نه هیچ جای دیگری. آن‌ها شعرهایش را نابود کردند تا او را زنجیر شده به پایین‌ترین بخش هستی‌اش نگاهدارند. تمام نقاشان، تمام شاعران، تمام موسیقیدان‌ها با جهانی رو در روی شده‌اند که با آنان مخالف بوده است. چرا؟ ـ چون آن‌چه را که آن‌ها انجام می‌دهند، چیزی است که هیچ ارتباطی با کلّ جهان و زندگی‌اش ندارد. عشقی که آن‌ها از آن می‌گویند، آن عشقی نیست که مردم دارند زندگی‌اش می‌کنند. misery:05

والدینم می‌خواستند که من یک مهندس یا یک دکتر بشوم. من فقط پرهیز کردم. گفتم: «من می‌روم که فلسفه بخوانم، چون مجبورم تمامی عمرم را با فلسفه مبارزه کنم.» آن‌ها گفتند: «چه مزخرفاتی! اگر می‌خواهی با فلسفه مبارزه کنی، چرا شش سال از عمرت را در تحصیل فلسفه به هدر می‌دهی؟»

من گفتم: «بدون مطالعه و تحصیل فلسفه، نمی‌توانم به درستی مبارزه کنم. من مجبورم فلسفه بخوانم. من شیوه بحث فلسفی را دوست دارم، و می‌خواهم به درون عمیق‌ترین مباحثاتی که کلّ فلاسفه تهیه دیده‌اند، وارد شوم. اما من علیه آن‌ها مبارزه می‌کنم، زیرا تجربه‌ام این است که حتی یک فیلسوف هم هرگز روشن‌ضمیر و روشن‌بین نشده است. آن‌ها صرفاً دارند با کلمات بازی می‌کنند، ژیمناستیکِ عقل و منطق؛ آن‌ها هرگز به فراسوی اذهان خود نمی‌رسند. آن‌ها کار عظیمی با اذهان خود می‌کنند، اما آنان ذهن باقی می‌مانند.»

والدینم مرا تهدید کردند: «اگر تو فلسفه را انتخاب کنی، در آن صورت به یاد داشته باش که ما از نظر مالی از تو حمایت نمی‌کنیم.»

من گفتم: «احتیاجی به گفتن این مسئله نداشتید. به هرحال من آن را نمی‌پذیرفتم، چون وقتی موضوعم را انتخاب می‌کنم، در آن صورت راهم را پیدا خواهم کرد. من موضوع شما را انتخاب نمی‌کنم؛ طبیعی است که از مسئله به دور باشید. چرا باید از شما درخواست حمایت مالی بکنم؟ حتی اگر شما هم بدهید، من آن را پس خواهم داد.»

آن‌ها جا خورده بودند. آن‌ها نمی‌توانستند باور کنند که چگونه از عهده‌اش برخواهم آمد ـ اما از عهده‌اش برآمدم. شب‌ها یک روزنامه را ویرایش می‌کردم، و روزها به کالج می‌رفتم. و در آن بین هروقت می‌توانستم فرصتی پیدا کنم، می‌خوابیدم.

سرانجام آن‌ها احساس گناه کردند. پدرم به کرات به من نوشت: «ما را ببخش و بپذیر.»

من به پس فرستادن پول‌های ارسالی ایشان ادامه دادم، و یک روز او خودش آمد و گفت: «نمی‌توانی فراموش کنی، نمی‌توانی ببخشی؟»

گفتم: «من می‌توانم ببخشم، اما نمی‌توانم از یاد ببرم. چون شما مرا داشتید صرفاً به‌خاطر جنبه مالی به زور به کاری وامی‌داشتید، فقط به‌خاطر پول. و شما مرا تهدید کردید. من درخواست پول نکرده‌ام. شما می‌توانید پولتان را نگاهدارید. من کاملاً به خوبی از عهده تأمین خود برمی‌آیم.» socrat:12

و هنگامی که یک معلم آواره و سرگردان در اطراف کشور شدم، کاری را می‌کردم که برای آن منطق و فلسفه خوانده بودم، چون می‌خواستم که کاملاً با دشمن آشنا شوم، به زودی حتی یک نفر هم پیدا نمی‌شد که آمادگی پذیرفتن چالش با مرا داشته باشد. آن‌وقت، خانواده‌ام شروع کردند به احساس گناه کردن، احساس آن‌که بهتر همین بود که آن‌ها نتوانستند از من یک دکتر، یک مهندس، یک عالم بسازند. من ثابت کرده بودم که آن‌ها اشتباه می‌کردند.

آن‌ها شروع کردند به درخواست کردن از من: «ما را ببخش.»

من گفتم: «مسئله‌ای نیست، چون من هرگز کلّ توصیه‌های شما را جدّی نگرفتم. من هرگز خود را به دردسر نیانداختم! هر آن‌چه را که انجام داده‌ام، به رغم تمامی چیزهایی که علیه من بوده‌اند، انجام داده‌ام! بنابراین احساس گناه نکنید. من هرگز نصایح و توصیه‌های شما را جدّی نگرفتم؛ من صدایتان را می‌شنیدم، اما به شما گوش نمی‌سپردم. من یک قاطعیّت در خود داشتم، یک ثبات عزم.»

کار خیلی ساده‌ای است.

مراقبه کنید، آگاه‌تر شوید، و بعد خواهید دید: گزینش ناپدید می‌شود، یک ناگزینی پدیدار می‌شود. و داشتن یک ناگزیده خودجوش و خودانگیخته بسیار لذت‌بخش است. هم‌چون آزادی است. گزینش هم‌چون یک بار سنگین است، یک تکلیف شاقّ. dless:27

پایان